The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201
http://www.thewalters.org/

Published 2009



نوشتم من این نامه را در جهان / که تا روز آخر بود بود دان
ز تاریخ پانصد نود هفت سال / چهارم محرم بوقت زوال
چنین نوعروسی چو سرو جوان / بماناد در بزم شاه جهان
بنام تو زان کردم این نامه را / که زرین کنم نقش نو خامه را
ببخشی تو بی آنکه خواهم بسی / خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را این بزرگ گفتمی / بعمری که گوهرها بر سفتمی
همانا که عشقم برین کار داشت / چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای / ترا باد تایید و فرهنگ و رای
ازان گاوری در ضمیر بسته / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتحی دگر باش فیروزمند
جهان بر تو فرخ جوان بخت باد / فزون از همه زندگانیت باد
چو تیر از کمان در کمین او فتند / سر آسمان بر زمین او فتند
بیا ساقی از خم دهقان پیر / بمن ده یکی ساغر دستگیر
ازان می که جان داروی هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد

تمت خمسة کتاب من کلام شیخ نظامی
قدس سره وصلی الله علی خیر خلقه
محمد وآله اجمعین وسلم
تسلیما دایما
کثیرا
ابدا
م

چو دیدم بکار تماشاش کوه
گرفتند بیم و دست از همه ای گروه
چنین است خود کشتنم ناپژوه
یکی کوه دیدم نه از دو کاه و دشت
یکی کند دیو از دیوان بسیار
دمی دیده باز آمدن ناپدید
بر آن رهروی کس نتافت باز آمدی
که رفت کس زانکه ماند
ز بیم نشد در آن کار باز آمدی
که عنوان آن نامه دانش بخواند
مثل زد بهم آنکس که او در آدمی
ز فلک اجل هیچکس جان نبرد
چو ما کور ... آن نیز زور
بجای خود آیند کوران بگور

چو گردون گردنده لختی بگشت / فلک منزلی چند را در نوشت
یکی خاست زانکس که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران زبانش بچنگ / که بنمای در پویه لختی درنگ
نباید که چو پویدت شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده راز آن نمیدید سود / فغان نیز دو طیرگی می نمود
نمی گفت چیزی که آید بکار / برقص شد چون فلک بیقرار
رهاینده خود را بصد زرق و زور / شد آواره زینسان چو پرنده مور
بماندند یاران از او در شگفت / وزو هر کسی عبرتی برگرفت
که زیرکتر از ما درین ترکتاز / مگر چون شد از ما و بگشاد راز
برین نیز چون مدتی برگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر نیز نوبت رسید / شد او نیز در نوبتی ناپدید
نه همراه خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رقص و رنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاواز آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راز آن پرده نشناختیم / از آن پرده آهنگ بیرون تاختیم
نه ما چند کس گرد بر کوه ساز / نیامد یکی بانگ از آن کوه باز

445

که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد

که از بهر آن جوید آب حیات — که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس — که هرگز نمیرد در آن مرز کس

کشیده بر آن شهر کوهی بلند — شده مردم شهر ازو بهره‌مند

به هر مدتی بانگی آید ز کوه — که آید به گوش شنونده زان شکوه

بخواند ز مردم یکی را به نام — که خیز ای فلان سوی بالا خرام

شنونده زان بانگ فرمان‌پذیر — نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب — بپرسندگان زو نیابد جواب

پس کوه خاره شود ناپدید — کس این پرده را کی بداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شه امان — بدان شهر باید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد دانش‌پرست — فرو ماند و افتاد در پیچ شست

بکار آزمایی دلش تیز شد — در آن عزم رایش سبک خیز شد

بفرمود کز زیرکان سپاه — تنی چند پیر اندر آرد براه

در آن منزل آرامگاه آورند — سخن را در آن پیش شاه آورند

بپایند زیشان که آواز کوه — نباید که جنبد کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان — بر آن گفته گردند دامن فشان

مگر چون شود راه‌ها پیچ در از — برون آید از زیر این پرده راز

[illegible]

برهنه ز صبح الصبوح اشدند / به از غوطه آب دریا شدند
به بحار سر در دو زسرهای سرد / نه زان سان که از زخم شمشیر خورد
بسی کار کن کار مشکل نزیست / تن آسان کسی کو قوی دل نزیست
چو دیدند لشکر رها زور دوش / نهادند سنگ رها ور دوش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / کز و روشنی دیده را قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد / یکی را ز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت / پشیمان‌تر آنکس که خود برنداشت
چو آسود روزی دو شاه از شتاب / سپند داد در بینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خورد / که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار / ز بسیار سنگش برون بود بار
ز مثقال بیش آمد از بس گذشت / بسی سنگ پرداختند از کوه و دشت
بصد بر دقبانی افراختند / در آن سنگ هم سنگش انداختند
فزون بود از وزن صد باره کوه / ز بر سنجش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت / که این سنگ را خاک باید بجفت
کفی خاک با او چو کردند یار / بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه

مدتی تیغ دارا ان روی زمین
در آن پایه ظلمت رانید شمس
زهم شیوها کان بود در پیر
بحث می‌شد از کس و نبی صبح نیم
زمانه یکی آب حیوان جنی
بحث در بحث می‌شد از هم
که در زیر تاریکی آن ابرهست
گشته شد بیزه را چون غایب هست
وگر نیست آن ابر در هم چاک
چو اما مستسک از تاریکی هست پاک
درین چاره می‌شد بحثهای نغم
کنند و روشنی در ابر ملع
ز پیران آن مرز شیطانه بوم
جبین کوفت بر پای بدار ای روم

چو گوینده دیگران کان گشاد — اساسی دگر باره نتوان نهاد

چو با چشمه شد آشنایی بیافت — سوی چشمهٔ روشنایی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بباز آمدن برگرفتند راه

همان نوبه در راه کوشید که بود — همان ماه دیدار پیشرو شده بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار — پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب — زمی آبی اندام خسرو در آب

دو دید از پی آنچه روزی نبود — چه روزی نباشد دویدن چه سود

یکی تخم کارد دگر بدرود — همانا کسی کز سخن نشنود

نشاید همه گفتن از بهر خویش — که روزی خورد از اندازه بیش

ز باغی که پیشینگان کاشتند — پس آیندگان میوه برداشتند

چو گشته شد از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در گشت و کار جهان بنگریم — در این ره کشاورزی دیگریم

بیا ساقی آن می که آن دلکش است — بمن ده که می در جوانی خوش است

مگر چون بیان می دهن تر کنم — بدو بخت خود را جوانتر کنم

جهان رهبری کرد و دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برون آمدن اسکندر از ظلمات

چو پیداری بخت شد رهنمون — بپکند رزنا ریکی آمد برون

سکندر به تاریکی اندر شتافت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور
اگر چشمه با سایه بودی صواب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد
فرو ماند خسرو در آن بایگاه
با میدان کاب حیوان خورد
از آن ره که او عمر پرواز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد
سروشی در آن راه پیش آمد به پیش
جهان را تو یکسر گرفتی تمام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز
در آن گوشش از بن خانه سنگ بست
همانا کز آشوب چندین هوس
سپندش سنگ از او شهریار جهان
شتابنده می شد در آن شهر کی
بلی هاتف از گوشه آواز داد
سکندر که جست آب حیوان بدبد

ولی کم بود سایه از چشمه دور
کجا سایه با چشمه آفتاب
چرا زیر چشمه شد آن چشمه سار
که آن هست شوریده وین هست سرد
چو سایه شده روز بر وی سیاه
که هر کس که بینی غم جان خورد
چو نومید شد عاقبت باز گشت
کز آن سایه خود را برون آورد
بمالید بر دست او دست خویش
نه ای سیر منواز هوسهای خام
که این سنگ را دار با خود عزیز
که هم سنگ این سنگ آری بدست
بهم سنگ او سنگ کردی و بس
ببارنده سنگ از او شد نهان
خطر در دل و در نظر خیر کی
که روزی بهر کس خطی باز داد
نخسپند بخت آب حیوان بسید

دوکوهی

ز محرومی او نه از خشم او / نهان گشت چون چشمه از چشم او

درین داستان رومیان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود / دران چشمه کو برگذرگاه بود

چو با یکدگر هم گروه آمدند / بدان چشمه هردو فرود آمدند

گشادند سفره بدان چشمه سار / که چشمه کند مرد را خوشگوار

بران نان که بویاتر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ همال / در افتاد ماهی در آب زلال

بسیجید چو آب فیروزه رنگ / بسیجید تا ماهی آرد بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جان نوای / باب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد / که آن نیز خورد آب ازان آب خورد

شگفتی نباشد آب حیوان که او / کند ماهی مرده را جانور

شگفتی دران ماهی مرده بود / که در چشمهٔ زندگی ره نمود

ز ماهی و از آب کوهستان / دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دران جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرده راه

که الیاس [illegible] روشن روان زنده کار
که [illegible] آب و خورد [illegible] جاودان

غلط کرد [illegible] آب [illegible] یافتند
چو الیاس با خضر [illegible] یافتند

ازان پیشگان روی برتافتند
ازان [illegible] آب [illegible] برگشت

ز [illegible] ازان [illegible] ست
یکی [illegible] بد پایه [illegible]

ز [illegible] چشمه [illegible] شده وز ایشان نشان
دو [illegible] چشمه [illegible] آب حیات

سکندر [illegible] با امید آب [illegible]
همی کرد [illegible] تاریخ [illegible] چشمه [illegible]

مر او [illegible] آب [illegible] چشمه راند
که [illegible] آب [illegible] پیش [illegible] چشمه [illegible]

چو [illegible] روز [illegible] سایه [illegible]
[illegible] سایه [illegible]

نمودند جامه بر کند خوش نشست
برون تن بآن چشمهٔ آب پاک
ورو خورد چندانکه بر کار شد
عمان خشک شد ابد را سر او در کنار شد
می ناب در نیست و بیم ابر کشید
نبشت او دلو ده ناب در کشید
می داشت از بر خنک صبح الورد
که تا چون نشه در دید بمان از درود
بگو بیدار کهمان در نشنه ای
شنودن چشمه یکی حیم زندگی
بالت خضر از چشمه او نابدید
که اسکندر از چشمه ماند تهی

یکی گوهرش داد اندر مغاک
بآب آزمودن شدن تابناک

بدو گفت کین را در آتش و بجس
تو بی پیش رو نیست پیش از تو کس

چو بینده بهر سو عنان ساز کن
بهر سا ز مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برارد فروغ
که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی بنیک اختری
نشان ده مرا تا ازین برخوری

بفرمان او خضر خضرا خرام
باهنگ پیشینه برداشت گام

ز هنجار لشکر بیکسو فتاد
نظر با بهمت ز هر سو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت
نمی شد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت
فرو دید خضر آنچه می دید یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
بجوشی چو سیمی که بالا بد از تاب سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود
وگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود اگر صبح باشد بگاه

بشب ماه نو کاسته چون بود
چنان بود اگر مه بافزون بود

ز جنبش نبد یکدم آرام گیر
چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش
چه مانندگی سازم از گوهرش

نیابد ز گوهر چو آن نور تاب
هم آبش توان خواند یعنی چو آب

چو با چشمهٔ خضر آشنایی گرفت
بدو چشم او روشنایی گرفت

درین گفت و گو بود شاه جهان
که آن مرد وحشی ز دریا کهان

در آمد در آورد نزدیک شاه
یکی بیشه وار از هموم سیاه

ازو هر یکی قندری نام تر
بجو هر یک از یک باندام تر

بچوشیده تن را و از بد بدار گشت
دگر ره ز بیشه نیابد بدار گذشت

بتاریکی اندر نهان گشت رخت
عجب مانده شه اندران کار سخت

باندیشه روشنایی نمای
دو اسپه بسوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا بادپایی چو باد
کز آبستنی باشدش بی وقت زاد

بیارند از آن گونه کان بر گفت
شود زاده با باد یا خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه
سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی از خاک ظلمات زنگ
بکوی بیار آب حیوان بچنگ

بران آب روشن نظر کن مرا
وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن اسکندر در تاریکی ظلمات

درین فصل فرخ ز تو با کهن
ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گزارنده دهقان چنین در نوشت
که اول شب از ماه اردیبهشت

سکندر بتاریکی آورد رای
که خاطر ز تاریکی آید بجای

نه بینی کزین قفل از این کلید
ز تاریکی آید جوهر پدید

... حیوان کشیدند جای [illegible]
بسی گام برداشت [illegible]
[illegible] بوصف البلید
[illegible] شنیده [illegible]
بکی از جهانی [illegible]
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت بترک مهمات کرد
عنان تافت و سوی [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
ابا انجمن [illegible] از آن راه [illegible]
جهان داور [illegible]
که خضر [illegible]
[illegible] ره [illegible]
[illegible]
بدان تا بدان ترکتازی کنند
سوی آب خور چاره سازی کنند

یکی قصه کرد از خراسان و غور | که آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان وری کرد یاد | که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین | که مشکش ز چین است و دیبا ز چین
یکی گفت هند و سپستان خبر | که همش عود و دو کان عنبرست
یکی گفت قیصور از این دیار | که کافور و صندل بود بی شمار
در آن انجمن بود پیری کهن | چو نوبت بدو آمد اندر سخن
سپیدون زبان سخن را گشاد | چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سوی در سیاهی بهشت | که آبی درو زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر مسنج | که خاکست بر خاک آن گنج و رنج
چو خواهی که یابی بسی روزگار | سر از چشمه زندگانی برآر
شنیدم ز انجمن با سر افکندگی | که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای پیر مرد | همی کان سیاهی بران آب خورد
سوادی و دو نشست و دست از ماهی | همان آب و معنی او جان فزای
دگر ره که بیند زمینی سیاه | همان چشمه کز گل درو رود ماه
دگر باره پیر جهان دیده گفت | که بیرون ازین رزم نامی نهفت
بجایست در زیر قطب شمال | درو چشمه پاک و آب زلال
بجایی که ظلمات شد نام اوی | روان آب حیوان از آرام اوی
هر آنکس که آن آب حیوان خورد | ز حیوان خورد از جهان جان برد

دگر باره

بهر در گرفتن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده میی دید روشن گوار / یکی باغ دربسته بر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناکشته ریش
بخنده گلی خار برچیده / بجز باغبان مرد نادیده
ازان گوی و آتش افزون شد بلند / ز خورشید خون کاست بیرون فکند
ز شیرین زبان شکر انگیختن / چو شیر و شکر در هم آویختن
بهم درخزیده دو سرو بلند / بیادام روغن در افتاده قند
دو پی هر دو چون لام الف خم زده / دو حرف از یکی جنس درهم زده
چو لولوی ناسفته را لعل سفت / هم آسوده لعل و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / ازان مرحله رخت بیرون برد
بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمهٔ نای و نی
میی کو بنغزی می‌خوارگان / کند چاره کار بیچارگان

رفتن اسکندر بظلمات بطلب آب حیات

چو بانگ خروس آمد از بارگاه / جرس در گلو بست بارو شاه
دوال دهل زن در آمد بجوش / ز منقار مرغان برآمد خروش

پیشش نشانان صف [illegible] بستند / [illegible] را با [illegible] بستند
پیشش [illegible] / [illegible]
[illegible] یاد کرد / بنیکی ز پیروزی عالم آباد کرد
ازان پیرو [illegible] جای / [illegible]
بنعل [illegible] و مجلس [illegible] رود و / [illegible] بانواز [illegible]
[illegible] / [illegible] بچون گلاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] بشکفت / بسی افسانه [illegible]

چو نی نیست اندر جهان کس تمام
از آن نیست اندر جهان کس مقیم
چو بر زود دل ور جنگی محک را
چنین گفت ولی از قول عار ننگ
در آمد شد از قول آن نوش ناز
بر آن جوره جنگ چون قوه با
قد و بهادی در آمد ق
برون آمد از مهد زرین تیغ
کو زن جو از تنگنا و بیم
بناه راخ کار در آمد عقاب
بعید و اصل در آمد عقاب
بهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو سنگ لب کی کرند
زمانی چو نی شکر می مزند

مکن ترکی ای سنبل من سوی تو
که ترک توام بلکه هندوی تو

بدین آسمانی زمین توام
ز چینم ولی در چین توام

گل من ولی سایه پرورده
که سایه بخورشید در خورد

چو من میوه در خانه بس
که نا خوش بود میوه خانه بس

مرا خود تو ریحان خوش بوی گیر
ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخچیر این کبک باز
بترس از عقابان نخچیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت
بپستی رسد گر نگیریش سخت

نیابی ز من به جگر خواره
جگر خواره نه شکر پاره

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم
چه خونها که ماندست در گردنم

بد او رشدم با شکر بارها
مرا بیش از او بود بازارها

با و از چهره کش دل بی کشش
همان خوش بحسن خوش اندر خورم

چو بر رود دستان کنم دست خوش
کنم مست و انگه شوم مست کش

ز دور این چنین دلبر بها کنم
در آغوش جان پرورش جا کنم

چو ساقی شوم می نباشد حرام
چو مطرب شوم نوش ریزم ز جام

ترا بر دهم دیده را دل خوشی
چو در برکشندم کنم دل کشی

من ناله جنگ و نوشینه ی
ز من عاشقان کی شکیبنده کی

چو تو گوهر یاری بود یار من
چه باشد بجز بخردی کار من

دلی را که پیر سوی راه افکنم

ز مویی بعاشق دهم طوق داغ   بهویی ز طلح ستانم خراج

بسلطان چینی نهم مهر موم   ز نرمشاخ نوبت تاراج روم

جگر گوشهٔ چینیان را بخال   چراغ دل رومیان را بخال

طبرزد دهم چون شوم آب خیز   طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز

مغ دیر پیمن منم خوانده ام   صنم خانهٔ باغ ارم خوانده ام

چو شد نار بستانم انگیخته   ز بستانها نار شد ریخته

ز نارم که با بیخ نوزور رست   گرانجت گویی گزار زلبت

مبارک درختم که بر دوستم   برآورد گلم گر خ در بوستم

منم آب سرخ و سر سبزه شاه   جهان کو فروشد بآب سیاه

بر آنم که دستان بکار آورم   چو چنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم   گهی زلف خود را بدستش دهم

بشرطی کنم جان خود جای او   که هرگز نتابم سر از پای او

جهان خسبم از مهر آن آفتاب   گر بهر در قیامت برآرم ز خواب

گر اینست کو زندگانی دهد   وگر سایهٔ کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز   جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر بحیوان خطا می رود   من اینجا سکندر بکجا میرود

[illegible]

اگر خاک سنگی که نوشی نیست
فرو طوق در گوش گوشی مرا منتی
دمادم ز گرو بسته بانگ شمی
گرو برده کو و ارد و انگشتری
جهانم که با گل خورم نوش باد
مرا با دو گل را فراموش باد
یک افسون چه پیمانم گل بسی
گرفتو امدان جادو بهانه
ز جعدم یکی بوی بر چین کشید
گرفتو فتنه شد نافه آهو پدید
چو حلقه کنم زلف بر جعد گوش
بیاید ز دل رفتن هوش
کنم مستی از بوی
صد از دست رفته

اگر کیمیا پیسک را زر کند
نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را باد دیم
همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشمی دل خسته بر چین کنم
بچشمی دگر غارت دین کنم

از این سو کنم صید و بنوازمش
وز آن سو به یغما در اندازمش

فریبم بد رمان و سوزم بدرد
منم کین کنم جز من این که کرد

اگر راهبی بینم از راه دور
برد سجده چون پیر بد پیش نور

کنم پیسه کاری که سیمین تنم
ولی قفل گنجینه زان بشکنم

در باغ نار اگر شد ناپدید
بجز باغبان کس نخواهد کلید

رطبهای تر گر به دارم بسی
بجز خار خشکم نه بیند کسی

کلابم بسی درد سر میدهم
نمک خواه خود را جگر میدهم

نکو دید شب ترکی روی من
که چون خال من گشت هندوی من

نکو ماه کان هلالی بود
به امید من خانه خالی بود

چو زلفم در آید به بازی گری
بدام آورد پای کبک دری

بنا گوشم از برگ بید نقاب
دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو برسازم از زلف بند
به آب معلق در آرم کمند

چو بند افکنم زلف اندام را
سرین بشکنم مغز بادام را

چو ساعد کشایم ز بازوی نرم
سمن را ورق در نوردم ز شرم

دلی را

شه ار شد فریدون از اینت کفش ... ببخشش منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد بلند افسرست ... مرا افسر از مشک و از عنبرست

شه ار هست کاوس فیروزه ... زمین پایه‌اش تخت عاج

شه ار چون سلیمان شود دیوبند ... مرا در جهان است دیوانه چند

شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت ... من آنرا گرفتم که عالم گرفت

اگر چه کمند جهانگیر شاه ... فتادست بر گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف برسازمش ... بترسم بگردن در اندازمش

گر او ناوک اندازد از زور و شست ... مرا غمزه‌ها ناوک انداز هست

گر او حربه دارد بخون ریختن ... من از چهره خون دارم انگیختن

گر او قصد شمشیربازی کند ... زبانم بشمشیر بازی کند

گر او تختی از زر برارد بدوش ... دو لخلخیست زلف مرا گرد گوش

گر او قصد شمشیربازی کند ... زبانم بشمشیر بازی کند

گر او را یکی طوق بر گردن است ... مرا بین که ده طوق در غبغب است

گر او گنجها دارد از لعل پر ... مرا حقه‌ها هست از لعل و در

گر ایدون که یاقوت او کانیست ... مرا لب چو یاقوت رمانیست

گر او چرخ را هست انجم شناس ... مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سر ... مرا صد علم هست بیرون در

[illegible]

باستحکام گل خوش بود روزگار
بخندد جهان چون بخندد بهار
[illegible] خورشید روشن برآید بباغ
ز روشن جهان بر فروزد چراغ
گل سرخ چون گل بخندد بباغ
[illegible] زنم غنچه صد [illegible]
جهان چون [illegible] آمد بپایان [illegible]
زمین روی [illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پاسان گذاری و میگسار
شبی خرم و ساعتی ارجمند
گزارش چنین میکند جوهری
که اسکندر آن شب بمهر تمام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته
شه از فتح دشمن دلش شاد بود
طلب کرد یار دلارام را
ز ناموران خرگه تهی کرد
بتی فرق گیسو بر آراسته
لب از نار دانه دلاویزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ
سرآغوش و گیسو عنبرفشان
نوازنده مجلس بزمگاه
بنوبان شه چنگ را ساز کرد
که از شادی جهان [illegible] نیست

که آسان زید مرد آسان گذار
بود شادمانی در و دل بسند
سخن را بیاقوت اسکندری
بیاد لب دوست برکرد جام
ز لب جام را حلقه در گوش کرد
گه که لاله روید گهی ارغوان
بران گل آب گل ریخته
هم از دوستیش خانه آباد بود
پری پیکر تازه اندام را
سماع و مجموع آن خرگهی
مرادی بصد ناز و ناخواسته
زبان ارطبرزد شکر ریزتر
یکی راه دل زد یکی راه چنگ
ترسن وار در عطف دامن کشان
نوازنده چنگ در چنگ شاه
در درج گوهر ز لب باز کرد
همه شادی از دولت خسرویست

بشه ارنه

چو دی رفت و فردا نیامد پدید
بشادی یک امشب بباید چمید

جهان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خوردن نتوان بزور
بزرم اندرون رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در می اندیشه‌ای
بد بدست بازار هر پیشه‌ای

چه باید بخود بر ستم داشتن
همه ساله خود را بغم داشتن

چه بیم از این عالم پیچ پیچ
که هیچست از و سود و سرمایه هیچ

گریزیم ازین کوچگاه رحیل
از آن پیش کافتیم در پای پیل

خوریم آنچه بر ما بکوری خورند
بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برد خواهی جهان مایه را
که بردند پیشینگان دگر

اگر ترسی از ره زن و باج خواه
که غارت کنند آنچه بینند براه

بدرویش ده آنچه داری نخست
که بنگاه درویش را کس نجست

نه بینی که ده یک دهان خراج
بدهلیز درویش در ناید باج

چه زیرک شد آن مرد بنیاد سنج
که ویرانه را ساخت ماوای گنج

چو تاریخ یک روزه دارد جهان
چرا گنج صدساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد
ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بترسیم از آنها که رو بود دست
گزین پیشه اندیشه خشنود

[illegible] الماس
[illegible] و دستی
بدل خواه و می را بعود و بنفس [illegible]
[illegible] تا نوش [illegible] نشینیم
[illegible] دل [illegible] نشینیم
بچاره [illegible] فلک [illegible] بست
[illegible] آنکه [illegible] برادر است
و می را اگر [illegible]
[illegible] برون [illegible] از این [illegible]
جهان [illegible] رانیچ
[illegible] خوش [illegible] بهیچ
خداوند [illegible] در [illegible] و دل [illegible]
[illegible] مباش
[illegible] در [illegible]
تو [illegible] جهان [illegible] بخت [illegible] بود
شود در [illegible] بود

بسی گنج دادش ز تاراج روس — دگر ره بر آراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام — چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست — دوال دوالی بدو عهد بست
چو پیرایه گوهری دادشان — قرار زناشوهری دادشان
بروع فرستادشان بی گزند — که تا بر کشند آن بنا را بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه — بسی مایشان داد فر بزرگاه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت — سران سپه را بواجب نواخت
شه روسیان نیز با طوق و تاج — رها کرد و بنهاد بروی خراج
نپیچید از آن پس سر از داد او — همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار — گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید خدنگ — می لعل میخورد بر بانگ چنگ
جوانی و شاهی و بخت بلند — چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال — در افکن در آن کهربا گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک — بدو شاید اندوه را شست پاک

عشرت کردن اسکندر با کنیزک چینی

شبی روشن از روز رخشنده تر — مهی ز آفتابی درفشنده تر

نیستم بی کمند تا با کرا
دم و شده لوح طفلان خاکی
بشسته درین لوح ز نپاکی
دیدم بی حرف از امیدم
ویران وفا داشت فریب
بشغل جهان باغول [illegible]
که روزی بگوش [illegible] جهان بیرون چه بود
جهان غم [illegible] و نشادی کرای
[illegible] بهم عم کرده [illegible]
جهان ارزنی [illegible]
[illegible] بهم [illegible]
[illegible] شادی [illegible]

ز رود خوش و باده چون ارغوان
سران سپه را که بردند رنج
غنی کرد شان از زر انداختن
نماند از سپه سقف محمل کشی
طلب کرد مرد زبان بسته را
در آمد بپا بای کوه گرد
ملک در سراپای آن جانور
نه پیرایه و جوهر و زر و سیم
بند رفت یعنی که با گنج و سا[مان]
سر گوسفندی بشه برفکند
شه از گوسفندان بر او دولتی
بفرمود دادن بدو بی قیاس
گله بیش در گرد از اندازه بیش
در آن مرغزار خوش دلکشی
می ناب میخورد بر بانگ رود
چو سرمست شد از نوازنده می
شه روسیان بر خوش خواند

در آمد ببخشش چو ابر بهار
بجز وارها داد دینار و گنج
ز نو هر زمان طبقی ساختند
که بر وی ز دیبا بدی مفرشی
بپا بانی و بند بگسسته را
چو کردند آن شاه را سجده گرد
بعبرت بسی دید و خیره بماند
بدان جانور داد نزلی عظیم
بپا بانیان را نباشد نیاز
نمودش که می باید م گوسفند
وز آنها که باشد همه خوردنی
ستد هر دو چندی و برد و سپاس
بخشنودی آمد بمأوای خویش
خوش افتاد شه را که خوش بود خود
فلک هر زمان می رساندش درود
گل از آب گلگون برآورده خوی
سزاوارتر جایگاهی نشاند

جای

ز دیبای [illegible]
[illegible]

بوزد از نکهت گل کرد قیصر و کی قوی
سپاست کند دست [illegible] را
سپاست که مانند تقطیع [illegible] کسد
که چو می چنین داد از [illegible] چون دیده ام
درین کشور از هم [illegible]
[illegible] باشد این را بسنده ام
کمین خلق تا [illegible] این [illegible]
بی کسی کم [illegible] کس را
نژاد [illegible] مالک [illegible] بس
چنین یک [illegible] باد [illegible]
چو شه با غنیمت [illegible] غنیمت قسم
سپاسی غنیمت [illegible] سپاسی تمام
جهان آفرین را سپاسی تمام
برادر است و آنگاه [illegible]

بخروار ها قند زنخ دار
زقاقم بخندان فرو بسته بند
فروزنده روباه و سنجاب و لعل
وشق بیقهای شبستان فروز
جز این مایها نیز بسیار گنج
دران مو به چون نظر کرد شاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت
برآموده دید از اندیشه دور
کهن گشته موی ازو ریخته
چو لختی دران چرمها بنگریست
بپرسید کین چرمهای کهن
بخواری ببین اندرین خشک پوست
بنزدیک ما این فرومایه چرم
چرا آن مو به کابد اینجا بدید
اگر به به سیم هر کشوری در عیار
نباشد جز این مایه ما را درم
ازان هیبت آید ملک را شکوه

سمور به نیز بیش از شمار
که نقدی بران کرد شاید که چند
همان کرّه اسپان نادیده نعل
چو خال شب افتاده بر روی روز
که آمد ضمیمه از شمارش برنج
بهار ارم دید در بزم گاه
که از هر متاعی چه بایست ساخت
ز سرهای سنجاب و بیخ و سمور
نه نیکوترین جای او بخته
ندانست کان چرم آموده چیست
چه پیرایه را شاید از اصل و بن
که روشن ترین نقد این کشور اوست
گرامی تر است از بسی موی نرم
بدین چرم بی موی شاید خرید
بگردد بهر سکه چون روزگار
نگردد یکی موی ازین موی کم
که چون بنده فرمان نشد ندان گروه

جهان را ز دشمن تهی دید جای / بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری در فشان
مگر چشم خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

رهایی یافتن نوشابه از بند روس و [illegible]

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی زان طرف باز جست / که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوزن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال / گوارا چو می گر بودی حلال
بپیرامنش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فروتر درختش ز نیمه ارش / از آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش
بفرمود بازگستردن بساط / همی کرد با تازه‌رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته جلوه از بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دبیران بپرسش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر [illegible] شتر بار
غنیمت کشیدند بیرون ز شمار
[illegible] گنجینه
[illegible] یاقوت [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] یمنی
[illegible] و نقره [illegible] بی رونقی
[illegible] بن
[illegible] سمن
[illegible] باف
[illegible] کوه قاف
[illegible]
[illegible]

قدرهاش الستنه بی برگ و ساز
که بیزان سوی روسی رفتند باز
بجنبان ز عیب علم والی سپه
که اندازه اعدای را زینهار
شکستم بیارا ستم فا ما کنید
چو بر دشمنان شاه شد کامکار
نزود آمد از فرخی کار او
چون نیک آمد از فرخی هم مام
که دیده آنچه مقصود بود تمام
بشکرانه از روی برخاک سود
که فرخ آمد از خدا آمد از آنچه بود
جهان بخشا داور فیروزی را
همان گنجها داد درویش را

بهر تیغ داری که او باز خورد
سرش تیغی ز تن باره کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان
زده سینگ برطاس برطاسیان

بدان پیل و آن شاه می‌ماند
که بر پیل و بر شیر بربست راه

بنیروی بازوی زخم رکاب
چپ و راست افکنده بی حساب

هم او پای برجای هم لشکرش
که تا کی برآید ز کوه اخترش

سطرلاب قدرانه در آفتاب
بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید
جهان کرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت برزن که یاری تراست
درین دست بردا ستواری تراست

بجنبید خسرو در آن داوری
در آن داوری کرد حق یاوری

سوی روسی آورد یکتاز تیز
چو شد اژدهای دهن کرده باز

برآورد پیروزی شاه دست
بقنطال روسی در آمد شکست

چو بشکست رشکستی خود شبان
بیک حمله از جای خود بردشان

هزیمت در افتاد بدخواه را
جهان داد شاهی شهنشاه را

شه پیل پیکر بچنگ کمند
در آورد قنطال را زیر بند

ز روسی بسی خون و خوی ریختند
گرفتند و کشتند و آویختند

ز روسان سراسر سر انداختند
بغم کشتی کیش برداختند

زمیران برطاس روسی دو یار
گرفتار شد تیغ زن ده هزار

بطاعت که آمد نیایش نمود
زبان را بشکر آزمایش نمود

ز یاری ده خود دران داوری
گهی تازگی خواست و گه یاوری

چو لختی بغلطید بر روی خاک
کمر بست و زد دامن درع چاک

نهادند اورنگ بر پشت پیل
کشیدند شمشیر گردش دو میل

سپه را بآیین پیشینه روز
برآراست سالار گیتی فروز

بران پهن صحرای دریا شکوه
حصاری زد از موج دریا چو کوه

ز دیگر طرف روس بر زد فراز
برآراست لشکر بآیین و ساز

جرسهای روسی خروشان شده
دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان
سر از راه برفت و دست از عنان

درنگ کمان رفت در مغز کوه
فشافش کمان تیر بر هر گروه

ز بیداد کوپال پیل افگنان
فلک جامه در خم نیل افگنان

نهیب بلارک بر ماهی شور
زبان عقابان تهی کرده زور

سر نیزه از طاسک سرنگون
بر چرخ فرو ریخته طاس خون

سم بادپایان ز خون چون عقیق
شده تا نمدزین بخون در غریق

سنان در سپر کوکب افروخته
سپر در سپر کوکبه دوخته

زبس خشت آهن که شد هلاک
کمر بسته بر کشتگان خشت و خاک

سرافشانی تیغ گردن گزار
برآورده از جوی خون لاله زار

[illegible] بسیجیده راو
چو سوزن زنخ [illegible] و جنگ [illegible]
چپ و راست [illegible] بر [illegible]
ز ره قبضه خنجری از دو [illegible]
[illegible] چون [illegible] و راه
برآورد [illegible] بر [illegible] جایگاه
زبس [illegible] شده [illegible]
[illegible] چو پیش [illegible] تیز
چو باران [illegible] روی [illegible]
[illegible] از [illegible] و بس
برآورد [illegible] روم [illegible]
برانگیخته لشکر [illegible]
[illegible] چون [illegible]
سکندر [illegible] پرست
[illegible] پهلوانی [illegible]
چگونه [illegible] پیل پولاد [illegible]
[illegible] چون [illegible]

برو تا کی چون ارابه جنگ
وهر رنگ آتش مر آب و رنگ

فیروزی یافتن [illegible]
بر شکر [illegible]

سپاه صبح چون علم بر کشید
جهان زو چون بنفشه رخ کشیده
دماغ از بی مستی از نفس آفتاب بر
هم سام سرو دار آمد ز خواب
دو بر ساقی از نور و صبح روز بود
نشسته از خواب بر زد او بر آن
دل پاک دار کرد از نقش باک

مکن شه مدار و فراغت بباغ
وگرنه بهاری بدین خرمی
نه باد و خوان هستم اندیشناک
شهنشه که آواز دل بر شنید
خوش آواز ی ناله چنگ او
که رومی چینی نو گوئی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشته
دگر ره توقف بسی بر بده داشت
ز ساقی بمی داد وی دل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش
ستد جام و نوشید بر لب نهاد
شهنشه بیک دست ساغر گرفتن
گهی بوسه دادی لب جام را
چو نوشین می اندر دلش ریختند
در آن آرزو گاه باد و رباش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر

که ما را و نظر سوی روشن چراغ
چو دارا یکان او فتد برزمی
که ریزد بهاری چنین زیر خاک
ز دل ناله بیدلان بر کشید
خبر دادش از روی کار زنگ او
وامست مبادا رزوی چنین
از آن آرزو آرزو خواه گشت
که تاراج بدخواه در دیده داشت
که ره توشه از بهر منزل نهاد
بیاد رخ آن پری زاده خورد
بدان نوش لب داد کعبا بنوش
ببوسه ستد جام و با بوسه داد
بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی لب گزیدی دلارام را
بخوش خواب نوشین در او تختشند
نکرد ندخ بوسه چیزی تراش
که رنگش ز خون داد دهقان

حریفی منم چنگ و نی ساز و رود
دلم تازه کردان بانگ سرود

پری چهره برداشت و بنواخت چنگ
کمانی خدنگی و تیر خدنگ

نوایی زد از نغمه‌های نوی
نوایی پس از وی نه در پهلوی

سر تن ما حیدر جهان داورا
هما در پرور خردمند و

سر سبز تن از سرزنش دور باد
دل روشنت چشمه نور باد

جوان بخت بادی و فیروز رای
توانا و دانا و کشورگشای

کمربسته جانت بآسودگی
قبای تنت دور از آلودگی

همیشه کرد و کار از ایزد بپیر
و نشست خدا باد و امانت

چنان باد کاختر غلامت شود
همه ملک عالم بنامت شود

سرآغاز کرد آنکه نام خویش
بزد سوز خویش و نوا ساخت خویش

که نوشین درختی برآمد بباغ
برافروخت مانند روشن چراغ

یکی گلبنی بود و نو تا شکفت
چنان ابرش در زمین نهفت

می لعل در جام ناخورده بود
شکفته دری و نشکفته بود

باسپیدار گل کاید از صبحگاه
سوی گل نشاط آرد از صبحگاه

گلی تازه چند بهار دیده
گلی لاله چند گلی شکفته

که ای تازه کلکی نادیده گرد
بهر خانه یکی در نوزد

ز ... گشت از آن
که زیبای توی دو پای زیر

بیر خانه که جان ستان دید بت
توی دست جابکی عنان دید بت

... نیم شد او
چنین ... اری ... دو

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ | بران تا پس سنگساران بیارد سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند | رهیمش بهر جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند | همی کند بر دیگری می فکند
ز بس کله سر بر سر نهاده بود | همی کوه از آن کله آگنده بود
درآمد چو دو غم ز جا برگرفت | همه بند از دست و پا برگرفت
بپایین که تخت شاهم نشاندند | ز پایان ماهی بماهم رساندند
بزندان بدم تا کنون بوده گنج | بشادی کنون گر دخواهم سپنج
ز زندان سپه زندگی بسته پای | ز زندان کنون گرد زندان بود جای
جهانم نماید دل کام یاب | که بینم من این بخت دل را بخواب
پری چهره چون راز خود بازگفت | ز شادی رخ شه چو گل بر شگفت
ببوسید و بر حلقه گوش او | سخن گفت چون حلقه در گوش او

ج بخف

433

گر از هر کجا جنگ کند ناله گرم | که گرز هر باشد گداز درم
سفالی که ما راست ننگست | چو گویی بگو اندکی گفتنست
من آن سفته گوهرم که خاقان چین | زنان پسندیدگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد دو کنیزست | که در ماست این درج را در نهفت
نگر کان سخن را کران دید شاه | بکردار ... خشم درین بنگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد | بیکباره یادم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم | ز ننگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم باوردگاه نخست | باقبال شه آن هنرهای جست
دوم ره که بانگی برآدم زدم | یلی لشکر از روس برهم زدم
سیم روز چون بخت ناسازگار | گرفتار دشمن شدم در نبرد
ببرد آنچنان سوی لشکر مرا | نکشت آن نهنگ ستمگر مرا
ز دوش چون نهنگی بکین تاختت | ز خشم خدا صورتی ساختت
سپهدم بروسان بیداد گر | گر این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد | به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن | چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز پیروزی شه در آوردگاه | سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام نو درمیکشند | کمند بلا را بجودی کشند

بنوعی ز دل ... شکستم ز جا
که تا کشته دیدم ... خون زار دها
سخن گشت ... روز شد
بنوعی دلم ... دیوی در اندرون
کز آن گونه دیوی را دل ... از درون
... روی را دل ... ورا ...
گلی ... از ... بیاز کرد
... عون بر ... آغاز کرد
... بر دن ... جون عون ... های
الیکی بسته چون ... جای
مرا ... خانه کرد ... بزم جای
بنی ... شده ... دیدبان
ز ... آهنگ و ناخوش زبان
همه ... که گفتم کرد
چو از ... ستم های و ... زود
بکوشید ... رد

شکوهت ز روز آشکاراتر است
ز دولت دلت کامگاراتر است
همای بتو روز امید را
فروغ از تو تابنده خورشید را
تویی آن جهانگیر کشورگشای
که در داد و دین افسری از خدای
ز تیغ تو در دست تاجی شکن
یکی تاج و دیگر یکی تیغ زن
تو آن آفتابی که در کارزار
ستم تیغ گیری و تاج آری
چو در بزم باشی جهان خسروی
چو در رزم از یاری جهان پهلوی
مدار دو چون خاک از دست پیل
که باران بجوان برآرد نفس

ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بپرده درکشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن تنگ خرگاه آورد دست / سلاح و نقابش ز رخ برشکست
چو دید آفتی دید از اندیشه دور / نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده / پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی در رخش تافته / ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بسر سبز گلها رسته / وزو سرخ گل عارض برخواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی / شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها / در و قند و شکر بخروارها
سمن را تماشاگه آغوش او / تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید / صنم خانه‌ای در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت / که خود را ایاز از او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود / ببین تا چه دلها بدامش بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجب‌تر که بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده‌ای خوب صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از گیتی نهان

چو شد مست وش از خوردن باده گرم
بفرمود کان بندی بی زبان
بفرمان شه آن گرفتار بند
همه تن شکسته ز نیروی شاه
بزاری بنالید از آن خستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار
از آن زور دیده تن زورمند
رها کردش آن شاه آزاد مرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام
پس چند با گوهرش یار کرد
چو مستی در آمد بر آن شوربخت
ز توسن دلی گرچه با کس نساخت
از اینجا سراپرده بیرون دوید
شگفتی در آن ماند خسرو در آن
که این بندی از باده چون شاد گشت
بزرگان دولت در آن جستجوی
یکی گفت صحرایی است این شگفت

ز بندانیان بر دلش گشت نرم
بیامد برامشگر ترزبان
برامشگه آمد چو کوه بلند
فرو برد سر دیده در آن بزمگاه
شگفتی نه بیش از زبان بستگی
ببخشود بر وی دل شهریار
بفرمود تا بر گرفتند بند
بر آزادمردی زیان کس نکرد
نوازش گری کرد با او تمام
بمی گوهرش را پدیدار کرد
بغلطید چون سایه در پای تخت
نوا زد که خویشتن را شناخت
چنان شد که کس کرد او را بلند
نشان سخن باز جست از سر آن
چرا شد ز ما در کار زاد گشت
فتادند از آن کار در گفتگوی
چو بندش گرفتند صحرا گرفت

[illegible] دریا و کردگار
دگر گفت [illegible] پرست بار
[illegible]
[illegible] و چیزی نگفت
[illegible] نیلگون
[illegible] پرده [illegible]
در آن [illegible] بازی [illegible] مست
[illegible] پرست
[illegible] زیبا [illegible] خسرو نهاد
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] گونه صیدی [illegible]
[illegible] کار دید
دگر باده [illegible] خسرو [illegible] کار دید
عجب ماند خسرو [illegible]
[illegible]

بجنبید از جای خود آن نهنگ | که اقبال شاهش فزون بست چنگ
کمند عدوبند را شهریار | در انداخت چون چنبر روزگار
بگردن در افکند بدخواه را | زمین بوس داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند | شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید | کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطیدن آن شیر نخجیرسوز | چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو گوران وحشی در آن دشت بود | از افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند | غریوی برآمد ز چرخ بلند
تبیره چنان شد در آن خرمی | که آمد برقص آسمان بر زمین
چو شه دید کان پیل دیوبند | باقبال طالع درآمد به بند
نشاندش بروز دگر دشمنان | سپردش بزندان اهرمنان
دل روسیان ز آن چنان زور دست | بر آن دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گزارنده بوم | بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشا و رامشگران ساز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد
بنوشنده شد ناله چنگ را | بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی تخت میکرد یاد | بشنید کو ارزنده می خورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج | ترازوی کافور شد مشک سنج

یکی مهره لعلی به شاه خورد
یکی گوش بر لعل ناسفته کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو خورشید و خرطومش از جای کند
شد از هول آن بازی سهمناک
در آن خشمناکی بنوراز نهفت
مرا نیز دریافت ادبار تخت
بد آسمانی چو آید فراز
تنک تاب شاهان بود اندکی
مرا نیست آسایش از تاختن
دلش داد فرزانه کای شهریار
همانا که فیروزی آری بدست
اگر چاره در سنگ خارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند
اگر چه یکی موی از اندام شاه
ولیکن در اختر چنانست راز
باقبال شاه و بنیروی بخت
جز آن نیست کان پیکر سخت جرم
یکی تن شد از دیگر رویین تنش
نباید بدو زخم راندن به تیغ

بنیاد چون کوه پیل بلند
بترسید کافتد بسر در هلاک
که دولت زمین روی خواهد نهفت
وگرنه چرا جستم این کار سخت
سر بازنیان به بجد زمانه
بنبشتم در سال باشد یکی
بخواهم درین عمر برداشتن
شکیبی آور درین کارزار
چو تدبیر داری و شمشیر هست
ببند بر تیغ آشکارا شود
چنین وقت نه را صد در آری به بند
بمن بر گرامی تر از صد سپاه
که چون عالم شود گرم ساز
در آید بجای کاین تنومند سخت
ندارد پی سست و اندام نرم
توان کندنش از جای گرانسنگ ست
کز آهن نگردد پراکنده میغ

به نیشتر شکست
ستبش بدان برد بنیشتر داد دست
که دارد دو پیلی بخت و چرم آر پای
ز بیرون بپیچید از آن خوره پی
چو پیلا ز ره نیست زین بس
بجو و ره از ره نمیداد خیزن پی
همه از قوده مردم دارفتن
ضرار ایزدی زخمش پیش دیدار ضرای
چو پیدا و زری فوت و داوریای
بدان فلک جنگی و اواز داده بود
جنبان زاده بود
که او در اختر چنبان زاده بود
ز تاخیر تیغی سر کرا نیاره هواست
کمندی کردن سوی او بذر بیتن را
عنان کرد سوی پیلان کوه
در آمد بسر ... کوه
دو لابری بی آمد بسوی ایران گروه

ازان زخم گفتی شد آن سنگ تن
بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه
بخشم او زند اندران خرگهی
برزد پیلبان بانگ بر زنده پیل
بر آن اهرمن راند چون رود نیل
بقار و روره بر کوه شد کارگر
بمی کرد و بر زد دریا کدر
چو دید اژدها پیل را همچو گرد
بکشت و بزد ز آن چو بی کی سترد
ابا استخوانها پیل
بخرطوم بگرفت و اواز نای
چنان سخت کش گر ارد ریای
بخرطوم بگرفت خرطوم او
که دندان او شد بر از بوم او

یکی خشت الماس پولاد رنگ
برآورد و زد بر دلاور نهنگ

که آن خشت اگر بزدی بر هیون
تمام از دگر گوشه جستی برون

ز سختی که تن را بهم برفشرد
بران خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت پولاد بر
بدان گشتنی هم نشد کارگر

سیوم همچنین خشت بر روی شکست
نشاید بدان خشت آب را باز بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت
نبد خسته از حربه تیر و خشت

نهنگ جهانسوز را بر کشید
سوی اژدهای دمنده دوید

زدش بر کتفها و بردش ز جای
چنان کان ستمگر درآمد بپای

دگر باره برخاست از زیر گرد
بسختی در آویخت با هم نبرد

ز سوزندگی راه بخشش گرفت
بدان آهنین جفته بختش گرفت

ز زینش در آورد چون تند شیر
زمانی که بیفتاد ترکش زبر

بهاری بد پیدا ازو بر ترک
بسی نغز و نازکتر از لاله برگ

سرش خواست کندن که نرم ابچرش
چو رویی چنان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش
ازیشان گره گیسوش در گردنش

چو هندوی دزدش ز گنجینه برد
ز رومی ربودش بروی ببرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو
ز دیوان رومی برآمد غریو

دگر ره به نخچیر گردن شتافت
که اول گرانمایه نخجیر یافت

چو گردد چنان آتشی جنگجوی / نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن پای نغز / بران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب جز کوه کاندیشه / همه چوبه تیری ز تنگ بیشه
سپیده چو سر بر زد از باختر / سیاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو / درانداز اندیشه زان مردم دیو
سوی میمنه رومی ابر بری / چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین / شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تندباد / چو کوهی گران تنگ جنگی نژاد
دگر سو الانی و برطاس و روس / برآشفته چون توسنان نموس
تبیره هم آواز شد با درای / چو صور قیامت دمیده نای
ز غاز یدن کوس خارا شکاف / برافکنده سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خر مهره گاو دم / علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سر مانده در داوری / که دولت کدامین کند یاوری
جهان اهرمن روی در خشم و جنگ / درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را بی سپه کرد باز / نشد هیچکس پیش او رزم ساز
زره پوشی از ساقه قلبگاه / درآمد چو شیری باورد گاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب / کز و خیره شد چشمه آفتاب

شد از قلب و دانست کان ... سر او
... کان جنگ ... بنشیند
همانست ... کان ... ایل کار او
شد اندر ... و دیگر ... او
... ز ... و دیگر ... چنان ... روی
... آمد ... چنان ... ادعی
دریغ ... تو ... پیش ...
... جنگ ... کم ... و بیخ ...
... اش ... زبان دار ...
... صنعت ... سرد ... دو
... چو ... بیند و
... بر دو ... تیر ...
... و ... ... پای
... تیره ... بتیر ... دشمن
... چو ... فتیم ... یکی ...
... شد ... اسد ... ...

چوان بهنی اکاه کردد در نکار
فرو شد و فرو شیدی دعو وار
کران بند یا بر نو اند شکست
کشد هم یکی را بیکبار دو دست
وکر بخت باشد از ان ستکی
بروی او در دن بان ستکی
برو بند و در تخم تخیکی کشند
و زو ابر و بانی فرو ام کشند
برهنی بهم کرد هم خانه را
کشد از ان تن داش ان وام
وکر جنکی افتد بجادش ان
بدان زنده بکسست بیکار شان
کشدش بر زنجیر چون اژدها
بیارند کردن ز بندش رها

اکر ماده کر نر بود در ستیز — برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کو فتند راستند — جز این مذهبی را نیاراستند
ندیدست کس مرد از ایشان یکی — مکر زنده وان زنده نیز اندکی
بود در یکی را قدر مایه بیش — کز ان بیش برسازد اسباب خویش
بنیروی نشمیست با بار ازیشان — متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند کنجینهٔ هیچ کس — سمور سپیده اشنا شند و بس
سموری که باشد بجلت بیبا — نخیزد زجایی جز انجایگاه
زپیشانی هر یک از مرد و زن — سرو نیست بر رسته چون کرکدن
اکر با سروشان نباشد سرشت — چه ایشان بصورت چه روسان
کسی را که اید تمنای خواب — شود بر درختی چو پران عقاب
سرو در فشارد بشاخ بلند — چو دیوی بخسبد دران دیوبند
چو بینی نشانی برانکیخته — یکی اژدهایی بر او بخته
بخسبد بشا نروزی از بیخودی — که خوابست بنیاد با بخردی
چو روی شتابان بدان بکذرد — دران دیو برخفته را بنکرد
باهستکی سوی آن اهرمن — بیابند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند — ز زنجیر و آهن کزندش کنند
بر وهون سلسل به بندد سخت — کشندش به پنجاه مرد از درخت

خویش

دشت

چو کردد

چو آوردی آهنگ بر کارزار
درآمد چنان اژدها پیکرا
کسی را که دیدی گرفتی چو مور
گرایش نکردی بکار دگر
ز لشکر که شه نیمرودی درست
درنده سواری توانای جست
درآمد که گردن فرازی کند
چو دیدش ز دوران نهنگ دهان
دگر نامداری درآمد دلیر
بدین گونه از زخمهای درشت
ز بس دل که آن شیر درنده گشت
شگفتی فرو ماند صاحب خرد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز
شه از حیرت کار آن اهرمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او
بدانم که او آدمی زاده نیست

نه گردی برو تیغ پولاد کار
فرشته و نی آدمی خواره
فکند سر تن را بیک دست زور
گهی پای کند و ز تن گاه سر
بسی خاص را پای و پهلو شکست
بکار مصاف اندر آمد درست
بدان آتش تیز بازی کند
گرفتن همان بود و کشتن همان
هم آورد شد آن دیو جنگی بزیر
تنی پنجه از نامداران بکشت
دل شاه شیرمردان لشکر شکست
که نه آدمی بود و نه دام و دد
سرافکنده شد مهتر گیتی فروز
سخن گفت با موبدان انجمن
که از جنگ او خلق بیچاره بود
همه با سلاحان شده بست او
وگر هست ازین بوم آزاده نیست

ز دیدار [illegible] و [illegible] نهاد
بصورت اگرچه چو مردم نژاد
شناسنده [illegible] زمین را ز دست
[illegible] پاسخ بزبان شد داد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز شیر آن [illegible] و افشرده کام
چنان زورمند بود [illegible]
[illegible]

یکی سلک بسته بپای او
در از و توی هم ببالای او
بیا فشتی کی چون بحر را کرم کرد
دن ال سر را نرم کرد
چو بشم ان وحی دران سلسله
جهان گرد ده ز شور و مشغله
ز هم سو کی تنگی بر ایان کاه
زمین تنگی از زور منزلکاه
سلاحش ز آهنی هم
ز کوه ... در کشید بهم
ز هم سو بدان آهنی ... ش
بجنگی دست ... دوش
ز بیمی که بر طلعت خام او
شین بر ... کیمخت اندام او

سلاحی برود دید پیشش از نبرد
چل جامه بهتر ز اسپ نبرد

بیک ضربتش جان ز تن بر کشید
بجل بر فعس برقع اندر کشید

دگر روسی بست بر کین کمر
همان رفت با او که با آن

دلیری دگر جنگ را ساز کرد
بتیری تکر جان ازو باز کرد

بهر نیز کز پشت او شد روان
بپهلو در آمد یکی پهلوان

بده چو به تیر آن سوار بهی
ز ده پهلوان گرد میدان تهی

دگر باره پنهان ز بیننده گان
بیامد بجای نشیننده گان

چنین چند روز آن نبرد سوار
بپوشید کی چوب گرد استوار

بجایی رسیدند کز بیم تیغ
پراکنده کیشان در آمد چو میغ

سکیبی ناموس میساختند
خیالی بنیرنگ می باختند

چنین تا یکی روز کین چرخ پیر
بر آورد گوهر ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته
ز بیغولها نعره برخاسته

ز لشکر که روس بانگ جرس
بعیوق بر می شد از پیش و پس

کشیدند صف قلب دار ان روس
در ان قلب آراسته چون عروس

کهن بوستینی در آمد بجنگ
چو از ژرف دریا برآید نهنگ

پیاده بکردار یکپاره کوه
ز پانصد سوارش فزونتر شکوه

چو غوغی از کهر خون آمده
ز دهلیز دوزخ برون آمده

دکر

سپه کرد بر شب روان راه را
سوار شبیخون بران تا ختن
بتاریکی شب چو آمد نهان
شه از مردی آن سوار دلیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار
دریغا که گر روی او دیدمی
قوی بازوی گرد خلقی بگشت
نبود آدمی بود شیر عرین
دگر روز کین طاق فیروز رنگ
الانی سواری چو ارغنده شیر
یکی گرز هشتاد مردی بدست
مبارز همی خاست و میگشت گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری
همان روسی انکس سوار دلیر
کمان را زهی بر زد از چرم خام
بنیروی دست و کمان گیر او
چو ماسوره هند پایی بر تنگ

فرو برد چون اژدها ماه را
برآمود و آمد بشب تاختن
کز نشاختش هیچکس در جهان
کمان برد کان شیر دل بود چیر
که امروز کرد انجمن کارزار
صدش گنج سر بسته بخشیدمی
چو بازوی خویش قوی کرد پشت
که بادا بدان تیغ و دست آفرین
برآورد یا قوت رخشان ز رنگ
برآمد سیاه اژدهای بزیر
که البرز را منفرد هم شکست
ز گردان گیتی برآورد گرد
بسی را فکند اندران داوری
برون آمد از تره چون نره شیر
بشست اندر آورد تا نیک تیز تام
بیفتاد آلانی از تیر او
میان آگند خدنگ

[illegible]
دگر ره یکی زد بر وی کرزه زن
چو شیر ژیان اندر آمد بجنگ
سلاح از ... پایی ره بر دو تن
ببیک دلاور ... بانک چو برق
در آمد نهیب ... زیر بالا دو غو
... نام سر ... زیر تن خویش فلک را
برید ... بند ... سر ... بند را
سخنی برافکند ... ز ... چون کاله
اگر ... دل ... و ... قطره نالی بکنک
... بود از ... موده ... پرورده بود
نبی ... ان پشه پرورده بود
... دشمن نبرد ... اندر آمد بتش
ز ... دل ... دم ... زخش
چو ... ان ... ربون و ... شب
... ری ... ربون ...

چو بهرام چون شد شتابنده شیر
بنام کس از تیغ آتش پی او
دران حمله کان کوه آهن سپاه
صد افکند و صد کشته صد خسته کرد
نه از خشم و دینی جز آن خیره
بران تیغ و دست آفرین خوان شاه
چنین کوه بیکار و پیکار ما
همی ریخت آتش دران غارها
فلک تا نشد برهم از تنگ جای
چنین مرد او رزم که باز جای
چو در تیغ کوه رفت آفتاب
هر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه
دهانی برآورد سوی ماه

مرا ماه در من که طوطی خواند
ز میدان نخواهم شدن بانه جای
نه از کشتن هندی و زخم بروس
بران بود کار و عنان سوی جنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه
روان کرد مرکب شتابنده
همایون سواری جوان غنده شیر
چنان غرق در آهن اندام او
بجولان زدن سرفرازی کنان
ازان جابکیها که میکرد جست
بران روسی افکند مرکب چو باد
چنان زد که از تیغ گردن زنش وسر
ازان شیردل نرسواری
بزخمی دگر هم بسر افکنده شد
فزون چهل روسی کوه پشت
بهر سو که میراند شبرنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری

بروسی زبان نرسیم روپش خواند
نکر لشکر پیدا در ارم زپای
بپیچید برخود چو زلف عروس
دگرباره در غرش آمد درنگ
که خواهد شد از کینه و کینه خواه
ز پولاد چون برق تابنده
توانا و چابک عنان و دلیر
که بیدانه جز بر نفس کام او
بشمشیر چون برق بازی کنان
برابر شده دست بدخواه سست
بتیغ آزمایی بعل بر کشاد
سر دشمن افتاد در دانشش
درآمد بیرخاش چون شیر نر
چنین تا سری چند برکنده شد
بپاسانی آن شیر جنگی نگشت تن
ز خون لعل کرد آهنش سنگ را
فرو ریخت از روسیان لشکری

ازان سستی اندام زخم ازهای
بزیر آمد از اسب و سر بار کرد
بغرانه فرمود تا هم زراه
نوازش کنان تا با هستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند
وورو به پاس بر داشتند
چو خورشید برزد سر از برج میل
دگر باره شیران نمودند شور
بغلغل درآمد جرس با درای
زغوغا د شیپور و آواز کوس
همان جودره سوی میدان شتافت
دگر باره هندی چو شیر پیل
یکی چابکی کرد با جودره
هم آخر یکی چین در ابرو فکند
برآورد از انگشت کام خویش
دبیرانه میگشت میخواست زد
یکی نامور بود طوس نام

تنها که کرد و آمد بجای
دل شاه ازان سر شکستن شکسته
کند نوش دارو بران زخم گاه
دوا ای بر آساید از خستگی
سرمه در آمد بمشکین کمند
بکس گرد خرگاه بگذاشتند
فرو هشت گردون قنار از نیل
زگوران همه دشت کردند گور
بجوشید خون از دم کره نای
بر بد امد از سرخ گل سندروس
که در خود یکی دره ستی نتافت
در افکند فتکی باوردگاه
که شیر نرش بود آهوی بره
سر جودره در سر زین فکند
سپردنش بغل ره انجام خویش
تهی کرد جای از بسی هم نبرد
نبردی در آورد و در روی نام

[illegible]

ورنگ تو مند زور دار نامی
بیهنا عدو بدن اکشت ی
ز کردن بی چون درآورد بحمه
بی خون کردنش از پخت کس
کمند دوال کمر تخت
بجنگ دوالی دوان تخت بد
کش دعوی بر یکی تیغ تیز
که در بسته یا برادر کین بد
بی ضربش آن رفت یک کار
ز کار آن کیشان خسته کار بر
بر او در روی کز ار تیغ
بر آن کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد تنگ اندر آمد بفرق
ز دو پای خون شد تن خسته غرق

چو افتاد دشمن دران پای لغز
بسی کرد نا بر از گردن کشان
بسنجید پیرایه و جنگ خواست
دوالی چو دید آنچنان گردنی
تبارک در آورد در روی آهنین
حمایل یکی تیغ زهر آب دار
فرس را برانگند بر گستوان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی
جرم چون دران مرد زیبنده دید
ولیکن نبودش در باز گشت
بکرد دوالی در آمد دلیر
دوالی ز پیچیدن بد سگال
بسی حرف در بازی اندوخته
دوالی کمر بسته چون شیر نر
گذارنده تیغ بی هیچ ریغ
برادر یکی داشت چون پیل مست
یکی روس بد نام او جوزره

الیم سمندش بپیچید مغز
زد از سر دستوی به بخ بر نشان
بپیچ شدن کود برجنگ راست
نه گردن نماناکه گردن زنی
یکی ترک سفته ز پولاد چین
کمندی چو زلف بتان تاب دار
بزین اندر آمد چو کوی گوان
که طفل از در بسته آید بگوی
دل از جنگ شیران بکنده دید
بناچار با مرگ دمساز گشت
دوالک همی باخت با جنگ شیر
بپیچید بر خویشتن چون دوال
ز رحمت یکی حرف نا موختند
زدش ضربتی چون دوال کمر
دو نیمه شد آن کوه پولاد ستیغ
بکین برادر میان را ببست
که شیر زنش بود آهو بره

بجنگ آزمایی برون کرد دست
فروهشته کوپال رومی ز دست
دگر خواست با او همان رفت تیز
الانی سواری فریچه بنام
در آمد برآورده لختی بدوش
همین لخت خود در آهنین برکشاد
دو لختی دری شد بهم لختشان
چو دانست الانی که در راه او
برآورد لختی و زد بر سرش
چو فرق سر خصم در خون کشید
ز گرد آن ارس نکی شده سیر
ز شیران سبق برده شمشیر و نام
نهنگی دو تیغی برافراخته
بر رزم الانی روان کرده رخش
فریچه چو دید آنچنان دست زور
چنان زد بر و شیر و شمشیر تیز
ازین سو کمر بسته گردن کشی

برون شد دلیری نهختان راد
سر و پای روسی بهم بر شکست
بجز مغز کوبی ندانست چیز
هنرها نموده بشمشیر و جام
که از دیدنش مغز را رفت هوش
همان نیز لختی چو کوه ایستاد
دران در شد آویزش سختیشان
فرو ماند بی لخت و بدخواه او
سرش را فرو ریخت بر پیکرش
ازان سرکشی سر بگردون کشید
بکشتن قوی دل بمردی دلیر
بهنگام جنگ آزمایی تمام
بتیغ از نهنگان سر انداخته
برافروخت از تیغ رخشان درفش
سپر بر کتف و وخت چون بر مور
که گر داز قفص مرغ جانش بکور
برون زد چنین شد آتش چو

بکوشش بنیرو دو مرد و ابلیس نمود
بنیسر یکی یکی کرد و با نیزه دو دود
چو چون قوی و بیدردن کرد
بنیرو اویر کردن نمود
بکلوخ ضرب اویر بکوه
بنامی از کوه دارتا چو کوه
جو برناو عالم ادبر بکوه
در آمد کرد و کالا جین ابراری
یکی تیر روی برخیزد از نیلاری
کو یکی رو پیکان تا بداد و
بنامی از دو روشن چو پیکار دادو
چو بیکار روشن بشمشیر و دمان
بشیر ده و آمد چو اسیدوار امان
ز دنیا بیدار و تیغ نامی برابر ام
چنان زد آمد بشمشیر بر آورد و کرد
ازان شیر بشمشیر زده برابر

جهاندار از آن کار شد تنگدل
که سالار رکیبی در آمد بگل
بنو نو بر ساختن کار را
بشرطی که باشند هم او را و
دگر روز یکی ترک سلطان شکوه
ز دریای چین کوه بر زد بکوه
گراینده شد هم دو لشکر بخون
علم بر کشیدند چون بیستون
در آمد ز دریا بغرّیدن ابر
ز نم بیستم ابر بیرون زد ببر
ز تیغ دلیران در آمد بموج
ز بیشش همی رفت خون موج موج
ز روی یکی پیل کوبال کینه سر
بر آمیخته شمشیر و بر بسته تیر

عنانها فرو بسته شد پیش و پس
ز برطاس روسی نجنبید کس

چو لشکر شد از حمله کردن ستوه
برون رفت روسی چو یکپاره کوه

ز خویشان قنطال گوبان نام
کو پیلتن کرد بر وی حرام

دو شمشیر زن در هم آمیختند
ز هر سوی شمشیری انگیختند

بر آشفت قنطال از آن شیر شد
که پای سپهبد دیدانان کار کند

سرانجام کوشش ز رپوند گرد
بیک زخم جان ستیزنده برد

چنین تا ز روسان گردن گرای
در آورد دهقان دتن را ز جای

چو قنطال دید آن ستمکارگی
یکی بانگ زد تند بر بارگی

بپوشید جوشن برافراخته
چو سروی که تیغش بود باد برگ

بر آمد بزین چون یکی اژدها
سر بارگی کرد بر وی رها

ز رپوند چون دید کامد هژبر
بغرید مانند غرنده ابر

دو بیره چو پرگار مرکز نورد
یکی دایره جنبش یکی دیر گرد

بسی گرد بر یکدگر تاختند
بسی زخم چون آتش انداختند

نمی شد یکی بر یکی کامکار
ز پیشین در آمد بشب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس
بر آن شخص آراسته چون عروس

در آوردش از زین بر سوی خاک
بر آورد از آن شیر شرزه هلاک

کشیدند چو بر خصم خود کام یافت
بشادی سوی لشکر خود شتافت

بجلک

سرانجام کارش سر انداختن / غرورش داد از سرافراختن

چو پولاد درعان پولاد تیغ / بسی گشت و هم کشته شد ای دریغ

ز بدبینی کیهان ناساز دگر / بمیدان نشد رزمساز دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد / قضا را فلک در بناگوش زد

ز روسی درآمد سواری چو پیل / رخی چون بقم چشمهایی چو نیل

برون خواست از روسیان هم نبرد / همی کرد مردی همی گشت گرد

بدین گونه خیلی بخون درکشید / تنی چند را جان ز تن برکشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی برومی بران دست شست / تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت / در آن معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکرگه شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسپی عقابی بر انگیخته / نه تیغی نهنگی بر آویخته

حریر تنش در کژاکند زرد / کلاهی ز پولاد چینی لاجورد

بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست

طریدی بیاورد و با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت

ز زر پو ندمار ندر الی منغ / که بازی بود جنگ اهرمنخ

چو روسی درو دید در پیکرش / ز سودای کشتن درآمد سرش

شد آنگه که گرد [illegible] ناورد او
به بانگش چو تیغ [illegible] دور او
عنان سوی لشکر [illegible] زین واو
[illegible] همی داد و چون شد باد
[illegible] سوار و [illegible] دلیر
[illegible] کرد و [illegible] پشت [illegible] برده [illegible]
[illegible] پشت [illegible] بکار [illegible] مست
[illegible]
[illegible] با دو پای
[illegible]
[illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] ازو [illegible]
[illegible] روان مرد

را بسی بجادی بالای پیل
فروشان ز دیوستان تر از رود نیل
به ایلاقی آمد ز روی کوفت
که او مهر رون افتاب بهفت
هم جام بر دست چون شاقیان
بیاز با دو از خون ایلاقیان
بهفت اینه بر سم کبر افت راه
بر افراخت بولاد کرز ران
بکوبال ان پیل فلک از نهای
دراند پی پیل ها ز پای
شد ایلاقی از گرز بولاد پست
ز طوفان خونش جهان گشت مست
سواری ام افراز توران گروه
بران کوه کین راند مانند کوه

درآمد بناورد جالش کنان
ز هندی جهان روی خور دیار
همان روسی دیگر آمد بخشم
چنین چند را کشت تا نیمروز
فرو بست از روسیان راه نفس
بارا امکه یافت هندی عنان
فلک چون جهان دید بنوا خشش
فرو داد آمدند از دو جانب سپاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز
دو لشکر چو دریای آتش زمان
دگر باره در کارزار آمدند
درای جگر تاب فریاد رنگ
همان کوس رومی ز نیکال جوم
برون رفت از ایلاقیان سرکشی
مبارز طلب کرد چون پیل مست
دلیران از آن بد دلی یافتند
پس از ساعتی شد کشیش سیاه

بخون مخالف سگالش کنان
که روسی سبر گشت ازو بی نیاز
هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چو آهو کجای کرده شد یوز
نیامد دگر سوی پیکار کس
بخون و بخوی آلوده سرتا بنان
سزاوار او طعنی سیاه خویش
بزرگان نشاندند بر پایگاه
زمین کرد بر خاک یاقوت ریز
گشادند باز از کمینها کمان
بشیر افکنی در شکار آمدند
ز سر منقوی برد و از روی رنگ
نه دل بلکه بولاد را کرد نرم
سواری شتابنده چون آتشی
کسی کامد از پای پیلان نر
سر از پنجهٔ شیر برتافتند
برون آمد از پرهٔ قلبگاه

م الجام

همان رایت روسی افراخته
ز هندی در آب آتش انداخته

گلوی هوا در کشیدی شگفت
بعیق النعش کام نهنگی گرفت

نه بو بنده را در زمین پای بود
نه بر بنده را در زمین جای بود

ز روسی برون شد باوردگاه
بیک شیر برطاس روبین کلاه

چو کوهی روان کشته بربست باد
عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود
بنام آوری خویشتن را ستود

که برطاسیان اندرین خام چرم
ببرطاسی من شود پشت گرم

پلنگان درم بر سر کوهسار
نهنگان خورم بر لب جویبار

چو شیران پرخاش خوی کرده ام
نه چون روبهان دنبه پرورده ام

درشتم بچنگال و سختم بزور
بجای درم پهلوی نره گور

همه خون خامت بنوشیدنم
همه چرم خامت بپوشیدنم

سنانم ز پهلو در آید بناف
دروغی نمیگویم اینک مصاف

بپاید یکی لشکر از چین و روم
که اتش فروزنده گردد ز موم

ببخشاید یزدان بران بهمون
کنجا بپش آرد بمن برکون

ز قلب ملک پیش ان شد سوار
برون رفت جوشن وری نیزه دار

بپرخاش کردن گشادند چنگ
در آن بزده کردند لختی درنگ

ز شمشیر برطاسی خشمناک
جوانمرد رومی در آمد بخاک

[illegible]

ز غریدن
شکاف ... چشم اژدهام کی
سنان چشم خونخوار ام ... ری
برون چشمه چون گشاده زنبل
پلنگان ... چشمه چشم ام چنگ
به پیکر دون کشتی ... چون ... از
خدنگی بسم ... کرده دلی در از
سکی چون ... سم خنگی از او
گشاده بجی راز تن ... زه از غار او
زمین را فتی ده برانداز ... کوه ... از
ز غوغای او ... ورون خیل روس
نگاه و رشته زیر ... دلیران نمونی
برآمد یا لکم برتن رو ... س
فلاطوس انجا فلاطوس

دو والی دگر ز ایران زمین
سوی میمنه گرم کردند کین

تکدرخان و فغفور یکسره
علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص
زده بره بر کشتن بی قصاص

به پیش اندرون پیل پولاد پوش
پس او دلیران شده در خروش

شه پیلتن با هزاران امید
کمر بسته بر پشت پیل سپید

ز دیگر طرف سرخ مویان روس
فروزنده چون قبله گاه مجوس

بجز زایشان راست آراسته
زمین آسمان وار برخاسته

الانی ز پس وایسو ابر جناح
سر انداختن کرده بر خود مباح

سپاه از دو جانب صف آراسته
ز چوب بانگ بر طاس برخاسته

درآهای روسی درآمد بگوش
برآورده از گاو گردون خروش

ز غریدن کوس و گردون شکاف
زمین را برافکنده بجش نباف

همان نای ترکی برآورده جوش
برآورده چون رعد غران

فکند کوه کوزه هفت جوش
برآورده از ماه و انجم خروش

سهیل زمین شیهه تازیان
بماهی رسانده زمین زارمان

خدنگ سه پر کرده ز آهن گذر
چو مرغ دو پر بر سر کوهسار

ز نیزه نیستان شده روی خاک
ز کوپالها لوه کشته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان
بخون روی دشمن نمازی کنان

ف

خروش

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بی دل مبادا که باشد کسی

در اندیشه می بود تا وقت شام
که فردا چه بر سازد از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت
طلایه برون رفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرها بپاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس می داشتند

بیا ساقی آن ریق تافته
بشنگرف کاری علم یافته

بده تا در ایوان یارش برم
چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با لشکر روس و پیروز شدن سکندر

نگارای جهان دیده دهقان پیر
سخنهای پرورده دلپذیر

که چون خسرو از حصن درام
کجا بر درش آن خنگ پیسه بجوش

دگر باره چون رخش پای نمود
جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف گوهر فروش
سخن را بگوهر برآموده گوش

که روی چو آشفتن روس دید
جهان را چو برکنده طاوس دید

شب تیره پهلو ببستر نبرد
بطالع پژوهی ستاره شمرد

زمین فرش سیفور چون در نوشت
برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
سر افکنده تیغ گشت آفتاب

سکندر برآورده هم سر تیغ
برون از اعدا بر تیغ تیغ
دو لشکر ز هر گونه تیغی ز هم بر تیغ تیغ
ز لشکر بهم نعره دو دریا فزون
بسیاری از اندیشه تا تافتن
بهم بر چو برتن زنجیر بافتن
بهم بر تیغ و دریا ستیز بلا و بلای
بجوش و خروش آمد آن دو پولاد پای
فشاندند بر صحنه کوه بولاد کاه
در آن معرکه عارض از رزم گاه
پر از اسب و آهن کلاه
ز پولاد و پولاد خودی
همه روی سنگ سوده
جدا کار برآورد و ماند
حصاری برآورد

دهانی که پیکان کامد از دو دست
دهد به که گر کمان و روباه درست
پیکان بدن کار روان و وقت کار
که دشمن بر تن شود در سگان
اگر چه مرا با چنین ترک و ساز
بهم پشتی کس بنشد نیاز
ده چاره بیچاره کرده بساز
همه کار با تیغ چون کشته نیز
ایران بیرم کشته پیش
که بر تیغ در پای تو خون خویش
بخود تیغ ازین پیش زشت
کنون کم ترزان برابرم و تن
هم از بهر سر دوی هم از بهم مال
بکوشم تا بر دشمن آید زوال

سلاحی و سازی نداریم بدست
برهنه تنی چند را در مصاف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
من آن دور گیرم که دارای گرد
بکیدی که با کید بر ساختم
چو با لشکر غور کردم نبرد
کمانم چو برزد برابرو گره
هم از جنگ رستم نباشد شکوه
ز کوه خلرنا بدریای چین
اگرچه بصدر پسر ارزم خویش
به پیکان ترکان این مرحله
نبازم کو در تن ارد شکست
شنیدم که از گرگ روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
وی بود در روی پیکان بزرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز
سگان ده آواز برداشتند

ز بی آلتان جنگ ناید درست
چه باشد بر بدن ز سر تا بناف
فرو بند البرز را دست و پای
ز من جان همی برد و هم جان بمرد
بپای خودش چون درانداختم
ز مردانگی غور کافور خورد
شه چین کمان را فکند از زره
که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
همه ترک بر ترک تیغ زمین
هم از رمشان کینه با روس بیش
توان ریخت بر پای روس آبله
مزن هر دو کر با پدش باز جست
بیابک سگان رست روباه پیر
یکی روبه پیر برداشتند
همه تشنه خون روباه گرگ
که بند از دهان سگان کرد باز
که روباه را گرگ بند اشتند

سر و پای در زیور خسروی / نه پای رونده نه دست قوی

بدان پیسه پایان پیچیده دشت / سکندر ز چه لشکر تواند شکست

گر افتد بر ایشان سم سوزنی / دهلها بر آتش پزند چون روزنی

بتاریخ تقویم جنگ آورند / مهی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکری اندرو برزگرد / ز پشته کلوخی برآرند گرد

چو ما حمله سازیم یک ره ز جای / بیک حمله ما را ندارند پای

چو روسان بختی کش بخت میغ / فریبی شنیدند ازین گونه تیغ

کشیدند سرها که تا زنده‌ایم / بدین عهد و پیمان سر افکنده‌ایم

بکوشیم و کوشیدنی چون نهنگ / نمائیم ازین گلستان بوی رنگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از ستان سوی خنجر کشیم / بد اندیش را دام در سر کشیم

چو روسی برادی کمر در دمید / ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکرگه آمد بنزد خدنگ / ز دل برده زنگار و از تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن / به تدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین گورخان از ختن / رئیس از مداین ولید از یمن

دوالی ز ایجاز و هندی ز ری / قباد صطرفی ز خویشان کی

همند از خراسان و قوم [illegible]
ز ارمن [illegible] التعال
[illegible] نژاد [illegible] زندران
ز ریو [illegible] خاوران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسی انکه فرسی برآمد بالای کوه
تنی چند با او ستنده گروه
بانگشت بنمود کای نیک رود
جهان در جهان نازنین اندر بود
همه در کار از گوهر و گنج پر
بجای ستاره زره لعل و در
همه زرین از زرین یاقوت کار
کمرها چو تنهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته
قباهای گنج پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر و پرند
ز در دست تیغ زده در چه بند
همه عنبرین خال خطی لیک چو حبشی دیم
سر زلف پوشیده بالای گوش

ز اپوزمین تا بقفچاق دشت | زمین را بتیغ و زره در نوشت
سپاهی گرانجنبدان که لشکرشناس | باندازه آن نرسند قیاس
چو عارض شمرد آنکه در پیش بود | ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور | دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قیطال روس | که مر اکنون را چه باک از عروس
چنین لشکر خوب نادیده رنج | همه پر ز پر کاروانهای گنج
کجا پایه دارند با روسیان | چنین نازنینان و نامو میان
همه گوهرین ساخت زرین لگام | بزرین طبق بلک یجاده جام
همه کارشان هست نازش گری | نگشته شبی گرد جالش گری
شبانگه ببوی خوش انگیختن | سحر که بشکر نبات آمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود | می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نباید نبرد | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خدا دادمان انچنین دستگاه | خداداده را چون توان بست راه
مگر دیدمی این غنیمت بخواب | دمادم شدی زین حلاوت بر آب
جهانبینت در جلوه تاج و گر | پدر یا نیابیم چندین گهر
چنین دستگه را بچنگ آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شادی کنیم | همه ساله صاحب کلاهی کنیم

گزارنده‌ی نغز آن مرزبان
گزارش چنین آورد بر زبان

که چون شاه عالم برامای بروم
بفرمود تا ساز دارشنگ بوم

چو پیکر برانگیخت پیکر نمای
شد از پیش پیکر تهی کرد جای

بنیروی آن نقش در خاسته
چو پیروز نقشی شد آراسته

ز خوبی چنان ساختش نقش بند
که بر لعبت بر نقش ترکان برند

بهر جا که می‌رفت بس بخت گنج
بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفته‌ای چند ماند

چو منزل در آمد بدید خواه تنگ
هزبران بکین تیز کردند چنگ

فراخی کهی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا بهنگام خواب

در آن مرغزار از ملک تا سپاه
برآسوده گشتند از اسپ راه

چو انجم برآراست لشکر کهی
کشید بگردون در کهی

جهان را ز رایت چو طاوس کرد
پر از پرده را در سوی روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم
در آورد لشکر درین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه پای کند
چو کوبه زند کوه را خوی کند

دلیران شمشیر زن بی شمار
بهر دم کرایی چو پیچید مار

کمند افکنانی که چون شد ستیز
در آرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که دار و کبیر
ز موی جها نند صد چو به تیر

سکندر زنده شد اثر و دانا یست این
جهان را سپهبد بلا پیست این
ازان یکی کرده با او روان
و ازید او شد زمین با توان
دو صد پیل پیش ولا دوان
ز پیلان دو زمین با کوی
که ازو دون زمین [illegible]
یکی دشت ز ابر [illegible]
که لشکر اسبی و بی سالار بود
که سطار و دون برین کار بود
در اسکندر ز هفت دوزی
یکی لشکر انگیخت کرده بود
که دار ند الان و دوزان کرده
ز ریحان سیلی چو دریا بود

سکم دوست سوی پاکی پیوند
به یک آن جهان دوست پابرکی

برون رفتن اسکندر از قفچاق و رفتن بحدود روس

دگر باره پیلی جهان اسپ بست
پری پیکر روشن آمد بدست
چنان برد پیکر ببستنی
چون چنان پیری بیکند
از آن کاین تا بنک
کهرین که ادم بین روشنی
که دوشن ازاد بر زیر کان
ازاد ند ازدم کان

که فرمان ما راند اندر گوش | درین سنگ بستند و پاینده هوش
خبر داد دانای پیشینه بخت | که قفچاق را دل چو سنگست سخت
پیر گرچه سیم اندیشگین دل اند | بسنگین دلان زین سبب مایلند
بدین سنگ چون بلدرچین رخت شان | ازو نرم گردد دل سخت شان
که روی بدین سختی از خاک سنگ | چو خو در ایمن شد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی | ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن | نگوییم که راز نهانیست آن
بیاموزدی این طلسم بلند | بر آن رو بها بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم پر انگیخته | در آن دشت ماندست تا
همی پیشه پیش از چوبه تیر | چو باشد گیا بر لب آبگیر
همه جنس قفچاق انجا رسند | دو تا پیش آن نقش یکتا شوند
سواری که راند فراپیش او | نهند تیری از جعبه در کیش او
شبانی که انجا رساند گله | کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند از اوج بلند | نمانند یک موی از آن گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ | نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
منم بین که آن نقش پرواز گرد | که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی | بمن ده که گرش هست بر وای شوی

رنجه

کذارنده

چو در روی بیگانه نادیده به
خیانت نه بر روی بر دیده به

اگر شاه را ناید از ما درست
چرا بایدش روی بر دیده بست

عروسان ما را بس است این حصار
که در حجله اکس ندارند کار

بر قع مکن روی این خلق ریش
تو هم برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب
نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار اگر زانکه فرمان دهد
ز ما هر که خواهد بدو جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم
ولیکن ز آیین خود نگذریم

حقیقت شد آنرا که با آن گروه
نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز
وزو چاره خواست آن چاره ساز

که این خوب رویان زنجیر موی
دریغست کز کس بپوشند روی

وبالست ازین چشم بیگانه را
چو از دیدن شمع پروانه را

بسر سازیم تا نرم خویی کنند
ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فرشته شناس
که فرمان شه را بریم سپاس

طلسمی برانگیزم از ناف دشت
که افسانه سازند از آن سر گذشت

بر آن زن که در روی کس بنگرد
بجز روی پوشیده روی نگذرد

شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست
بزو رو بزه یکبیک کرد راست

بشرطی که شاه آرد اینجا نشست
وزو هم چه در خواب آرد بدست

جهاندیده دانا بنیاد [illegible]
برآمد به نیروی صنعتگری

تو گویی عروسی در آن جلوه گاه
[illegible] از خاره سنگ سیاه

برانگیخت از خام [illegible] سپید
[illegible] از آن سنگ [illegible]

[illegible] سمن بر [illegible] اندام او
[illegible] دیدی [illegible] آرام او

بر آن زن ز روی [illegible] روی
[illegible] روی از شرم [illegible]

[illegible]
[illegible] نقش بست

از آن [illegible] نقش [illegible] نگار
[illegible]

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند | وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او | حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت | ز جیحون درآمد باتیل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک | قرارش نمی‌بود در آب و خاک
وز آن تاختن دیده‌ای خواب گرد | که در بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید | درو لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب | فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب | فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر تخته روی ایشان | نه باک برادر نه از شویشان
سپاهی عرب پیشه انگه بتاب | چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند | در آن داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد | بران لعبتان دست یازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را | نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب | سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد | که زن زن بود بی گمان مرد مرد
یکی روز همت برین کار داد | بزرگان قفچاق را بار داد
پس آنگاه شاه ابلشنه بنواختشان | بتشریف خود سر برافراختشان

زنی کو نماید به بیگانه روی
نه زن گو که خود خوانم او را نه شوی
اگر خود زن از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد همان زن بود
چو آن دشت بیابان شوریده راه
کشیدند یک یک جهانی سپاه
بر آن حکم آن داوری تافتند
که این خود را چنین یافتند
بتسلیم گشتند ما بنده ایم
بقفچاق خشم و ستاینده ایم
ولی روی بستن ز قفچاق نیست
که این خصلت اینجا ز قفچاق بیشم
که این روی بستن ز پیش است
دراین ما دل پشم و پابست نیست

نمایم نوشابه را زیر بند | چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد با کمین | برون آورمش چو موم از انگبین
بیچاره گشاده شود کار سخت | بدت شکوفد بهار از درخت
بسختی در چاره دل بر مگیر | که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و زاد | صبوری کنم تا برآید مراد
زکوه گران تا بدریای ژرف | بآهستگی کار گرداد شگرف
بجنبش گراینده شد تخت من | سر زین ما چون بود بخت من
مرا سوی ملک عجم بود رای | نکردم در آن مملکت چند جای
نخسبم نیاسایم از هیچ راه | مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پذیرندگی | برآسود از آن خشم آلودگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد | زمین را بچهره زراندود کرد
بیا ساقی آن باده بردست گیر | که از خوردنش نیست کس را گزیر
ز باده جگر گوشه آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب

رفتن سکندر بدشت قفچاق و ظفر یافتن

دو پروانه بینم درین طرف گاه | یکی در سپند و یکی در سپاه
نکردند پروانه شمع و کس | که پروانه ما نخوانند و بس

فروغ از [illegible] ده این خانه را
که از رشک آن ذوق این سبز باغ
ستاره شب افروزد و چراغ از چراغ
چنین بر نوشته است اسکندر فیلقوس
سر چون [illegible] بتاراج روس
[illegible]
گفت [illegible] بود [illegible] اورم
[illegible] درین کار [illegible] اورم
[illegible]
سکندر بدان [illegible]

اگر روسی و روم است و بلغار نیز
همه کیمیاهای بلغار ... اورنگ تیز
برافروزم از گوهر آن سنگ را
در آیینه تاج ... نیم رنگ را
زند غار و کوه از درهای علم
ز ... از بهر دارو ولیکن علم
کسی این کجی ... ز ... نیم
علم ... سکندر ... فیلقوس
و گر ... کی بر طاس را ... روس
زبر طاس روسی و به ... م
اگر زان گروهی ... باشند اگر
بخواهیم کین خود از بدرگان
همه برده را باز جای آورم
شتابنده را زیر پای آورم

چو زین گونه بر گنج ره یافتند (شه) — شتابنده زان گنج بشتافتند
شتابند کشور گشایند (شه) — که خامان خلیفند و دونان ده
همه ره زنانند چون گرگ و شیر — بخوان نا دلیرند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی — که جز گوهر نیست شان ز آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود — بگو هر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتندان جهان تیغ — بسی بوم ها را رسانند تیغ
به پیداد کردن بدارند بال — ز بازارگانان مپرسانند مال
خلل چون در ان مرز و بوم (آورند) — طمع در خراسان و روم (اورند)
بشوریده شاهنشه از کفت او — ز پیدادی خانه و جفت او
پریشان شد از مهر نوشابه تیز — که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر چیره و خشمسار — وز آن طیرگی سر بر آورد باز
بنوباد خوان گفت فرمان تراست — مراد دلست آنچه در جان تراست
از این گفته به باشد ار بگذری — تو گفتی و باقی زمین بنگری
به بینی سر شان چون براه (آورم) — چه سرها ز چنبر بجا آورم
ز هوش — چه خونهای شیران برآرم (بجوش)
چه دلهای مردان برآرم — که با شیر بازیست و گور افکنی
برآرم به پیکار آن شور (افکنی)
(بجای) همه بر طاس ماهم نه زو بی — سر هر دو را بسپرم زیر پای

کس آمد از آن ملک آراسته
پستیهر ندهد روی زالان گرگ
بدر بند آن ناحیت بار یافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد
نباراج بردان بربوم بر
بوان کشت کاری که نتوان شمرد
در انبار آکنده خوردی نماند
بیستیز با تهی کرد و رفت
همان ملک بردع برابدا خستند
بتاراج بردند نوشابه را

طلالی نماند از همه خاسته
شبیخون آورد همچون نهنگ
بتو واطرها سوی دریا شتافت
در آن بقعه کس کهن تازه کرد
بکرد بستنها دان بی نوم را
خرابی بسی کرد و بسیار برد
همان در خزینه نوردی نماند
در آن درج بر بعو و دیبار تهت
یکی شهر بر گنج بردا خستند
سنگ تند بر بسنگ قرابه را

زچندان عروسان که دیدی بپای
نماند یکی نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند
ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بودمی
از این بر بکشتن برآسوده می
ز نازنی بخدمت شده سربلند
زنان بچه بستند از زندان ابد
اکنون واو و بستند ازو هم شده
هر ابا و دیاری و ده و این سال چیر
زبیبل روی و [illegible] الب برزند
بدو مر و بار من [illegible]

سکندر بدان کامرانی که بود
همه میل بر شهر خود می‌نمود

اگر چه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

بشی رای آن زد که فردا ز جای
چو باد آورم پای در بادپای

هوای وطن بر دل آسان کنم
نشاط هوای خراسان کنم

زمینی عجب سبز زیر پای رود
سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را بر انگیزد از رنگ خویش
بلندی برآرد بر اورنگ خویش

بر آن ملک نوش آفرین بگذرد
بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید سر تیغ تیبا سبز
به شاهی زمین نو به نو خرم کند

کند تازه نان پاره هر کسی
در آن تازه سازد نوازش بسی

بخواهندگان ارمغانی دهد
جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده می‌رفت اندیشه‌ها
ندارند شاهان چو این پیشه‌ها

دوالی که بالا ز ایجاز بود
تنم چون دوالی ز گردن او فراز بود

دوال کمر بست بر کلک شاه
بنای کرد آفاق بیمود راه

در آمد برش هر یکی زان سکال
بنالید مانند کوس دوال

بس آورد پیش
سر آن کتب وشتابان برو آورد پیش

سر از وی برانگیخت

که گردد سوی خانهٔ خویش باز
باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهان را چو ویرانه کی بدرود گرد
بآب قطره روی را رود کرد

عنان تافت شاه گیتی نورد
زصحرا بجیحون رساننده گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود
بنو بود تا لشکر آید فرود

بران فرصه جای دلفروز دید
نشستن بران جای فیروز دید

طناب سراپردهٔ خسروی
کشیدند و شد منبع فر نوی

ز بس خوب بنیادهای گوهر نگار
چو باغ ارم گشته جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید
جهانی نکوتر که یک شهر دید

از آن مال کز چین بچنگ آمدش
بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست
شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت زنان برگشادند راه

بشکرانه رایت برافراختند
بهر خانه‌ای خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب
که با درد سر واجب آید گلاب

میی کآب در روی کار آورد
نه آن می که درد سر خمار آورد

[illegible]

[illegible]

بهر پیل روزان آهن کلاه
چهل پیل زنگی پس پشت شاه
هزار و چهل تخت چینی بهلوی
روان در پی رایت خسروی
خرامان شده حشم و خسروان
طرف دار چین در رکابش روان
کمرهای زرین غلامان خاص
چو در شوشه از نقره خلاص
وشاقان جوشنده چون از پیل
زمین سوخته کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بزم و سماع
که آسان از ایشان شود رنج راه
نهفته که آشتی کحلی نبی
اشارت چنان شد بخاقان چین

سحرگه که طاوس مشرق خرام
دگر باره شه باده بر کف نهاد
بسر برد روزی دو در رود و می
سوی بازگشتن بسیجید کار
پری چهره ترکی که خاقان چین
ازانجا که شه را بیامد پسند
برافروخت آن ماه چون آفتاب
بزندان پیرای کنیزان شاه
یکی روز بین چرخ چوگان پرست
سکندر که از خسروان گوی برد
درآمد بطیاره کوه کن
علم بر کشیدند گردنکشان
زنگی که عرضش نه بر سنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای سند
سپه چون برآمد برون از شمار
بس و پیش زنگان ز طاوس رنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه

برون زد سر از طاق پیروزه فام
برامش در بارگه برگشاد
دگر باره شد مرکبش تیزپی
بگردندگی گشت چون روزگار
بشه داد تا داردش نازنین
چو سایه پس پرده شد شهربند
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
همی بود چون سایه در زیر گاه
ز شب بازی آورد گویی بدست
عنان را بچوگانی خود سپرد
فرس پیل بالا شه پیلتن
پدید آمد از روز محشر نشان
بپایان نخچیر بر تنگ بود
زمین بر زمین زیر پای برند
گزیده در او بود پانصد هزار
جنگ — چپ و راست شیران پولاد
سپه گرد بر گرد دریا شکوه

بدان طوق گویی آن بت مهرجوی | زمه طوق برده ز خورشید گوی
از ابرو کمان کرده غمزه تیر | بتیر و کمان کرده صید دلیر
چو می خورده‌ای از لطف اندام وی | ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر جهان دایه‌ای | که پرورد از انسان گرانمایه‌ای
ندیده کس از تیز چشمی نظر | ز چشمش دهانش بسی تنگتر
تو گفتی که خود نیست او را دهان | همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند | بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی و این کنیز | عزیزند بر شاه باد اعزیز
نه کس بر چنین خنگ جنگی نشست | نه مرغی چنین آمد آسان بدست
بگفتش چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی پری چهره هم چار نیست | که در خوب رویی کسش یار نیست
سه خصلت درو مادر آورده هست | که اندر جهان هم نیابد نشست
یکی خوب رویی و زیبندگی | که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد | بپیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی از بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود
چو او از خوشی برکشد زیر وار | بخسپد باواز او مرغ و مار

[illegible]

یکی تخت زرین چو از آفتاب
درو رسته از گوهر آن پایها [illegible]
نشستی بر آن تخت [illegible] پیش
ز کلاه فرو عنبر [illegible] نشسته
جهانجوی فغفور بر دست راست
بکف بسته [illegible]
نوازش کنان [illegible] ملک [illegible]
ملک وار بر کرسی زر نشست
دگر تاج داران نیوفام شاه
بنوبت نشسته به پیشگاه
بنوبت دو خاقان [illegible]
ز خانهای آن شیوه [illegible]
فرو ریخت [illegible]
ز بس برگ [illegible]

کشند پیش کشهای شاهانه پیش | باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار | فروزنده چون طالع شهریار
بیاراست بزمی چو خرم بهشت | که دندان شیران بر آن شتره
چنان از می و میوه خوشگوار | بیاراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوی بعالم نبود | که یکیک بر آن خان فراهم نبود
گذشت از خورشهای حسنی سرشت | که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز | بیادام شیرینش آکنده مغز
طرایف ز آلتان که دنیا پرست | یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بخز آنکه جوهرشناس | کند نیمی آنرا بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته | ز آن گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار | بخواهش گری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بر آیین خویش | فزود از زمین بوس قدر خویش
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه | کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند | بدین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او | برافتن نگه داشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی | بدان خان شدند از سر بارگی
سکندر چو بر خان خاقان رسید | یکی خضر بر آب حیوان رسید

هشت

بهشت

کران

شه آن کرد با چینیان کز شرف
که باران نیسان کند بر صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم
که بود اندر آن کو گرامی در آن مرز و بوم

بشاهی چنین دستگاهی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

بچین در نماند از خلایق کسی
که جز می نپوشید یا اطلسی

ز بس خسروی خان که در چین نهاد
ز پیشانی چینیان چین گشاد

چو بنمود شاه از سر نیکویی
بدان تنگ چشمان فراخ ابرویی

چو ابروی شه بود پیوندشان
بجان سر شاه سوگندشان

بیا ساقی آزاد کن گردنم
سرشک فرح ریز در دامنم

سرشکی که از صدق پالودگی
فرو شوید از دامن آلودگی

مهمانی کردن خاقان چین [illegible]
و پیشکش [illegible]

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بیا ساقی چین در ابرو میار

دلم را بدلداری شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین آن نبست
مکن خرج را روز تاوان ببست

بخور چیزی از مال چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که در نیستی
به هر آنچه پیش آید بود سستی

در چرخ چندان بخود در مبند
که مانی ز ناخوردنش در گزند

[illegible]

ز فرهنگ خاقان و سپه آرایش
عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هم زبان شد شهنشاه
فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمر بست خاقان بفرمان بری
بکوشید اندر رهی چاکری
بآیین خود ترک شاهی گرفت
بدان مهر خود را بلندی گرفت
اگرچه فلک داشت بالاترین
زمان تا زمان بود چون لاترین
چو پایه ورا هم از آنجا که ...
بپایه کرانی که وار از فروتنی
بیالاترین پایه پستی کنند
سگان دعوی زیردستی کنند

سوی حوض شد تشنه اسپ فراز
سر کوزه را خشک بگشاد باز

چو زد کوزه در حوضه آسان نشست
سفالی بد این کوزه خالی شکست

بدان لست ماهی که در راه او
بدان حوضه آبگینه جای او

بر آورد کلکی بافسون و زیب
رقم زد بر آن کوزه ماهی فریب

نگارید از آن کلک فرمان پذیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشنده و از وی قیاس
کزو تشنه را در دل آمد هراس

بدان تا ز تشنه در آن حوض آب
سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو بر خاک چین این خبر گشت فاش
که ماهی در آن آب شد دور باش

ز بس جادوییهای فرهنگ اوی
بدو بگرویدند از رنگ اوی

بهین تا دگر باره چون تاختم
سخن را کجا سر بر افراختم

جهاندار با شاه چین چند روز
برخشنده می بود رامش فروز

زمان تا زمان مهرشان می فزود
همین و همان را جهان می ستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج
کرم پیش نارد ز ملکت بهیچ

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز

تو ای شاه چین و ای خاقان چین
که ملک تو شد مغز کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام
تویی قبله هر جا که خواهی خرام

کجی موکب شه کند تا ختن
ز ما بندگان بندگی ساختن

شه از

نبشته است از یکدگر بازشان
بسی راز از این در نظر باز جست
ولی در میانه یکی فرق بود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت
بز مو و تا در میان تاختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ
ورقهای رومی نشد آب رنگ
چو شد صف چینیان بی نگار
دگر ره حجاب از میان بر کشید
بدانست کان طاق افروخته
در آن وقت کان شغل می ساختند
بصورتگری بود رومی بهای
هر آن نقش کان صورتگر بندید
بدان رفت در آن داوری
بماند چو رومی کسی نقش بست

بهای برد بر پرده از نشان
نشد صورت حال بر وی درست
که این می پذیرفت و آن می نمود
بدیع آمد آن نقش فرزانه را
کز آن نقش برگشته بازیافت
حجابی دگر در میان ساختند
یکی تنگ دل شد یکی دل فراخ
بر آیینه چینی افتاد زنگ
شگفتی فرو ماند از آن شهریار
همان پیکر اول آمد پدید
بصیقل رقم داده اند و ...
میانه حجابی برافراختند
بصیقل همی کرد چینی سرای
با فروزش این سو پذیرنده شد
که هست از پی هر دو را یاوری
که در صیقل چین نمود ...

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری
ازو چینیان چون خبر یافتند
به پیش ره تیز بشتافتند
بر آن راه بر حوضی از آب ناب
درافشنده ... چو دید
بر آن راه کز پیش ... کلک سیم
بدان دره کرد از آن آب
گذارنده ... موج از آن آب
ز تشنه ... شد تشنه تر
... چو از دلو درآید
بر آن نقش ... سنگ ناب
نمان ...
بسی گاه ... آن حوض
چو مانی ... تا صبور
ولی ...

حکایت مانی با نقاشان چین

مسابقت کردن چینیان با رومیان
در وصف صورتگری

یکی روز خرم‌تر از نوبهار / گزیده‌ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز چین و ز ایران و زنگ / سماطین صفها برآورده تنگ
همه چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
دران خرمیهای با نار و نوش / رسیده ز لب موج گوهر فروش
سخن میشد از کار کار آگهان / که زیرکترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست / بهر کشور از پیشها بهتر کیست
یکی گفت نیرنگ افسونگری / ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت کاید که اتفاق / سرود از خراسان رود و از عراق
نمودند هر یک بگفتار خویش / نمودداری از نقش پرگار خویش
بر آن شد سر انجام کار اتفاق / که سازند طاقی بابرو طاق
میان دو ابروی طاق بلند / بجایی فرود آورد نقش بند
برین گوشه رومی کند دست کار / بران گوشه چینی نگارد نگار
نه بینند به پیرایش یکدگر / مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار گردند پرداخته / حجاب از میان گردد انداخته

بپیشه گرفته دو چابک رقم
نوآیین‌تر از هر چه کس دو تا هم
نشستند صورتگران در نهفت
دران حجره طاق چون طاق جفت
بهم مدت از کار پرداختند
میان دو پیکر برافراختند
یکی بود بیگانه دو از رنگ چند
بتی دو ز نقش رقم دلپسند
عجب ماند دانا از آن کار گاه
بهم صورت و نقش ماند یکی
که چون کرده شد آن دو صورت نگار
دو از رنگ دو ره یکی سان نگار
میان دو پیکر چو بنشسته شاه
دران دو دیدن که کرد او نگاه

بنشانند

همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای فرمان تو / نه بندم کمر جز بفرمان تو

ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبوی‌تر مجمر از عود من

بدان تا که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه

نباشم جهان عاجز و زور کور / که برگردم از جنگ بی‌دست زور

بدین سازش لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نباشم ستوه

ولیکن ترا بخت یاری گرست / زمینت رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر بود بر درخت

فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری

چو گفت این فروداد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذرساز / پیاده بنزدیک او شد فراز

بهرآیکی مرکبش درکشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز اینش دگر داد بسیار چیز / رها کرد آن دخل یکساله نیز

چو شد شاه را جان خانان رهی / خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد در آن بهن جای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند / بداد و ستد در هم آمیختند

سپهبد ازین جنبش [illegible] ازین [illegible]

[illegible] و تیل [illegible] ایام

[illegible] کرد آرایش [illegible] صبح و شام

سنعات [illegible] سنیدان [illegible] ان

[illegible] بود با رود و دو دو [illegible] ان

سمای بود [illegible] ارا [illegible]

همان [illegible] ز دیبا [illegible] و اقیانس

چو [illegible] نیم [illegible] نستر

سبیلی [illegible] ز دیدن [illegible] داده

کنون [illegible] ازو [illegible] ازو [illegible] دادند

یا [illegible] ان [illegible] جان [illegible] ور

[illegible] بهر [illegible] جان [illegible] ور

همی [illegible] کسی [illegible] مرد [illegible]

سپهر [illegible] اردواین [illegible] وعده

کیومرث [illegible]

اگر کوه پولاد شد پیکرش
دگر چینیان یار چون شد لشکرش
[illegible]
سکندر چو [illegible] پولاد خائی
[illegible] سکندر ز جای
[illegible]
[illegible]

چو زین شغل بد یافت شه آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر باره ره نورد
برآراست لشکر به رسم نبرد

به پرخاش خاقان کمر بست چست
که شمشیر دیهیم او را درست

بفرمود تا کوس رویین زدند
بباره در از چینیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوه بلند
بشمشیر و گرزه کمان و کمند

سراهنگ باساقه از تیر و تیغ
برآورده کوهی ز دریا بمیغ

چو خاقان خبر یافت از کار او
که اسکندر آمد به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه
بآواز گفتا کدامست شاه

بگوئید کاردعایان سوی من
ندارد نهان روی از اردوی من

سکندر چو آواز چینی شنید
قبای کژآگن بجنبش درکشید

بتغریب ترکان زبان برگشاد
که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

برون راند پیل افکن خویش را
رخ افکند پیل بداندیش را

ز چینی بجز چین ابرو مخواه
نه از بند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان

همه تنگ چشمی پسندیده اند
فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه پس آنچنان آشتی
جهان زیر چین وفا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو
ببد عهدی اکنون براری غریو

مرا بر چنین زینهاری نخست
خطی باید از دست خسرو درست

که چون من کشم دل ز کین پیش خویش
شهم بر نینگیزد از جای خویش

بتعویذ بازو کنم خط شاه
ز بهر پسر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون ریز من شاه را
که جز بر وفا نسپرم راه را

برین عهدشان رفت پیمان بسی
که در بیوفایی نکوشد کسی

بجوینده کین تازه دارند مهر
مگر کز روش باز ماند سپهر

بفرمود شه تا رفیقان بار
گشایند آن فروبسته را راستگاه

ز بند ابرس پای برتر نهند
بتارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
بلشکرگه خویش برگشت باز

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت
سواد جهان گرد عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش کرد بر باده تیز
زمی کرد یاقوت را جرعه ریز

نشستی ازو که شام تا صبحدم
روان کرد بر یاد جم جام جم

خنک بخت برکنده خواب را
فراموش کرده تن و تاب را

دل از کار دشمن شده بی‌هراس
نه یارای لشکر نه پروای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند
همی داشت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیده‌بان پگاه
که غافل چه‌ای چون درآمد سپاه
سپیدی که آمد ز خاقان چین
[illegible] زمین
برانسان [illegible] لشکر آراسته
جهان [illegible] بانگ [illegible]
ز برق و [illegible] دره راه
زمین پای پیلان [illegible] سیاه
شده [illegible] روی [illegible] کسی
[illegible] باز [illegible] بسی
[illegible] جای [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] زمین [illegible] ز [illegible] نیل
[illegible] زنده پیل
نشست [illegible]
زمانه بدو [illegible]

جهان به کیا داری ای نامور
خط عمر تا هفت سالم دهد
جهان بخت بر اباء تو نام نو
بفرستاده ام و کرم سنگ او
برو گفت کس ساله دخل دیار
پیام از تو داده ام ای هنر
چو یک ساله دخل ترا از در کین تو بحکم
چو سالار ترکان ز دخل از تو کرد او بسند
بران فرخی گشت پیام و درهم
بنوک قلم خاک درگاه رفت
پس از رفتن خاکی بار گفت
که پیچ کیتا ز خود درا یمای
پیام دگر گوش باد از خدای

وگر بگذری از محابای من — بنخشی بمن جای آبای من
پذیرفته مهر نامت شوم — درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه — زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته چین مباش — قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها — بکن بر چو من بنده چینی رها
گرفتار چین کی بود روی شاه — ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشه بگفت ای پسندیده رای — سخنها که پرسیدی آرم بجای
بسی زان کشیدم تقاضای چین — که آرم بکف ملک توران زمین
بدانم این را سر در آرم بخاک — کنم گیتی از کین بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری — نشانم جداگانه فرمان بری
چو تو بی شبیخون و شمشیر من — رها دی بتسلیم سر زیر من
سریر ترا سربلندی دهم — ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت — نگیرم درین کار رها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش — کنی هفت ساله مراد خلق پیش
چو آری بمن عبرهٔ هفت سال — دگر عبرها بر تو باشد حلال
بپوشنده فرهنگ را سایه داد — جوابی بپسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج — بمهری چنین هفت ساله خراج

مرا بیم شمشیر چندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز
دگر کان خیانت نکردم نخست
تو آورده سوی من تاختن
خصومت گری برگرفتم ز راه
چو من مهربانی نمایم بسی
وگر بیشتر کردم گناهی بزرگ
نوازنده تر زان شه انصاف ده
پناهنده را سر نباید برید
اگر من بدین بارگاه آمدم
که شاه جهان دادگر داد و راست
از آن چرب گفتار شیرین زبان
بدو گفت شاد آمدی شاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود
پناهنده گفت ای پناه جهان
بدان آمدم سوی درگاه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست

که شمشیر من نیز دندان بود
کجا دارم اندیشه از تیغ تیز
که بر من گرفتاری آید درست
مرا با تو [illegible] کین ساختن
بدین اعتماد آمدم نزد شاه
نبرد سر مهربانان کسی
غریبی بود عذرخواهی بزرگ
که رحمت کند خاصه بر [illegible]
ز زنهاریان دور دارد گزند
بدستوری عدل شاه آمدم
خدایش بهر کار از آن یاور است
گره برگشاد از دل مرزبان
چو بخت از گرفتاری آزاد باش
چو گستاخی آمد پدیدار بود
ندارم ز تو حاجت خود نهان
که بینم رضای تو همراه تو
درین جنبش آغاز و انجام چیست

[illegible] از روی داوری
سکندر [illegible] کامکار
سکندر [illegible] از دستان
سکندر [illegible] افتاد از دشمنی
سکندر [illegible] اسکندری
[illegible] خواهش [illegible] داوری
زمین [illegible] دشمن از داوری
[illegible] دریغ
چو من کان ندارم ز شمشیر و تیغ
چو [illegible] به [illegible]
چه باید [illegible] با سکندر [illegible]
[illegible] تمام
بتختی [illegible] صلح [illegible] کلام
[illegible] جنگ [illegible] و تاج
چه باید [illegible]
[illegible] این بنده دور
ز غوغای [illegible]

کنون ز جوان گر چه باشد دلیر
عنان بر کشد تا از جلد [illegible]
جوابش چنین داد خاقان چین
که ای در خور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان نکردم پناه
که بی زینهاری نیامد ز شاه
چو من ناگرفتم پیامی ز شاه
[illegible]
[illegible] چنان بود کینه ساز
که از دور دندان نماید گراز
چو دندان و گردن در آرد [illegible]
ز گردن کشی خون او [illegible]
زمین چون دلش [illegible]
جوانمردی شاه از و دور [illegible]

فرستاده را گفت خالیست جای
نهفته سخن را گره برگشای

بخواهان شه مرد پوشیده راز
ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی زره بر گرفت
سرآغاز آن از دعا در گرفت

که چون سبزه روینده باشد بلاغ
گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته
جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد
همه کار دولت بکام تو باد

بدانم که گر بنده را شهریار
شناسد شناسش بباید بکار

که از راز پوشیده آگاه نیست
به از راستی پیش او راه نیست

من این قاصد خود فرستاده ام
کز آن پیش کافکندی افکنده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین
که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او
پسندیده نشمرد بازار او

بتندی برو بانگ بر زد درشت
که پیدا بود روی دیبا ز پشت

شناسم من از باز گنجشک را
همان از جل ناقه اشکل را

ولیکن نگه دارم آزرم و آب
ز پوشیدگان بر ندارم نقاب

چه گستاخ رویی بران [illegible]
که در پرده پوشیده انگشت

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم
که پولاد را نرم دیدی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من
که خاک افکنی در ترازوی من

سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان گونه کان راز را کس نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی

چو خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند

درآمد بپام او سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند بجای / سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن نشیننده مرد / نشست و نشاننده سجده کرد

زمانی شد و دیده بر هم نزد / به نیک و بد خویشتن دم نزد

ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند / دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی از نیک داری بیار

مه روی بکشیده در زیر میغ / بگو هر زبانی درآمد چو تیغ

کز آمد شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم

ز چین تا دگر باره اقصای چین / بفرمان او باد دیگر زمین

جهان بی در بارگاهش مباد / سپهر جهان بی پناهش مباد

نهفته سخنهاست در بار من / که آن درخور است گفتار من

فرستنده این چنین داد رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای

[illegible] از خاصکان پیش او

[illegible] پیش [illegible] او

چو او کار تنها بدو در نهفت

[illegible] بجای بعد شسته نهفت

[illegible] ز [illegible] ستن

[illegible] از لون آن جهان نوا [illegible]

[illegible] از خلوت آرا [illegible]

شکوه در خلوت با پای سر

بفرمود خسرو که سیمین و بلند

بفرمود بر پای بر پای بستن کمر

نیاورد [illegible] را ز زنجیر [illegible]

همان ساعدش را ز زنجیر [illegible]

سخن [illegible] تیغ فولاد دست

[illegible] ازان [illegible] نوشته

[illegible] سوی [illegible] جای [illegible]

همه ماند خالی دران جای [illegible]

ملک ماند و [illegible] تیغ الماس [illegible]

[illegible] تیغ [illegible]

نوای جهان خارج آهنگیست
فلک در بر [illegible] چنگیست
درین پرده کز ساز نیکی [illegible] یکرنگیست
هم آهنگ سازی که یاری کنی
بگوش [illegible] چنین چون دران داوری
ازین کار ما [illegible] از فلک یاوری
[illegible] کار [illegible] اندیشی
بران عزم شد کاورد سر بر اه
بپیمود رسولان شود سوی شاه
جهانداری [illegible] درگاه را
همان هم فرازی [illegible] آفتاب
[illegible] زورق [illegible]
ز ساحل برافکند زورق بر آب

بر اندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر عدو زایدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی را در ابرو مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این / همه نکته بر کارسازیست این
نشاید زدن تیغ بر آفتاب / نه ابر زرا گرد شاید خراب
پذیره سوار نه سپهر بلند / بدولت گرایان درآرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه بر مقبلان دشمنی ساختن
میاویز با مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش آیگفش / طپانچه نشاید زدن بر درفش
پلنگ ار چه کم پیش با او متاز / که پیکانه آنجا نماند دراز
مزن سنگ با آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان کنی بر ستون سرای / گل افتد نشان لیک ماند بجای
درشتی بود زخم مار از خون / ولی زخمگه موی نارد برون
در آن کوشش کین اژدهای سیاه / بآزرم یابد درین بوم راه
بجنبی بران روز لغزین گسید / که این اژدها بر در چین رسید
مبند ار که گنبد لاجورد / رسید جامه‌ای کبودی نبرد

جهانا به که هر فصلی از فصل و سال
بخاصیت خود نماید جمال

ربیع از ربیعی نماید سرشت
تموز از تموز آورد سرنوشت

هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار
بگردد بر او گردش روزگار

سکندر به انصاف نام آور است
وگرنه ز ما هر یک اسکندر است

مپندار کز من نیاید نبرد
بر آرم که جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج
ز هندوستان آورم من خراج

نه هر بزم یا رزم در ارم بسیز
زنم طاق خود بر پشت سپهر

ولیکن بشایی و نام آوری
نیم با تو در جستن داوری

که از بهران کردی ای تیزتاز
که چون بندگان هست ارم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین
نه من جمله کشور خدایان چین

بهر ارزو کاوری در قیاس
بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ بیچاره نیست
ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب و خاطر نواز
بقاصد سپردند تا برد باز

چو برخواند پاسخ شه شیر زور
شکیبنده تر شد بتخمین و گور

سپه دار چین از شبیخون شاه
نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روزها آفتاب
بسی جلوه تر بود بر خاک و آب

جهاندیده بود دستور او
جهان روشن از رای پرنور او

دران بنگه کارداران کاروان رای
که دولت کارها و دانش دلارای

که چون سازم این داوری را بسیج
چگونه دهم پاسخ این رای پیچ

پذیرفت چندان که از داده بیش
ز هر ساز خالق ... فزونتر ز پیش

اگر او ببیند پس تاج سنم
بیارد ببینش ز دارا ستم

وگر دارد اندیشه از نیک و بد
ز بیرون بخلق از این بیش باید

برآنم که مقصود از این داوری
بسی بگذرد از ... فرخ ورا

چه بود آن کافتد پس این گفت و گوی
بخاقان چنین گفت تا از آن بجوی

که پیش از زبیجی تا گاه باز

همی بیم دار از اصل بد گهر
که باشد عقل در بناهای سست
از آن نوع کردن عقیق از بلور
اگر بیخ آن میوه باشد بزور
تو از آن بهر عدل افسر
که تا پیر از شاه عادل پذیر
سکمان رکان را مکن یاوری
که روزی نشسته از آن داوری
نکو رای چون رای را پرورد
ز آبی که تا با دی چو دو رکند
چو کرده جهان کی که از نورد
بکامهای گرم و بس مالی بگرد
در آن گرم و سردی سلامت بجوی
که گردانند از عادت خوبش روی

چو ایزد به من نعمتی بر فزود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج
شنیدم که چندین خداوند راز
فرستی تنی چند از اهل روم
بدان تا خرند آنچه باشد ز خورد
بسوزند و ریزند یک سر بجای
ذخیره چو زان شهر کرده تهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را
من از بهر آن آمدم پیش باز
اگر چند بزرق و فسون ساختن
و لیک آشتی به به پرخاش و جنگ
مکن گشته اچینیان را خراب
قوی دل شو گرچه دستت قویست
خردمند را اینت کو راه تیز
بکار آمده عالمی چون خرد
کسی کو کسی را نشاید بکار
باصل از جهان پادشاهی تراست

سپاس ایزدم چون بباید نمود
گزین به ندانند خردمند هیچ
که هر جا که آری تو لشکر فراز
بیازارکانی بدان مرز و بوم
طعامی که بیش آید از گرم و سرد
بدارند تعظیم نعمت نگاه
تو چون اژدهای بسر آنجا نهی
چو آتش که عاجز کند موم را
که گرد آمدم از شهر خود این نیاز
نشاید ز چین توشه پرداختن
که این داغ در دآن آب و رنگ آورد
که افتد تر این کشتی در آب
که حکم خدا بر تو از بیش و بیست
کند با خداوند قوت ستیز
بحکم تو هر کاری از نیک و بد
شمارنده زو بر نگیرد شمار
که فرمان و فر الاهی تراست

خان،،

حفاظی که امید واری دهد
فسونی که بندد در جنگ را
زبان بندهای چو پیکان تیز
طراز سر نامه بود از نخست
خداوندی یار و یار همه
جهان آفرین ایزد کارساز
علم برکش روشنایی سپهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر
ز گویا و خاموش و بینا [illegible]
بجز بندگی ناید از هیچ کس
بسا ز آفرین جهان آفرین
سخن راند بر پوزش شهریار
ز هر شاه کامد جهان را پدید
ز دریا بدریا نوردی نشست
ز هر کار مغرب چو پرداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر
عنان بازکش کاژدها در رهست

عتابی که بر صلح یاری دهد
فریبی که نرمی کند سنگ را
دری در تواضع فرازی در ستیز
بنامی کزو نامها شد درست
بجود زننده و زننده دار همه
توانا کن و ناتوانان نواز
قلم درکش دیو تاریک چهر
رساننده هرچه خواهد رسید
کسی را بر اسرار او نیست دست
خداوندی مطلق او راست و بس
کزو شد پدید آسمان و زمین
که باد آفرین بر نوازنده کار
بدست تو داد آفرینش کلید
بر ایران و توران ترا بود دست
علم برخط مشرق انداختی
هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
فسانه درازست و شب کوته است

سکندر ز نوبی [illegible] شاه ابخاز و روم
[illegible]
[illegible]
بسی دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی نیست [illegible]
بسی قطره بر دریا [illegible]
دگر قطره [illegible]
حضور تو [illegible]
و یا [illegible] نقش [illegible]
نه نقش او [illegible]
خرد [illegible]

جم یافت کامد بدان مرز و بوم
دمنده چنان اژدهای زر و بوم
کمان نامه اش بر خوانده بود
در آن گه رهم ان و زو مانده بود
باندیشه پاکی و رای درست
گشتستم آلی د خود باز جست
گرفت قلم را چنان دیو را ی خوب
جوابی نویسم را نویسد جواب
سخن را در و بایه دار شاه
زبان قلم دست جابک و دیم
در افکند منشی ز دیبه رحیم
سخنهای پرورده دلنواز
که در مغز آدم کنند نیکنیز

رقیب منا خیز و در تیغ کن
تو شو نیز و اندیشهٔ خویش کن

ز تشویش خاطر رها کن مرا
با اندیشهٔ خود رها کن مرا

ندارم سر گفت و گوی کسی
مرا گفت و گوی هست با خود بسی

گر آید خریداری از دور دست
که پاکان گوهر شوم هم نشست

تماشای گنج نظامی کند
به بزم سخن شادکامی کند

بگو تو اجازت در خانه کیست
وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پاک بچه رقیب
که شد دشمنی با غریبان غریب

چو ما را سخن نام دریا نهاد
در ما چو دریا بباید گشاد

در ما بروی کسی در مبند
که در بستن در بود ناپسند

در خانه بگشای و آبی بزن
چو سرچشمه در خرابی بزن

رها کن که آیند چون بندگان
به بینند در شاه گویندگان

که فردا که رخ در نقاب آورم
ز کیلی بکیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من
نیابد رهی سوی دیدار من

نگر نقشی از کلک صورت گری
نگارنده بیند بهر دفتری

سخن بین کز و دیده چون مانده‌ام
کجا بودم او هم کجا رانده‌ام

نگارنده گنج آراسته
جواهر چنین داد از ان خواسته

که چون وارث ملک دریا ببست
سپر از جبین برآورد چون آفتاب

صفحی

بهم پنجه پیل را بشکنم
شه پیل تن بلکه پیل افکنم

چو شاهین بچربی در آید بکار
دهد ماهیان را ز مرغان شکار

شما ماهیانید و من با وچنگ
مرا اژدها در دهان چون نهنگ

پیکان نیکان استخوان میخورند
بدندان چون تیغ ران میبرد

بهر جا که نیروی من پی فشرد
مرا بود پیروزی و دست برد

چو کین آوری کین ستانی کنم
شوی مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت باید ور نهنگ
ز دریای من هر دو آید بچنگ

ندیدی مگر تیغم انگیخته
نهنگی و گوهر برو ریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم
که زهرست باز هر در ساغرم

بنزد تو آن گنج و آن اژدها
خبر ده بمن تا چه آرد بها

گرایی تنت در بر ند آورم
وگرنه سرت زیر بند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا
بدین قول هر دو آزمودم ترا

اگر پای خاکی کنی بر درم
چو خورشید بر خاک چین بگذرم

چو نامه بخوانی لبنازی درنگ
نمایی بمن صورت صلح و جنگ

تغافل لبنازی که سیلاب تیز
بجو شست در ابر سیلاب تیز

فرستاد تا نامه نغز برد
بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه
فرو خاست افتادن از اوج ماه

از آن پیچش [illegible] در دل آمد هراس
که زین بیش [illegible] جو دو زیر [illegible] اساس

دو پیکر خیالی برو بسته راه
[illegible] ز تمیز تا بیغوص آن دو شاه

که [illegible] اندیشه با [illegible] آورد
دو زنگی دل اندیشه خواب آورد

سر چاره [illegible] چون گلاب
به پاسخ سوی آن باده [illegible]

ز افسون زمین تا [illegible] ایم ز دو
به افشا که آب [illegible] کرا بدو بست

گلابی که [illegible] سر تا بدو
دوای [illegible]

پاسخ نامه اسکندر از خاقان چین

غلامان ترکم چو بکشی سخن
زمین‌ئی ایشان برشکست
اگر خشم گیرم شکست آمم آن بود
من آماج این شست گیرم آن بود
زبیو نیازرم چون بگذرم
بیاد آیم ار باکسی آبی خورم
نشانم چنان آتش ز دمار خورد
که طوفان آتش کی پا داد خورد
دو نیمش کنم گه دیر دیلم این کمند
نشانم ز بهلوی پشم این کمند
کنم ژرف دریا بیودم بم
ز دریا بر آرم نهنگ بکم در
وگر کوه باشد بجوشانی ازش
بر نعلی را آهنی پوست نازکش

چو دادم کسی را که جوید زنهار
نگشتم بدان گونه زنهار خوار

زبانم چو بر عهد شد رهنمون
نبردم سر از عهد و پیمان برون

بیغمای چین زان نیارم نشست
که یغمایی و چینی آرم بدست

مرا خود بسی ترک یغمایی است
غلامان چینی و یغمایی است

بزیر آمدن ز آسمان بر زمین
بسی بهتر از ملک ایران و چین

چه داری تو ای ترک چین در دماغ
که بر باد صرصر گشایی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج
چرا با عزیزان شدی گنج سنج

فرود آمدن چیست بر طرف راه
چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما داشتی
بخونریزی آتش بر انداختی

وگر پیش اقبال باز آمدی
کجا عذر اگر ساز آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار
که در سله مار هست یا مهره مار

سپاه از صبوری بجوش اندر اند
ز تقصیر من در خروش آمدند

نه بر دام آهوی چین دیده اند
که آهوی فربه چنین دیده اند

بدرند زنجیر شیران من
دلیر اندر خون دلیران من

بر آن تیز منقار تیزی زنند
کنند از شغب جعبه را ریز ریز

سنان چشم در راه این دشمنی است
گرانجانی گر نه ما صیدش آهنیست

گزیده کسی کو بفرمان اوست / بران کافرین کافرین خوان اوست

چو کلک از سر نامه برداشت بند / سخن بر زبان شه ابدا خجسته

که این نامه اسکندر چیره دست / بخاقان که بادا بسکندر درست

بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود

جهان داند آن خسرو دادبخش / که چون ما درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ از ایران زمین آمدم / بمهمان چیپال چین آمدم

بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه

سپه تا سپیدی گرفتم بتیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ

ز هند و حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم

ز پایین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم سمند

بهندوستان کاشتم تخم بید / بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از پیچ دوران من / بپیچان سر از خط فرمان من

وگر پیچی از نام من رای و هوش / بپیچاندت چرخ گردنده گوش

بجایی بیاور که این شد ستیز / بنخچیر گیران درآید دلیر

بگردان پی شیر ازین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان

[illegible]

جهان آفریننده را کرد یاد
که بی داد او داوری نیست داد
خدایی که آیینه داریم ازوست
دل ما چو آیینه را کام ازوست
چو بیچارگی چاره کار ازو
در آن سود ورزش [illegible]
چو بخشش کند ره [illegible]
چو بخشش [illegible]
جهان را بود از [illegible]
بود نام او [illegible]

نبیند ز تعظیم خود در کسی
چو بیند نوازش نماید بسی

گر بینیت بخشیدن گوهرش
طویله بود دادن استرش

بخواهند کان گر کسی زر دهد
بجای زر او شهر و گوهر دهد

مرادی که آرد دلش در شمار
دهد روزگارش بکام روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی
شکوهید ازان فر ایزدی

بآزرم چهر و دلش نرم شد
بسیجش بدیدار او گرم شد

بر اندیشه جنگ بربست راه
بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند
که ترکان چنین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخجیر خام
بپای خود آن به که آید بدام

اگر پاس او هم بمردی کنند
نه مردی که از آدمی دی کنند

مر اشمار اسبک بار کرد
بجا بر ره دور کوتاه کرد

جهان ارمش چنین در ابروی تنگ
که در چین بکاهد بر و خاره سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود
رسانید خورشید شه را درود

دبیر عطارد منشش رانشاند
که بر مشتری زهره داند فشاند

یکی نامه درخاست آراسته
چو زانتر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم
یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم

دبیر قلم زن قلم برگرفت
نخستین سخن زآفرینش گرفت

نیارد ز کس جز به نیکی بیاد
ندیدم کسی کو بدو دست برد
مگر تیرش از جعبهٔ آرش است
چو شمشیر گیرد بود چون درخش
چو نقد سخن در عیار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست
بهر جایگه رونق انگیز کار
بنخجیر کردن ندارد درنگ
جهان ایمن از دانش و داد او
بمیدان سر شهسواران بود
چو خندد خیالی غریب آیدش
فراوان شکیبست و اندک سخن
سیاست کند چون شود کینه ور
بنش در سخن موج طوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها
بناهید یازد به پیگاه و گاه
چو در زین کشد سرو آزاد را

نگردد باندوه کس نیز شاد
نمرد آنکه او زیر تیغش نمرد
که از نوک او خاره با خارش است
چو می بر کف آرد شود گنج بخش
همه مغز حکمت بکار آورد
نگیرد دیه بر فن خویش دست
بجز در شبستان و جز در شکار
شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
ملک بر ملک زاد بر زاد او
بمستی به از هوشیاران بود
چو طیبت کند بوی طیب آیدش
گه راستی راست چون سرو بن
ببخشاید آنگه که یابد ظفر
همه رای با فیلسوفان زند
جوانان برد سوی پیکارها
نیفتد بدم وا یزد پناه
بر اسپی که پیل افکند بادرا

[illegible] و لیکن بود [illegible] بدیل
همه آرزو داده [illegible] باشند [illegible]
سپه را ز قطره [illegible] کنند
بسا [illegible] آسمان [illegible] چون کنند
[illegible] پیش پیش [illegible] دیده بر یار
بسی [illegible] آتش [illegible] شند
[illegible] زمین [illegible] و [illegible] شند
[illegible] بلشکر [illegible] تیغ زن
[illegible] زمین [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] لشکر آرای [illegible] جو گواره
[illegible] دیوان [illegible] و [illegible] اره
[illegible] باده با یارگان بر بساط
فراخ [illegible] چند دیده بر بساط

کی با او چو شب بازی آرد بکار
نهان رفت و جاسوس آن یار جست
که تا حال او باز گوید درست
قم و او ز شی از مرد بهمان پژوه
دها و وهش دارد و هم شکوه
فرو نشست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیز هوش
بجلوت سخن گوی و در خلوت خموش
بسنگ سکونت برابر بکوه
نگه داشت بی تعجیل او چون کسی
که خصم را از پایان عمل را ستود
خدا راضی و خلق خشنود ازو

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین / که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
نگارش زمین را تبه یا کند / هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در ربع بوم / نیامد چنان شد شبیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست / سیه پوشی زنگ از افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را / ز شاهان هند و سند باج را
چو فارغ شد از غارت غوریان / کمر بسته بر چین فغفوریان
گران ژرف دریا برآید ز جای / ندارد دران داوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای ترس / که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نبشت / که در مرز ما خاک خون سرشت
ز شاه خطا تا بشاه ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سبجان و فرغانه را / دگر مرزبانان فرزانه را
ز جوپیره و از کاخ و از کاستر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه باهم آسوده شد / دل خان خاقان بر آسوده شد
بکوه و رونده در آورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه

حریر زمین زیر سم ستور
شده کور چشم از بسی چشم کور

بتو اضافه تیر پهلو شکاف
بسی آهو افکند با نافه ناف

ادیم گوزنان سرین تا به بر
ز پیکان زر گشته چوگان زبر

کمان شهنشه کمین ساخت تند
گوزنی به هر گام ای اندر فتن

بتقاش تیری که بود از خدنگ
تهی کرد صحرای چین را ز رنگ

بنجه کردن دران صیدگاه
یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری نگار او فتاد
عروس جهان در حصار او فتاد

ز سودای شب همچو هندو زنی
تبرزه چو زنان گرد بر هر زنی

شهنشه فرود آمد از بارگی
تمام لشکرش نیز یکبارگی

ببند پیر آسایش آورد رای
نجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتون تیما بخلخال زد
ز خرگاه خلخ برآورد سر

جهان شد چو هندو بر و دامنی
چو زنگیان خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه برآمد خروش
بیغمای خلخ در افتاد جوش

شد عالم آهسته بچ ... نورد
دران خاک بیگاه گرد ... آب ورد

طویله زد و نهر ... ایلچی
بم آواز ... زلف ...

بآهو گرازان ماغ و رزاد بود
زباد گشنی نافش افتاده بود

سگ زی کنده و ردی برکار دار
بچشم کس آن باز بیند ببر باز دار

جهانگوی بستی چو نخچیر گیم
جمنده هم بر ملک نگاری برید

شکار افکنان الیا بان چین
بداد دست از آهو و آهو بچین

در آب و چراگاه آن مرحله
بفرمود کردن سواران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر
برآسوده با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی بسبند بجست
که نو فال پیروزی آید درست

تبیره بمود و نا کوس بنواختند
ازان مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک
برآورد فریاد ازان باد و خاک

چو آیینهٔ چینی آمد پدید
سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیزگوش
همه خاره خفتان و پولادپوش

هوای خوش و راه بی خار بود
دگر بود خار انگبین دار بود

ز شیرین گیاهی که کوه و دره
شکر یافته شیر آهو بره

بران صیدگه چون گذر کرد شاه
معنبر شد از گرد او صیدگاه

چو افتاده شد خصم در پای او
بدیگر کسی داده شد جای او

وز آنجا برفتن علم برفراشت
که آن خاک با بادپایان نساخت

سه چیزست کان در سه آرامگاه
بود هر سه کم عمر و گردد تباه

بهندوستان اسب و در پارس پیل
بچین گربه زینسان بماند ذلیل

جهاندار چون دید کان آب و خاک
ز بوینده اسبان برآرد هلاک

ز هندوستان شد بتبت زمین
ز تبت درآمد باقصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش
بخنده درآمد همه لشکرش

بپرسید کین خنده از بهر چیست
بجایی که بر خود بباید گریست

نمودند کان زعفران گونه خاک
کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد
که چون آرد آن خنده بی مراد

بدشواری راه بر خشک و تر
همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنبندگان خشک دید
همه دشت پر نافهٔ مشک دید

چو دید آهوی دشت را نافه دار
بفرمود کاهو کشندش شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی
بخروارها نافه برداشتی

چو لختی بپایان چین در نوشت
بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینا چراگاهی آمد بدید
که از خرمی سر بگردون کشید

بهر پنج گامی در آن مرغزار
روانه شده چشمهٔ خوشگوار

[illegible]

نوشت اینچنین نامه از بهر اری / فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار / برآراست تا شد بیوبان حصار
سپه دادش از استواران خویش / همان استواری ز حد کرده بیش
بپایین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را از زمین کرد جای / نمودش رها کرد با رهنمای
بدستور دانا وثیقت نوشت / که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد / ز پیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه / سوی فوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهان جهان تازه کرد / که هندوستان را پرآوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد / بدین داستان از جهان دست برد
مئی نوش میکرد بر یاد کی / چو شاهان این دور بر نای و نی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان / کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا نو جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن اسکندر بجنگ فور و زانجا رفتن بجنگ فغفور چین

سعادت بهاروی بهجون باز / نوازنده ساز نو اختن ساز
سخن را گزارش بیاری سپید / سخن گو بامیدواری سپید

گزارش کن نامه کن مغز را
گزارش کن این نامه نغز را
بم و جهاندار فتح نبرد
جم کن که با فوز فوزان یاد کرد
گزارنده او ف این سبب حال
ز پیروزی چنین مینی پر فن کسید
ز دو چون شاه فارغ شد از ملک صید
تهی ای میکرد و کرد رای
روان گرد دلشاد تاراج فور
بنیم و ز پیش کرد یکباره دور
چو بیرون زن تیغ زاویه شد از نیام
بدادش تیغ ... را سر در ادبرام
همه ملک او مالش تاراج داد
سرش را از آن تیغ خود تاج داد

بآیین اسحق فرخ نیا / کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی برو بست شاه / پس آنگه منش راند راه
بترک سپهدار هندوستان / بساطی بیاراست چون بوستان
چو اهزر بخوار ود و پیا تخت / پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت لعل / ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خان عقیق / ازو هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زرینه پوش
از آن بیش کارد کسی در ضمیر / فرستاده شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآسود کالحق بی نغز بود / همه مغز پالوده نغز بود
چو انگشت بر شهد پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نه سفته دری ناشکفته گلی / همای بر ورفت چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن بین که پرورده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت / در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد و از آموزگاران کسی / باسطرلاب کرد استواری بسی
نبشت آن نمطها که بود از مراد / ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان

بجنبش نوای از سپیده بداد
بپیوند دو دوست با دوست یزدان قدیم
بپیوند شد دو نون سوی کافور
بفغفور نوزایمی ز راه دور
فرستاد با او هم ورین جشن ایدیم
بجنبیدن زایی جاده بیش ایدیم
بر آوردند آواز نو
نکهگار ریکبر از دو روم
نوای بانشین تا به پای روم
ز دریای ماچین بیاورد آوازه ده
جهان را به پیروزی باز داد
زمانه ده سری و دیده ناز داد
ببالای او بستان ناز ناز
سر از بلک با خراز با سپاس کن
ز دل یکی از ... ش ده دود وادن
دعاخواه او ده و داوش ده ودادن

نموده جو از گندم شکل آن
نه چون جو نه و پستان گندم نمای
مهی زنگی رخ هندو دو هم نشست
نه هندو و پستان داده جمع نشست
نه هندو که زنگی خطایی بنام
به زنده دیدن دل چو هندو تمام
ز روی رخ هندوی گوی او
شده روی پیدا ان گشته هندوی او
شکر خنده ساختی چون نی شکر
لطیف و خوش بسم و نرمی تر
نگاری بدان خوبی و دلکشی
نکو هم بهم آبی و هم آتشی
چو شه دید آن پیش باز آمد خوشی
عروسی جان و دلنواز آمد

چو شه دید گنج فرستاده را
بدان گنجها ان جنان شاد شد
نکند آزمایش بران چار چیز
چو در آب جام جهان تاب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن
طبیب مبارک چو برزد نفس
چو نوبت بران گنج پنهان رسید
ازان خوبتر دید کاز اندازه بیش
گلی دید خوشبوی نادیده گرد
پری پیکری چون بت آراسته
دهن تنگ سر گرد و ابرو فراخ
بشیرینی از گل شکر نوش تر
گره بر گره زلف چینش چو دام
جواهر بجیبش مشکل برآورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب
بدان گونه گندمی رنگ او
ز ران شکل برابر گل ریخته

چهار ارزوی خداداد را
که گنجینه روشن از یاد شد
چنان بود گو گفت و زان بیش نیز
ز نیک شربتش خلق پیرا بدید
خبر یافت از کارهای کهن
زتن برد بیماری از دل هوس
ز هندوستان چینی آمد پدید
صنعتهای او را کند دلپذیر
بهاری بنا زده از باد سرد
بروی بت از هندوان خاسته
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بزمی ز گل نازک آغوش تر
همه چینیان چین او را غلام
قرنفل بهندوستان خورده بود
فروهشته چون ابری از آفتاب
بوشکل اسیه خال چون مشک او
همه از پی بند سنبل او بخته

چو تو روی در آشتی داشتی
عنان برنپیچدم از راستی

بشیرین سخنهای جان پرورت
خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را بزنهار ره بر زدی
بجادو زبانی گره بر زدی

چنان کن که این عهد نیکو نمای
در ابنای ما دیر ماند بجای

کزان چار گوهر فرستی بمن
کنم با تو عهدی در پیش انجمن

که گر هفت کشور شود پر سپاه
نگردد ز ملک تو موئی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم
بدین گفتها استواری کنم

فرستاده را نامه چون کید خواند
درودی فرستنده بر وی رساند

ز افسون و افسانهٔ دلنواز
در جادوئیها برو کرد باز

ز کید و فسونهای جادوی او
شده کید یکباره هندوی او

شنیدم که جادو و هندو بسیست
نخواندم که جادوی هندو کسیست

بهر نکته سخن راند بر جای خویش
ره آورد آورده آورد پیش

دل کید هندو برآمد ز جای
جهانجوی را شد پرستش نمای

فرستاده کاردان را نواخت
زمان خواست یکهفته و کار ساخت

بفرمانبری شاه را سجده برد
پذیرفتها را بتا صد سپرد

جز آن چار پیرایهٔ ارجمند
گرانمایه‌هائی دگر دلپسند

ز گنج و ز زر لعل و زیور و در
بسی پشت پیلان ز گنجینه پر

ز لولو و جوهر بسی بار هم
ز عود و ز عنبر بخروار هم

ز عود و [illegible] زنده پیل
[illegible]

ز پیکوه [illegible]
[illegible]

[illegible] سپید [illegible] دشمن سیاه
[illegible]

[illegible]
بلیناس [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] فلک [illegible]
روان [illegible]

جهان [illegible]
جهان [illegible]

ز فرمان او زیر چرخ کبود
بی داد و بنیکی نمایان درود
سخن را از انکه که ای پهلوان
که بنشست و توی یادگار جهان
بکیهان بود دار ... که ... اوم
... [illegible] ... دلبستی اورم
... [illegible] ... بهندوستان
... [illegible] ...
... [illegible] ... دل نستی
همان خاک ... رادم زمین
همان خاک را آب ... بوم

بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد با بسته گنجی روان
یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دبیر / ز شداد تا دهای بنونده بشیر
فرینده کیهان در وی شمار / که آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر و آزرم اوی / برانگیخته بر دل گرم اوی
چو نامه نوپسی این و شیفت تو / شمالی بکافور و عنبر سر بوم
بلیناس با کاردانان روم / سوی کید رفتند ازان مرز و بوم
چو دارای رومی دران پر کتاز / بلشکر که هند آمد فراز
دل کید هندی پر از نور دید / ز کیدی که هند و کند دور دید
پرستش نمودش بآیین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید و بر نامه پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم / بلفظی که خارا ازو گشت موم

نامه نوشتن بکید شاه هند

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه / که اندیشه را سوی او بسته راه
خداوند فرمان فرمانبران / فرستندهٔ وحی پیغمبران

اگر رای دارد که کم گیردم
گرارد سپه پای من لنگ
نیارد به من عذر غارتگری
دهم چار چیزش که بنجم نبیند
یکی دختر خود فرستم بشاه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب
سیوم فیلسوفی نهانی کنی
چهارم طبیبی خردمند و چست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس
فرستاده بد رفت کیتی جهاد
درین کشورت شاه نامی کنند
ز نام آوران بر کشند نام تو
چو هند و ملک دید کان رای تو
ز پیران هند و یکی نام دار
بدین شرط پیغامی انگیخته
فرستاد کان بار کشتند شاد
سوی درگه شهریار آمدند

بیایم چه در دست کم گیردم
وگر سو گریزم جهان تنگ نیست
وزین در بیکسو کشم داوری
بنو باوه نو برانجم نبیند
چه دختر که تابنده خورشید ماه
که کم زو بخوردن نگردد شراب
که اندر فلک باشد او رهنمای
که نالند کان را کندش درست
اگر شه پذیرد بپرورم سپاس
اگر تحفه سازی ز نزد شهریار
به پیوند خویشت گرامی کنند
نتابد سر از جستن کام تو
ندادش دران کار در پای تو
فرستاد با قاصد شهریار
سخن چرب و شیرین بر آمیخته
همان قاصد بر هند و نژاد
دران باغ چون گل بیار آمدند

[illegible] ده دید
[illegible] ماه دید
چو [illegible] فیلسوف [illegible]
همه [illegible]
همه اندرین [illegible] گفت
در اندرز [illegible] بند
[illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
سخن را [illegible]
صفت کرد اسکندر [illegible]
سکندر [illegible]
ولی [illegible]
طلب کرد [illegible] تحفه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کرم هست بر خوب رویان شتاب
بخواه از رم روشن ترا آفتاب

چو ماهی بگویم درین مرز و بوم
گزینت مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست
کباب ترم باید از پیل مست

مخور غبره هندی یاد من
که هندی نژاد است پولاد من

چو سر باید سر متاب از خراج
وگرنه سر با تو ماند نه تاج

فرو گفت با او سخنهای تیز
کدامین ترا ز آتش رستخیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید
از آن رستکاری به پرهیز دید

که خوابی در آن داوری دیده بود
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر گز جهانگیری شهریار
خبر داشت کو راست بهرام یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد
ز هند و حبش تا بخارا چه کرد

نه رای آمدش روی از او تافتن
ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

بدانست کو دادران یابد تیز
چگونه ز خود باز دارد ستیز

بخواهش نمودن زبان بر گشاد
بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان اوست بیشانه تر
جهاندار را وی سزاوار تر

همش مایه تخت بر ماه باد
هم آزرم را سوی او راه باد

بتو دست چه مهر او کار من
سبب چیست کاید به پیکار من

اگر گنج خواهد فدا سازمش
گر افسرم از سر بیندازمش

اگر پیل دارد بهای چو کوه
بهندان گرفتن بجنگش گروه
وگر بنده را فیل بنده زبان
بیادم بدو تخت و تاج و کلاه
ز مولای و چاکری کنند
سکندر هم از او بنده بی خاکم
وگر مانَدش از دو بی آدم
که گر دوز از بنده شود ما
وگر باز گونه بود داوری
ز بد فاش او بیش کیم پیل
بهندانم این بنده در پای پیل
دو می نم بکردانم از رام او
شود باطل از خون من کام او

همه ملک ایران مر استند تمام / بهندوستان داد خواهم عنان
چو من بسپرم سوی کید هندو نهم / ازو کینه کید بیرون نهم
گر آید بخدمت بود بی‌گمان / بیابم بر او چون عنایت رسان
وگر با من او در پیکار دستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشیند بجایی که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فغفور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه / سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز انجا شوم سوی تاج طراز / زمین را نوردم بپیکار گماز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدندش برای عزم
بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر تا سپهر / روان کرد موکب چو خورشید مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان / رهش موکبش گشته چون بوستان
دبیران بفر که در عزم راه آورد / سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآرد چو تیغ / دهد ملک او را بتاراج و تیغ
دگر ره بنومان فرزانگان / نگر دانچه آمد ز دیوانگان
چو دید آن یکی قاصد تیزگام / فرستاد و دادش بهندو پیام
که کو خنک رای بیرون کش سپاه / که اینک رسیدیم چو ابر سیاه

[illegible] بیان لسید
وگر پای [illegible] ز تیغ من ار [illegible]
جان و دان [illegible] [illegible] زر آب
اگر بس [illegible] [illegible]
[illegible] عاری بیل
[illegible] کرد دو داغ
[illegible] از [illegible]
[illegible] گوبند و بجان [illegible]
[illegible] انگشت
[illegible] او تیغ و دار
[illegible] غار
[illegible] انجا [illegible]
سنتیغ [illegible] پیش
[illegible]

ده ای ستکاری در افگند پیش
که چون شیر جمع از بر آکند کیش
همی تا بود در ابر بر بیشتر
در و سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خون خوارگان
درو کم بود سود بازارگان
در آن گنج خانه که از با فنند
ره ماندنی برخط باقیند
کهان چیست کو در شمار آورند
جنین چوبی انگیخت از روزگار
که چون شمع بنشیند از آمن کار
بیکسو شد از آب دریای گنج
درین شغل رای بزرگان بسنج
که دولت سرم را بسر پای زد

بهر خراسان در افگند جوش — خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد مرکب روان — که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور — به بیهوده یک مشت بستد بزور
بهر شهر کامد بشادی فراز — در شهر کردند برشاه باز
جهان گشتنش گرچه بارنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی بینباشتی — که بگذشتی و بر خاک بگذاشتی
زر ار آدم کند بیمناک — بدر صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند — بر قفل بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاکبیزان ربود — بزر بر زبون قفل زرین چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته — که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زو نوائی کنم — مس خویش را کیمیائی کنم

عزم کردن اسکندر به هندوستان و آگاه شدن از شاه هند

فرس خوشتر آن کین که صحرا خوشست — عنان در تکش بارگی دلکش است
نیکوترین نام ازین جای زشت — بباید شدن سوی بزم بهشت
نباید نهادن درین خاک دل — کز و گنج قارون فرو شد بگل

بهر ای کنجش چو بد نام کرد / بپهلو زبانش بهری نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهان زادران شهر یافت / هوا خواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند / دم دوستیش اسکدار ازدند
ز دارا ملک رایتی داشتند / ملک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه / بر انگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای درکین فشرد / زکس مهر دارا نشایست برد
گمان دید چاره در آن داوری / که یاران خود را کند یاوری
زنوبت که خود بفرهنگ و رای / کند رایتی دیگر آنجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست / بجهد سکندر نباید بدست
خصومت کهی ساخت بلخ نوبهار / که از ساز کاری شد از شهر دور
خصومت گران گشته در خاک / هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو زد لشکر لنگ را بر تذرو / ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش پیر بدخانه را / وز آتش پراکنده پروانه را
ز بلخ آمد آتش زرد هشت / بطوفان شمشیر خوناب گشت
بهاری دلفروز در بلخ بود / گز و تازه گل را دهن تلخ بود

بدان پیکر [illegible] ان در و چون نگار
[illegible] چو [illegible] فرو [illegible]
[illegible] از اندازه [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] نعل [illegible]
[illegible] برین [illegible]
شده نام [illegible] از ان خانه [illegible]
از ان کنج [illegible] دان و [illegible]
چو [illegible] سر [illegible]
[illegible] کرد
[illegible] صنم خانه [illegible]
[illegible] دو [illegible]
پدر داشتن [illegible] ز کنج [illegible]
[illegible] تمام
[illegible]
[illegible]

بهادری که در خراسان گرفت
وز آن تاج و دیهیم شاهی گرفت
چو دانست خصم و گریزیم او
دلیران شد از تیغ و دیهیم او
گریزان گذر زین ره پای گرفت
شبیخون زد و راه بر وی گرفت
بجا ماند در وی شد که دریا گرفت
برفتی هم از تک برد و پی گرفت
چو بر خواه داد گل افکنده گرد
برافکنده کان زیر افکنده گرد
بجای که بر خواه را کشته بود
هم ز یک صحرا یکی پشته بود
اگر از اندوه دوست تن درست
بر آن پشته بنیاد افکنده جست

ز برق آمده ابر نیسان بجوش — برآورده شد رعد تندر خروش
دگر رستنی در زمین گشته تخت — برقص آمده برگهای درخت
دو تا باده هم تو دو هم برگ تود — ز حلوا و ابریشم آورده بود
زمین زار و آب چون لاجورد — چو دیبا نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود — برآورده با دشت با مان سرود
کمر بر کمر بر زده سان جو — رسیده بدهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا از رگ — برو تیز ترگشته دندان گرگ
بی روز چون زهره گاو است — گوزن بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان بچه — جهان در جهان یکسر آهو بره
جهاندار با صید بار و دجام — همی کرد منزل بمنزل خرام
چو یک بیخ یکروزه ماه نو — بجلخان یکهفته بر شد گرو
بگیلان در آمد بکردار بر — بدانسان که آید ز پیشه هزبر
به آن شکی کامد آنجا بدست — چو بیخ سر دگر دش باتش بر نشست
چو بشکست پرهیز بد پشت را — برانداخت آیین زرد شت را
ز گیلان برون شد فرا امد بری — با فکندن دشمن افکند پی
برآتش پرستان سیاست نمود — برآورده زان یکباره دود
چو دشمن خبر داشت کامد پلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بهای

بسر خیلی فتنه بر بست سوی | سوی تاج گاه تو آورد روی
چنین فتنه آرا شده گرم کین | اگر خود نه بینی نخوردی چنین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ | که در پای پیکان بود کعب گرگ
گرش فتنه ماند چنین دیر باز | کند دست بر شغل شاهی دراز
شه از ماه او در نیاز دن بمیغ | سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو باز از شاهین گشاید دوال | شکسته شود کبک را پر و بال
مر ان لشکری نیست چندان بزور | گزو خشم بد را توان گرد گور
سران نیز به در ولایت بگنبد | بدرگاه شاهنشه عالم اند
همی هر چه روز آید ان دیو زاد | قوی دست گردد که دشمنش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه | کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن نیک چستی نمود | بنامه سخن را درستی نمود
ببنیک و بد از رازهای نهفت | همان بود کارنده نامه گفت
شه شیر دل خسرو پیلتن | دران داوری گفت با خویشتن
سر تخت کیخسرو اینجا بزیر | بتخت من اینجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت | که از هندوی هندوی برد رخت
صواب آن چنان که آرد شتاب | که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر مرکب شاه بود آسمان | که ناسوده برجای خود یکزمان

به گوشه [illegible] بارسی اوفتاد
همان کار در کارسی اوفتاد
جهان ان که روان شاه سالار بود
دران کاروان بار بسیار بود
دران کارها یاور او بود بس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برآورده گردن چو اهرامنی
فکنده بهر شهر از شور نی
بر و تاجی از دعوی آنکه منم
بناموس ارکی بر این تخت کرد
نه اکنده با چند را گرد کرد
که از آب دریا برآرد گرد
ز بیم و زبی خود دلاور شد است
همانا که تنها بر او شد است
مرا دید کز آن بنده دم شود
که با خواجه خود برادر شود
وز آن سان نبایدش عنان می کشند
ز بیگانگان در میان می کشند
ز هر دست بو تا خاک بلخ
کشندش بصوابی ما کام تلخ

گزارنده تخت سال خورد | ببین درکشد نقش را لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی | سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت | بر اندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد | بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت | خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه | ز تخت صطرخ آمدم تیز شاه
نژاده ملک نایب شهریار | سخن را چنین مینماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت | نیابت کش خویشتن را گذاشت
چنان داشتم ملک را پیش و پس | که آزار بیشی نامد از کس بکس
بشرطی که در عهد بسته داشتم | پذیرفتها را نگه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و بست | نیامد درین ملک مویی شکست
ولیکن چو گردنده گردون سپهر | بگردد جهان را ز کین و ز مهر
زمانه بنیک و بد آبستن است | ستاره گهی دوست که دشمن است
نکشته درختی برآمد زری | کند دعوی از تخم کاوس کی
کز آینده عفونتی آشوبناک | شتابنده چون اژدها بر هلاک
شتابان گرآمد پرستی کند | ز تیزش همی چوب درستی کند
همان پیل زن مرد اهس شناس | کند پیل کش را به پیلی قیاس

بلم خفی

ز بلور تا بنج خوانی فراخ | چو نسرین همی بر سر سبز شاخ

تک آورده اسب مرصع ستام | همه زین زرین گوهر نگار

صد اشتر قوی پشت مالیده ران | عرق کرده در زیر بار گران

ز سر بستهایی که در بار بود | جواهر بمن در زر خروار بود

قباهای خاص از پی هر کسی | قبا باولیهای از آنش بسی

ز بس تحفه و خلعت خاسته | سریری سریری شد آراسته

شهنشه بزد کوس و لشکر براند | سر رایت خود بگردون رساند

از آن کوه پایه در آمد بدشت | سوی ژرف دریا بهمن در گذشت

وز آن دشت یکهفته نخچیر کرد | بهفته بسیج تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار | که هست از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را | بمستی توان کردن این خواب را

ولا چنان بین بازی ار ستیغ
ز بس رنگی آن شکی ار آویختین
بر او دست بوار آستن سندرار
درخت بهوار تا بچه ماه
بیابان سر سبز تا یکیمن
بی نان بر نا بعود ده ز بستی یمن
رسی بی در تو زدی ده ان بر اختنده بال
چو بی زعفران تا بکم وی هلال
بخور زعفران بمن بو نخور بی
چو نشانها ان تخواز روز یکسان بی
ابان ازین آتش کاین بخت کو دن
کسی کان بر او آمد بود و بخت ان برد
ز غنچی بیغتی لیوان رحت بسی بر او
بعود و نعط آتش

رفتن اسکندر بملک ری و خراسان

می لعل بگرفت با او بدست
چنین تا نشد غرق از می ز روز مست
بخشش درآمد کف مرزبان
در گنج بگشاد بر تخت بان
زری کردش از داد زر طوق و تاج
همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل قبای بگوهر گران
زریم و زره جامی زرتخمی
که یک نیمه تاج زر بود جای
یکی نصفی لعل در همون بزر
جوار نار دانه چو یکی در
ز لعل ذم و یکی تخت بزر
بساطی زیاقوت و درزم نزاد

مقیمان آن در خبر یافتند
سوی غار رخشنده بشتافتند
بچوب دگر ره اکار اگو نشتافتند
به نیرنگها برف راه دوختند
بیچاره گری شاه از آن گنج غار
برون آمد و رفت بر کوهسار
چو آن سبزه طاوس جلوه نمای
سپیده ابر استخوانی ربود از هوای

نشان صاحب تاج گاه سریر
قدر و اندازه تاج گاه سریر

سوی نوبتی گاه خود باز گشت
بلند اخترش بار دمساز گشت
بر آسود از آن تعب و تاختن
هراس ره رنج ره یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت
بمالش که آسایش خواب یافت

فرو خفت کاسایش آمد پدید
نشد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد
شفق شیشه خاک بر باد زد
بیارا است آن بزم کالا خورد
سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزم آلا بستند
می و مجلس و نقل درخواستند
سران ملک را سوی بزم خواند
بنیکوترین جایگاهی نشاند

بپیش سکندر ز گفتار او روی تافت
دران ره شد از پیش دو فرزانه بس
بتدریج ازان رهگذرهای سخت
چو گنجینه اغار آتش آمد بدر
شگافی کهن دید در ناف غار
بسختی دران غار شد شهریار
چو لختی شد او آتش آمد پدید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ
بران روشنی راه بس باز جست
فروزنده جای درو دید ژرف
ازان روشنایی کس آگه نبود
که کس در میان بست مردی دلیر
نشان جست ازان آتش تابناک
بر افکند کی آتشی کرده بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه
که باید نمودن بزودی شتاب

پیاده سوی غار خسرو شتافت
غلامی دو با او دگر هیچکس
رفت
بدهلیز غار اندر آورد
پرست
هراسنده شد مرد ایزد
رسی سوی آن رخنه تاریک و تار
نشانی مگر یابد از تار غار
که شد سوخته هر که آنجا رسید
درین غار تنگ این بخار از کجا
چو آتش که می تابد از خاره سنگ
بر و راه روشن نمی‌شد درست
که می تافت ازان چاه نوری شگرف
که جوینده را سوی او ره نبود
فرو شد دران چاه رخشنده زیر
که چون دید هر روشنی زان مغاک
چو دید اندران کان گوگرد بود
بر آمد دعا گفت بر جان شاه
ازین چاه کاتش بر آمد تاب

برون کرد و افروز و چست
دران کان گوگرد او جو جست
بگوگرد و او کرد و زین غار رفت
خبر داد شب را ... انگیخت
بیکسو ... داد آن غار ... خواند
در و وی ... عطر ... آتش ... نشاند
ازو ... ندارد ... اندرو ... جست
چو ... ازان غار ... روی ... درست
نشد ... چنان ... در ... فراز
ستیزنده ... ز ... روی ... چنان
از آن ... ره ... بود ... شد ... کشته باد
سکند ... دران ... قطره ... نشاند

سریری که چرخ آسمانی بود — بزندان کن زندگانی بود

شنیدن کردن اسکندر را شکالی کزین جام گیتی نمای

بلیناس فرزانه را پیش خواند — بفرمود یک جام جهان بین نشاند
نظر خواست در روی پایین جام — که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف — رقمهای او خواند از آن بحر ژرف
بر آن جام از آنجا که پیوند بود — مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند — حساب نهان بود نشناختند
نه شاه و نه فرزانهٔ اوستاد — عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم — گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت — بپایین آن جام فرزانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت — در آن تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه — نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست — که هر کو بدان تخت یابد نشست
اگر پیش سازد زمانی درنگ — براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که از جنبش دیو پای — هنوز اندر آن تخت مانده بجای
چو شد رسم کیخسروی تازه کرد — چو کیخسرو آغاز دروازه کرد

برون آمد از وی چون تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد گام
نهان در سخن بار بر
که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ
در آمد با دو پایان بسنگ
که زان ره رونده [illegible]
بغار از بنی [illegible]
نیامد با شاه از آن غار [illegible]
که کیخسرو آنجا در آن غار [illegible]
نهادست [illegible]
در آموزش آن گنج غاری [illegible]
بسی جست و کس لختی بکاری [illegible]
[illegible]

خطاب ممدوح طاب ثراه

شها شهریارا جهان داورا / فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او / سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان / تویی کوکبه دار آن خسروان
جهاندار این بیت فرمان دهی / بدان جان اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام نشست / زمین گرچه فرخ بآرام نشست
منه دل برین دلفریبان بمهر / که با مهربانان نسازد بمهر
جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آرد بپیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود / بران تخت گیران جباری نمود
بجامی که یک مست را شاد کرد / بران جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و بهمن کشور تویی / ولایت ستان سکندر تویی
در آیینهٔ جام آن هر دو شاه / جهان به که بینی تو این هر دو راه
بهر شغل کام و ز راه آوری / رهاورد فردا بجای آوری
تویی تاج بخش و تویی تاجدار / سریری بدارا شدی یادگار
تو شادی کن ار شاهخواران شدند / تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو تیر تذرو / نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

ازان شد بسی سر [illegible] ز باغ افشان
که بر بستر بادی درین گلستان
[illegible] ازین تختم [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
تو از آن بزم [illegible]
[illegible] بلند [illegible]
در باغ [illegible] بنقش [illegible]
فلک با بلند [illegible] زبان
[illegible] بابان
[illegible] باقی [illegible]
تویی مانده [illegible]
[illegible] بجا [illegible] آن جام [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] اقلیم [illegible]
[illegible]

کنیم از پی دیگران جای گرم
که ما را ز جای چنین باد شرم
چو دارای چنین تخت گردون بپای
که گشتست ما را نه تخت است جای
ز تخت ار ستانند کس این جای ما
زمین بیخ کند ز ره پای ما
چو بر تخت جاوید بهرام نشست
ز تن بیش کم تخت باید شکست
چو بر تخت خسروان جام و آن می بخاک
بجام انگبینش بیابد نشت
بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نوشش دهد دیدگان را نوی
بیا لب کن آن باده خوشگوار
بنیش اسکندر روزگار

بران جام عقدی ز یاقوت خویش — برافشاند و بنشست بنهاد خویش
دران تخت بی تاج و بی تکیه نیست — بران جام بی باده لختی گریست
گر از بی شرابی که از بی شهی — مثل زد بران جام و تخت تهی
که بی تاج و تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنایی بود جام را — بلندی بشه تخت بهرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام — چو می ریخت گو بر زمین افکن جام
شهی را بدان تخت باشد نیاز — که بر تخت مینو نخسبد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را — بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم گرستند — قفس عاج و جام از بریشم کشند
چو از شاخ بستان و از طوق تاج — نه ابریشم دام ماند نه عاج
از آن بیم در جستن تاج و ترک — که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن بر کشید — که شمشیر باد خزان را ندید
کفل گرد کردند گوران دشت — مگر شیر از آن گور که درگذشت
گوزنان بیاری بر آشفته اند — هژبران با پیل کم خفته اند
سمان نافه آهوان مشک بست — مگر چنگ دندان یوزان شکست
بدین غافلی می گذاریم روز — که در ما نماند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیره خیز — که بروی شود دیگری جای گیر

فرو ماند خیره در آن فر و زیب
چو شه زان خورش خورد و بنشست شید
سر افکنده بر کشیده کلاه
ز دیوار در گفتی آمد خروش
چنان بود فرمان فرمان گزار
سر تاجداران برآمد بتخت
نگهبان آن تخت زرین ستون
که پیروزی شاه بر تخت شاه
همان گوهری جام یاقوت رنگ
بدین تخت و این جام دولت پرست
رقیبی دگر گفت کای شهریار
چو بر تخت کیخسروی تاختی
دگر نغز گویی زبان برگشاد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی
همه فال خسرو در آن پیش تخت
شه آن تخت را چون نکو بود ساز داد
بران تخت بنشست یکدم نه دیر

که بسیمایه دولت بود دلفریب
سوی تخت کیخسروی سر کشید
درآمد بپایین آن تخت گاه
که کیخسرو خفته آمد بهوش
که بر تخت بنشیند آن تاجدار
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
ز کانها بسنجی درآمد گهر روشن
نماید به پیروزی تخت راه
کلید بست بر قفل بسیار گنج
بسا جام تختا که آری بدست
ندیده چو تو شاه چندین دیار
سر از تخت گردون برافراختی
که تا چند کیخسرو و کیقباد
کند کیقبادی و کیخسروی
به پیروزبختی برآورد تخت
بکیخسرو مرده آواز داد
ببوسید آن تخت و آمد بزیر

بگوهر بران تخت سنجی فشاند
نگه کرد و در آن خیره ماند
بسنجید و دانا بسی آفرین نقش بند
بلغز و بر آن بر نشست
همان جام فرخ ز گوهر بدست
چو گردی لطافت ز بند و بست
بجام جهان بین چو بنگرید جام را
چو ساقی جهان دید آن جام
ز باده برافروخت ای خویش
ز خسرو آورد و باده ای ابوش
بسنجی این را بیاد
که بنده در تخت باد
بخورد کام خسرو دست نزاد
بپیمود جام و بر پای خاست
چو پر شد جامی و دیگر بخواست
بخورد آن یکی جام

برآمد بر آن سان که [illegible]
بر آن [illegible]

در بیان [illegible] اسکندر [illegible] جام گیتی‌نمای کیخسرو

[illegible] دبیر با آسمان هم نورد
[illegible] که نام او در [illegible]
[illegible] در آن [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] خورد [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بینم که آن تخت خسرو پناه
چه زاری کند با من از مرگ شاه

وز آن جام آن تا بخور بشنوم
درودی که زین جانور بشنوم

شد آیینه از زنگ من زنگ خورد
زدایم بدان زنگ آیینه خورد

بدان دیده دل راه آسان کنم
بکوشم بر همه کاری آسان کنم

سریری ز گفتار صاحب سریر
بران داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد پنهان بدرزدار خویش
که بینش آور دبیر کار از اندازه بیش

کمر بند و چوب دستی کند
بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رفیقان تخت
لباس زند با شاه بیدار بخت

ز گنجینه آن تخت کیخسروش
فشانند بر سر نثار نوش

بگنجینه و تخت بارش دهند
چو خواهندی خویش گوارش دهند

چو کردند بر سر نثار نوش
نشانند بر تخت کیخسروش

در آن جام فیروزه ریزند می
بفیروزی ار ننگرد بیک وی

بهر چه آن خوش آید بدندان او
نتابند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداخت راز
بشبگیر گفت که آهنگ رفتن بساز

من آنجا نشستم بفرمان شاه
چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه بدیدار شد خانه را
بهم خانگی برد فرزانه را

سوی تخت خانه زمین در نوشت
ببالا شدن ز آسمان درگذشت

وشق تیغهای چو برگ بهار / بنفشه بر ورق تخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته / بچابک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب روز و ستیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی جهان خوب آراسته / روان کرد با او بسی خاسته
باستادکاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان
جهانشاه برخاست نامش نکرد / بشرط شاهنشان گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام / بپرسید از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونست بی فر و فرخ مهان
سریری ملک با بخشش و داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد / کمندت سپهر جهان گیر باد
کلیدی که کیخسروی آورید / در آیینه او دست تست آن کلید
جز آن بیت فرقی که ناموس نام / تو بینی در آیینه خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور / مباد از سرت سایه تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را

[illegible]

[شنید]

چو آنشب صفتهای آن بشنید
بدزدیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی
دهد مجلس مملکت را نوی

بیا ساقی از می دلم تازه کن
درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ دلم روشنی

رفتن اسکندر به قلعهٔ سریر و دیدن غار کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از اقصای زنگ

فروزنده روزی ز فردوس پاک
برآورده سر گنج قارون زخاک

هوا صافی از دود گیتی ز گرد
فلک روی خود شسته چون لاجورد

بنوشت کمر بسته با دو خوان
نسیم بهاری ز هر بیشه وران

همه کوه و گلشن همه دشت و باغ
جهان چشم روشن تر از این [چراغ]

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینو سرشت

به پیروز رای شه نیکبخت
بتخت رونده برآمد بتخت

سر تاج برزد بسقف سپهر
برافراخت تخت و برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور
گران کوه را درافکند شور

سپه را براند از آنجا بتخت سریر
که تا بیند آن تخت را تخت گیر

سریری خبر یافت از تاجدار
که بر تخت که گرد خواهد گذار

ز فرهنگ نو زمان [illegible] بود
که در فر و فرهنگ جهانشاه بود
[illegible]
بجویی که [illegible]
[illegible]

بگشتن شب و روز از خاره سنگ
برآرند سدی دران راه تنگ

نه خارا اثر اشان احکام کار
که بر کوه واشند بستن حصار

فرستاد خلقی با انبوه را
گذرگاه بستن بران کوه را

چو زآبادی رخت برداختند
بنوم شدن رایت افراختند

شه از زخمه کاسه و زخم کوس
خدنگ اندران پشتهای ابنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید
عنان راه را داد و منزل گزید

چو سیاره از چرخ شبدیز راند
سپهر برج کاصد سعادت راند

چو زلف شب از حلقه غزنوی
سمن ریخت برطاس نیلوفری

شه و لشکر از رنج ره سودگی
رسیدند لختی باسودگی

تنی چند را از رقیبان راه
زبهر شب افسانه بنشاند شاه

ازین شان خبرهای آن کوه و دشت
بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز
بگوش ملک بر گشادند راز

نمودند کانجا حصاریست خوب
که دورست از وشد باد جنوب

یکی بسنگ بینای مینو سرشت
بزیبایی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شد نام او
در و تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهاد اندران با حله جام و تخت

همان کوه خانه ز غاری گزید
گذارش دران غار نتوان خرید

[illegible]

که را بیم قفچاق و ختنی هم نشست
در این [illegible] بیابان بگشت
که هم [illegible] در آن دشت را آورند
بدین فتنه [illegible] کشته وار آورند
از این رهروی ما [illegible] نهاد [illegible]
زنان [illegible] افتد [illegible]
[illegible] آمد و [illegible]
[illegible] نه [illegible]
در آن تنگ [illegible] که هست [illegible]
عمارت کند [illegible]
که [illegible] ان [illegible]
برافتاده [illegible]
[illegible] کنند [illegible]
به بند [illegible] زن کوه

خوابش ندانم نه زین لشکرست
که این منجنیق از دری دیگرست

چو حکم در آسمانی تراست
توانائی و در حکم رای تراست

بگو کز چه سوی لشکرکشان
گزین به دعا را چه باید نشان

چهل روز باشد که مردان کار
بشمشیر کوشند با این حصار

بخندند سر تیغ الماس رنگ
بتفتید چون سنگ ازین خاره سنگ

جائی که برداشت بالای تو
فرو ریخت از منظرش کنگرا

شمار آنچه رو مینماید درین
که بی نیک مردان مبادا زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری
پشیمان شدند از جهان داوری

زمین بوسه دادند در بزم شاه
که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو
بقا باد نقش ترازوی تو

چنین حرفها را تو داری شناخت
که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم
براه آمدیم ارچه از ره شدیم

فرستاد شه تا بدر تاختند
ازان رهزنان ار پرداختند

بجای دگر داد اقطاعشان
سوی داد و خود فرستادشان

دران سنگ بست دیر آن اوج سای
عمارتگری کرد بنیاد جای

خورش را بگسترد آباد کرد
در ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار
تظلم نمودند هنگام بار

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر

خدای آهنی را بدو نرم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بدین سان نگاشت / کلید از آن تو تیغ بر من گماشت

چو من زآهن تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز

تو در نیم شب گر کنی یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری

مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود در راه این انجمن

حصاریست بر سقف این تیغ کوه / در و ره نیابد جز این گروه

همه روز و شب کار و نهار بند / ز بدگوهری راه جانها زنند

در آن جست و جویم که بگشایمش / بداد و بدانش بیارایمش

تو نیز از بهمت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی

ز ره زن شود راه پرداخته / شود توشهٔ ره زنان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان که بر قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد

چنان زد بدان کوه آن منجنیق / که شد کوه از هوی چون دریا غریق

بشه گفت برخیز شو بار جای / که آن گره بایه فرا بند پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس برآراستند / برامش نشستند و می خواستند

کس آمد که این [illegible] گوهر بار / [illegible] بامید بار

نشان جست و [illegible] تا از در [illegible] زود

بلغ نمود و [illegible] نمود

درآمد برین [illegible] ز اندیشه پیش

[illegible] و [illegible] بیش

چو بر [illegible] و [illegible] و کار [illegible]

کلید [illegible] شب [illegible] گاه

چو بگرد و گه بر در [illegible] قلعه راه

فرا [illegible] و [illegible] ستنگ [illegible]

[illegible] زین [illegible] کلان

[illegible] منجنیق [illegible]

[illegible] منجنیق [illegible] نجف [illegible]

همی [illegible] اندیشه کار و تیمار خویش
[illegible] دیدم از او در هوس
[illegible] آشنایی [illegible]
چو بس یار خواری یار آموزگار
که بر دیگری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو نزدیک غار آمد از راه دور / بغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده‌ای چون پر تو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده‌تر در جهاندار تخت / بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری / کدامی چنین نیست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست / ز دیبا چه پوشی و خوردت ز چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من [illegible] غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال باد افسرت شه خواسته / به نیروی اقبال آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه را / شناسد شب تیره هر کس ماه را
در آیینه شاها تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت زدود / یکی صورت آن تو انداز نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای / که چون نیست زاهد درین تنگنای
به نیروی هوش آمدم [illegible] درست / توانمندتر زآنچه بودم نخست
ز مهر و ز کینم کسی یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی / نخواهد کس از بیوفا یاریی

بخرسنگ و عصیان خدا آتش کنند — بسیلاب خون غرق آتش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند — کز آن در گلوگاه پینداختند

ز برتاب او ناوک انداخت بال — کمندی نه آنجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس — خجل گشته زان بیشه چون عروس

نه غاده به کردار وره‌شناس — نه از گردش منجنیق هراس

چو عاجز شدند اندرین تاختن خویشتن — وزان جوز بر کنید انداختن

شه کاروان مجلسی نو نهاد — سرانرا طلب کرد و ابرو گشاد

چگونه کنید گفتا درین بند کوه — که آورد از اندیشه ما را ستوه

ولایت کشایان گردن فراز — نشستند و بردند شه را نماز

زما بندگان تا کمر بسته‌ایم — بدین روز بگر وز ننشسته‌ایم

چهل روز باشد که بی خورد و خواب — بسر بردیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره‌ها — ازین دیوخانه نپرداختیم

همان به که گردیم ازین راه تنگ — که بیهوده نوردیم و بسازیم جنگ

شهنشه چو دانست کان سروران — فرو مانده بودند عاجز در آن

چو در سر مه چشم خورشید میل — فرو رفت گوهر بدریای نیل

شه از گنج گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار

[illegible] انجمن

سپیدی چون جلاجل [illegible] شکن

از آن سیم و زر [illegible]

که از گوشه داران [illegible]

[illegible]

یکی گوشه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عنان تا بر [illegible]

ز فام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دران [illegible]

چو شه دامن ابر پرده ابخاز دید
دبیران در حجره بالا زدند
در اندیشه بنشست بر روی شاه
که از بیرون بیخ آن
بجز تیغ شاه نشان سپاه
بر از خدمت باز گشتا فرشتند
اگر خواندشان داور دور گیر
ز فتح تک بشتند فرمان پذیر
دگر روز داور داوری در نوشت
نداد ندر اهش بدان کوه و دشت
همان چاره دیدار آن خودمند شاه
که بر داور آن بیداران بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار
در آیند پیرامن آن حصار

همه سوی پیکان نظر داشتی — بدانسان بر خویش بگذاشتی
زکشور خدایان و شهزادگان — نظر پیش کردی بافتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی — بخلوتگهش زود بشتافتی
همانا گزه بود فیروز جنگ — که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدی — ازین پیشه کو داشت تنگ آمدی
بخوبندگان داور روزگار — بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح پیروزی از لشکرست — تو زاهدنوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد — تو از نیک مردان چه داری بیاد
چو همت سلاحست در دست برد — بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین بس که برهم بزدان زنیم — درین همت نیک مردان زنیم
جهاندار ازین داوری های سخت — نگه داشت پاسخ بنیروی بخت
سخن برتر به نهادند صواب — بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند — بهر ناحیت نایبی را نشاند
بدهلیزه ره کدرهای سخت — ز شروان بشیران همی برد رخت
دران تاختن کارزومند بود — رهش بر گذرگاه دربند بود
نبود آنکه این شهر آراسته — دری بود در وی بسی خواسته
دران درتی چند ره داشتند — که کس را بدان راه نگذاشتند

زبنجار دیگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش را زبس گنج باز / بدان گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که در یافتن / سوی گنج پوشیده نشتافتن

چو در خانه روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند / بجمهور طاعت گهش ساختند

همه نسخه گنج نامه که بود / بدارنده دیر دادند زود

که تا هر که او باشد ایزد پرست / ازان نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نام اندران گنج و مال

کسانی که از راه صد منت گری / کنند آن صنم خانه را چاکری

ازان گنج نامه دهندش یکی / اگر بیشتر باشد ار اندکی

بیابند آن گنج بشکسته / وزان گنج باربح خود بر کشند

بکرد او دولت مرا پای ربح / که پایم فرو رفت ازین سنگ گنج

بیا ساقی آن می که نازد او / جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده ام / قناعت بخوناب خم کرده ام

رفتن اسکندر [illegible]

کسی کو در نیک نامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند

[illegible]

کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک / بپیچیم در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه بگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان

بسنجید ره را به آهستگی / گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز گوهر کشی لشکر آمد برنج

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد / که از چشم بد نیز اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار شد / بهر جا که شد راه دشوار شد

بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانگیر را / که در چنبر آرد گل و گوی را

جهان را شود میل مستأنس / تری و خشکی رساند قیاس

از آن جمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار را چاره درخواستی / کزو کردن چاره برخاستی

ز دشواری راه و گنج جهان / سخن راند با کارسازی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه نیز با شاه فرمان کنند / بویرانها گنج پنهان کنند

ز بهر گواهی بهمن و آن [illegible]
طلسمی کند هر یکی از دو سان
بدان تا چو آید از راه دور
ز هر [illegible] جایی برآرد نبود
همه این رای را عالم آرای دید
[illegible] را سلامت در آن رای دید
[illegible] زمین گنج را جای کرد
طلسمی بر آن گنج برپای کرد
[illegible] بر آن گنج [illegible] در آن کوه و دشت
جدا هر یکی [illegible]
[illegible] بکس گرمال خویش
چنان بود [illegible] همه آن خویش
که [illegible] کوه [illegible] روزگار

فراوان خزینه فراوان غنیمت
گزارنده عقل گوهرفشان
که چون کرد سالار جمشید هوش
بریجان وریحانی ولؤلؤ ر
یکی روز بنشست بر عزم کار
حصاری جهان را بهم برکشید
گرانمایگان نیز با او اند
شدند انجمن کاردانان دهر
شه از قصه آرزوهای خویش
که دوشم چنان در دل آمد هوس
بنیروی رای شما بعد از آن
سوی روم بودم از اول بسیج
بر آنم که تا جمله مرز و بوم
بهر بوم و هر کشوری کز زمین است
کنم دست سنجی بسنجایان
در آباد و ویران نشست آورم
از آن خوشدلی بهره یابم مگر

نگشت انده آنرا که دنبال گشت
خبر داد از آن گوهر افشان
میی چند بر یاد نوشابه نوش
بسر برد با خسروان چند روز
بساطی برآراست چون نوبهار
که انجم در آن پیچ شد ناپدید
گرامی کنان هم یکی را نشاند
ز فرهنگ را برگرفتند بهر
سخنهای هر دستی آورد پیش
که جز بر شما برنیارم نفس
جهان را به پیم گران تا کران
عنان مراد او از آن پیچ پیچ
نگردم نگردد سرم سوی روم
ببینم که خوشدل کدام آمدست
زنم سکه بر سیم سقلابیان
همه ملک عالم بدست آورم
که آهن با آهن شود کارگر

نشستن خرامش درین کوچگاه
... برون از در راه
... بیرون ازین ...
... پیچ پیچ ... در ایم بر
... سنم
... خزان سنم
... کوه ... افشان ...
... سرم ...
... پیش ...
... بیم ... چون او ...
... پیش ... برین ... ان
... بیم ... بیابه
... بیم ... بیاه

زمرد نگینهای با آب و رنگ
درو لعل پیروزه بی وزن و سنگ

یکی تاج زرین زمرد نگار
برآموده از لؤلؤ شاهوار

پرند مکلل بیاقوت و در
همه درزش از گرد کافور پر

عماری و آراسته مهدهای از
عماری کشان جمله زرین کمر

چنین زیوری تیغ گوهرفشان
بنوشابه دادند پوزش کنان

بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

پری چهره ماهان پرچهره کان
شدند از بسی گنج و گوهر گران

باندازه هر یکی چیز داد
بپوشیدشان بردنی نیز داد

جداگانه از بهر هر پیکری
بخود بر درانداختن زیوری

زمین بوس دادند بر تخت شاه
بخرم دلی برگرفتند راه

از آن کان گوهر گرای آمدند
چو گنجی گران باز جای آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش در آرد بسیماب گون

بمن ده که سیماب خو گشته‌ام
بسیماب چون ناخن آغشته‌ام

رفتن سکندر بسیاحت الابواب و فرمان کردن گنج از زمین

بر آنم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریز ریز

بوزن سخن گوهر آرم بدست
سر ز بردستان برآرم بدست

دو آن دو هنر که ندارد شکست
که دارای دین را کند زیردست
از آن بهر مقصود در پیش بود
چو بیند کسی بندی از خویش بود
توانگر که با تنگدستی بود
ز دزدان بود در پریشان کی
تهی دست کاندیشه از کس ندارد
ست ای گنج توانگر نشست
چو از آز تمنای آن بست
توانگر ز آنکس که درویش بیش
جهان آن جهان شد که درویش است
که هم خویشتن را هم خویش بیش
بدو از تن خویش تنها دلی
بوزر بخشیدم و از درد با کسی

بدین زندگی آتش زنده سوز — برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ چون شاخ برو — بدو کاه در آن جو کاهی بزرو
ز بسته جناری برافراخته — بر او کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار — بر او سینهٔ بط زده زیر دار
تن بط بود در خور آبگیر — چو بر آتش آری برآرد نفیر
دران باغ مرغان بجوش اندرو — ز هر یک دگرگون خروش اندرو
سه تا زان برآورده بانگ سرود — سرودی نوآیین تر از صد درود
جگرها ز خوردن نمک یافته — نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر ریزه ها نوک دندان براز — شکرخواره را کرده گردن دراز
کباب تر و بوی افراز جشک — ابابای پرورده با بوی مشک
ز اشجار تا آنچه باشد عزیز — ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر آتش گری — صراحی درفشنده چون مشتری
ز کلکون کلای دل آویزتر — نشانده جهان از جهان درد سر
همه ساز و آهنگها گرم خیز — بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام — بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب — روان آب در چنگ و چنگی در آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — تهی تنگ با چشم اندر آغوش تنگ

بسی کان [illegible] او [illegible] بود
اگر [illegible] و اسکندر بود
[illegible] لشکر [illegible] ایران
[illegible] رطل گران
[illegible] روشن [illegible]
فلک [illegible] زمین [illegible]
[illegible] سپهدار [illegible]
[illegible] اطلس [illegible]
زمین [illegible] بالا [illegible]
بسی [illegible] زنده [illegible]
[illegible]

در و آتش چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار از آتش چو گلدسته رست / نه چون خار زرد دشتی آتش پرست
بشکین زگال آتش لاله رنگ / درافتاده چون عکس گوهر بسنگ
بر آتش بر آن سوخته مشک بیخ / چو مار سیه بر سر جاه گنج
ز بی رحمتی داده بر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده چو زلف / بگو چو که زد سوخته خرمنی
می ارغوان گشته بر جای جو / بنفشه درو داده بو در گرو
سیاسی بجا ماند زان برد / بدل کرده با سوسنه از جنگ
ز هندو وثاق خانه پر خون شده / همه ابنوسش طبرخون شده
بجنس کرده شعلهای ترکتاز / سموری به برطاسی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش / صلا داده در روم و خود در حبش
بر آواز آن یکی قیر گون / گشاده ز دل دیده وانهر خون
دبیری قلم راست از پشت او / قلمهای شکین در انگشت او
نشسته چو ایزدی اطلس فروش / ز خاکستر پیرزن درع پوش
ز بهر بلای گسن یافته / بجای بلاس اطلسی بافته
چو با کوره مرد اکسیر گر / فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر از ساخته / ز هر سو بدامن زر انداخته

بیا ساقی از باده جامی بیار
ز بیجاده گون گل بهایی بیار

رخم را بدان باده چون نار کن
ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

بزم ساختن اسکندر با نوشابه و خلعت دادن

بجشن فریدون و نوروز جم
که شادی ستود از جهان تام جم

جهاندار بنشست بر تخت نوش
نشستند شاهان سرافکنده پیش

نوازندگان می رود و جام
برآراسته دست مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون شکر
عروسان بگردش کمر در کمر

بدان مجلس اسکندر فیلقوس
کمر داد التفاتی بچندان عروس

یکی آنکه خود بود بر هیز کار
دگر در حرم کرد نتوان شکار

بیکجایگه همه لشکر از بزم او
نگشتند یکذره از رزم جوی

هوا ابر دود خرگاه و تو کشید گرم
زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفت از چاه دلو آفتاب
بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم ریگ کوه آن سنگ
گره بسته چون پشت ماهی برنج

دمادم فروگیر چون خشم گرگ
شده کار بر کینه دوران بزرگ

سرین گوزن و کفل گاه گور
به پهلوی شیران در آورد زور

کباب تر از ران آهوی تر
نمک تخت آب را بر جگر

[illegible] تی
[illegible] گل [illegible] یارا [illegible] ستی
از دست [illegible] ابستی
[illegible] و ده بر بخت [illegible] ایم
نسیم [illegible] و ده بر [illegible] نیم
دهان نازک [illegible] سبزه را [illegible]
[illegible] ره بر ده [illegible] گل
صب بلبلان را ره [illegible] بسته گل
ز نا کوهان روی [illegible] انجمن
شده بلبله بلبلان [illegible] دهن
[illegible] قهقهه [illegible]
ز [illegible] خوار کان زنگی
[illegible] اوره ده [illegible]
[illegible] کل [illegible]
[illegible] فرو [illegible]
[illegible] از [illegible]
برآراست از [illegible] زیب
چو باغ ارم مجلسی دلفریب

چو نوشید شد آتش افروختن
نسیم سیاهان بوی چون سوختن
ز باده جهان آتشی برفروخت
کمی خوار کی زاوران رفت سوی
چو شبنم فسوده بر لاله روی
بجوی دگر باده سیه زاد و باد
دگر باره در جنبش اندر نشاط
در آمود و شد بیم و آن بساط
تنی باز بنوشت شمع و سرم
ز آتش در آمد بکنک در دو
نواکشته زان پری پیکران
بوی اینی بود مهره در مهر آن
بپیچید و گون باده و لو نوز
فشیش بپیچیده برروی روز

نشاط ابروی‌های می‌پرستان گشاد ز هر روی‌های روی مستان کشاینوع
پری پیکران بدان دلبری نشستند تا شب بر انگشتری
چو شب خواست بماه آورد منش را سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دم بگ امشب نباید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا پگاه برآریم بزمی زمانی بجاه
بپرسیم فریدون و آیین کی ستانیم داد از دل رود و می
مگر چون برافروزد آتش ز جام شود کار ما بخت زان خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم بمرجان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل ز می بدان گونه از گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم خاک ز هر سو نشاطی گلی برکنیم
پری زاد و کان بوسه دادند پری وار هم شاد و هم سرم ناگ
فروزنده نوشابه در بزم شاه فروزان از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشان کمندی برآراست عنبرفشان
مه شستر پرامسکین نکند فرو دو آویزد از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کآتشی برفروزنده لعل در آتش نهد ازلی شاه نعل

زده بارگاهی به ابرش طناب
ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بارخاست
زمین بوس شاه جهاندار خاست

رقیبان بارش گشادند بار
برآمد به نوبت که شهریار

سر آن جهان دید در پیشگاه
سرافکنده در سایهٔ یک کلاه

کمر در کمر تاجداران دهر
به پیشش جهانجوی پرور بگو

چنان کز بس جوهر نور و تاب
شده چشم بیننده زاهر آب

همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید از آن درگه تنگ بار

زمین بوس داد آفرین در گرفت
درو ماندن آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاندند برش
عروسان دیگر فرو از سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود
بدان آمدن شادمانی نمود

نشستند را چون دل آمد بجای
اشارت چنان رفت با رهنمای

که سالار خوان خوردخان آورد
بساط خورش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون حوضهای بهشت

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب
ز خشم و گه شیرین پرنده بخواب

نهادند خوان اکمهی بی دریغ
گرآینده شد گرد عنبرین میغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار
[illegible] از هر کنار
[illegible] و ریحان و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از صد [illegible]
[illegible]
[illegible] داوران [illegible]
جهان را [illegible]
[illegible] اینک امید [illegible]
ز جام می [illegible]
می ناب [illegible] آتش فروز
چو [illegible] درو لالهٔ [illegible]

زمینی که به کلی و ماهی چو کوه
شده ور زمینی کلاه ماهی ستوه
ز شاخ بزره روی زنگی بسط
بر آورده بیخ و را ز نشاط
مصوص بهرابی و ریحان نو
ز بادام و پسته بر آورده جو
ز سیب صاف بالوده عطر سای
بساط تو بالوده کلی مدی
ز بورنج شکل و حلوای تر
بکه آمده تنکهای شکر
فقاعی کلالی و کلی شکسای
طبرزد فشان از دم عشوه ای
بساط از پی خنده و تنگ تحت
بساط زر افکنده بالای تخت

شنیدم رسن بسته سوی دار
برو تا زکی رفت چون شد نگار

بپرسیدش از مهربانان یکی
که خواهم چرا بی عمر اندکی

چنین داد پاسخ که عمرش قدر
بغم بردمش چون توانم بسر

درین بود کایزد زبانش داد
در آن تیرگی روشنایش داد

بسا قفل کان را نیابی کلید
گشاینده نا که آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن
هم آخر بتسلیم در داد تن

تهمتن چو تنها کند ترک یار
برود بود را دست کرد دراز

مغنی چو پی برده کو بم و رود
زند خنده بر بانگ وی بانگ رود

چو لحن منش را بنالید گوش
نشاند آتش طبع کی راز دوش

شکیبندگی دید درمان خویش
بتسلیم دولت سر افکند پیش

کمر بست نوشابه چون چاکران
بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند
بسیج خورشهای الوان کنند

گزیدند آن که چون شمع بر جا نشستند
ملوکانه خوانی بیار استند

نهادند بر کی ز غایت برون
ز هر پخته پخته ای چند گون

ز قاف تنک کرده گرد روی
زکر دسر ابر ده تا گرد گوی

همه قرصه ها بیکر آمیخته
چو گنجد بر آن قرصها ریخته

ابا نانهای الوان عنبر سرشت
خبر داده از خوردهای بهشت

ز هر نقش کان یافتم بر پرند ‏ ‏ چنان نقش آمد مرا دلپسند
که با جان بهرام آشنایی دهد ‏ ‏ بر آن رزم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دبیر ‏ ‏ ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را دران دستگاه ‏ ‏ که یکتخت را بر نتابد دو شاه
نه بینی دو شاهست شهزاده را ‏ ‏ که بر هر دلی بو کند رنج را
پری چهره چون از سر تخت خویش ‏ ‏ فرود آمد و خلعت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست ‏ ‏ شهنشاه را گشت پایین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ ‏ ‏ چو زرافه از رنگ می شد برنگ
بدل گفت این کاردان بر گرفت ‏ ‏ به هنگ مردی دلش رو شگفت
زنی کو چنین گرد پنها کند ‏ ‏ فرشته بدو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر ‏ ‏ که محکم بود گنبد ماده شیر
ز نازاتر از و بود چنگ و رزن ‏ ‏ بود سنگ مردان نتر از و شکن
زن آن به که در پرده بود ‏ ‏ که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن ‏ ‏ که یا پرده یا گور به جای زن
شود بر زن این که زن پارسا ست ‏ ‏ که خرلسته به گر چه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بود نیست ‏ ‏ شناعت درین پرده بهبود نیست
بتلخی در اندیشه را جوش ده ‏ ‏ در افتاده تن فراموش ده

[illegible]
ولی ... چون توانم ... کنند
[illegible]

ازانکس که آن نقش را در نبشت
بپرسم کی این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست
بپرسم که این نقش نقش خود است
بسی از نادانی پای تا فرق هم
نگه کردم هر صورتی در نظر
ز هم سال هر روز هم تازه
بدیدم بهتر و بی اندازه
به رو بیک هم صورتی از قفای
شناسم که این هست فراست شناسی
بدین پرده و ربی چاره سازیم
ترازو بی باده و بازی
ببخشی نکی هم روان ...
... فروان ...

اگر چه زنم زن نیم سر ستم — زحال جهان بی خبر نیستم
منم شیر زن گر تویی شیر مرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ — در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کنم کاه شیران در ادماغ — ز بهر نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکن سوی پیکار خویش — گرفته فزون با گرفتار خویش بیش
سه خار تا در نعتی نجار — رها کرده شو تا شوی رستگار
توانگر که بر من شوی دست یاب — زنی بهره را داده باشی جواب
من ار بر تو خشم به هنگام کین — بوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ — تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر — که با هیچ نا داشت کشتی مگیر
که بر جهد آنکه از تو چیزی کنند — بکوشند یکان تا ترا بفکنند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست ایمن ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم — ز ویران زمین تا آباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری — فراست شناسی و صورت گری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — کند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من — درو بنگرد رای باریک من

اگر من بنام تو گشتم تو نام آورم — سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار — تصرف نباید درین پرده بار
اگر شد دلی زیر پیغام هست — تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم — نه از روبه از تند شیر آمدم
جوابم بنوعی که گفتن براز — که تا زنده گردم سوی خانه باز
چو پیغام شه با تو کردم بدید — مزن تیر، قفل را بر کلید
در آیین شاهان و رسم کیان — پیام آوران ایمن اند از میان
برآشفت نوشابه زان شیردل — که پوشیده خورشید در زیر گل
محابا رها کرده شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودست کوشیدنت — بگل روی خورشید پوشیدنت
بنمود کامد کنیزی دوان — حریری برو پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر — بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این — درین کارگاه از پی جست این
اگر پیکر تست چندین مکوش — بابروی خود آسمان را مپوش
سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نوشته زهم باز کرد
سکندر چو در صورت خویش دید — ولایت بدست بداندیش دید

[illegible] ناید جواب
ستیزنده و زان کار [illegible] رنگی در جواب
فرو ماند [illegible]
[illegible]
چو دانست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم ازانجا [illegible]
[illegible]

سیم ده پیاده ور قرین داوری
کی بدایست نامه بنام آوری
پایست بزرگی نامه بزرگی
نهفته تلخی که شم قرین بودیکر
فرستاده را این سخن دلپذیر
که با ما بتندی برآرد نفس
بچاره گری خویشتن را کسی
نه در پیش من پشت را خم کند
در ابرو تندی و خون فرازکی
نکوتر کرا باشد این پایگاه
بترسم تنت نهی بود زنگ
کنم تو راز بوی پیکار تیز
هوا آتش چنین داوری را سزد
که تا بد ز رو با و پیغام دیم

مرا دیدن تو به فرهنگ و رای
همایون تر آمد ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار
خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش
بامید پاسخ سر افکند پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند
ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که با داوری چون تو شاه دلیر
که پیغام خود گذاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان
که با این سر و سایهٔ خسروان

میانجی نه ای شاه آزاده‌ای
فرستنده را اینک فرستاده‌ام

پیام تو چون تیغ کردن زنند
گر از بهره کین تیغ بر من زنند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند
سر تیغ شه سرفرازی کند

فرستادش اقبال پیشین من
زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار بخت
بپرورش مکن جز به فرمان بخت

سکندر محیطاست من جوی آب
منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی
که یابی چو من در سپاهش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن
وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چه گویی جنیبت کش است
که حال پیغام او اولیتر است

دگر باره نوشابه هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد بند

گزین پیش بر دلنوازی مباش
بنای سخن یک رکابی مباش

فرستاده از در درآمد دلیر
کمربست شمشیر بگشاد بار
نهانی در آن قصر زیبنده دید
بر از حور آراسته چون بهشته
ز بس گوهر گوش کرده نگین
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل
مگر کان دریا بهم تاختند
زن زیرک از سیرت سان او
که این کاردان مرد آهسته رای
درو کرد باید پژوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار
چو نیکو نگه کرد بشناختش
خبر یافت از شه که اسکندرست
پس آنکه گزارش گرفت از پیام
چنین گفت کای بانوی نیکنام
چه افتاد کز ناغان تافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی

سوی تخت شد چون خرامنده شیر
برسم رسولان نبردش نماز
بهشتی سرایی فریبنده دید
بساط زمین گشته عنبرسرشت
شده چشم بیننده گوهرفشان
خرامنده ز آتشین گشته نعل
همه جوهر آنجا بینداختند
در آن داوری شد هراسان او
چرا رسم خدمت نیاری بجای
که از ماندار دستگه بندگی
زر سخته را بر محک عیار
سر تخت آرا ملک ساختش
نشست سر تخت را در خور است
که شاه جهان داور نیکنام
ز نام آوران جهان برده نام
سوی ما یکی روز بشتافتی
چه بیداد دیدی که دشمن شدی

سخا تیغی از تیغ تن تیزتر
زبیکان زبن ز آتش انگیزتر
که از زین بدان بیکس بادآوری
سوی دادآوری
کمان بیکری پای خاکی سنی
بپرکاه من پای ناکی سنی
ز بیرون نشیند بر ملکت بحاتم
ز بیم من از ره در دین ملکت بجم
برد سایه و دولت انداختم
که چون زینتی بر درگاه من
بچاره و راپیچیدن از راه وی
بنی فازه و پیه نیم وی
نبعل و ریحان تیغ
بیدا سوار نحون براندست

برآراست نوشابه درگاه را
بزر درگرفت آیین راه را
پری چهرگان را بصد گونه زیب
صف اندر صف آراسته دلفریب
برآموده گوهر بکرسی کوهکند
فروهشته بر کوه اکسون کمند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ
درفشان و خندان چو روشن چراغ
برآورنگ شاهنشهی برنشست
گرفت آن معنبر ترنجی بدست
بفرمود کایین بجای آورند
فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه و ایوان او
بجای آورند فرمان او

ز هر چیزهای گران بوم و رست — برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانه مشکبوی — طبقهای شکر ازین دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز — ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز — کشیدند ازین چیزها چند روز
جداگانه نیز ازین مهتران — فرستاده هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود — زبان بر زبان هر کسش می ستود
ملک را بدیدار آن دلنواز — زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او — ببیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او تا بگردد یکی بیک — حکایت دروغست یا هست راست
چو شد سبز زر آن لعل شب افروز — درآمد برین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار — سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز — زمانی برآسود از آن ترکتاز
در درگهی دید بر آسمان — زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند — بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم — کزو فرّهی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست بارای و هوش — پیام آوری چون فرشته بخوی
ز سر تا قدم صورت بخردی — بدیدار او فرّه ایزدی

386

ز بلور تختی برانگیخته
بجواهر گوهر برو ریخته

زبس شبچراغ گرانمایه‌ای
بشب چون چراغ و چو رخشنده ماه

نشستند بران تخت هر بامداد
کنند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه کردست بر تخت جای
عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود
نشاط کنان زیب صبح کبود

زن کاروان باهمه کاخ و گنج
ز طاعت نهند بر تن خویش رنج

ز هر هنر کاری که دارد بهشت
بخسپند درین خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام
شب آنجا رود ماه بهمان خرام

در آن خانه آن شمع گیتی فروز
خدا را پرستش کند تا بروز

بعد از آن سه در دارد بنوا
که مرغی برون او و سه زاغ آن

دگر باره با آن پری پیکران
خورد می بر آواز رامشگران

گذشت از پرستیدن کردگار
بجز خواب و خوردن ندارند کار

شب و روز زین گونه دارد عنان
بروز آن چنین چون شب آنچنان

خوردند از پی او و یاران او
یکی کاروان زن زیاران او
همه زانکه دارند بسیار دوا
[illegible]
یکی زان نقش و دیدار او
نشستن بهم ... دیدار از ابر
بگوهر گرامی تر از رود و جام
دران جای جا کاسه و بیاد کام
بر اسعود و بخسپند بر شب و شاه
چو نوبت بدو امرداد او
[illegible]
بستند خدمت ... پای زین
کمر بستن ... بهشتی بر جای زین
برون از بهشتی ... [illegible]

نمودند کین مرز آراسته | زنی راست با لشکری خواسته
زنی از بسی مرد چالاکتر | بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای و روشن دل و سرفراز | بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد | تفاخر بسنبل کمان آورد

که دارنش بنشسته و او بی کلاه | سپه دار و او را نبیند سپاه

علامات مردانه دارد بسی | نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه سیم ساق | بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان به بالا چو تیر | ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کسی جامعی با چه بسته شرم | بلند و ز اندام ایشان ز شرم

فرشته نه بیند در ایشان دلیر | وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک چو ایوان بلخ | چو در روز خورشید در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور | که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
نگوید کسی کاید آواز شان | سر خود کند در سر ناز شان

ز لعل و زر در گردن و گوش
لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند
که آشوب شهوت فرو مانده اند
ندارند رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنان پای پیوند فرمان رو
برین سان فرو بسته دارند میان
ضم فاهها وار داز فهم کاخ
بران لعبتان کرده در نا فراخ
اگرچه بسی پرده دارد بهشت
همه روز با شرع عادت سرشت
سرای ملوکانه دارد بلند
بساطی کشیده در او ارجمند

زنور

کنون بخت آن بارگه گشته بود
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار
بجز هیزم خشک و سیلاب تند
جهت
سمانا که آن رسته‌های
گران پرورش یابد ام وزبار
بلی کر فراغت بود شاه را
کار
هم و نش لقب بود از آغاز
دران بوم آباد جای مهان
بدین خرمی گلستانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن
زنی حاکمه بود نوشابه نام
چو طاوس نوخانه در نیکوی
قوی رای و روشن دل و نغز گوی
هزارش زن بکر در پیشگاه
برون از کنیزان جابک سوار
نگشتی ز مردان کسی بر درش
بجز زن کسی کارسازش نبود

دهیقی و دیباش را باد برد
وزان تازه نرگس برآمد غبار
نه بینی دران بیشه چیزی دگر
رست
نه از دانه گز دانه اعدل
ازان به بود داشتن طراز
ز نو زیوری بخشد آن کاه را
کنون برد عشق هوا ندازا
موزکار
زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین فرخی گنج دانی کجاست
که سالاران گنج دان کهن
همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو آهوی ماده ز بی آهوی
فرشته منش بلکه فرزانه خوی
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
غلامان شمشیر زن سی هزار
وگر چند نزدیک بودی برش
بد بد از مردان بپا زش نبود

زنان را ستی رای زن در هم آ
که با نوی فارغ از کد خدای
غلامان باقطاع خود یافته
وطن گاه از لشکر شهر او
کسی از غلامان ز بس قهر او
ندیده بر پرده شهر او
بهر جا که بیگانه بود شان
ز نفقه زبس کار ران بود ستان
بنفشه گلستان سبحان ببید
یکی کند در دوم آبادان بیش
دران خرم آباد مینو سرشت
فرو مانده چون ان زنان ازبهشت
کسی سیم بوم و فتح کراب
کدامین بهشت پدیدار ادست

میان بست بر خدمت شهریار / وزان بیش بیش خدمتش بود کار
بجشن و پرستش چنان خاص گشت / که از جملهٔ خاصگان درگذشت
بدان مرز روشن تر از چشم باغ / فروزنده شد چشم او چون چراغ
چنین گفت بابور دهقان پیر / که تفلیس ازو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود تا خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت از آن جو چله / عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت / بصید افکنی راه در می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابهٔ بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود / بسرسبزی آمد در آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است / چو آب روان تشنه را در خور است
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن اسکندر به بردع به دیدن نوشابه

خوشا ملک بردع که اقصای وی / ندارد بهشت است و نه گل زدی
بهشتی شده پیشه پیرامنش / دگر کوثری بسته بر دامنش

[illegible]

همه باده بر یاد او میخورند
اگر شه بیازرد بد و تاختن
جهاندار کین زو زبازو شنید
فرو شست از آلایش آن بوم را
بیا فکند از و راه و رسم کیان
وز آنجا شبیخون بابخاز کرد
تبیره بغریدن افتاد باز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش
دوالی اسپه دار ابخاز بوم
دوال کمر دوی کرد جست
روان کرد مرکب چو کار آگهان
بسی گنجهای گرانمایه برد
درآمد ز درگاه و بوسید خاک
سکندر جهاندار گیتی نورد
نوازش گری را بدو راه داد
بپرسیدش اول باواز نرم
بفرمود تا خازن زود خیز

خراج ولایت بدو می برند
زما خواهد این ملک بر داختن
سپه را ز بابل بارمن کشید
بسند آمد از من شه روم را
پرستیدن آتش موبدان
در کین بابخازیان باز کرد
سر نیزه با آسمان گفت راز
کلید در قلعه بردند پیش
چو دانست کامد سپهدار روم
دل روشن از کینه شاه بست
بپوسیدن دست شاه جهان
بگنجینه داران خسرو سپرد
دل از دعوی دشمنی کرد پاک
چو دید آنچنان مرد آزاد مرد
بنزدیک تختش وطن گاه داد
بشیرین زبانی دلش کرد گرم
کند پیل بالا بر و گنج ریز

ز [illegible] طبقی شاهوار
ز [illegible] طوق و از گوشوار
ز دینار [illegible] سیم و جام
ز دیبا و گوهر [illegible] تمام
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که شاه جهان چون جهان گرد گشت
سکندر که دارای عالم تنی نام بود
نگهدار از این فرش بستی بود
نگه داران بر و بوم را باز جست
بصبح توان بام تر دیگر
بیاد ز ما بر از شام تا در نکو
یاد می در آتش پرستی گشت
دگر شاه دارای روستی گشت
در آنجای گرد لست عالم نشاد
که از زرنم آن سر یار دید پاد
دوالی بنام آن سواد و بیم
برارد و دوال از تن سر تیم
دیم آن از سن هوا خواه او
کمربسته بر در راه او

ادیم و دگر تحفهای عرب | سم از جنس هر چه هم از جنس طلب
زمان تا زمان از پی جاه او | کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج | بخروارها گشت بر اهل رنج
همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر پا قوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ بر افروخته | حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد | بسا نافه کز ناف عالم گشاد
چو برکار گردون بر این قبله گاه | بپای پرستش بپیمود راه
طوافی گزو نیست کس را گزیر | بر آورد و شد کعبه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد | بنا هنده اخویش اکر دیاد
بران آستان زد سر خویش را | خزینه بسی داد درویش را
درم داد نش بود گنج روان | شتر داد نش کاروان کاروان
چو در خانه آستان کرد جای | خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت | در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید | ادیم زمین زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل | جهان چون ادیم زمین را سهیل
دگر ره در آمد بملک عراق | سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
بریدی در آمد چو آزادگان | ز فرمان ده آن در آبادگان

جهان گرچه زیر کمند آمدش / نگه داشت آنچه دلپسند آمدش

بیاراست پس راز گردنکشان / پدید آور پیدا همی را نشان

وگر نیز پهلوزنی را شکسته / ازو بهتری برافزود گرد

وگر بوم شهری بنام برگشاد / ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه چو زاین خود نه بیند صواب / که این را کند خوب و آن را خراب

سکندر که گرد آن عمارتگری / کجا تا کجا شد آن سکندری

ز پرگار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشته شاهان روان

و تیغش طلب کرد هر سروری / به زنهارخواری ز هر کشوری

وزان تحفه کان بود در لقوزیب / فرستاد هر کس به آیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جایی را جواب

ازان پس که چندین برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفرساختن

هنر نامهای عرب خوانده بود / در آن آرزو سالها مانده بود

که چون در عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود

سمان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد از آن نقش فیروز فال

سر آن عرب از سر افشان او / سر آورده بر خط فرمان او

چو دیدند فیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمانبرش

بر ستور زیاران
چنان دان که تا ایزدی را بیاید زبان
ستور تا زیان را بکو عنان [illegible]
همه منزلی [illegible] همه پیش
همش [illegible] پرورده [illegible]
ز یاقوت و [illegible] پیشتر
سپاهی [illegible] بیش
بداران [illegible]
[illegible] برآورد
همه ار [illegible]
همه از تیغ [illegible]
همه از [illegible] یاقوت [illegible]
[illegible] بسته [illegible]
[illegible]

گزارنده‌ی این نوی سخن
که شد زین او زیور آرای من
چنین میدهد کان جهاندار شاه
چو برزد بکوه دو بارگاه
فرستاده را زان مرز و بوم
دو گشته دبالشکر واران روم
جهان را بگشت از فسون جهان
که عالم از ده داد
بخورد و بدید یک قطره بی یاد او
سکندر که فتح جهاندار بود
بشورور زد از کار پیدا بود
بیا از جهان چون نباشد کسی
نوایی ز دو نواز کسی

نگارنده خوش ایناز و نوش | نو آیین دلش بد نو آهنگ هوش
برآورده کیر این چنین صد نگار | فرو برده خاکش سر انجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست | بچون من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد | ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن اسکندر بخانه کعبه و زیارت کردن و گرفتن ملک عرب را

مبارک بود فال فرخ زدن | نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
بلندی نمودن در افگندگی | فراهم شدن در پراگندگی
چو شمع از دل نشان جگر سوختن | بدان سوز و شادی بر افروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ | که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب شاید ندید | بجز غیب دان کس نداند کلید
ز به بودن حال کان سود نیست | که به بود تو اصل بهبود نیست
مرنج از نزاری که فربه شوی | چو گوهر گزین به شوی به شوی
ز ما قرعه بر کاری انداختن | ز کار آفرین کار را ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست | اگر پرده کج نباری به است
دلا پرده نیکست با دم تو پاس | ز پرده در آن پرده دارم تو باش

جهان

چو دشمن برآرد بتاراج دست
دگر کین مینگیز در هیچ بوم
بگو تا نریزی شهریاران مکوش
مپندار کز خون گردنکشان
مکن تیغ بر خون کس بی دریغ
چه خوش داستانی زدان هوشمند
کم آزار شو کز سر داغ و درد
کم خود نخواهی کم کس مگیر
چو دستور ازین گونه بنمود راه
بنو کرد دون سر طشته سخن نهاد
که موبد بپر در باستان
جهاندار فرمود کاید دبیر
کتب خانهٔ پارسی هرچه بود
سخنهای پیر لبیبه بهر دری
بیونان فرستاد تا ترجمان
چو دستور آمد بدستور شاه
برد روشنک را ببرداد بسته

بدین چاره باید بدو راه بست
سر کینه خواهان مکن سوی روم
که تا فتنه را خون نیازد بجوش
چو خون سیاوش بماند نشان
ترا نیز خونست با چرخ و تیغ
گر برنا گزاینده ناید گزند
کم آزار باشد کم آزار مرد
بمهران کسی راه هرگز مبر
سخن کارگر شد پذیرفت شاه
غراب سپه خانه زرین نهاد
بدین طشت و این خایه زد داستان
برفتن نشست از بر بارگیر
اشارت چنان شد که از بند زود
ز هر حکمتی ساخته دفتری
بنشستند از زبانی بدیگر زبان
که گیرد دوا ابه سوی روم راه
همان دفتر و گوهر و خواسته

بیونان نشسته جای بکردار بستند
ز یونان زمین راه برداشتند
چو یونان روان برگشتند باز روا
ز نیا و جهان را که تعلیم و شعوار داد
صدف را که دانه ز یونان زمین
چو یونان ز گوهر به ناز نین
کسان را که از نام شد نکان بکوهر تن و
یقین نامه شد گوهر فروغ نظر و
چو جهان از گوهر سپهبد بود
ابا و فرمانی شی بس از سند روی
بیونانیان ابا اسکندر اسکندروی
ارسطو و دستور درگاه بود
ار بیونان زمین با بیت سپاه بود
بیونان ز ده باز خود رام و بربش
ملک زاده چون مال خود را بداد
یکی وا

چو آئی سوی کستو در خویش یاد
مکن کار کوتاه بر خود رها
ملکزادگان را برافزون جهد
که تا بر تو بیم و رنج گردد سه
طرفهای شاهان گرفتن سخن
بهر سو یکی را طرف وار کن
که ترسم دگر بار دارائیان
نیم نذر بر خون دارا میان
دو ار مذن نگر با یران و روم
فوابی در آید در آن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کند
ز یکدیگران کینه خواهی کند
ز مشغولی ملک خود هم کسی
نه دارد فراغت سوی ما بسی

وزیر از هنرمندی رای خویش
چنین گفت با کارفرمای خویش
زمان تا زمان قدر او بیش باد
عوض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند
کس از بیش بینی نه بیند گزند
بو خنده شغلی که فرمود شاه
کمر بند و سر نه بیچ ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش
پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش
سوی باز گشتن نیاز آیدش
بو مان دهی پیر ندارد گران
جهان را بسیار دلبر مان بران
نشاید بیک تن جهان داشتن
همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک وار دبسی
وزو هست هر قسمتی با کسی
چو ملک تو شد خانهٔ دیگران
بدو باز مگذار یکسر عنان
طرایف که چون بشند بو عنان تو
طرف با طرف هست ملک آن تو
درین بوم بیگانه کم کن نشیب
ملک خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن
نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست
همان حجت ملک با هر گسیست
درین مرز و بوم از پی سروری
ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کسیست
در و پای بیگانه وحشی بسیست
درین سالها کاهنی از گزند
بر آر از جهان نام شاهی بلند

گزارنده‌اش چنین کرد گویای دور
سکندر که او ملک عالم گرفت
صلاح جهان جست ازان داوری
جهان باید شغل آن شاه گر
چو بر ملک آفاق شد کامگار
ز حبش تا خراسان و چین تا بغور
بهر کشوری قاصدان تاختند
جهاندار اگر چه دل شیر داشت
نبود اعتمادش بران مرز و بوم
نشد کاسمان طالعی داد جست
فرستاد و دستور خود را بخواند
که چون ملک ایران آمد بدست
بگردندگی چون فلک مایلم
ببینم که در گرد آفاق چیست
چنان بینم از روی تدبیر و صواب
زر از پور خود و ببینم بروم
نباید که ما را شود کار پست

که اورنگ شاهان نشد جای جور
پی جستن کام خود گم گرفت
جهان زین سبب دادش آن یاوری
همان کن که او کرد کوتاه کن
همی گشت بر کام او روزگار
بفرمان او گشت لی دست زور
همه سکه بر نام او ساختند
جهان جمله در زیر شمشیر داشت
که هست ایمن آباد رومی بروم
گر آن طالع آمد ضمیر درست
سخنهای پوشیده با او براند
نخواهم بیکجا شدن پای بست
ز آفاق گردی بجوید دلم
توانا تر از من در آفاق کیست
که چون من کنم گرد گیتی شتاب
که هست استواری دران مرز و بوم
سبو نابد از آب دایم درست

بداندیش بر سر در کین ما
بیارای رنج و دشمن شود دسترس
مجال نیاید دین اندر دو جا سبب
وزین گونه دوری نبودی بجای
تو خیزی ادیب [illegible] نبود هر کی دوای
[illegible] پادا تند بود دوار
جهان ملک [illegible] چو باشد نبود
همه ما بدستور باشند و بد
بیارای دل تا اندیشه [illegible] داد
تو هم داوری [illegible] او در زین و داد
[illegible] پای و پیکی یا و
بیاری زمین و [illegible] اسپند برده ام
[illegible] یکسان از ان و برده ام
[illegible]

دگر گفت زیرک گرای شهریار / خردمند را یار عونت بکار
ترا زیبد ابروی فرخ نشست / بزیبد چه پوشی تن گرگ مست
ملک گفت کار این شکر خسروی / دهد چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود را بگلشن کنم / شما را بجز دیده روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن کند روزگار
از آن نکتها مردم تیز هوش / پر از لعل و پیروزه گردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان بار بستند پیمان او
بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان / نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید دلشان بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / در آن رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن ظرف پیجاده رنگ / بمن ده که پایم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین تنگ ریز / چو پیجاده از سنگ یابم گریز

[illegible] زمان [illegible]
چنانی نماند [illegible] صلح و جنگی در آن
[illegible] بود چنان که بود [illegible] کشت پست
[illegible] اگر باز جویی [illegible]
[illegible] و در شهرهای [illegible] روزگار
دگر گونه شد صورت [illegible]
سر شغل ما گر [illegible]
بسنده در این خانه [illegible] خواب
بسا کس که از روی عالم گذشت
جهانا که عالم همان عالم است
[illegible] بسازیم چون سازکاران [illegible]
[illegible] بیا تا [illegible]
بهنگام خود [illegible] یاران
که با یاران [illegible] یاران نماند باد

فرستادن [illegible] را بیونان زمین
و [illegible] فرزند [illegible] ولایت یونان

فلک نافه از آن سینه رو کند / که هر روز شب بازی نو کند

خویش

[illegible]

کسی را که من سر بر افراختم
وگر نیمه بر باد دادم جگر
نکشتم نهانی کسی را ز چه
نه در کس جهان سوزی آموختم
نخواهم که آرم بکس در شکست
گر از من بچشمی رسیدست درد
خدایم درین کار یاری دهاد
چو این داستان گفت بشنید یک بیک
در ان انجمن بود بسیار کس
از ان نیو الفضولان بسیار گوی
پژوهنده‌ای بود حجت نمای
که شاها مرا یک درم در خورست
جهاندار گفت از خداوند گاه
پژوهنده گفتا که از یک درم
به ار ملک ایران ببخشد بمن
دگر باره شه گفت کای بدسگال
دو حاجت نمودی به یک جای خویش

بپای کسش در نینداختم
ندادم بدر بندگانش زر دگر
مگر کاشکارا بشمشیر و قهر
ز بی تختی خرمنی سوختست
وگر بشکنم مومیایی هست
توانم درو نیز تیمار کرد
ز چشم بدان رستگاری دهاد
نیوشنده را دست بشنید بر ملک
بشاه آزمای گشاده نفس
وزان نیو الحکیمان دیوانه خوی
در ان انجمن گشت شاه ارنمای
اگر بخشی از کشوری بهتر است
بر اندازه فرزند او گنج خواه
خجالت برد که جز لبت کم
با انجم رساندی سرم زانجمن
باندازه خود بکردی سوال
یکی کم زمن دیگری از تو بیش

[illegible]

سپردم بزنهار اسکندری
تو دانی و فرزند و آن داوری
به پرداخت شه هشته از یاد
نهادند هم سری بر سرش
بپوشید کش هم و نه تخت زر
ببیتی جای شاهنشهی زاده را
نه از نازنان گوهر شاهوار
بگوهر چنین دختر آمد بکار
پری چهره دید کز دلبری
زر شسته شد کنیز تری
فرا مخده سروی رطب بار او
شکر جاشنی کم کنی را داو
ز بینده پیش کسی جان بها
دو ابخشی یار روی ریخ

که تا روشنک را برد سوی باغ
چنین گفت با روشنک مادرش
که یاقوت یکتای اسکندری
بآن شغل دولت پناهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن
نگر کت سر زلف در بند کیش
جز او هر که با تو سری میزند
بگوش تو گر حلقه زر بود
مدارای او کن که دارای ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز
پری زاده را از پی بزم شاه
بخلوتگه خسروش تاختند
بس آنگاه شد پیش گشتهای نغز
سبک مادر مهربان دسته بر
که از تخم شاهان و گردنکشان
بدانم گرامی تری گوهری
پدر کشته‌ی بی پدر مانده‌ای

بیارند با باغ و بیرای باغ
ز روشن روان شاه اسکندرش
چو همتای تو شد بهم گوهری
همان مهر و بی پادشاهی کنیم
چو او حاکمی کی توان یافتن
که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
سر زلف چون برکمر میزند
چو لب او بود حلقه سر در بود
چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفتنی سخت با نرم و ناز
نشاندند در مهد زرین چو ماه
ز نظارگان خانه پرداختند
که بینند کان زا برافروخت مغز
گرامی صدف را بدریا سپرد
همین یک سهی سرو مانده
سپردم بنامی ترین شوهری
یتیمی ولایت برافشانده

ارن

سپاهان بدان سان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند بر طرف کوی و بام / شقایق بمطرهای بیجاده جام

علمها بگردون برافراختند / جهانرا نوازی نوی ساختند

پر از گل شده کوی و بازارها / دگرگونه شد سکه بر کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرایی و بربط زنی

شکر ریز آن عود افروخته / عدو را چو عود از شکر سوخته

ز فوران طرب تا لب زنده رود / زمین زنده گشته ز آوای رود

ز بس رود خیزان که از می گسید / لب رامشان رود رامی گزید

گلاب سپاهان و مشک طراز / سر نافه در شیشه کردند باز

شفق سرخ گل گشت بر سور شاه / طبق بر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر گوشکی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم لشکر ز شادی بجوش / مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از برند سیاه / رخ زلف آراست از مشک ماه

صدف بود گیتی مگر ماه رخ / بر و غالیه سوده عطار کرخ

ز عنبر شتر آن زلف مشکین کمند / ز چشم و دهان ساخت بادام و قند

فرستاده بر دو بمشکوی شاه / که درخورد مشکو بود دلخواه

دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر بر کشید از پرند

ولی شاه روم از ایلچیان عروس / [illegible] و چون آبنوس

شتورنش را داد [illegible] / [illegible]

یکی محملی را بیاراست [illegible] / [illegible] بهمراه [illegible]

بسی لعبت [illegible] / [illegible]

که او را [illegible] / عقد [illegible]

چو زینب [illegible] / [illegible]

عقیق [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]

ملک با [illegible] / [illegible]

جوانی که در کوشش کم آورد
بنوشنده را دلپذیر آورد
بروزی که طالع برومند بود
نظر مهتر او در پیوند بود
جهانجوی بردم ز آبای خویش
پری زاده را کرد همتای خویش
بر هم پیمان ز نو محکم گرفت
وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از مهر عکس او
بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دین
در آرایش ایذبار زاد و هر
بصنع خوارزم و دیبای روم
مطرز کنند آن همه مرز و بوم

که روشن رخش چشم روشن کند
بدان برج گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد
همه بردن آنک فرستاد مهد
جهاندار کار بجا عنان باز کرد
تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست از گفتگوی
بپای خود آمد از این جستجوی
پری روی را سوی مهد آورید
بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت باری زن ترجمان
که در سایه شاه دایم بمان
کسی خانه هم خانه زادی شود
بیاد آمده هم بیادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت
شتربان در و دایه جنبنده ست
کمر گوشه مهد او تاج ما
زمین بوس آن مهد معراج ما
اگر برده گیرد سر افکنده ایم
وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید
که رای او هست زرین کلید
اگر سر در آرد درین شغل شاه
سر روشنک را رساند بماه
به کابین خسرو رضا داده ایم
که از تخم خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار
که چون بذر باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم
ببالین پرستش رامش کنیم
چو دستور فرخنده پاسخ شنید
بشاه آمد و گفته شد آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی
که صیدی جواب خوش است آدمی

بسامان

چو آراست آن باغ بدرام را
برافروخت روی دلارام را

شکیبایی آورد روزی بچار
که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار

عروسان بزیور کشی خو کنند
سر و فرقها نغز و نیکو کنند

تمنای دل در دماغ آورند
نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوز چیزی نماند
رعونت بعذر آستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز
زبان و قلم هر دو بگسل تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی
که اینجا بدان گشتم آرامجوی

که تا روی مه روی دارا نژاد
ببینم که دیدنش فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او
برآرم سر از زیر دستان او

یکی مهد زرین برآموده در
همه پیکر از لعل پیروزه پر

پریزاد نشستند در آن نازنین
خرامان شود آسمان بر زمین

دگر بادپایان بازین زر
زبهر پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای
کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت
همه خانه را در مدارا گرفت

در آمد بمشکوی مشکین سرشت
چو آب روان کامد اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید
فریبنده شد چون فریبنده دید

بدان سیب جهان فردم فریب
همی کرد بازی چو مردم پسند

نخستین [illegible] دعایی که آمد فرود
[illegible] فرستندگان را درود

[illegible] و او [illegible] ز اندیشه دور باد
که از مشکوی [illegible] دور باد

درودی از [illegible] بیان نمود
[illegible] ز پای نمود

اگر [illegible] [illegible]
بدین خانه [illegible] یاری گرفت

[illegible] سرانجام کار
تمنای [illegible] چنان شد که امیدوار

امیدم [illegible] دو پیش
که [illegible] از او [illegible]

[illegible] و دارا [illegible] پای پیش
[illegible] اینست کام

جهان [illegible] نیک نام
بعصمت سرای [illegible]

اگر جادویی گر ستاره شناس / ز خود مرگ را برنبندی هراس

بیا ساقی از آب جوی بهشت / در افکن بدان جام آتش سرشت

از آن آب و آتش به میجان سرم / بمن ده که زو آب و آتش برم

آمدن اسکندر به صفاهان و خواستن روشنک را

چو فرخ کسی کو بهنگام دی / هم آتش نهد پیش هم مرغ و می

بنی نار بستان بدست آورد / که در نار بستان شکست آورد

از آن نارون تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار

برون آنکه آرد سر از کنج و کاخ / که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و بیغوله زشت

بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آگین کند چشمهٔ قند را / بشادی کند از دمی چند را

گزارشگر دفتر خسروان / چنین کرد مهد گزارشگران

که چون در سپاهان کمربست شاه / رسانید بر چرخ گردون کلاه

برآسود روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز

ز مصری و رومی و چینی پرند / برآراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی / که دل را نوی داد و تن را نوی

قصبهای ارزنده و تاجهای روم

که پوشنده کاری کند [illegible] موم

ز جوهر بسی لعل [illegible]

ز امرود با آن بسی خایه [illegible]

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز

ز پیرو بسی جامهای دراز

فرستاد و بگرفت مشکوی شاه

بمرغی بدل کرد رنگ سیاه

بجان و فروزنده بنشاند [illegible]

طلی و زر افکنده بر لاجورد

ز سنگ سیه برزده سرخ بید

[illegible] ز مشک [illegible]

شبستان دارا ز [illegible]

بجای بنفشه گل آمد بدست

دران خطه بود آتشی سخت بست
که خواندی خودی سوز آتش پرست

صدش هیربد بود با طوق زر
باتش پرستی کره بر کمر

بفرمودشان آتش دیرسال
بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فرو کشت از آن جایگاه
روان کرد سوی سپاهان سپاه

بدان نازنین شهر آراسته
که با خوشدلی بود با خاسته

دل تاجور شادمانی گرفت
بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت
بسی هیربد را دوتا کرد پشت

بهاری کهن بود چینی نگار
بسی خوشتر از بلخ در نوبهار

بآیین زردشت و رسم مجوس
بخدمت دران خانه چندین عروس

همه آفت دیده آشوب دل
زگلشان فرو رفته پایی بگل

درو دختری جادو از نسل سام
پدر کرده آذرهمانوش نام

چو برخواندی افسون آن دلفریب
ز دل هوش بردی ز دانا شکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود
چو هاروت صد پیش او مرده بود

سکندر چو فرمود کردند شتاب
بدان خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن
نمود اژدهایی بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها
دل خویش کردند از آتش رها

ز بیم وی افتان و خیزان شدند
بنزد سکندر گریزان شدند

[illegible] آتشکده
که پستند و جای [illegible] آتش زده
چو غوغا [illegible] بلند
[illegible] اژدها [illegible]
سکندر [illegible] بلیناس [illegible]
نهان با بلیناس [illegible] نهفت
[illegible] از آن کیمیای [illegible]
[illegible] بلیناس [illegible]
بلیناس [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] تسلیم [illegible]
بلیناس [illegible]
[illegible]
پری [illegible] از دیو و جادو تمام
بلیناس جادو [illegible] نام

که چون تخت ز دارا ستد تاج و تخت
ز یرکی ز موصل برون برد رخت
چو زهره به بابل درآمد بتخت
زمانه دو تا خاک آن بوم گشت
بفرمود تا آتش ... گشت
نشیند از و ذمی ... بری
فسون نامه زند را ... ذری
دیگر ... بزدان دهقان کند
... بنا خلق را ره کند
ورا آنجا ... ... ز ... و د
درآمد سوی ... ... ن
بهر جا که او آتشی دید ... ن
هم آتش فرو کشت و هم ... اندوده

همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست
که جز دین برحق درستی نجست (؟)

به ایران زمین از جهان یکسر (؟) بهشتی
نماند آتشی هیچ در دشتی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج
بآتش کده کس نیاکند گنج

همان نازنینان کلنار چهر
ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود
برآورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنفی بناه آورند
همه بد پرستی بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در ملک آن ملک بخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت
بران گونه کان نغز گوینده گفت

دگر بایدت تا بحکم نوی
دگر گونه را از من بشنوی

برار آن کهن پیشه‌ها راز گوش
که دیبای نو را کنند ژنده پوش

بران گونه کز چند بیدار مغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تاریخها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم این نقش آکنده را
ورق پارهای پراکنده را

ازان کیمیای هوس پیده ف
برانگیختم گنج دانش شکرف

همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت و گفت او شنیده دلپذیر

مغان را بر آتشکده اندر نخست
بر آتشکده گاه کیخسرو بجست

چنان بود رسم اندران روزگار
که باشد در آتشکده آموزگار

کند گنجها را در و پای بست
نباشد کسی را بران گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق را رنج داشت
بهر آتشکهی خانهٔ گنج داشت

سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکهی کو کلید داشتی
بتا کندی آن گنج برداشتی

بنوروز جمشید شده
که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها برنگار
بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته
بیاد مغان گردن افراشته

زبر زین دهقان و افسون رنگ
برآورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری
که افسانه گویی گر افسونگری

جز افسون چراغی نیفروختند
جز افسانه چیزی نیاموختند

فرو هشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل بدست

سر سال کز گنبد تیز رو
شمار جهان را شدی روز نو

یکی روز [illegible] نشان بودی از کوی کاخ
بکام دل [illegible] میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراسته
[illegible] افراسته

وزانجا [illegible]
چو یک [illegible] بازار عالم تهی

[illegible] باشد بلند
[illegible] ملک [illegible] زند

[illegible] افزون شود [illegible] صد بود
یکی [illegible] بود [illegible] صد [illegible] بود

که باران [illegible] نیک رای
چنان داد فرمان [illegible] بجای

[illegible] مغان [illegible]
گرامی عروسان [illegible]
[illegible]

کنون دادگر هست پیروزمند
از این گونه بیداد تا چند چند

هراسنده شد زین سخن شهریار
شادی برانگیخت در هر دیار

که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند
جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد لباد
ز گاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی به آیین خود ره برد
همان شهری از شغل خود نگذرد

نگیرد کسی جز پی کار خویش
همان پیشهٔ اصل آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست
بدان پیشه داردش که بود از نخست

عملهای هر کس بدو باز کرد
همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش
به آبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست
جهان داشتن زیرکان را سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز
یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب

خبر کردن از آتشکده‌های ملک عجم

سپندی بیار ای جهان دیده پیر
بر آتش فشان بر شبستان میر

که چشمک زنان پیشه‌ای می‌کنند
ز چشم بد اندیشه‌ای می‌کنند

ولیکن چو می‌سوزم از دل سپند
بمن چشم بد چون رساند گزند

خطهای ره زن درین ره بسیست
کسی کین نداند پذیره فایق کسیست
پی عمر رست کو را بخیزد خط
به افسون گری بر دیابد بسم
به ار پای رزن پایم ون بهم
تهی بیت دیگر بدون نمش
کنار در نه دادش تنها پیش
چنین گوید از پیش عهدان نبی
که چون دید دهقان بر آتش پرست
برد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر چو نمود کار آن
که تا نفزاید آتش پرستی میان
مغان دیر دیرینه را نو کنند
گرایش سوی دین خسرو کنند

369

شتابندگان در بارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگه گر چراغی نشست — فروزنده خورشیدی آمد بدست

زما گر شبی رفت روزی رسید — گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زر نه جو بندهٔ روی تافت — فرو دید زر جست گنجینه یافت

ز دریا دل شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز — ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود در گرم و سرد — کر از پیشهٔ خویشتن بر نخورد

ز خلق انجمن بود پیوند را — که سگ را نیابد خداوند را

بر نیکان در او بخت بد سگال — کسی را امانت نه بر خون و مال

تظلم کنان رفته زین مرز و بوم — مروت ز یونان فردی ز روم

کسی را که نزدیک او سنگ بود — ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

چو بدگوهران را قوی گشت دست — جهان بین که چون گوهرش را شکست

سر زیر بزرگان بخردان سپرد — ببین تا سرانجام چون گشت خورد

ز بس داوری باشدان سست رای — که سختی رسانند بخلق خدای

گرانمایگان را در آرد شکست — فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست — خسی دیگر و خسروی دیگرست

نماند در آن ملک بخشایشی — نه در شهر شهری و آسایشی

[illegible]

دل از پند بیهوده آزاد کن
ستمکاره را داد کن داد کن
ز بیداد دارا بر انداز پی
که او بود دارا تو اسکندری
چنین تا [illegible] و بیداد [illegible] گشت جهان
تو هم زان مکن تا زمینی همان
چو کاری به من تا جهان یافتی
از آن کن که اقبال از آن یافتی
[illegible]
[illegible] این تخت مبارک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کیان ایران ز فرهنگ او
[illegible] و بر سنگ او

که ملک جهان گرچه فرخ بر است / مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن / که ماند که با ما نگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام / فریدون و فرهنگ جمشید جام
زمین خورد ما خوردشان دیر نیست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند ما نیز هم بگذریم / گر چون مهره هم عقد (هم دیگریم)
مزن پنج نوبت درین چارطاق / که بی‌نشش در ره هست ازین نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسکاری برآر / بترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن رهی کان زیان آورد / ره بد خلل در کمان آورد
گرا باز گوید بود برهمن / بحاجت بود با کشتن بتن
تو زان ره که شد وا ز گونه تر / بخواه از خدا حاجت و بار کرد
ملک و مال
چه بندی دل خود در آن / که هستش یکی رنج بیشی و بال
بدانش ترا همچون کرده اند / که مال ترا حکم خون کرده اند
بر بخند گلویی که بی خون بود / خفه کرده دارد خورنش افزون بود
در بستگاه
بر آن مال کاید درین / بر آن خفته دان شد ماری سیاه
ستون داده این طاق آراسته / ستونی تهی دارد از خاسته
خفته
چو در خاک این صفه خوابیم / چه باید شدن با سیه مار جفت

نشینم تو مانی

368

دگر باره کردش سکندر سوال
که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سوار دلیر
به تنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او بتنها زدی بر سپاه
گریز اوفتادی دران رزمگاه

عجب آیدم کز یکی تیغ تیز
چگونه رسید لشکری را گریز

پاسخ چنین گفت پیر کهن
که گوینده باشند زبان در سخن

چنان بود برخاش رستم درست
که تنگ کشان را فکندی نخست

کسی کو بتنها سپاهی شکست
برین چار کانند بر عدو چیره دست

وگرنه نگنجد که در کارزار
گریزد یکی لشکر از یک سوار

دگر گفت پیر کهن با تو راز
که بازوی بهمن چو اشد دراز

چو اکشت بهمن فرامرز را
بخون غرقه کرد آن تن برزرا

چو امو بدانش خداوند بند
گزان خانه آن دور دارد گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد
که بهمن بدان اژدهایی چه کرد

سر انجام کاشفته شد رای او
دم اژدها شد وطنگاه او

چو زورش به هر پهلوانی درست
شد از خانه [illegible] تیغ و
که دیوی که او پای درون فشرد
کزان خون سر انجام کینه ببرد
سکندر بزد پیر ازان پاک دید
چو پیکی قران بزد اندر [illegible]
ز خون خوار دارام [illegible]
که آسمان نشست بر پیل [illegible]
دگر [illegible] در کاست [illegible]
[illegible] کرد دشمن روزگار
فرو کرد [illegible] پایگاه
جهاندیده [illegible] پیر روشن روان
پس از آفرین پیر روشن [illegible]
چنین گفت با ما حقیقت [illegible]

ازین روی کیخسرو و کیقباد
به پیری ز شاهی بگردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند
ره کوه البرز برداشتند

نیوشندن و خوردن تلخ زهر
شدن ایمن از خوردن تیغ و زهر

پژوهنده دیدگان یادگار کیان
خبر داد از کار سود و زیان

نبینی بدیگان آزادیش هست
بپرواز ما نیست بیکار دست

بپرسیدگان چیست در کار راز
که از بهر فیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجای
چو سختی کند مرد راست پای

بزرگان مای جهان دیده گفت
که پیروزی آن پهلوان را جفت ست

سرور است لشکرش چون تن خوش نشانی بود
تن تو یکی تیغ سیبانی بود

چو فرمان نتوانست کین خاک پست
ز بهر تو سدی بیارد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش
که از زور تن زهره مرد بیش

دبیر نیست هنجار لشکرکشی
سر افکندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر بیاراستن
ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود جوی فتح آزمای
که لشکر بدین هم دو ماند بجای
چو پیچیم و زبانی در ستیز
مکن بسته بر خصم راه گریز
زمانی که بر فتح یابی شکست
ولی باید از ترس و بیمش درست
چنین گفت ...
که شکن دل و لشکن الم از ...
همین گفت با بهمن اسفندیار
که گر بشکنی لشکر دشمن بکار
شکستی گر دون بجز دار پیش
ام از دل لشکر بجز دار پیش
چو هر دو لشکر دل فروزی بود
ز لشکر تو پیروز روزی بود

بسی سالها در جهان زیستی
گذشت
چو دیدی که دارا جفا پیشه
ازانجا که راز جهان داشتی
چو دارد جوان کسی را بگوش
نیوشنده از کرمی شاه روم
کمانی برار است از پشت گورد
سلاح و سخن بست ترکش و
گفت
نخستین ثنای جهاندار
دهد
انوشه منش باد دارای
جفت
سر سبز شان ز شادی افرا
بسی بند گفت این جهان ندیده
بسی شمع روشن که دودی نداشت
چو بخشش سکندر ربود تخت جام
چو گردون کمند گردی را بلند
بهندوستان بری از خر فتاد
کجا کرد دار سبیل جو بی خواب
ترا پای دولت فروشد بگنج

زکار جهان پیچ بر بستی
گناهی نه با من بد اندیشه گشت
نصیحت چرا زو نهان داشتی
کنه بر دار دکه باشد خموش
بروغن زبانی برافروخت موم
که بی استخوان گشته هم رنگ توز
زجعبه کمان تیر ارش گشاد
که با داد جهاندار با داد جفت
ز نوشین جهان باد دل بیباد بهر
سر خصم در پایش انداخت
نشد درد دل کینه جایی سرشت
نمودم بدارا و سودی ندا
زدارا چه آید بجز کار خام
بگردن فرازان درارد کمند
بدر مردمی را چنین کار و زاد
بجوی دگر کس در افزاید آب
زبی دو بنیهای دشمن مرنج

بکام از جوان [illegible] الا سپید
[illegible] سر گونه با بدید
[illegible] چو [illegible] پیر بیا بجرد
[illegible] چو ن [illegible] دیبال
جهان [illegible] ملال
[illegible] بازو [illegible]
[illegible] رو ی از تیغ [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] بزار [illegible]
[illegible] دل [illegible] ادم
[illegible] سازی کنم
[illegible] چاره سازی کنم
[illegible] کوس
[illegible] فسوس
[illegible]

بران رسم بوده او بزم خوان نشستند
جهان جوی دارنده فرمان شدند
نشستند جهانجوی با بخردان
ازان داوری بود و در خسروان
دو رویه بساطی بیاراستند
نشستندگان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا نشست
برافروخت چون شمع ازان انجمن
بسی انجمن با بزرگان ...
بمی گفت بر قدر ما ...
نمی را ده رنگ را باده خیز
طلب کرد زنگار آیینه ...
بیم سپید کامی یم سال از ما بهی
فگنده سر رشته بر پشت پای

نهادند سر بر زمین یکزمان — کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین — که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاک پای تو باد
نپیچد کسی گردن از رای تو — سر ما و بالین که پای تو
کهن رفت شاه نو ما توئی — نه خسرو که کیخسرو ما توئی
چو شه دید کز راه فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی
در ان انجمن گاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و تخت آورند — دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراختند — حمایل بگردن درانداختند
بسرهنگی از خونشان گل کنند — رسن حلقشان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گفته بود — رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورده پیش — برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردند شان — رسن بسته بر دار کردند شان
منادی برآمد بگرد سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کش ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هر کز خداوند خویش — بران بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و آزرم اسکندری

دگر چیزهایی که باشد غریب   وزو مخزن خاص یابد نصیب

چنان گنجی از زر و سیم خلاص   بمهر جهاندار کردند خاص

جهاندار ازان گنج اندوخته فام   چو گنجی شد از گوهر افروخته نام

بگوهر فروزنده دل تیره   مگر شب چراغش ازینست

چو تاریک شاید شدن سوی گنج   که گنج آید از روشنایی برنج

چرا وی آنکس که شد گنج یاب   ز شادی برافروخت چون آفتاب

فروزنده مرد شد خواسته   گهر و کارها کرد آراسته

ز راه میوه زعفران ریز شد   که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مرغوب که رنگی فشند   بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر که دیدان همه کان گنج   که در دستش افتاد بی دسترنج

پرستندگان در خویش را   همان محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر   بداد و دهش گشت سالار دهر

بکم داران ایران فرستاد کس   کزین در نگردد کسی باز پس

بدرگاه ما یک سره سر کشید   هلاک سر خصم بر در نهید

بجای شما هر یکی بی قیاس   نوازش کر بهار و دلی سپاس

بزرگان ایران فراهم شدند   وزین خرمی بخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار   که هست او بسوگند و عهد استوار

[illegible] ان [illegible] ادند
همی گرد رومان [illegible]
سوی کاخ [illegible] کاه [illegible]
بدان [illegible] لشکر [illegible]
از ان پهلوانان [illegible]
جدا کانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان [illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
دو [illegible] ان [illegible]
چو ایرانیان [illegible]

بیا ساقی آن خون رنگین رز
درافکن بمغزم چو آتش بخز

میی کز خودم پای لغزی دهد
چو صبحم دماغ دومغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران زمین

کجا بودی ای دولت نیک عهد
بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو راهی بدرگاه مهدی فرود
بمهد من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت
که آرایش تاجی و زیب تخت

بهشت آدمی را رخ افروخته
جهان جامه چون تو نادوخته

بیامیز دارایشی پیکری
ز هر گوهر آراسته گوهری

بدست تو شاید عنان را سپرد
ز تو پای مردی زماد ستبرد

نشان ده مرا کوی بازار تو
گدایانم آمد طلبکار تو

چنانم نماند که از هر دیار
نداری دری جز در شهریار

بهر جا که هستی کمر بسته‌ام
بخدمتگری با تو پیوسته‌ام

ازین جام گفت آن خداوندهوش
زهی دولت مرد گوهرفروش

بلی چون چنین گوهر سنگ بست
ز دولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود
به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای
بزدی سر خصم را زیر پای

کمر از بنده و امانی دولت پرست
هم کار دولت چنین نقش بست
که چون سکندر آن تاج داران نهان
با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن
سکندر از آن بود دیبا و تخت
سر پرده و سراپرده و تاج و تخت
لخلخه انکه از او توانند سخت
طبقهای بلور و جامهای لعل
ظرایف کشان را به مهر و نعل
نورد ملوکانه بیش از شمار
شتر بار زرین و پیمانه وار
سلاح و سلب را قیاسی نبود
پذیرنده را زو سپاسی نبود

سمندر چو پروانه آتش پرست
ولیک این کهن گرگ آتش پرست

خری چون نمیخورد بر جای جو
فرو افتاد و جان داد در بند رو

اگر شاه بشکست و گر ملک شاه
همه راه رنج است و بار گناه

که داند که این خاک دیرینه دور
به هر غاری اندر چه دارد غور

کهن گشته این خاک پهنای سنج
که هرگز برون نارد آواز گنج

سر از کیسه نو برارد خروش
سبوی از سر تری آید بجوش

که داند که این زخمه دام و دد
چه بازی بجا دارد از نیک و بد

چه با بخردان نیک و بد ساختست
چه گردن کشان را سر انداختست

فلک نیست یکسان به آغوش تو
طراز دو رنگست بر دوش تو

گهی چون فرشته بلندی دهد
گهی بادت از دست بندی دهد

شبانگه بنا نیست بنیاد بر باد
نگیجه بگردون دهد بامداد

چه باید درین هفت چشمه فراخ
ز بهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از پی روزی روزه گیر
چو هست آب حیوان نه خرما و شیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند
نهان شو که هم صحبتان بد اند

پی دشت بانان که از ره گسست
ز نامردمیهای این مردمست

گوزنی گذارنده در مرغزار
ز مردم گریزد سوی کوهسار

هران شیر کو جای در بیشه کرد
ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

[illegible] کشتی فرود
[illegible]
[illegible]
[illegible] پرست [illegible]
[illegible] کلاه
[illegible] سیاه
[illegible] پیچ
[illegible] پیچ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین است رسم این کهن کارگاه
که دارد به اندیشه این راه را
یکی را در آرد به هنگام تخت
یکی را زهنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی خطر
چنین قلعه‌ها کو نشاط
که دولت کند کار با او ارزه
کبود است گنبد کاین لاجورد
گوزنی که در شهر این بود
بهر کس خود تنی خانه ویران بود
چو مرغ از پی خویش بر کشتی چاه
مشو مست زین باده زین جام راح
بدین برق وار آتشی در جهان
جهان را زخود وار خود وارهان

بهم خوابی خود کنی سربلند
دل روشن از روشنی بر تتابد
سکندر پذیرفت از او هر چه گفت
کبودی و گرمی در اندر بیخ
درخت کیان را فزون بخت بار
چو مهر از چنین مهربانی برید
سکندر بدان شاه فرخ نژاد
درو دید بر خویشتن نوچه گرد
چو روز آفتاب صبح ابلق سوار
سکندر بفرمود کارندسازان
ز مهد زر و گنبد سنگ بست
چو خلوتگهش را چنان ساختند
تنومند را قدر چندان بود
چو پروین رود چو هر جان زتن
چراغی که بادی درو در دمی
اگر در سپهری و گر در مغاک
بسا ماهیا کو شود خورد مور

که خوان کرد دارا زنان کان راز جمشید
که با روشنی بود از آفتاب
پذیرنده برخاست گوینده خفت
که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
کفن دوخت بر درع اسفندیار
شبیه ماند و یاقوت شد ناپدید
شبانگاه بگریست تا بامداد
که او را امان زهر با نیش خورد
طویله برون زد در این مرغزار
برندش بجای نخستین بار
مهیاش کردند جای نشست
از و زحمت خویش بر داشتند
که در خانه کالبد جان بود
گریزی زتن خانه خویشتن
چه بر طاق ایوان چه زیر زمی
چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
چو در خاک شور افتد از آب شور

بغیر از جهانی که دارا گشست / نهان پرور و آشکارا گسست
بچاره گری گر بدارم توان / کنم نو ده برزاد سرو جوان
چه تدبیر داری مرا دلنوی چیست / امید از که داری بهمت ز کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت ای مهترین تخت من / سزاوار پیرایهٔ تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یکی از یخ سرشت / بجز شربت ما که بر یخ نوشت
ز بی آبیم سینه سوزد درون / سرم تا قدم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبویی که سوراخ دارد نخست / بموم سرابیم نگردد درست
ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به بند من آموزگار / بدین روز ننشانده روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها / بخاریدن سر نگردش رها
نه اسفندیار جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب گر ز من در بجست
تو سرسبز بادی شاهنشهی / که من کردم از سینه بالین تهی

[illegible]

چه بودی که کام آشکارا شدی
سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سودست مردن نشستن بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

تن دیگری بنگر سوی شاه
که ایمن ترست از انجم سپاه

کسی زخم را چاره دارد کسی
طلب کردمی تا بود از کسی

همه تاج او رونق شاهنشهی
که ماند ز دارای دولت تهی

چو او خون نکردم بر آن تاج و تخت
که او را نه زنده برآورد رخت

بیادان گلستان که سالار او
ببین خستگی باشد از خار او

درین بندم از رحمت ایزد کن
بآمرزش ایزدم یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین
بلرزان مرا تا بلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می‌برد
زمین آب و چرخ آتشم می‌برد

مکن دان سرخفته را از سریر
که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسیدی گمان
رها کن بحال خودم یکزمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر نبایدکه ای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت
نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن چه سودست چون کار بود
تأسف ندارد درین کار سود

اگر تا چو بر سر نهند افسری
کمر بسته او چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم
چرا پی نکردم درین کار گم

مگر نامه شاه نشنیدمی
نه روزی بدین روز زادیمی

بدارای گیتی و دانای راز
که دارم به بهبود او نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار
همین بود و بس ملک را یادگار

فرو میرد امیدواری ز مرد / که هم سایه را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی / کجا ساز و از خوابگه خون بوی
دو بیداد پیشه به بخشش اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب وران هیچکس را ندید
تن مرزبان دید غرقه بخون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده بر پیل زور
بیازوی بهمن برآموده بار / ز رویین در افتاده اسفندیار
بهار فریدون گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوئی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دوکش زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خود استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین که خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهائی نماند / چراغ مرا روشنائی نماند
ببهرم بدان گونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار از پهلو ز پهلوی من
بکوشید از پهلوی ایرم چو تیغ
که یارا لب پهلوم را بدین تیغ
هنوز از ایران زمین زود دست
هنر زانکه داری به نیرو شکست
سر سرو دارا ز ناگه مشکنی
تو بشکن جهان را که با خود شکنی
چو دستی که بر پا بیازی کنی
به پنج کیان دست داری این
که داد و دستت سکوه و دارای این
بنه داد و روز دارا سپه دار را
نبیند چنان پیچ روز دار و دو
فسنت آن فتنه سر از لاجورد
تعالی جنبش در اکنون افکندی
ببین سر و دارا در چنین بد کسی
جهان تنه دارا درین بد کسی

کز آتش زر و نخجیر را بیختم
بافعال نیک خون او ریختم
بیک زخم کو دیو کارش نبود
بسم دیو جانش بعم آن کس بود
بپا تاج تیغی و باری درست
بخوشی همی بارکی تیر سست
چو آمد زمانه بجان بستنم
نوشتم آن بجز کسی دیو هم را دلی
بالخش کسی بنی کس جای
وی گشن بحزی که چو در فرق رای
سکندر چو دانست کان آن جهان
دلیم بر خون شاهنشهان
بسی زند شتر از کوه داد چو نشنی
که بر خاستش عصمت از خانمان دوش

ز پولاد پوشان گردنکشش — تن کوه لرزید بر خویشتن
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک — شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر ازین شهر دور — نگرید کس ار چه بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد — شده راه بر بسته بر ره نورد
بران دجله چون شد بلند آفتاب — چو نیلوفر افکند زورق در آب
سنان سکندر در آن داوری — سبق برده از چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند — تپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند — قیامت ز گیتی برانگیختند
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ — فراخی درآمد بمیدان تنگ
پراکندگی در سپاه اوفتاد — فریبش در آزرم شاه اوفتاد
کس از خاصگان پیش دارا نماند — کزو در دل سنگ خارا نماند
دو سرهنگ غدار چون پیل مست — بر آن پیل تن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلو گداز — که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا از آن زخم تیز — بگیتی درآمد یکی رستخیز
درخت کیان درآمد ز پای — بغلطید در خون تن جان گرای
برنجید تن نازک از زخم و داغ — چه خوشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای

در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه
که زان جنبش آمد جهان را ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد
چو برخاست روز اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ
برآراستند از چو به تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد
بپایین آن کنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز و برگشت کار
همه میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین بر وسیح
بسا آهنک شد بر زمین جا بسیح

جهاندار در قلب که جای کرد
درفش کیانیش بر پای کرد

سکندر که تیغ جهانسوز داشت
چنان تیغ از مهر افروز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ
تگرگش ز باران پیکان و تیغ

جناح سپه را بگردون کشید
سم بارگی بر سپه خون کشید

گرانمایگان را بدانسان که خاست
بپیمود رفتن سوی دست راست

گروهی که بر تابیسان ساختشان
چپ انداز شد بر چپ انداختشان

برآمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان را فغان در گوش

بتیره بغرید چون شد شبیر
درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن نالهٔ کره نای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز دریا در رویین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان برآمد ز نیل

ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

در آمد ز بحران سر ایدر بسی
سنان دوده برد و وزن دریغ و بسی

ز باران کرا ار بکوبش
زبینیتر با دران آن دو و رزوبش

حلد ابر با ران ز نوابای دریک
جلاجل ز نابان از دل ره بسکر

برآورد و تیون ار دو در بای دون
چنبش ز اتش زمین لالهگون

شد از موج آتش ... شد ار است
زمین کو بساطی شد از جای راست

چکاچاک تیغ از دل ... بس خی
بیامد و اماکان از خون بار بخی

تن بان شده تیز ... سیاب
سیه ... زاتش ... ز ابر

یکی امشب بکوشی و نگهدار جای
که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف
خورد زخم بستم ز پهلو شکاف
ولیکن نه زخمی که از درد و رنج
بیابد درستی ده کی قفل گنج
ز نامم یکی را نوازم کنی بست
بزرگی دهم دو دو چندان که هست
سکندر بدان خواسته عهد بست
چو پیمان از آن خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش
کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد
که در فتح فیروز اشکست آورد

بناموس رایت نگه داشتند
غنیمت ببدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآمود ترکی بتاج
شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافتند
چو آیینه را روشنی یافتند
دو لشکر بیکجای گرد آمدند
شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد
ز تن زخم شستند و از روی گرد
بیاسودند از گنبد تیز گشت
که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج
چو ریحانیان سر برون زد ز کنج
سپاه از دو رو صف برآراستند
هنبران بنخجیر برخاستند
ببولاد شمشیر و چرم کمان
بسی زور بازی نمودند آسمان
بغوغای لشکر درآمد نهیب
که دست عنان رفت با پای رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص
باقلاس نزدیک دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده
دل آزردگی در میان آمده
بران دل که خون ریز دارا کنند
بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراستند
بجان از سکندر امان خاستند
که ماییم خاصان دارا و بس
بدارا ز ما خاصتر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم
بخون ریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بدو تاختن
ز بیداد او ملک برداختن

همه بیکسر زدند
بفرمان فرمانده تاج و تخت
عنان یک رکابی برانگیختند
سکندر چو دید آنچنان داوری
بفرمود تا لشکر روم نیز
ببندند بر دشمنان راه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند
بشمشیر فولاد و تیر خدنگ
چو فور بر پیلی کشیدند پیش
سکندر در آن داوریگاه سخت
همیون را در افکند به پیل افگنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان
بدرید خفتان زره پاره کرد
ببرید بازوی تابنده هور
بموی تن شاه رست از گزند
هراسید از آن دشمن بی‌هراس
بدان شد که از خصم تابد عنان

پیکبارگی بر سکندر زدند
خروشید لشکر چو شیدند سخت
دو دستی بتیغ اندر آویختند
ز یاران طلب کرد او یاوری
بدادن بدارند جانرا عزیز
بخاک اندر آرند بدخواه را
بمردی چنان در جهان ساختند
گذرگاه کردند بر مور تنگ
بر بفور زنبور کردند پیش
پی افسر دمانده هیچ درخت
سر پیل تن شد چو آهرمنی
کزان زخم لرزید سرو جوان
عمل پی که پولاد با خاره کرد
ولیکن شد از زور ده در زبر
بزد تیغ بدخواه را سر فکند
دل خصم را کرد از آنجا قیاس
رهایی دهد سینه را زان میان

دگر باره از کین امیدوار
ورد جای خود استوار
بپا افشرد و زین جای خویش دید
چو در فال پیروزی خویش دید
برآمد ای نو دوست بازوی خویش
قوی کرد و اندر زور بازوی خویش
نهادند با هم آرزو ریختن
سکندر و لشکر از خون ریختن
با سو و دشمن ورا ویختن
ز دشمن بدشمن ایران سپاه
بر آرند بانان ایران راه
ز لشکر روم ایران
سر فرستند ... بیکار ...
زبون گشت ... سکندر ...
اجل کاست ...
دگر ره ... کوه آهن ... جای
...

چو بر فرق پیل آمدی فتح تن
فرو ریختی زیر پایش بتن
چو شمشیر کردش ز رزم زنند
دم مار و پا را بهم بر زنند
چو دریای آتش برآمد بجوش
ز دریای آتش برآمد خروش
بدارا نمودند کان پیلتن
بسا تخم کین کشت در انجمن
گرانمایه سالار پیل افکنست
بلشکر بگوید که پهلو منست
جهان دید دارای دولت فروز
که لشکر بجنبید چون دریای ...

ز شمشیر برگشته جایی نبود
که در غار او اژدهایی نبود

کمند اژدهایی مسلسل شکنج
دهن باز کرده بتاراج گنج

نهنگ خدنگ از کمین و کمان
نیاسوده بر یک زمین یکزمان

ز دندان ژنده پیلان شکست
گره بر گلوی هژبران گسست

ز بس تیغ بر گردن افراختن
نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته
محابا شده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان
شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم شد آتش کارزار
که از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه
برآشفت چون شرزه شیر سیاه

بدشمن گرای بخشم افکنی
گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی
سر خصم در پایش انداختی

نشد بر تنی تا بر افراختش
نزد بر سری تا بینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز
هوا اطلس روی افکند باز

وزین سو سکندر ز شمشیر تیز
برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش روان
بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی جان می گرایید تیغ
کز و خصم را جان نماند دریغ

از آن بس که بر سینه ره یافتند / سر از جستن مهر بر تافتند
در آمد به غریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست
بر آورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاودم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان بر آورد جوش
طراقی که از مقرعه خاست / برون رفت زین طاق آراسته
روارو بر آمد ز راه نبرد / هزاهز در آمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید / سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعلهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس بر هوا بست میغ / جهان سوخت ز آتش برق تیغ
ز بس عطش تیغ بر خون خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک
نخستین صف میمنه راست کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراستند / یکی کوه گویی ز پولاد در
جناح الجنان بست بر پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود

سلاح و سلب داده فرمنده را
نشستند تابنده را
تو گویی نشستند لشکر آرای روم
ز دیگر طرف لشکر چو تخلی ز بوم
بیاراست آراسته از تیر و تیغ
چمن در است از آتش آن میغ
چو آرایش گلبن از دو چون کاره کوه
بس و پیش آمد و پیش با شکوه
ز انبوهی تیغ تجلی آراسته شد
دو سو لشکر آراسته شد
بعوارده دو سو سیخ آراسته
یلان سو بسو مرد و بیرون زنی
بیاراستند و ... شد روشنی
ز تیغ جهان ... وار اندر مغاک
ز بس خون ... گشت خاک
بکوه ... سم

بجنبید و جنبنده نای باشکوه / ز آواز زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه را کرد باز
زمین جزیره که از موصلست / فوتش را بنگاه است گوی می‌گسلست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود / که آشوبشان کوه البرز بود
هنوز ار بجویند از آن خسروان / توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند / بپیمای بیمودن باده چند
خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با اسکندر فیلقوس

خرامنده لاجوردی سپهر / سپندار گر زبهر بازی گریست
درین پرده یک رشته بیگانه نیست / سراپرده این چنین تار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید / سر رشته بر ما پدیدار نیست
نه دیده که خواهد شدن ناپدید / بیا دگه از خانه بر در نهند
گرانمایه تاج اقبال بر سر نهند / گزارنده پیک و بدهای خاک
سخن گفت از آن پادشاهان پاک / که چون صبح را در جهان ره نماد
خروس عدن در پدیدار داد / رسیدند لشکر بجای مصاف
دو بر کار بستند چون کوه قاف

فلک بر گذرگاه کین تخت بند
نیستان دو خسرو شنیدن ازو تخت بند
ز نیک پی نیک بیم در شتاب
ز هر دو دل سکونت در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای
فرو بست ره جوینده را دست و پای
دو رویه تبسته برجای تنگ
بیمودند بر پیش و پستی درنگ
ز هر دو میان صلحی ایزد بر
که شمشیر بریشان رهائی بکشتند
بود از جوانی و کردن کشی
بجا جان بر اثر یکی مجمع اتش تیز
بپرداخته ازیر روباه بازی گریختم
دل کینه ور گشته بر کینه تیز

مدارا کن ار کین کشی بازگرد
که مردم بیازار دارا زادم

ز من بستم اول بدین کین کمر
تو افکندی از پیله مار سر

بجوش ار بجنبد لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی

بدولت نتابم بر زنی جای من
بستانی زمین ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون
کشادن شمشیر در پای خون

تو گر هوشیاری من بی‌خودم
همان هوشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم نیز دور

ترا تاج یاور مرا تیغ یار
منم تیغ زن گر تویی تاجدار

مزن تکیه بر سند تخت خویش
که هر تخت را تخته بشکست بیش

مبین گنبد کوه را سنگ بست
مگر سنگ را کی خرد در شکست

چو آرد زمین لرزه تا که بزد
برارد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی به پایان رسید
بر و دست جوینده آسان رسید

جهان چون نباشد بجان آمده
منی و تویی در میان آمده

جز این و امنت هیچ وا خواست نیست
که در یک تن از و دو من دوست راست

بهم سنگی خود مرا بر ستیخ
که از اژدها بهمن آمد برنج

که من سنگ و آبی نهی در کو
چو کوه افکنم سنگ خود در آب

[illegible] تیغ بازی کنی
[illegible] سپه را ز تیغ [illegible]
[illegible] [illegible] سازی کنی
که [illegible] ز تو [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
که دارا [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چو دارا [illegible] [illegible]

[illegible] ایمن
که با ما السلام ای سوی کارزار [illegible]
[illegible] و سلیمان نبشکست
[illegible] از غلط کاری [illegible] را زدست
که چون ماهی را غلط کرد کار
حسابی که با تو در انداختی
عنان باز کش بازی غلط باختی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مگر آنکه عنان باز پیچد ز راه
که با مهر دیهیم پاسبانم کلاه

تو پنداشتی در جهان هیچ کس
جهان را تو بهتا تو باشی و بس

بهر زیر برگی شتابنده ایست
بهر منزلی راه پاینده ایست

بیاری چو من مهره بازی مکن
بنامردی نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من می دهی
برات سهیل از یمن میدهی

بشیر آب دادن نشاید بمیش
که باید در او در قطره خون خویش

مزن پیش از این لاف گردن کشی
که خاکی بکوهی نه ای ز آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست
که الماس از ارزیز یابد شکست

همان شیشه ای که داری بجنگ
نگهدار و ستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید
ز طوفان آتش نگهدار بید

باسودگی عیش خوش میگذار
جهان جوی را با خود آویز کار

یکی داد باغی به بی توشه
بدادش ز باغ آن دگر خوشه

ز بون تر ز من صیدی آور بزیر
که چون نگذرد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن
که نتوان از و میوه ریختن

تمنای شاه آنکه آید بدست
که بر روی دریا توان پیل بست

چه باید غروری برآراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بران آرد
که شد اژدهای بپا زاد

تو نیرای کاجهاندار فیروزبخت / نه از مادر آورد من تاج و تخت

مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار

خدادادت این چیره دستی کر / مشو با خداداد کان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس / نگوید ثنا مرد مردم شناس

مبادا به هشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او سرکشی

مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست اگر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم / به شمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدان اژدها کار خواهم گرفت

نخواندی تو تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بدان اژدها باره کرد / هم از قوت اژدهای چه کرد

برآرنده آسمان و زمین / گروهی بدارد سمان و یمین

خدای گروهی که آگاه نیست / خرد را بدان بی خرد راه نیست

به راه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما

به صحف براهیم ایزدشناس / که آن دین کنم پیش یزدان سپاس

اگر دست یابم بر ایرانیان / برم دین زردشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده / شود آتش از دستم آتش زده

چنین است آیین پاکیزه و رسم راست / ره ما و آیین نیاکان ماست

چنین پیشکش خانمان نتوان فرستند
سر بو و فوتش [illegible] جهان بلند
کسی را [illegible] بر آن بند
که بر نخل [illegible] گردن دراز
به بستان [illegible] بود و بنواز
که بوی [illegible] که از گور [illegible] بود
به بوران سرافراز [illegible] زور [illegible] بود
که با خلعت [illegible] بر [illegible] زند
[illegible] نهان [illegible] بود
که دو [illegible] ستان
دو پیلند [illegible]
[illegible] وقت [illegible] بزد
تو فرودی [illegible] از مردم
بهر روی [illegible]

تو ای تن با نوای تو ای خام چونی
بحکمی که کردم از رزم چونی
ولی آن مثل را شنیدی که شاه
به از وقت خواری در اندیشگاه
به هر وقت از ایام گیتی فروز
قلم در کشد ملکش از دم ... بیان ...
به هر سال ... و نبشته یکی ... در فرو رفت
از آن ... ده خنده باشی در خاندان کهن
بجای بی‌بها ... ز جای
... بایل ... داده فرستند باشی
بکمین ... ز آهنی جنگ ... آن ... ستی

بهم پنجه با بخت بیدار کو
سپاهت کجا با سپهدار کو

چو کژدم تو بی مار خوبی کنی
که با اژدها جنگ جویی کنی

اگر کردی این خوی ماران رها
وگرنه من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش از تیغ تیز
که با مرگ خواهی ز من پا گریز

بدرخشنده آذر باستا و زند
بخورشید روشن بچرخ بلند

بیزدان کزو ایمنش دشمن است
بزردشت کو خصم اهریمن است

که از روم و رومی نمانم نشان
شوم بر سر هر دو آتش فشان

گرفتم همه آهن آری ز روم
در آتش که باشد چه آهن چه موم

ز رومی چه برخیزد و لشکر کشی
بپای ستوران برم کشورش

گر آری و ارها درع و ترگ
کجا باشدت برگ یک بید برگ

مگر تیر یغمای ترکان یغمای من
نخوردی که کشتندی بغوغای من

سری گو که سر بخش دارا کنی
به از پیش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی بر بریزی ز تیر
زره در نوردی بجای حریر

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جهانگوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار
که چندان که خسبد دود وقت کار

به پیشی شبه گردون جهان چون گرفت
که خرگوش با ماه گردون گرفت

دبیر نویسنده آمد چو باد | نبشت آنک دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را | بپرداخت مانی و ارژنگ را
یکی نامه ای نو بیکر نوشت | به نوی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر | زبان سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نو بپرداخته | برو مهر شاهانه شد ساخته
رسانند نامه خسروان | ز دارا به اسکندر آمد روان
بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

نامه نوشتن دارا با اسکندر فیلقوس

بنام بزرگ ایزد داد بخش | که ما را از هر دانشی داد بهر
خداوند روزی ده دستگیر | پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک | بر دم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی | کند بخش پیدا ببخشودنی
ازان هر زمان روح را تازه | خرد داد و گر گونه همراه
یکی را جهان تنگی آرد بپیش | که مانی نه بیند در ابنان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج | بسنجیده پایی دهد کوه رنج
نه آنکس که گردکان رنج یافت | نه سودی نمود آنکه آن گنج یافت

[illegible] و کم بیشتر
ستنده چو [illegible] خواهد او را [illegible]
[illegible] و دل او بتاید فرستی
[illegible]
[illegible] افکنده شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز نیکو سرشتی شغالی [illegible]
نفس در [illegible] در تا [illegible] شکست
بساز و دگر [illegible] خوردن است
که ما [illegible] دوی [illegible]
تو شاهی [illegible] افزون نظم
[illegible] با دیگران چون ستم
منظم [illegible] دارا جهان [illegible]
[illegible] داستان یاد کرد
جهاندار دارای [illegible]
بشد نرم دل زان نصیحتهای نغز
دران [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
طلب کرد [illegible] دیوان [illegible]
بکار آور [illegible]

چو آگاه گشت آن نصیحت گذار | که از بند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد | بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران اسکندر تویی | بی لف چه سازد که دارا تویی
که باشد سکندر که آرد سپاه | ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است | ستاره چراغ از تو افروخته است
گلوئی که با کوه سازد نبرد | بسنگی توان زو بر آورد گرد
درختی که تا نه بس زورکار | کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه کار سپیر | رسن بسته در گردن آرد بزیر
کدو بیست او گردن افراخته | ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد که باشد گیاه | دگر باره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل برآرد بباغ | بپروانگی زود میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ | چگونه نهد پای پیش پلنگ
کمه را ز ابروی برگوشه نه | که برگوشه بهتر کمان را گره
بآهستگی کار عالم برآر | که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی بیفروختی | نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور | نباشد زنان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید | شکیبنده را کس پشیمان ندید

قبا گو نه درخورد بالا بود / همان کار درخورده کالا بود

ترا فقر تن بهتر از جای برد / کهن گشتگیت از سر رای برد

چو پیر کهن گرد دوازده بنشست / ز نیزه عصا به که گیرد به مشت

ز پیری دو چیز است با زیب و ساز / یکی در ستون یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فرو کش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند / سلیح شکسته چه یاری کند

سپه به که برپا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن / که بی وقت بر ناورد بار بن

خروسی که بی گه نوا بر کشید / بگه تر سرش باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک به با گلوگاه تر

سری بی زبان گر نکو تر بود / به است از زبانی که بی سر بود

زبان را که دارد در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان به که او کامکاری کند / چو کامش رسد کامداری کند

زبان ترازو که شد راست کام / ازان شد که بیرون نیارد ز کام

چو از کام خود گامی آرد برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسی گفتنیها که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت

بگفتن کسی گر شود سخت کوش / شنونده را در نیارد بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت / [illegible] نیکبخت

[illegible]

[illegible]

[illegible] در کار بس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نصیحت [illegible]

نصیحت [illegible]

[illegible]

ستم دیده چون زر و شنابی بود
شکستش بیارد مو بی بود
و از خون این کم یالان بکشند
که تا رفت ... بده داستان گشته
بی آن چید ... دوام بلند
منش بار ... کردن ارام کمند
نوای ... سال فرود
... فتن وان بار ... فتن
... جانکه شدان جانکی ...
کمند بی بکوهی ... فتن
... بصح ... فرو ... فتن
فلک را جهاندار ... فتن
... ماند زانه ... بای
که ... بای ... بای

ز شیران بود روبهان را نوا — نخندد زن بهتن تا نکر بد هوا
تهی دست کر مایه داری کند — چو لنگیست کورا هواداری کند
تو خود نیک دانی مرا این شکوه — ز یک طفل رومی نیارم ستوه
ز بیم غلامان منش دم — به چوب شبانان شکستش دهم
عقابی که از پشه گیرد گریز — گرافتادش از دست گو بر خیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر — بسوزاد منقوش بر سام تیز
به بینی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم کسم سنوه
که با شنده بود خراجی سری — که کم بهره بود با بلند اختری
نشینند بر بزمگاه کیان — ستم تاج بر سر کمر بر میان
گر ابارکی کز سر کفت وگوی — زمین جای آبا کند جست و جوی
کلاه کیان هم کیان را بود — درین خز و تن رومیان کی سزد
من از تخمهٔ بهمن پشت و کی — کجا تر بیم از رومی دستت وی
ز رو بین در درع اسفندیار — بر او زنگ آهن من یادگار
اگر بازگردد بپیشینه راه — برو روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من — سری بیند افتاده در پای من
چو دریا تبلی چو آتش دهم — ز خاکش بستانم بباد دهم
از آن ابر عامی جهان زیر نم — که نارد دگر دست بر آفتاب

نه بند بزرگان نباید گذشت
که چون آزموده شود روزگار
سگالش گری کر نصیحت بشنید
شه از بند آن پیر پالوده مغز
ولیکن نگشت آتش گرم رام
شه از کینه رای زن خشمناک
گره بر زد ابروی پیوسته را
درو دید چون اژدها در گوزن
که در من چه رزم آهنی دیده
نه ای بمن مردی اهل روم
عقابان پیازی و کبکان بچنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی
دلیری کند با من نادلیر
سرش آنکه در اید ز خواب
بود خایهٔ مرغ سخت گران و
کر دانست کین کودک خرد سال
باول قدح دردی آرد به پیش

سخن را ورق در نباید نوشت
بیاو آ بدت بد آموزگار
در چاره را بر کف آرد کلید
هراسان شد از کاران پای لغز
بسر کوچکی داشت آزرم را
بپیچید چون مار بر روی خاک
گشاد از گره چشم بربسته را
بجستی که زر افتد از سنگ و زن
کر پولاد خود را پسندیده ام
نه کوه آهن برآری بموم
سر بازداران در اید بتنگ
که دارم کمر بسته چون اویسی
چو گور گزارنده با شیرزه شیر
که شیر از تنش خورده باشد کباب
نه با تنگ خاسیک آهنگران
شود بازرگان چنین بدسگال
کدار دانشکوه من و شوم خویش

[illegible]

چو باکرد وی کس [illegible] سکی
ببین چون دو اکر خورد [illegible] کی
به بندیش از ان پیشه‌ها نامدار
که هم دور اکنت [illegible] قرار
جهان آنکس راست [illegible] کالا برو
بی مرد کند از نشت [illegible]
که چون گذشته چون [illegible] چو یکبار
[illegible] رتی ز تی از دو شاب
[illegible] بکاه [illegible] و فرز نذور ان
[illegible] فا بکه دو شو دجاه [illegible]
[illegible] شته جامه بر قد فرزانه [illegible] فاست
بیاید و گر مهر فرزانه [illegible]
چو بالا بر او [illegible]
سپهر [illegible] و اما شد از وی کند

گذشته بنای من از عهد خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار
که در طالع زود ما نامه دیر
برون آید از روم گردن کشی
همه ملک ایران بدست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای
مبادا که این مرد رومی نژاد
به ارشاه بریح زند نام او
نباید گزو دولت آید بریح
فرستش که طاعت کند
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد
اگر سهم شیری بیفتد زبشم
بناموس شاید جهان داشتن
برون از شه از دعوی همسری
هران دیو که باز لو دیم عیار
بسا شیر هر نده سهمناک که

چنین گفت فرزانه اندر خویش
خبر داد از آن جام گوهرنگار
فرود آید اختر ز بالا بزیر
زند در هر آتشکده آتشی
تخت کیان بر شکست آورد
سرانجام روزی در آید ز پای
در آن قالب افتد که هرگز مباد
نیارد در این کشور آرام او
که مغلس بجان کوشد از بهر گنج
یکی روم تنها فراغت کند
نگه دار روز ترازوی خویش
سگ آهن با آهن کمین آورد
چو آن اشتری مشوش آرد بزر
و زانجاست رایت برافراشتن
گزین با به دارا کند سروری
بیرخ راز اندیش اندر شمار
که از نوک خاری در آید بخاک

چو دریا بسرمایهٔ خویش باش
بهای خویش تا روز مرگ
چو پیله ز بیکسان کرد کار
گزارنده تر پیری از موبدان
که چون شاه روم آمد از ارمنستان
خبر گرم شد در همه مرز و بوم
بر خاش دارا سر افراخته بود
جهان را بدین مژده نوروز بود
ز بوم و ز کشور بیکبارگی
چو دارای دریا دل آگاه گشت
ز دارا پرستی دلش خاسته
ز پیران روشن دل رای زن
ز هر کاردانی برای درست
که بدخواه را چون در آرد شکست
چه افسون در آموزد از رهنمون
که در جنگ پرویزش دیده بود
نکردش دران کار کس چاره‌ای

هم از بود خود سود خود برترای
درختی شو از خویشتن ساز برگ
همه تن شد انگشت وی گرد باز
گزارش چنین کرد با بخردان
همش تیغ در دست و هم خواسته
کز آمد برون اژدهایی ز روم
همه آلت داوری ساخته
که پیدا در اژدها سوز بود
ستوه آمدند از ستمکارگی
که موج سکندر ز دریا گذشت
بمهر سکندر بپا داشته
برافراشت یکی از انجمن
دران داوری چاره باز جست
بد چرخ را چون کند بار بست
که از کار اسکندر آید برون
ز پیروزمندیش ترسنده بود
نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای

[illegible]

خردمند را خوبی از داد دست
پناه خدا ایمنی آباد دست
کسی کو چنین ملک خرسند نیست
بجز دیگ دانا خردمند نیست
خود نیکی همی نشتوان برست
کسی پای بر کوی ناخوش نشست
چو در کوی ناخوشدلان دم زنی
بدار و دلستان خود هم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد
که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو هم از رهی بار گردون بدوش
ز گردون زنان بر بتازی خوش

بوقتی کز آن وقت بسیار بود
فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از گاو پای درفش
بمنجوق برزد بلندی بنفش

صنوبر ستونی بپنجاه ارش
به پیراستن یافته پرورش

بر او اژدهای گری چون حریر
که پیچنده راز و برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو بر کله کوه ابر سیاه

بنوک سکرها بود پیدا از دور
عقابی به سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با جهان لشکری
بسر با جهان اژدها پیکری

ازین گونه گون خانها چند چند
بشمشیری توانا گردنش گرگ بند

جهان یک نوالست پیچیده سر
درو کاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک
یکی طشت خورشید یکی طشت خاک

نشسته برین هر دو آلوده طشت
چو خون سیاوش بسی سر گذشت

زمین کو بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نخفتد برین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را در گلو بست راه
گلو بسته به مرد فریادخواه

به از پرده خود نوازی کنی
بخاموشی خویش بازی کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
بآتش که خم را برفروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

ولیکن ز فرمان او نگذریم | بجز راه فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهان دیده را | همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه | همه خار خسته برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز | که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن | کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست | توان در حساب فرو گردنست
بدین پایه این دولت تازه عهد | عروس جهان را بداری ز مهد
چه باید هراسیدنت زان کسی | که دارد هم از خانه دشمن بسی
بد اندیش تو هست بیدادگر | بپیچد رعیت ز بیداد سر
قلم درکش آیین بیداد را | کفایت کن از خلق بیداد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افکنی پای در نه دلیر
تو داری چنین گرم در بندبان | ره انجام را گرمتر کن عنان
کجا شاه را پای ما را سرست | ولی گو ازین داوری بر درست
تمنای شه را که برهم زند | گر از مهر باشد که این دم زند
بران ختم شد رخصت رهنمون | که شه پیش دستی نیارد بخون
نگهدار دارا ز رزم تخت کیان | بخون ریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری | ز لشکر کشان یافت آن یاوری

[illegible]

گزین کار بیدار با آشتی بیش ازین رزم و راه
بیاموز نیک و بد این دست شاه
به پیدا و پنهان بجز راه صواب
جهان دیده بیدار ازان تخت و تاج
چو کیخسرو نامور کیقباد
یکی پاک دل بود و فرخنده بخت
دعا تازه کرد و بیاراست گوش
که تا هست بیدار بزم از زمان
که تا هستی بلند است نامور بخت
به تاج و به تخت جهان تازه باد
همه رزم او تاج آوازه باد
همه رای اوست چون او درست
درستی دهد تا بیاید ز بخت

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
یکی گرگ را اگر بود خشمناک
سپه را چو پای جهان ارجمند
خبر کرد مر شد همی هر زمان
سکندر چو دانست کان شد ستیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار
ز مصر و ز افریقیه روم و روس
چو انبوه شد لشکری بیکران
خبر داد عارض که سیصد هزار
چو شد ساخته کار لشکر تمام
نشستند بیدار مردان روم
همه از کار دارا و پیکار او
چه سازیم ترتیبش از صلح و جنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام
کیان را کی از ملک بیرون کنم
اگر تاج بستانم از تاجور
بترسم که افسر بدین طیره کی

کند بیشه صد کاروار زند بیز
ز بسیاری گوسفندان چاک
ببستند آمد از شهریار بلند
که آمد بروم از ره پای دمان
بتندی برارد همی برق تیغ
روانه شود بر در شهریار
شد آراسته لشکری چون عروس
عدد خواست از نام نام آوران
کمر بسته بر جستن کارزار
یکی انجمن ساخت بی رود و جام
بمهر ملک نرم کردند موم
سخن راند از هر چه در کار او
که آمد با و از پی این کار ننگ
بمردی ز ما بر نیارند نام
من این ره زنی با کیان چون کنم
به بیداد خود بسته باشم کمر
هر اندیشه را باد هر چه پیکی

زمین تا زمین تا باقصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون کاه بم | ز نعل ستوران بیگاه نم
پی شاه اگر آفتابی کند | بهرجا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راحت روح بخش | بکام دلم درفشان چون درخش
مر او را خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک روزی بود

زینت کردن سکندر بحرب دارا

چه نیکو مطاعیست کار آگهی | گزین نقد عالم مباد تهی
ز عالم کسی سر برارد بلند | که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نشاید این راه را | نگه دار دارز در دستگاه را
به بند آرد آن آلت از مای خویش | گز و روزی اسبان کند رای خویش
بیفکن کول گرچه خار آیدت | که هنگام سرما بکار آیدت
خزی برگزیده ز سرمای برد | که از کاهلی جامه با خود ببرد
گزارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید
بشد آگه اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل | که طوفان بدریا در آورد سیل

[illegible] دارا در آمد براه
سپه چون ز دارا زمین شد سیاه
ز پولاد و پوشش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر شناس

ز جیحون و خوارزم و غزنین و غور
زمین آهنین شد بنعل ستور
سپه بر هم آورد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عرض شمار سپه بر گرفت
فرو ماند عقل از درون شگفت
ز چابک سواران چابک رکاب
بپنصد هزار اندر آمد حساب
جهاندار چون دید کان لشکرش
همه موج دریا ز لشکر بیش
سپاهی چو آتش سوی روم راند
بجای اوفتاد آن بوم را بوم خواند
بآرمن در آمد چو دریای تند
جهان را شد از گرد او پای کند

دگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند
که زین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند
درین فالها دید قسمی بلند

مثل زد که هر جا به آن کو بزد بیش
بچوگان کشیدن توان برد گوی

مگر شاه از آن داد چوگان بمن
که تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را هم دهایات شناس
بشکل زمین می نهد در قیاس

چو زین گونه کرد آن گزارشگری
بکنجد در آمد در داوری

فرو ریخت کنجد بسنجش برای
طلب کردم آن کنجد بای

بیک لحظه در و تاختند
زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابیست گفتا درین رهنمون
چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه قفیز سپندان
بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که گر شه کشد لشکری زین قیاس
سپاه مرا هم بدین سان سپاس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت
به پشت خود خویش بر بست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت از آن طیرگی شاه را
که حجت قوی بود بدخواه را

جهان دار دارا بدین داوری
طلب کرد از ایرانیان یاوری

که بی بچه او را چه یارا بود / که هم بچه نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد / گران شد بنوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندران زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه مرد و گروه کوه قاف / که باشد که با پشه بود هم مصاف
چنان بچه را چنگ عقاب / کم از قطره‌ای دان بدریای آب
بسبکه قاصدی را بدرگاه او / فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آغوشش را از آن پیشکش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پدید آورید نغز پیام
رهی چون در آمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پای بند کی / نمودش نشان بسر افکندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بچربی سر آغاز کرد

که فرمان دهان عالم جان ستانند
[illegible] فرمان ستانند
فرستاد [illegible] شاه فیروز رای
[illegible] فرمان [illegible] آمد بجای
که فرمان [illegible] عذر خواه
سکندر [illegible] از دارا [illegible] شاه
پیامی [illegible]
پیامی چنین [illegible]
پیام او [illegible]
[illegible] خرد پیش [illegible]
بیاورد و بر پیش سکندر نهاد
چو آورد [illegible] زبان بر گشاد
ز پیغام دارا [illegible]
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست
که طفلی تو بازی بدین بگذر است

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردون کشی بر میاور نفس | بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من | بیارد سر تخت تو زیر من
چو من بارگاهی که بر داشتم | عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری چنان تیغ تیز | ز بیم کسی مرا در فریب کو تیز

بیاوم میاور که عزم آورم | بهم برزنم تخت با تو رزم آورم
یک سو نهم مهر آزرم را | بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ | چه سر تا بر بدم با قضای تنگ

یکی تاختن تا کجا تاختم | پس آنگه ز کشور برانداختم

کسی کاو مغانی دهد طوق و تاج | چو از شهریاران کی خواست خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن | سخن چون ز مصری آراستن
ببین بارگاه مرا تا کجاست | بدان پایه باید زمین خواستن
منه بر فتنه میفروز کین | فراوانی میاور در ایران زمین

تا ملک آسوده دل داغ و رنج
کمن تا بسی کرد از آن مال و گنج
مشو دور از آن جود و کام و ایمنی
قلم در کش از اندیشه اندیشه را
زمین گنج از آن بدر این خود مگو
چنان باش با من که باشد شاه
درست و درستی داستان گوش چیده
بجنبش ز خود در افرا موش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشید
شد آن بزه چون برق آتش فشان
قوی گشت پیغامهای درشت
که زو هم بر بر را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید
یکی دور باش از جگر بر کشید

1

ز دارا فرامد فرستاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
ز دارا درود آوریدش نخست
که چون بود گر گوهر طوق و تاج
ز بونی چه دیدی تو در کارها
سکندر ز گرمی چنان برفروخت
چنان رسم دیرینه را کار بند
کمان گوشه ابرویش خم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج
زبان چون ز گرمی برآشفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت
کما در خرد رای باشد بلند
زبان گو بگرمی صبوری کند
سخن گرچه با او ز تازه بود
چه خوش گفت فرزانه‌ای پیش بین
نباشد نکوتر کسی مر زبان

سخن گوی و روشن دل آزاده بود
هم او را و هم شاه خود را ستود
شنیده سخن کرد با او روان
نداده خراج کهن باز جست
ز درگاه ما و اگر فستی خراج
که بردی بسر از خط پرکارها
که از آتش دل زبانش بسوخت
نکن سرکشی تا نیابی گزند
نشد پیش گوینده را دم گرفت
که از جوش دل متوش آمد برنج
سخنهای ناگفتنی گفته شد
چو گوید خداوند شمشیر و تخت
نگوید سخنهای ناسودمند
ز دوری کن خویش دوری کند
نگفتن هم از گفتنش به بود
زبان آتشین شد زبان آهنین
که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

[illegible] بیشتر است
سکسی [illegible] پیشتر است
سکندر [illegible] و از ایران
[illegible] جهان [illegible]
که دارا [illegible] گوهر طوق و تاج
[illegible] ز دارا خراج
که دو قیصر [illegible] دارا
ز نو بانوان شد [illegible]
ز پیغمبران [illegible] سر بر
دران گوهر [illegible] خدای او
[illegible] و الی [illegible]
شتوش [illegible]
که بشنید [illegible]
بقاصد [illegible]
خراج کهن [illegible]
بدو باز [illegible]
کنون آن [illegible]
[illegible] ازین [illegible]

چو زان جام گنجینه برآیم تمام / بدان جام روشن جهان‌بین شوم

خراج خواستن دارا از اسکندر و جواب اسکندر

بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بیداد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیو خوانست و هم غول راه

جهان دام خویش از تو کیفر برد / بجرعه فروشند بسیار برد

چو باران یکی یک مهیا شود / شود قطره آنگه که دریا شود

بخور تا خوریم آنچ داریم شاد / درم برد آرم چه باید نهاد

نهنگی نما بر کدر کوه گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر

از آن گنج کآورد قارون بدست / سرانجام در خاک چون ماند پست

در آن خشت زرین شداد عاد / چه حاصل بجز مردنی نامراد

در آن باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزن درست

گزارش گر زبور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه پیروز بخت

یکی روز فارغ دل شاد چهر / بآسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی / گهی بر همی کرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند مونس خرد خویش او

بجز نیستی کآمد از بانگ چنگ / سخن شد بسی زین نمطهای تنگ

بهر گوشه‌ای کوشکی ...
مهندس درختی در او ...
درختان نشسته می چون ...
قدح شکر افشان ز می بوی خلخ
دماغ از وی آشفته رامشگران
ز بوی خوش می رود رامشگران
سر شکل قدح نامدار ...
ز دوران گردون ...
زمین در خمش ...
شده در ...
در و بزم از ...
گل افشان ...
سکندر جهاندار فرخ ...
نشسته ...

در چاره سازی نمود ارجمند
که بسیار تلخی بود سودمند

نفس به که امیدواری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور بر ابروی خویش
در آینه افسح ببین روی خویش

گزارنده نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه را نقش بوم

که چون شد سکندر جهان را کلید
ز شمشیرش آینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز
بدان روشن آینه آمد نیاز

نبود آینه پیش از آن ساخته
نبد پیکر او گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند
ز رو نقره در قالب انداختند

چو افروختندش بر نخست
در او پیکر خود ندید آن درست

رسید از آمایش بهر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کاهن درآمد بکار
پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو برداختش بر سان آهنگ نیک
بصیقل فروزنده شد پیکرش

همه پیکر بر آبدار بسال
در او دید بر سان پیکر بدست

بهر شکل می ساختندش نخست
نمی آمد از وی نشانی درست

پهنی شدی چهره را پهن ساز
درازش بکردی چنین یا دراز

مربع مخالف نمودی خیال
بعیدش نشان دو [illegible] دادی زخال

چو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته

... ز هر سو که برداشتند
عیار [illegible] نگذاشتند
[illegible] صیقلی [illegible] ز آهن به تیغ
چنین [illegible] از این [illegible] تیغ
به افروختن [illegible] آینه [illegible]
[illegible] اسکندری
[illegible] روی کاهن [illegible]
چو آن پیکر [illegible] برداشت
[illegible]
[illegible] آینه داد
[illegible]
[illegible] آینه [illegible] نام
بیا ساقی آن جام آیینه فام
بمن ده که بر [illegible] بجای جام

فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز تیغ بلارک فروزد چراغ

چو فتح بود روز بینی ز بامداد [illegible]
[illegible]

چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه / ازین قطرها هم مدار ای ستوه
نهنگی که او پیل بازی کند / بغوچکان دست یازی کند
هژبر ژیان کی کند صید گور / سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر بازی کند / از آهو بره عاجزی چون کند
دگر کاختران نیک خواه تواند / همه خاکیان خاک راه تواند
نمود ار گیتی ستانی تراست / خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند / بداندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد / تو داری درین داوری دست برد
همان در خطوط خط هندسی / تو غالب تری گر سخن بر رسی
بلنکم لشکرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشناختم / در آن فتح غالب ترا یافتم
چو فیروز بود آن نمودار فال / درین هم توان بود پیروز حال
شه از نصرت بهمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر یاسا گرفت / به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخنده فال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشوی آن غم آلوده را

تو از روی پیشی در لشکر آراستن
خراج از زبونان توان خاستن

شبیخون تو تا گلستان زنگ
تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست
فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیرگیری و او جام‌گیر
تو بر رزم بنشینی و او بر سریر

تو با داد و او هست بیدادگر
تو میزان زور و او ترازوی زر

تو پنداری او بیخودی میکند
تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان بد که با جمله شهر و سپاه
ز نیکان ندارد کسی نیکخواه

ببینی که روزی هم آزار او
کسادی برارد بیازار او

نوازشگریهای بدنام او
برارد بهفتم فلک نام او

ز حق دشمنی چند باطل ستیز
مکن چون کند حق ز باطل گریز

کمر بند و بیداری بخت بین
کله داری کن سر تخت گیر

نباید که بندد تر آن خیال
که دولت بملکت نهد بی‌زوال

سری گردن مردم از مردمیست
وگرنه همه آدمی آدمیست

همه مردمی هم فرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آن شد شاه
که مهمان نوازست در صیدگاه

جهان خوش بدان نیست کاری بدست
بزنجیر و قفلش کنی پای بست

ز عیش خوش آنگه نشانی دهی
گزینش بسامانی بدانش دهی

[illegible]

به هر جا که باشی ... باشی
ز بختی که کامی برومند باش
چو پیوندی از ما بفرخنده رای
چه تیمور چون بخت شد رهنمای
جهان بست ... رخصت برای هوا
که شمشیر بر مخالف ... دست
که بر دشمن ... گر او با تو یک ...
بر ... تو کار ...
ز دست ... ز دشمن ... تیغ ...
که ... بازی کند
ز مین جای قربان نوازی کند
... که آید بتو خویش ...

سخن راند از اندازه کار خویش
ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من بنیروی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه

گزنید چون دژم
بخود بر چنین خواری چون نهم

بدارا چو دادو باید خراج
گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاجم آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من
نگه دار من بس نگه دار من

مرا نصرت ایزدی حاصلست
که رایم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که پیروزمندی رسید
ز یاران یکدل بلندی رسید

دو دوری زند بشکند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را

امیدم چنین شد بنیروی بخت
که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن
بنخجیر دیو آشکارا شدن

شما زیرکان از سر داوری
چگوئید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا
نهانی کند آشکارا مرا

شناسندگان را سرانجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است
وزین هر دو آمیزش گوهرست

چراغ جهان گوهر شاه باد
رخ شاه روشنتر از ماه باد

توئی آنکه نیروی بینش بتست
برومندی آفرینش بتست

347

دران معرکه راند شه بارگی | همی بود بر هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان برآویختند | ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شکار | که در مغز مرغان چه بود این خمار
یکی زانشان کرد بر نام خویش | برو بست فال سرانجام خویش
یکی را بران نام دارا نهاد | بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری | زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار | که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آن جهان فال را | دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته | برید از بر کبک بر تافته
سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد | عقابی بیامد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را عقاب | ملک کبک بشکسته را یافت تاب
بدانست کاقبال یاری دهد | به دارا درش کامکاری دهد
ولیکن دران دولت کامکار | نباشد بسی عمر تا پایدار
شنیدم که بود اندران خاره کوه | مقرنس دران کوه گردنشکوه
گروهی که پرسندگان زد باواز خویش | خبر باز جستندی از راز خویش
صدایی شنیدند از کوه سخت | بران سو که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند | خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان زین نشان بود [illegible]
سرانجام کاقبال او بود [illegible]
[illegible] بنده انجام فال
پدید آمد [illegible] انجام حال
که چون [illegible] آن چهره دو
سکندر چو شد [illegible] بشکست
[illegible] دارا و [illegible]
بدارای [illegible]
صدای [illegible] بار
[illegible] فال [illegible]
[illegible] دل [illegible] بیش
[illegible] سوی [illegible]
بجز [illegible] ازان انجمن
سوی [illegible] پیش چمن
[illegible] میان [illegible]

درختی که او سر برآرد بلند
بهر جا درختان در آرد گزند
بنخچیر گه شد شاه یک روز گشت
همه جنگل و مرغزار و دشت
سگان و پلنگان در دشت و کوه
ز نخچیر بر کوه و دشت انبوه
فلک وار می شد هم از بامداد
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوه پایه
که بود از بسی کوه و روی بلند
دو کبک دری دید بر غار و سنگ
به پایین کبکان جنگی پلنگ
که در بن هوا از المنقار خسته کنند
که آن بال از ان را ماقن شکست

به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را داد و دهش داده بهر
ارسطو بساغ فلاطون بجام / می خام ریزنده بر خون خام
مغنی سرایندم بر بانگ رود / بنوروزی شه نوآیین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بمی ابد جام را / گرو گیر کن باده خام را
بساط می ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده
هبیت
چو داری جوانی و اقبال / برو دمی شاد باید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام / برارای مجلس پس تیغ و جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت / بگیرد جهان با تو این کار سخت
سیاسی گرفتی سپیدی بگیر / چنین ابلقی باشدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت در آویز کانم تراسته
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ / بچهره در آورده پرداخت رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بهم پیشگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا اندا داد انجه از تخت جست / همان داده را نیز از و باز جست
از آنجا که روز جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود
کمر بند ابر انیان بست گرد / با یران گرفتن کمر سخت کرد

ز هر سو نه خبر ترک تازی نمود / که رومی به زنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان خاستند / بدین خرمی تهنیت ساختند
در طعنه بر زومیان بسته شد / همه رومی از بددلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند / تنند اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی / بنوبت در آس افکند هر یکی
بیا ساقی آن می که فتح دل است / بمن ده که داروی مستان است
می گوشت حلوای هم غم کشی / بدیده بخر آفتاب آتشی

شکایت کردن سکندر بو فور دارا

جهان بینم از سیل خونبیده بر / یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گوش گیران شوم گوش گیر
بمشغولی نغمه خوش سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم که از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران و مست / بخشش بدستی که دادن توان
دگر باره از دست این داستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم

[illegible] سخن
گذارنده [illegible] شاه سخن
چنین گوید از موبدان [illegible]
که چون [illegible] ز روم [illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو آمد فرستاده از راه تنگ
بدارا [illegible] وان گرانمایه تنگ
شکوهیده دارا ز [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
که بر رفت [illegible] بخت و تخت
که بر رفت [illegible] بنجا بی قیاس
ز برجای خود [illegible]
در [illegible] گنج [illegible]
فرستاده آن [illegible]
چو [illegible] سکندر [illegible]
نهانی [illegible]
ز فیروزی و دولت [illegible]
بپوشش [illegible] ببر خواه [illegible]

مخالف شکن شاه فیروزبخت / بفیروز فالی برآمد بتخت
بسی ارمغانی و تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر گنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت بسهم بخشش دارا رسید / شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی نوآهنگ و رای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت طرایف بسی / کزان به طرایف نبیند کسی
گرانمایهایی که باشد عجیب / ز مرکب ز جوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر خشک / بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کافور ناساخته
ز عود دگر بارها بسته تنگ / که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار / بمنطقهای زر افزون از اندازه
گزیده آن چابک غلامان چست / بهنگام خدمت گری تن درست
همان تختهای مکلل ز عاج / بگوهر برآموده با طوق و تاج
ز زنجیر و زرها که بر پای و دست / ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها / ز سرها بر کاه و خروارها
ز پیلان پیکار دیده زنده پیل / که رزم جوشنده چون رود نیل
بدین سان گرانمایههای سره / فرستاد با قاصدی یکسره

دهان جلاجل و بهرای زر / ز شور جرس گوشها کرده کر
بموکب روان لشکر از هر کنار / بچندانک داند کس از شمار
جهاندار بر موکب خاص خویش / دوانید بر اسب رقاص خویش
چو لختی زمین را نوردی در نوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد / مقرنس شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز کوه کشیدن هیونا بستوه
ز بس گنج افگنده بر پشت پیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند / برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت / بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا برون شد بدریا کنار / پذیرفت یکچند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید / دران منزل آمد عمارت پدید
ز گنج و بزمان دران مرز و بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
بآبادی راه می برد رنج / بران ریگ چون ریگ می ریخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار / بناکرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای گشت
باسکندر آن شهر چون شد تمام / هم اسکندریش نهادند نام

[illegible] ان نوعروس را
[illegible] بنیاد شد مصر و نعلین [illegible]
که یونان شدند [illegible] پدید
از آنجا سکندر روان شد بروم
ز دریا گذر کرد [illegible] بوم
جهان [illegible]
بدان موسم چون [illegible]
بگردید از آن [illegible]
بزرگان از روم [illegible]
بدان کو بقیصر [illegible]
همه دیده [illegible]
که دیدند [illegible]
نشستند [illegible]

همه راه اگر نیست بشنیده گور | ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی آن می مرا مست کن | چو می در دهی نقل بر دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم | بدو رخ درش طاق آتش کنم

آمدن اسکندر بطرف مصر و رفتن بسوی دریا بار

برومند باد آسمایون درخت | که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خان دهد | که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین | ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان | بدست بتر دادنش چون توان
دگر باره سر سبز شد خاک خشک | بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خوری نرگس خوابناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم سر از قفل گنجینه بند | بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکر آن هاتف سبز پوش | که خواند سراینده را سروش
باواز پوشیده کان گنج خیز | گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگیان کین کشید | سکندر کجا رخت بیرون کشید
گزارنده داستان دری | چنین داد نظم گزارش گری
که چون فرخی شاه را گشت جفت | چو کله بخندید و چون گل شکفت

[illegible]

هر آن بنده کان بار مردم کشید / گهی ستم کشید که بر پشم کشید
چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زنهاری شدند
شه آن وحشیان را که بود از حبش / بفرمود کشتن در آن کش مکش
ببخشود بر بختی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان برکشند / حبش زین سبب داغ بر تن کش اند
فروزنده شان کرد ازان گرم داغ / که ز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آورد از بهر شاه / غنیمت نگنجید در عرض گاه
چو شاه آن متاع گران را بدید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهرین جام زرین عمود / بجز وار گوهر که بانبار بود
هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی جرم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم و ز کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاووس وش
بسی برده چینی و بربری / سبق برده از ماه و از مشتری
همه روی صحرا پر از خاسته / بگنجینه و گوهر آراسته
ز برگستوانهای گوهر نگار / همان فرش زر ناقه ابدار
شه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست

کسی کو بدین طاق پیروزه دید / ... وزین دار دیر
چو اکنون کشست ... / ز اسپان ... بیشتر
... ز پیچم ... / ... که بنشستن ...
فلک را ... / ... سپیده نقاب
زمین ... لاجوردی ... / ... لاجوردی ...
چو ... لاجوردی ... / ... لاجوردی ...
فلک ... لاجوردی ... / ... لاجوردی ...
همه جامه ... / ... پرده ...
درین خاک ... / ... امید
که دانه ... / بخور زنجه دلها ...

مه رایت شاه برشد بماه
ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران ز چرخ بنفش
ستاده ملک زیر زرین درفش
ز بیم سوختن جای بر زنگی تنگ
بکوه و در افتاد با پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند
بیوزمان خشم و سر انداختند
دو ران تو او دی از آنان کشی تا فتند
دگرها ز خود در کسی نا فتند
که بودی که بر پیل کردند رو
فشاندند چون پیله در پای مور

سپاه از دو سو جنبش انگیختند
شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم چکاچک که آمد ز تیر
کهن گشته در زیر جوشن دلیر
ترنگا ترنگ درفشنده تیغ
همه درقها را برآورد میغ
شوره ز تفسیدن آفتاب
بسوزندگی چون تنوره در آب
ز جوشیدن سم اسب ستیز
جهان گرد از روشنایی گریز
ز بس رنگی گشته بر خاک راه
زمین گشته در آسمان دود سیاه
عقیق از شده آتش افروخته
سپه گشته ز آتش همه سوخته
سبک شد شده گشت کوه گران
چنین است خود رسم کوه گران
اسپید سمن برگ شد مشک بید
غراب سیه صید باز سپید
سر آسیمگی در منش تاخته
ز رخت خود خانه پرداخته
ز دل دادن جادوشان دلیر
دلاور شده گرز بر جنگ شیر
ز گفتن که هویی دگر باره یافت
برآورده سرهای هویی از جهان
ستیزنده لشکر چو از حد گذشت
زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون
بزنهار خواری درآمد زبون
در آن تاختن لشکر رومیان
بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست
بیازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد ترنگانه رود
ز شهر و در رومی برآمد سرود

بر اورد یک ناجی زهر دار
نشست از بر باره کوه فش
روان کرد مرکب بمیعادگاه
بیامد بلنگ که نز مرده بود
دگر زنگی همچو عفریت مست
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه
همان خورد گان ناتراش دگر
سیه روی تر زان یکی دیو سار
برو نیز شه ناجی راند زود
سیاهی دگر زو سیهکاره تر
همان شربت یار پیشینه خورد
بیامد دگر کس بمیدان دلیر
عنان داد خسرو بسوی جنگ تنگ
بلنگ چو دید انچنان دست برد
اگر خواست وگرنه جنبیت جهان
عنان بر شه افکند جانش کنان

بوقت زدن تلخ چون زهر مار
بدیدن همایون برفتار خوش
بزیره که دشمن کی آید براه
بانداندیشه لنگر فرو برده بود
فرستاد تا گوهر ار دهد بست
گزو چشم بینندگان شد ستوه
چنین چند را خاک خاید بسر
به پیشش در امد چو پیچیده مار
بزخمی بر اورد از و نیز دود
بجز ب از دم شیر خونخواره تر
زمانه همان کار پیشینه کرد
که ترسنده بود دید ازان شد بهم
بجنگ
برون خاست بدخواه خود را
شد اندامش از زخم نا خورده خورد
سوی حرب که کام و ناکام راند
بصد خواریش بخت مالش کنان

[illegible]

جهان خرم و تنگ بیگانه کرد
پر خون ... بر چشم بر کار کرد
بر آراست ... بازار نبرد
... کند از ابر روان کرد
... شده ... شد از تیغ ...
یکی ... در ... شده ... کرد
... یکی ... چشمه ...
... به ... بافت ...
چابک یکی تیغ ...
... از چشمه ...
کلاهی ز پولاد ...
که کوه ... از کوه ...

برآشفته شد شاه از آن رست روی — چو تیغ از نهنگش سر آورد سوی
بتندی یکی تیغ زد بر تنش — نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند — یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب در آمد بسر — نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از زخم خسرو ستوه — بگفتا که خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست — همی داد فر داد و فا کرد نیست
سپه کان شب چون شود بخته سو — برون آید آتش اگر زنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار — که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه — ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حرب شه بازگشت — بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند — ز میدان سوی خوابگاه آمدند
چو روز دگر چشمهٔ آفتاب — برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس — چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ — شده سینه بازیغی دو رنگ
سیاهان چو شب چون چراغ — کم و بیش چون زاغ و چون چشم
برآمد یکی ابر زنگار گون — فرو ریخت از دیده دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا بنوف — یکی کشته مانده یکی گشته غرق

زاغ

برآورد

کسی کان چنان دید بنیاد او — تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار رومی چو لختی بماند — نگاور سوی لشکر زنگ راند

بلشکر که او بود سالار زنگ — بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کاین صید خام — [illegible]

[illegible] — بجوشن بر از تیغ زیب کرد

چو پوشید خفتانی از کرگدن — بکوکب بر از آستین تا بدن

یکی خود پولاد آیینه فام — نهاد از بر [illegible] چون [illegible] خام

درفشان یکی تیغ چون چشم گور — بلارک برون رفته چون پای مور

برآشفت و آمد سوی شه ز بیم — نشاید شدن سوی شیران دلیم

بشه گفت کای شیر صید آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم — در آن رزم که رزم شیران کنیم

ببینیم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف — مزن پهلوی پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندین مزن — هراسان شو از سایهٔ خویشتن

بترس ار چه شیری ز شیر افکنان — دلیری مکن با دلیر افکنان

[illegible] کاری [illegible]

[illegible] فراز

[illegible] بیش

[illegible] وین

[illegible] کمن

[illegible] ورزی

[illegible] تیغ بازی [illegible]

چو پیچید [illegible] نشست

[illegible] آتش [illegible]

[illegible] سپاه

[illegible] آمد چو دود [illegible]

بجایش [illegible] تیغ

[illegible] میغ

[illegible] آتشی

بمو و بر نسپارم دو ا
۴ از اندرز بر کی همی زنگی
بر او دو زنگی همی بود ا
که این تا زنین بود چون زنگی ز روی هلاک
شنه از تا زنین لشکر اندر نشی
که از تا زنینان پی پر بنرد
جمل گشت از ان بر که دیدیم ای
درین تیر سنا کمان و دلیم کالم
چو لشکر ز بون شد درین ماقتی
بجو و با هر این رزم را ساز قتی
برون شد و دیگر باره چون افتا
که ار دو جون ریزی بتن شتا بر
تی چند از ان سیاهان دشت
یکی زخم یک زخم چون سنگ گشت

گره بر گلوها فرو بست گرد
زبی خونی اندام مهها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز
میانجی همی جست و راه گریز

ز بس شورش ژرف رو یین طاس
بگردون گردان در آمد هراس

ز مهره مقرعه بر داخت
زمین مغز کوه از سر انداخت

ز رویین و زکوس در شد خروش
بدرنای رویین در افتاد جوش

ز نای دمنده بر آهنگ دور
گمان بود کامد سرافیل صور

ز منقار پولاد پران خدنگ
گره بسته خون در دل خاره سنگ

کمان کژ ابرو بهر کمان تیر
ز بستان جوشن بر آورده شیر

کمند گره داده پیچ پیچ
بجز گرد گردون نمی بست هیچ

چو هندوی بازیگر گرم خیز
معلق زنان هندوی تیغ تیز

ز موزونی ضربهای سنان
برقص آمده اسب زیر عنان

بز نبوره تیز و زنبور نیش
شده آهن و سنگ را اردی ریش

زمین خاست از نور انجم کان
هوا لبسته از راه زنجیر و کان

برار استه قلب شاه از نبرد
چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش
بر آورده چون رنگ رومی خروش

کفیده دل و بر لب آورده کف
دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سر گشت قلب استوار
ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

سپه کوه را کرد بازو ستم / گران سنگ را تیغ ازو منهزم

ز تن برکشم گردن پیل را / بدم در کشم چشمه نیل را

بسا کس که جانش بآهن گزم / بسی در جامها در سپک آهن ز رزم

جهان جوی چون دید کان پاوه گوی / ز خون ناف خود در اکند تا فو بوی

سر تیغ برکرد ز افراک ختنش / دران یاوه کفتن سر اندر کشش

ازان سهمکین تر سیاهی قوی / عنان را اند بر جالش خسروی

جهان زد برو تیغ زنگار خورد / که زنگی نه کرد دش در امد بکرد

سیاهی دکر زین برتک اتر نهاد / بزخمی دکر دیو برهم نهاد

دکر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح دست کشت / شبانکه بار امکه باز کشت

چو کلنار کون کشور افتاب / کبودی کرفت از خم بیل ناب

نکهبان این مار پیکر درفش / زر اندوده بر برنیان در بنفش

رقیبان لشکر باین پاس / نکهبان تر از مرد انجم شناس

بزرک داری از دیده نکذاشتند / یتاقی که رسمست می داشتند

سحرکه که آمد پیک اختری / کل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابکاه / برارا ستن بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش عنان تاب را / برانگیخت خون اتش ان آب را

تعلب اندرون پای فوو را فتیم و

به پهلوان پهلوی را بس

ز بس رنگ و پیل و پیلتن بس

تمامان ز لشکر شکسته همیشه

بسکو و را بست از آهن

چپ و راست ستور

ببر و بجوش تیغ بر بدی

همین بزنگی و لوبد

تعلب اندرون ز زنیاده در کوی حیل

چو نوبت ز زنکی بنا بر زنک

چو دارا سپاه / بر آمد بر سر بماه

در آمد بتفس تیغ و شنکرف و

رنبای اندر ازرم دو

جهان لرزه آمد ز دیوانه شد

کران هول

نی
بروکرو دراید چو شد از دو جا
نشد کار کردن ... ...
به تیغ زنگی ...
چو دارای روم آن ...
بهنگام ...
جهان ...
کی ...
ز زنگی ... جوان ...
چو زنگی که از ...
دگر زنگی ...
زمان ...
که ...
بهار ...

سپه روی از آنی که از تیغ تیز
مرو تا بجوئی سرخ روئی گنم
فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ
سپیده بود روی از چشم درد
چه لافی که من دیو مردم خورم
ندانی تو پیکار و شمشیر و تخت
گرانی ز جانی نگهدار جای
سر آن روم سالار تازی بهشتم
چو هندی زخم بر تن زین پیل
چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ
چو گفت این سخن در ابر کین ایستاد
بر و حمله برد چون شیر مست
ز سختی که زد بر سرش گرز را
یک زخم آن گرز پولاد سخت
سر و گردن و سینه و پای و دست
چو کار از راه ز راحت برگ
سیاهی بکردار تلّی بلند

دریغ چوب که گر دخواهی گریز
مسلسل تر از جعد موئی کنم
من آیینه ام کز من افتاد زنگ
بر د تیغ من سرخی از روی زرد
مرا خور که از دیو مردم ترم
بیاموزمت من بیازوی سخت
وگرنه سپرت بسپرم زیر پای
که چون دشمن اصح زنگی کشم
ز نه پیل بان جامه در خم نیل
بزنگه رو دکوس سالار زنگ
بر آورد با زوعنان برگشاد
یکی گرز با شیر پیکر بدست
بر افتاد تب لرزه البرز را
ستد جان از آن ابنوسی درخت
ز سر تا قدم خورد در هم شکست
یکی محنتی دیگر آمد بدید
هراسان از و دیو گلخن نفیر

بهر دم کشی اژدها پیکرم
نه مردم کشم بلکه مردم خورم

مرا در جهان از کسی ترس نیست
ستیزه بسی هست و از رزم نیست

ستیهنده را دارم از رزم سست
خر از زیر پالان برآید درست

چو بشنید زنگی انکه که خندان بود
سیه شیر الماس دندان بود

بگفت این و برزد برابر شکنج
چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری توانای جست
بران اتش افکند خود را نخست

باتش کشی باز نالید گوش
چو پروانه کایدش خون بجوش

درامد بدو زنگی خنگ سود
بیک ضربت از تن سرش بار بود

دگر کینه خواهی درامد بجنگ
فلک هم در اورد پایش بسنگ

چنین تا بهفتاد مرد
به تیغ امد از رومیان در نبرد

دگر هیچ کس را نیامد نیاز
که با ان زبانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را
که از کورهٔ اتشن موم را

چو کرد ان زبانی سپه را زبون
نیامد نیاورد او کس برون

شه گردنان شاه گردون گرای
ز بر کار مرکب تهی کرد جای

برارات بر جنگ زنگی بسیج
بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

زده بر میان گوهر اگین کمر
در اورد پولاد هندی بسر

تن پیلکی آسمان گون زره
چو مرغول زنگی گره بر گره

یلانکی یکی تیغ زن بر هوا [illegible]
[illegible] از طرف [illegible]
حمایل فروزنده ابروی طمغاجیان
کمندی چو ابروی [illegible] تاجیان
نخستین تن [illegible] کمان [illegible] بلند
[illegible] اختند [illegible] پیل زور
برامد چو پیل [illegible]
عنان [illegible] دست [illegible] پیل تن
نمودار ان قوی [illegible]
ازان [illegible] زاغ پیر
تنیدی [illegible] درامد [illegible]
بزور [illegible] عنان [illegible] داده
اگر [illegible] عنان [illegible]
سمند [illegible]

چو آمد در قلب آن پیل پای
بیک پیل با پیل پای
بکشتم به پیش اندرون هم ز بر
بسی پیل با دم چو غرنده ابر
دوی بتکده چون من بی ز بیل
نخ بی کشاده که پیل را
سلاح از تنم سپه چون نهم
ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ تن مرا
صاحب بالای آهن مرا
چو گردون برآرم بگردون کشتی
به زانوی هم پیلتن را ز اشتی
درم پهلوی پهلوانان به تیغ
نفرم گرده کرده زبانی دریغ

ز پیش سپه زنگی قیرگون
صف زنج پیلان یکی گروه
مژه چون پستان چشمها چون منجنیق
دگر کوه بر هر یکی تخت عاج
ز بس پیله کامد کالس برون
پیاده دوان گرد پیل بلند
چو آیین پیکار شد ساخته
سپهگر سیاهی نزاده به نام
درآمد چو پیل استخوانی بدست
سیه ماری افسون گرگی درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید
خم زخم آهن برو ریخته
بر سینه‌ها همچو پولاد برش
علم دیده‌ها بر جی بر سرش
گر انجان بود تا سکی سرنگون
بسی خویشتن را به زنگی نمود
زرابه منم پیل پولاد خای

چنانی برآورده چون ستون
چو گرد دگر بوده کمرهای کوه
ز خرطوم تا دم در آهن غریق
بر و زنگی بر پیل از مشک تاج
شد از پای پیلان زمین نیلگون
بهر گوشه صد پیل با پیلبند
شهنشه شد از مهر پرداخته
ز لشکر که زنگی بکش با دکام
گزو پیل را استخوان می شکست
سراپای از سر بزرگی درو
کزو چشم بیننده گشتی سپید
بحبهای پسنک آهن آویخته
حدیث تنومندی از خود برس
نمیگشت یک موی از آن پیکرش
دو دیده بود همچو دو طاس خون
که سوزان تر از آتش زیر دود
که بر پشت پیلان کشم پیل‌های

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ
خبر باز دادند از آن روز جنگ

که این اژدها خوی مردم خیال
نهنگیست کآورد بر ما زوال

چنان میخورد زنگی خام را
که زنگی خورد مغز بادام را

سر بختشان را که آرد به بند
خورد چون سر بچه گوسفند

دل زنگیان را درآمد هراس
که از بر نیامد سر برون زد بلاس

فرو ترمزید آتش انگیزشان
ز گرمی نشستست آتش تیزشان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال
تهی شد دماغ سپهر از خیال

بغول سپه بانگ بر زد خروس
درآمد بغریدن آواز کوس

نفیرهای شیپور از آواز تیز
چو صور سرافیل در رستخیز

ز نعره برآوردن گاودم
شده ز آسمان زهره گاو گم

دهلها کر گینه جم از خروش
درآورده مغز جهان را بجوش

ز شوریدن طبلک زخم ریز
دماغ زمین سفته از زخم تیز

دل ترکتازان دران دار و گیر
برآورده از نای ترکان نفیر

زمین لرزه مقرعه در دماغ
زده آتش مقرعه چون چراغ

دوا روزنان تیغ پولادخای
درآمد بدام شیران پولادسای

بلارک چنان تافته از روی تیغ
که آتش فروزد ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره برخاستند
دگرگونه صفها بیاراستند

[illegible] در افروختن آمدند
دو ابر از دو سو [illegible] اندر
دو دریا بپای [illegible] آتش بجوش
لشکر [illegible] از دو [illegible] بند
از آنجانب [illegible] چون [illegible] از دو سو
سپیده و پولاد و پولاد لعل
به پا و پایان زمین سپرده نعل
بجوش دلیران زمین [illegible]
ز بانگ کمانهای بازوی [illegible] از دو سو پیش
بسی حلق [illegible] تیغ [illegible] آب
درافشاندن تیر [illegible] بند
درافشان [illegible] ز ره بر [illegible] کمند
زمین [illegible] کمان آسمان [illegible]
[illegible] اندر [illegible] چون کوس
چنانی [illegible]

بیاورد خوان زیرکی هوشمند
بر و بخیهای بسی گوسفند
شه از زنگیان [illegible]
چو خوش خورد در پیش آن خوش نشست [illegible]
بیابان سنگی خورد و چنان [illegible]
که خوردن چنین [illegible]
که زنگی بجز من چنین [illegible]
کسی کی دگر [illegible]
همه ساق زنگی خورد [illegible]
از این خوش نمک [illegible]
برهنه سیاهان [illegible]
چو او می خورد از آن [illegible]
چو ترسنده از [illegible]
چو ماران بصحرا [illegible]

اگر هیچ دانستمی از نخست
که خوردن چنین دارد دم تن درست

اسیران رومی بپروردمی
همه زنگی خویش تنگ خوردمی

چو آن آدمی خواره یابد خبر
که هست آدمی خواره زو بیشتر

بدین ترس بگذارد این کین گرم
که آهن به آهن توان کرد نرم

گرین چاره سازی بدست آوریم
در آن چیره دستان شکست آوریم

بگیری زگرگان توانیم رست
که بر جهل جز جهل یارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند حالش در آن مرز و بوم

کمین بر گذرگاه زنگ آورند
تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر
گرفتند از آن زنگیی چند اسیر

بنوبتگه شاه بردندشان
بسرهنگ نوبت سپردندشان

در آورد شان نوبتی دار شاه
قبایی زخون سرخ و رویی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر
که آرد گوزنی گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه
ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کین را بگیر
بساز آنچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی رفت راز
که چون ساختی بایدان برگ ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای
فرو مانده عاجز در آن رسم و رای

که فرمود خسرو که خوان آورند
بساط خورش در میان آورند

کند هر یک آیین ترس آشکار
نباید ز تو پسند کاین پیچ کار

چه بد دل شد این لشکر جنگجوی
بپا را آب و دست از دلیران بشوی

همه زنگیان چیره دستی کنند
چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست
که آن زنگیان را تواند شکست

بر آن رایی که یاری دهد
وزین وحشتم رستگاری دهد

جهان دیده دستور فریادرس
گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد
طغی یار و دشمن زبون تو باد

جهان داور آفرینش پناه
پناه تو بادا ای جهانگیر شاه

بهر جا که روی آوری از نخست
همی بادت از چرخ پیروز گشت

سپاهان که مار ان مردم کشند
نه مردم نمانا که اهرامنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ
عجب نیست کین هاییست آن نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی
ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم خواهی ازین سنگ دلان
نخوانند مان عاقلان عاقلان

وگر جای خالی کنیم از نبرد
ز گیتی برآرند یکباره گرد

بلی گر زما داشتندی هراس
میانجی نهادی بر ایشان سپاس

میانجی که باشد که بس بی هشند
اگر راست خواهی میانجی کشند

یکی چاره باید بر انداختن
بتندی بر مردم خوری ساختن

[illegible]

چو زنگی نمود آنچنان بازیی
ز رومی بیامد عنان تازیی
برآشفت سالار لشکرشکن
که در رومی از زنگ آمد ستم
چو شمشیر بر آسمان شد از بیم
سگالش شکن لشکر زنگ و کس
وزیر بر فن و مهند را هوا بیش بس
بجم داوری از در ازبهان خویش
که بر دل شد بدان پیاده دلیر
ز شمشیر تا خورده کشته بیم
بلند توان کردن این کارزار
بتنهای بر نشد از نیک بسوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد
بسی لشکر از غم هندو

برآویخت هندوی چرخ از کمر / بهاروتی شب جرسهای زر
جلاجل زنان گفت یاروت شاه / که شه تاج ور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد به رهداشتن / یتاقی بنوبت نگهداشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس پرآواز
تبیره زنان از خارش چرم خام / لویشه برافکند شب را ز کام
درآمد بشورش دم گاو دم / بجنگ زدن خام روینه خم
تر از نای پولاد سنجان بمیل / ز کف یکنوا همی راند نیل
بتیزی سنان سرخشت خفتان شکاف / برون رفته فلکه پشت ناف
زقاروره باسنجی و بید برگ / فواره فواره شد درع و ترگ
ز هر تن بجلد و ز هرای تیغ / شده آب خون در دل آب میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی / مبارز برون شد بمیدان دو سوی
بسی یک بدیگر درآویختند / بسی خون درآورد که ریختند
سبق برد بر لشکر روم و زنگ / چو بر گور پی بر کشیده پلنگ
فراوان درآورد زنگی بروم / ز هر سو افغان برآورد بوم
که رومی بتوسید ازین پیش خورد / که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
درافکند خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام

جوانمرد گلچهره چون سروبن / ز روی بزرگی رساندن سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرده رایت بفتح وی بخت

جوان دولت و تیز و گردن کش است / که خشمش بسوزند چون آتش است

چو بر چرخ آهو کشد جوم گور / بدوزد دو پر موی بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید / بنالید و عذر گناه را کنید

نباید که آن آتش آید بتاب / که تشنید انکه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین ازو خواستن

جهانش که او صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی برآمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیانوش راه / کشیدند و بردند از تنش هوش را

ربودندش آن دیوساران ز جای / چو که برگ را مهره کهربای

بریدند بر طشت زرین سرش / بخون غرقه شد نازنین پیکرش

چو پر خون شد طشت زرین چه کرد / بگردش چو آبی و آبی نخورد

کسانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان روی خوب چهر / پسه بد دیلمان نیکی مهر

شه زنگ از بهر آن سرو شمشاد / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بخون ریختن شد دل ... ریش / ز سختی شد و دل ... بیش

ز خون جهان لب ... بیکسی / ز خون ... بیدادگر بیکسی

شد از روز ... آن ... خون خواری / ... سبیر

که دیدند زان کار و ندان ... / سیاهان بدان ... نار سیر

ز خنده دو لب ... دندان نمود / ... دندان نمود

شب ... بیم ... / گران ... نطف ... ادم رنجش

سیاهان که ... / ... دور

... / ... سیرو

... / ... دو دو

شب ... مرغ ... / ز ... آهنگ ...

شنیده‌ام و دستی طوطیان را بدام
سخن پروری طوطیا نوش نام
بشیرین سخنهای او رام قیصر
بوده نوشتگان را بتیغ
بزم سکندر بهر گاه و بیگاه
مخاطب ز احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام او
برخویش کرد نوازش ز نام اوری
بفرمود تا پیش نارد دگر
شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو تیغ و پیام شه
که بشنو و بازگرد و ز راه
بزبانی زبان درهم گوی نکند
که آهن باتش زبون می کند

بلعیبا را این چارسوره روی | بسنجد جوی تا ندزدد جوی
قراضه قراضه رباید نخست | ربایند ازو چونکه گردد درست
بجوی می ستانند ز دهقان پیر | بمن می فروشند بدیوان میر
ز من رخت این همرهان دور باد | زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی | دو رویی مکن یکزبانی بجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز | یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گژدم بهنگام هوش | ز سوراخ دیده به سوراخ گوش
گزارشگر راز بالای نهفت | ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد | فلک نعل زنگی بر آتش نهاد
سپهر از کمین مهره بیرون جهاند | ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن | شده جمع انجم بسی انجمن
از آیینه پید و زنگ استتر | صدف را شکسته بر جای در
ز بویه که پی بر زمین می فشرد | در اندام گاو استخوان گشت خورد
شه روم رسم کیان تازه کرد | ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
چو آراست لشکر بآیین روم | چو آرایش نقش بر مهره موم
ز رومی تنی بود بس مهربان | زبان آوری کز همه زبان
دبیر سخن گوی و دانش پرست | به تیر و شمشیر گستاخ دست

ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جالیس گیران / شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بوحش بیابان در آمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته ساز بهاندان / گریزنده شد پو از او از نشان

یکایک گریزنده شد جای نبرد / سر می زمر و ... بر آورد گرد

زمینی ز گوگرد بی آب تر / هوایی ز دوزخ جگر تاب تر

نه آبی درو سرد جز زهر ناب / نه مهری درو گرم جز آفتاب

ز تیتین بغو رآمده غارها / درو فتنه روز بازارها

وران جای غولان وطن ساخته‌اند / چو غولان که جا جای ما ختیند

چو گوهر بر آورد گاو از زمین / برون جست شبهر سیاه از کمین

بر آفاق شد گاو گردون دلیر / بر آمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطر سایی گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد

برون شد ز برگ دار دشمن شناس / بتابی که بسته بر جای پاس

[illegible]

همه مصریان نهی و لشکری
پر از باشه بد تیر و پیکان اختری
بفرمود کز بندر رود نیل
کشند آن گشتی سوی صحرا و سیل
بیم خانه زنگی شتابان شده
دو آن سپه سوی بیابان شده
دریم آن بصحرا کشید رخت
بکین خواه زنگی کم کرده بخت
چو شاه جم آمد یافت کام کلاه
جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شدند از دو راه
ز نعل سمندان پولاد سم
زمین را ز جنبش برافتاد سم

نه مصر و نه اقلیم ماند نه روم / گدازند از آن کوه آهن چو موم
ز جمعی چنین دل پراکنده‌ایم / دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین‌پناه / چو دانست کآورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر زنگی بی‌قیاس / نباید که دانا بود بی هراس
سطوی بیدار دل را بخواند / دبیران بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای
که بر خیز بخت آزما پی بکن / هلاک چنان اژدهای بکن
برآید مگر کاری از دست شاه / که شه را قوی‌تر کند پایگاه
شود مصر و ان ما چنین رام او / برآید به مرد آن زنگی نام او
دگر دشمنان را در آرد به چاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر به دستوری رهنمون / ز مغز و نیه بر در آیت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ / فروزنده برقش برآمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای

ذبی

نگر چون بدان شه بت آرم نشاط
غمی چند را در نوردم بساط

تظلم نمودن مصریان از لشکر زنگبار

چو صبح از دم گرگ برزد زبان
بگفتن درآمد چو سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال
دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم
بگوهر کشی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کان میکنند
به پندار امید جان میکنند

بجو تا به لعلی که آرد بچنگ
ستیزه کند با دل خاره سنگ

چو پنداری ای مرد آسان نیوش
که آسان براز در توان کرد گوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ
نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این پرند
گزارش چنین کرد با نقش بند

که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه درآورد خورشید دست
عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر به آیین شاهان پیش
برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره دلربای
کمر در کمر کرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کی
گهی گنج میبخت بر نای و نی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور
که آواز داد آمد از راه دور

[illegible] پیش شاه
[illegible] ستمدیده و داد خواه
[illegible] شاه روم
[illegible] مرز و بوم
تظلم [illegible] زنگیان
که بر مصریان [illegible]
[illegible]
[illegible] کوه و دشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شه ما که بر جوهرا کرد خود
برای وزیر جهان‌گوی برد
مر او را که شد کار [illegible] درست
تن شاه باید که با او درست
مبادا که کس [illegible] را رسید پای
که گردد ملک [illegible]
چو باشد کسی [illegible] بر پای
جهان را وجود [illegible]
ز رای وزیر [illegible] جهان را
جهان را ابر صاحب جهان [illegible]
وزین داوری [illegible]
بیا ساقی آن [illegible] جام
بمن ده که دارم [illegible]

بانبوهی با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشهٔ مردمی
بازرردون کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
بیازارگانان رها کرد باج / نخست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان سیم در برگرفت
عمارت همی کرد و زر می‌فشاند / همه خار می‌کند و گل می‌فشاند
بهر ناحیت نام داغش کشید / بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن یکی تاج بخش
ترازو فرو داد به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
هران کان که اقبال را در خورست / باهن چو آهن بزر چون زرست
چنان دادگر شد که آن مرز و بوم / زدی داستان کای نوشروان مرز و بوم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی نکوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان / که بر بود گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند / که از جمله دورگیران شدند

بدان ره که خود را نمودم نخست — قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را — که بر تابد آسیب آزرم را
چنان خواهم از داد پروردگار — گزین ره نگردم بسر انجام کار
گزارای نقش گزارش پذیر — که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم — بملک جهان نقش بر زد چو موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت — بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر پای داشت — علمهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج زر می سپرد — بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس — نشد کس دران شغل پای شموس
که بود از پدر دوست انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او — بجز پیل کس بر ترازوی او
چو در روز بپیچیدی اندام را — گره بر زدی گوش ضرغام را
گشاده ز چرخه کمان ساختی — بهر کشوری تیر انداختی
بنخچیر گر شیر کردی شکار — ز گور و گوزنش برفتی شمار
ربود از دبیران توانا تری — سپر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول [illegible]
[illegible]
سواد و [illegible] جهانگیری او [illegible]
[illegible]
جهان را [illegible]
[illegible]
بدین [illegible] نام آوری
[illegible] فلک یاوری
دران شغل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بجستی ز تدبیر او دوریی / بهر کار از او خواستی دستوری
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت / بدین دایره مدتی برگذشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / جهان را بشاهنشهٔ نو سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بجنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلوی چار میخ / تنی چند را بسته در چار میخ
یکایک ورقهای بازین درخت / بزیر او فتد چون بود باد سخت
یتیمی نبینی درین باغ کس / تماشا کند هر یکی یک نفس
درو هر دمی نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخود کاملی بی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست / کز او کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از وام او / بده وام او رستی از دام او
شبی نعل بندی و پالان گری / حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و لاشه ریش / بیفکندشان نعل و پالان به پیش
چو از وام داری خر آزاد شد / برآسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ار بجای شده گردناک / بده وام و بیرون جه از گرد خاک
بیا ساقی از خود رهایم ده / ز رخشنده می روشنایم ده
می کز محنت رهایی دهد / بآزادگان مومیایی دهد

سخن یکی آمد ترازو بر [illegible]
درست زر اندو دوای پاکست [illegible]
[illegible] انباس نکدا [illegible]
کوان [illegible] از زخم او [illegible]
کر انگشت [illegible] من و فرا کم می کند
بر وام [illegible] کو دیدم می کند [illegible]
ولی تا قوی دست شد [illegible] نشست من
نشد و فرا کم کسی انگشت نمی
نشیم [illegible] بر خواهی اندر کسی
[illegible] بدین بر خواه و دارم بسی
ره می [illegible] هم ز [illegible] تو نشیند نشست
هم [illegible] چشمی و عیب [illegible] نشست

333

بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان آن در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او راهبر یاورست / هنرمند با دولتی درخورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدای بر آورد نام
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت دستگیر
ملکزاده با او بهم داد دست / پذیرفت کاری بدان عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او / نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بر آن عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان دست برد
ازان هندسه شکل حرفی کشید / که مغلوب و غالب در او شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام خود و خصم را بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه ناغالبی در قیاس / ز غالب ترا ز خویشتن در هراس
شه آن حرف ببست زد اماکی بیم / شد آن داوری پیشهٔ او پدید

بهر کس ز وقتش سکال نقش نگاشتی
ز هر پیروی خود و بس بر سر داشتی
بدین گونه می زد ازین بار کار خویش
ز هر کس که دانش او رو دو چشم خویش
همه او همت ز پیش اندیشه داشت
همه اندیشه بر کار او کار گذاشت
بفرمان بکی دل اگر کهن را بکار کرد و
بدین آگهی نکته بیدار کرد و
هنر پیشه فرزند بدانست داد او
که هم درس او بود و هم راز او
عجب مهربان بود با آن بود
دل ابر زبان هم ره و همزبان
به او دوی یکی مرغ پر تاب باد او
سکار پیکر بودی پروردای او

بتعلیم او پیشتر برد رنج
که خود شد کلید در اباسی گنج

چو منشور اقبال او خواند پیک
بدولت بعنوان فرزند نیک

بروزی که طالع پذیرنده بود
یکی نحس مهر کم بین بود

بشهزاده بسپرم دو فرزند را
بهم ان در آورد پیوند را

که چون شیر برادر یکی بلند
زنکشت پیران جهانی بمند

سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر زنگی آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستند از ملک کشور خراج

چنان زی کزان نیستی پشیمان
تو آسوده کس را نباشد زیان

گزارندهٔ درج دهقان نورد
گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس

بوزاند فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته دلبند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته بایسته تر

نشاندش بدانش درآموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن

تعلم ماخس انکو خردمند بود
ارسطو دانا ش فرزند بود

بآموزگاری برو رنج برد
در آموختن رنج نتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز
که نیرو و دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کان بود در قیاس
وز و گرد اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هر چه در پرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه ساله شهزادهٔ تیزهوش
بجز علم را ره ندادی بگوش

ارسطو که مدرس شهزاده بود
بخدمت کری دل بدو داده بود

چو استاد دانا بفرهنگ و رای
ملک زاده را دید بر گنج پای

براقو

عطارد به جوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو به بازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای / چو غارتگران گشته هیبت گرای

چنین طالعی کامد آن نور ازو / چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زادن گرای لبسالی چنین / برافراخت بال از بهالی چنین

در احکام آن اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید

ز تقویم طالع بپرداختند / سکندر ز ملک نام او ساختند

از آن فرخی مرد اخترشناس / خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شد از مهر فرزند فیروز بخت / در گنج بگشاد بر شد به تخت

بشادی گراینده ز اندوه و رنج / بخواهنده کان داد بسیار گنج

به پیروزی آن می مشک بوی / می و مشک همبخت بر طرف جوی

چو بر ناز پرورد آن شاه سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از جهد مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه و چوب تیر / گهی کاغذش بد هدف گه حریر

وزان پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن روح ریحان سرشت / بمن ده که بر یاد دم اندر بهشت

[illegible] بنی نوم

[illegible] ازان می که آباد و [illegible] نوم

[illegible] [illegible] بسی

داستان آموختن اسکندر
از حکیم نقوماجس

[illegible] که دارد بسی

فنونی که روزی که [illegible] بسی

که بازار [illegible] بسیاطی بود

فنون [illegible] را [illegible] بود

سکندر که [illegible] نوازی

بیان سکندر [illegible] باری

باندازه و دار [illegible] زبان

نه بیکل که طوطی [illegible] حال

نه مرغی که [illegible] لازم است

سخن [illegible] بیم است

ز بی شیری انگشت خود می مکید | بمادر در انگشت خود می گزید
بفرمود تا چاکران تاختند | بکار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت | فرو ماند از آن راز با صد شگفت
بپرورد و بپرورد و بنواختش | بسی از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست | بدارا کند نسل او بازگشت
ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
دران هر دو گفتار چستی نبود | گزافه سخن را درستی نبود
دگر گفتها چون عیاری نداشت | سخن گوید آن اختیاری نداشت
چنین گفت آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه چون نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند | بابرو کمان و بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن | ز گیسو بنفشه بعارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشکین سیاه | وزان مشک پر کرده مشکوی شاه
بران مهربان شه چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت | ز خرماش نخل بن برگرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار | بدیدار شد لولوی شاهوار

چو نه مه برآمد بر آن رستنی | بجنبش درآمد یکی رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
ز دانندگان هفت کشور رصد سنجی و چند | دو دانا چنین کس از ام جانی و نیز
شناسنده کان برگرفتند باز | ز دور فلک باز جستند راز
بسنجیم پهم انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور | که دیده دشمنان بود کور و کر
شرف یافته آفتاب از حمل | که آینده از علم سوی عمل

آغاز نامه

شهی نامور نام او فیلقوس
بد برای فرمان او روم روس

به یونان زمین بود ماوای او
بمقدونیه خاص بد جای او

نوآیین ترین شاه آفاق بود
نژاد از نخ عیص اسحق بود

چنان داد کر بود کز داد خویش
دم گرگ را بست بر پای میش

بدانسان فشرد
که دارا بدان داوری رشک برد

سبق برد بر روی شمشیر و تاج
فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست
رضا جست با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری
کی یارد که با او کند داوری

بدان خرج خشنود شد شاه روم
نسوزنده آتش نگهداشت بوم

چو فتح سکندر درآمد بکار
دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت
سنان را سر از سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوریها بسیست
مرا گوش بر گفته اهل کسیست

چنین آمد از هوشیاران روم
که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم

بابستنی بود و بیچاره گشت
ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افکنی
بد و سخت شد درد آبستنی

بویرانه ای پای بنهاد و مرد
غم طفل میخورد و جان می سپرد

که روزی که بد بود و در خوابگاه
گدایی و دوده که بد بیدار دلی
وزان بی پدر بود و درد بیش
چو دید آن دو را پیش و پس بیش
چو خنیاز سر زن زنی بست
لب آن طفل بر لعل پستان نهاد
ز زن مرد و آن طفل بر جای ماند
بیش باید که بانگ کس آید بجای
ملک فیلقوس از شکار آن زمان
شد از دور تا جای آن مردگان
ملک فیلقوس از سوی آن راه
زنی دید مرده بر آن رهگذر
زنی و یکی طفل بنهاده

نظامی چو می با سکندر خوری
نکو دار ادب تا ز خود بر خوری

چو مهمان خضری درین ظرف جوی
بهفت و بهفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان کو اد
بدولت سرای سکندر بیاد

که تا دولتش بوسه بر دو دهد
بیم آتش خوار سکندر دهد

کنون از سخن نامه خسروی
چنین داد نظم سخن را نوی

که از جلد تاریخ داران روم
جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

سر زلف در عطف این گشتشان / ز چهره گل از خنده بشکفتشان
رخی چون گل و گل آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم بمی با جهان دیدگان / زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای شیرین و نغز / که پالودم از چشمه مغز
هنوزم زبان از سخن نشکنست / چو بازو بود بال شستم نبست
بسی گنجهای کهن ساختم / درو نکتهای نوا نداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو در آویختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زدم کوس اقبال اسکندری
سخن راندم از فره فرهنگ او / برافروزم اکلیل اورنگ او
بسی دورها که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمه زندگانی گرفت
سوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان

لب غنچه را کامدش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده بر سوی بلبل برآز / که مهد گل آمد بمیخانه باز

ز سیمای سبزه فروشوی گرد / که روشن نشستن نشود لاجورد

دل لاله را کامد از خون بجوش / فرومال خوبی بخاکش بهوش

سپر نسترن را ز موی سپید / سیاهی جو از سایه مشک بید

لب نارون را می آلوده کن / بخیری زمین را در اندوده کن

سمن را در و دیده از ارغوان / روان کن سوی گلشن آب روان

نوا سنگان چمن باز بین / بکش خط بران خط نازنین

لب سبزی عشق چون من کسان / سلامی بهر سبزه می رسان

هوا معتدل بوستان دلکش است / هوای دل دوستان زان خوش است

درختان شکفته بهر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پاربنه را باز ده

سراینده کن ناله چنگ را / در آور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوقه را طوق ساز / در افکن بدین گردن طوق باز

ریاحین و نسرین را دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند

ازان سیمگون سکه نوبهار / درم ریز کن بر لب جوی بار

[illegible] برار [illegible]
بپیرامن [illegible] لب جام
ز بس [illegible] پیر و جوان [illegible] جام
دران بزم [illegible]
در افکن [illegible]
بمن ده که [illegible]
[illegible] کام [illegible]
[illegible] بیاری
بیاد [illegible]
[illegible]
[illegible] ساز [illegible]
[illegible]
[illegible] باغ
[illegible] روی [illegible]

که این جام بیت نوش باد
وگر نه حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر
میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه زان می که در مذهب آید حرام
میی کامل مذهب آید بروشند تمام

در صفت باغ و بستان گوید

بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند
بیارای بستان بچینی پرند
زجد نقش بر آنکه تابت کند
مرا نرگس مست بر کس رفوا

همان ربع مسکون ازو شد پدید
بدان مسکن از ما که داند گسید

بهر مرز و هر بوم کو راند رخش
ز آزادی آن بوم را کرد بخش

همان چاره را گرد بر کوه و دشت
چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو تاج دار
بکار آمد اینست کاید بکار

بخوان هرچه در خاطرش آرد قلم
سبک پیشگی دارد از بیش و کم

چو نظم گزارش بود در راه گیر
غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاریست
همه کار من بر غلط کار نیست

بلی تا هر چه ناباوش یافتم
ز تمکین او روی بر تافتم

گزارش چنان کردمش در ضمیر
که خوانند کان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودم طواف
عنان سخن را نشد در گزاف

وگر با شگفتی گذارم سخن
بذارد نوا نامهای کهن

سخن را بباید از آن داد پاس
که باور توان کردنش در قیاس

سخن گو چو گوهر بذارد فروغ
چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی که ماننده باشد براست
به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبک باش یاران شدند
تو ماندی و غم غمگساران شدند

سکندر رشته هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند

مجوزی مثها درین طاف جوی
حریفان پیشینه را باز جوی

329

در و بند اول که در بند یافت / بشارت خرد زان چو دهنید یافت
ز یلغار بگذر که آن کار اوست / بناگاه اصلش بن غار اوست
عمان سد یاجوج ازو شد بلند / که بست اندران کوه تا کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد / کزین پیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی بر جهان برکشید / از آن پیش کاید صلیبی پدید
بدان کار کو را خط اطلسی / برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر روی فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ اوی / بعرض جنوبی دگر میخ او
طناب را ازین سوی مغرب کشید / طنابی دگر رو بمشرق کشید
بدان طول و عرض اندران بارگاه / کرا بود دیگر چنان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زون رشتها باز کرد
ز فرسنگ از میل و از مرحله / بد پستی زمین را بکردی یله
مساحت کنان دشت اندازه گیر / بدان شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / معادیر منزل هویدا شده
ز خستگی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل به پیمود راه
دگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود

[illegible] ست بود
دو کس [illegible] هم باز [illegible] پیچ بود
[illegible] میان دو کس [illegible]
یکی را [illegible]
یکی را [illegible] را باز داد
دگر بار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان را [illegible] از عمر [illegible]
[illegible]
زمین را که [illegible]
[illegible] او [illegible] را

از آن روز کو شد به پیغمبری
بشستند تاج کیان از سکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت
چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی تخت انگیخت بر روی کی
عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کردن شهر رکار دیم
بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا به اقصای روم
برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
همو داد زو پور سمرقند را
سمرقندی کان چنان شهر را
بنا کرد شهری چو شهر هری
کزان سان نکرد گردن کوی

وگر راست خواهی سخنهای ابست
گر آرایش نظم از او کم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام
سکندر که شاه جهان گرد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید
به تخت کاهی که بنهاد پی
نخستین کس او بد که زیور نهاد
بجز رسم زردشت آتش پرست
بونان او را گر چه دست
خرد نامها را ز لفظ دری
سمان نوبت پاس در صبح و شام
بآیینه شد طلق را رهنمون
ز دود از جهان سوزش زنگ را
ز سودای هند و صفرای دوش
شد آیینه چینیان رای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال
دگر چون که بر بیست افزود شش

نشاید در آرایش نظم خواست
بکم مایه پیش فراهم گسستم
درین یک ورق کاغذ آرم تمام
بکار رسوم نوشته پرورد بود
که بی حد حد ملک شوان خرید
نگهداشت آیین شاهان کی
بروم اندرون سکه بر زر نهاد
بداد آن همه رسمها را ز دست
طلاهای زر بر سر کوه بست
بیونان زبان گرد کسوت کری
ز نوبت ... که او برآورد نام
ز تاریکی آورد جوهر برون
ز دارا ستد تاج اورنگ را
فرو شست عالم چو بیت الوثوس
سر تخت کیخسروی جای او
بشاهنشهی بر دهل زد دوال
به پیغمبری رخت بربست و رفت

صبوحی که بر آب کوثر کنم | محالست اگر تا بمحشر کنم

فروگفتن این داستان طرز اعجاز

جهان در بد و نیک پرورد نیست | بسی نیک و بدهاش در گرد نیست

شب و روز از این پرده نیلگون | بسی بازی چابک آرد برون

گر آید ز من بازی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر

ز نیرنگ این پرده دیرسال | خیالی شدم چون نیارم خیال

بر آنم که این پرده خالی کنم | درین پرده بازی خیالی کنم

خیالی بر انگیزم از پیکری | که نارد جهان هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او | که هموار در نغمه شد ساز او

چنان دیدم از هر چه دیدم درست | سخن را نکردم بدو پای سست

پراکنده از هر دری دانه‌ها | برآراستم چون صنم خانه‌ها

بنا بر بنای نهادم نخست | که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم و تاخیر بر من مگیر | که نبود گزارنده را زو گزیر

در او رنگ دیبای چینی زنند | قلم بست بر مانی نقشبند

چو میکردم این داستان را بلند | سخن راست رو بود در پیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق گرد | ندیدم نگارین در یک نورد

خبرها که چون گنج آکنده بود
بهر نسخه‌ای در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها
بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او
ز هر پوست پرداختم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم
زبانها در او حلوه آراسته بود
ز هر یک زبان ره نگو بود
زبانش به پیغمبری یافتم
در آن پرده کز ره دگر یافتم
سخن را سر ...

بگشا رشته مهر زاتر کنم
بگیتی گشادن مظفر کنم
فرستم عروسی بدان برنشانگاه
کسی زو چو کسم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد
بدان فخل آفاق پاینده باد
بافزازه او ملک نزدیک و دور
چراغ جهان تاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبستش مشعل روز باد
نظامی چو دولت در ایام او
شب و روز بادا آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح

جهانرا بفرمان چنین بلاد ... ستون درست ذات العماد
همه شب که مه طوق گردن کند ... چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر ... بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو ... سپهر از جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی ... چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور ... نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه ... که پیش است ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی ... که پیند درین داستان اندکی
گر افسانه پسند از کار دور ... نه سایه بر آن گسته اند بزور
وگر پند از در و موج موج ... سراینده را سر برآرد باوج
درین گنج نامه ز کار جهان ... کلید بسی گنج دارم نهان
بسی کان کلید زر آرد بدست ... طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد بدید ... شوم خرم آخر زرین کلید
تو دانی که گوهر بسی را بسفت ... چه گنجینها دارم اندر نهفت
نشاط از تو دارد که سفتم ... سزاوار تست آفرین گفتم
خرد کاسمان را زمین میکند ... بدین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار ... که بر نام ما بند این بکار

چو در جنگ فیلان گشایی کمند / دهی شاه را [illegible] فیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بندگی ات نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا کردن سخت کمبخت حرم / که شد چون دوال از رکاب تو نرم

دو شخص ایمن اندازتو کاهی بکوش / یکی نرم کردن یکی سفته گوش

بعذر از تو بدخواه جان می برد / بدین عهد و رایت جهان می برد

چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشه ماند شش یادگار

کلاه از کیومرث تخت از سریر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسروان جام گیتی نمای / که احکام انجم در و یافت جای

فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دو خت / بمهر سلیمانی افروخت

بدین گونه شش چیز در صف نشست / گوای سخن نام شش حرف بست

خداوند نیز هم تراشش خصال / که بادی برومند از و ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخاسته

دوم مردمی کردن بی سپاس / عوض باز ناجستن از حق شناس

سیوم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به شهها زدن

سرم [illegible] و عذر خواه

جهان پهلوانا [illegible] دل [illegible]

ز روی کرم [illegible] عفو [illegible]

[illegible] عهد و پیمان نگه داشتن

وفاداری از یار [illegible] باد

زهی [illegible] فصاحت [illegible] باد

وزین [illegible] دولت دو [illegible] بکار

[illegible] سیمی [illegible] پنج

یکی در [illegible] تو [illegible]

دو بار از [illegible] یکی بار [illegible]

[illegible]

جهان [illegible] و از [illegible] آسمان

طرف [illegible]

ز بخشش زمینی کسی ... بر دو خت
بسی گنج و دیم ای اندوخته
کی گنجه ای ... بنیم بی در او
که ان گنج او بست گنجی در او
چو از تاج او شد فلک سربلند
سر تخت با وارزان تاج فرزند مند
زمین خورده وا سکندر کجاست
کجا ملک داری سم اب حیات
چو اسکندر ای شاه کشور گشای
چو خضر از ره اقبال ره رهنمای
همه ... ور داری کران در خور است
نوا ... کران عمر است
چو در صید ... ان شکار افکنی
بتیغی دو پیکر شکار افکنی

بدان درگه او رایت انگیخته
سر کوتوال از دژ آویخته

اگر دیگران اصلشان آدمیست
همه مردمند او همه مردمیست

ندانم کسی از مردم روشنای
کزان مردمی نیست با او سپاسی

ز بس ناز و نعمت که خوانده اند
ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور
بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب
به آبادی افتاد ازین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت
به آبری چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کابدش نو بنو
ده یک بخشش خواهند کان جو بجو

بهر نیکی چون خود پی برد
جهان بازنیک از جهان کی برد

چو دریا بگویم گران سایه
همانا که چون کان گران مایه

زمین بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رسانید تاب

اگر نخل طوبی رسید در بهشت
بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او
بهر خانه ای نعمت خوان او

بکیخسروی نامش افتاد جست
نسب کرد بر کیقبادی درست

بهر وادی کوغنان تافته
درم نه بدامان درم یافته

طرف دار مغرب به مردانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست
مخالف پس اندیش و او پیش بین
سر سرفرازان و گردن کشان
به طغرای دولت چو طغرا تکین
چو مسعود با فتح و فرهنگ و داد
بهاریست هم میوه هم گل برو
دیار ربیع از بهارش بهشت
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
بر رستم رکابی روان کرده رخش
نهاند از رسمی که آیین بود
جز او کاهن و تیغ روشن کند
چو آب فرات آشکارا نواز
گر انعام او برشمارد کسی
وگر ماه نور ار براتی دهد
اگر سایه بر آفتاب افکند
ز شکر وی آن نعمت افزون بود

قدر خوان مشرق به فرزانگی
بر اعدای خود چون فلک چیره دست
بداندیش کم مهر او بیش کین
ملک عز الدین قاهر نشان
ابوالفتح مسعود بن نور الدین
چو مردوده کردی جهان بود شاد
سرآیند قمری و بلبل برو
ز بس گلستان و ز بس کار و کشت
به نوبت زن پنج نوبت پناه
هم اورنگ پیرای هم تاج و تخت
کلید آهن و گنج زرین بود
کلید از زر و گنج از آهن کند
چو سرچشمه ابر پنهان نواز
بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز نقص کمالش نجاتی دهد
در آن چشمه آتش آب افکند
ولی نعمتی پیش از این چون بود

فلک وار با همسران کرده بهره
بر آب افکند چون ز بیشش [illegible]
برآرد ز دریا [illegible] چو تیغ او
ببرد [illegible] تیغ اندر تیغ او
بهارانی [illegible] نموده [illegible] ار
ز [illegible] نموده [illegible] اسفندیار
ز [illegible] شب [illegible]
ملاح جهان [illegible] صبح صادق دمید
که از مولد [illegible] رام او
کجا کام [illegible] ز دو چنگ [illegible] از کام او
زمین [illegible] یافت [illegible]
[illegible] دارید [illegible] نزدوده [illegible]
جهان [illegible] کرده باز
ز [illegible] قطره [illegible]
بدان نقد [illegible] یاری [illegible]
زمین [illegible] قارون برانداخت

علم برکش ای آفتاب بلند
ای ابر مشکین پرند
فرامان شنو ای ابر چون کوس شاه
بنال ای دل رعد چون صبحگاه
بخند ای لب برق چون ابر را
بیار ای هوا قطره‌ها ابر را
بپر ای صدف در ان ابر بیس
بگیر ای صدف تو دریای خویش
بیار ای دُر ان سرشت جای خویش
نثار ج... بمعراج نشست
تنی کارزو میدید نشست
زمین بوسی زده ابر آسمان
زمین بوسه داد آسمان زده بیش
زمین زنده دار آسمان سر
جهان بکیرد دشمن پراکنده سر

قلیواج را با کبوتر چه کار
به باز ملک در خورست این شکار

نظامی که لطف دری کار اوست
درین نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان را بدین نوبه باد
وز او طعنهٔ دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود

در ان دایره کین سخن رانده‌ام
درون و برون خویش را خوانده‌ام

که این نامهٔ نغز نامی کند
گرامی کنش را گرامی کند

چنان برکشد بد پر و بال او
که نیک اخترش خیزد از فال او

نشاط اندر آرد بخوانندگان
فرح رساند بدانندگان

فسرده‌دلان را در آرد بکار
غم آلودگان را بود غمگسار

نوازش کند سینهٔ خسته را
گشایش دهد کار دربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند
خدایش بخواندن توانا کند

گرش ناامیدی بگیرد بدست
بدست آورد بهر امیدی که هست

هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس
خدا داد بر داده کردم سپاس

همایون بر آن شد که این بزمگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار
در افکن در آن جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جام اوست
سفال زمین خاک ریحان اوست

میانجی چنان کن بر اه صواب / که هم گنج برجا بود هم کتاب
چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه گرد و هوش
پذیرا سخن بود شد جای گیر / سخن کز دل آید بود جای گیر
چو در من گرفتش نصیحت گری / زبان برگشادم بتدبر دری
نهادم بهر گوشه هنگامه / که در سخن نو کنم نامه
در آن خیره آبادی یاوران / زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آیینه کز خاطرش یافتم / خیال سکندر در او یافتم
چنین سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان ملک آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
چه در ساختم هرسه در کان گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج
بآن هرسه دریابان هرسه در / کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نوانگیزم اندر جهان / که خواهد ز کشوری نور هان
دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفته گرفتار گرد
در دولتی کو گزین دست کار / بد بود از او برفشانم نگار
بر بندی چنین زنم دارش کنم / ز گرد زمین الپسکانش کنم

باین نامه تا هور دیر باز
بنامش برو نام او را طراز
نشستن گهی ساز بنشین بر
که باشد بر و جاودان جای گیر
بجویی مسجل کنم نام او
که ماند درین جنبش آرام او
ز حرفی که عالم زیاد وشی برد
زیادان بشنو زیاد وشی برد
بسر خطی که چون من ازین جلوه گاه
الیاسم سرش را بخورشید و ماه
مرا نام از دو پایگاهی ایاس
بیا دزنده او سر کلاهی ایاس
ز نور شید روشنی توان تشنود
که باشد چو سایه ازین کار دور

توتیم ان برای یک علوی [illegible]
که گرد جهان برنگردی چو باد
بگویم که پیش [illegible] پیشکش [illegible] سخن
[illegible] سخن را [illegible]
تو گویم کن از کان اسکندری
سکندر خود اید بگوهر خری
جهاندار اکنون خریدار تو
بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر [illegible]
[illegible] گردون [illegible]
[illegible] کوه از لعل [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] بستان کوه [illegible]

بسندیدگی که باشی عزیز   بپسندید کانت پسندند نیز
فرو بردن اژدهای دورنگ   فرو رفتن اندر دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهان دیده را   که بیند همی ناپسندیده را
مگو آنچه دیوانه پیشینه گفت   که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر   که از بازگفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای توی   کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی یک ازمایش هست   بهر پیره خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده   که بختی بود هر چه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ   ز سنگش توان آسان آری بچنگ
همه چیزی از سنگی گشت لخت   بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست شوان باسودگی   بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر خشک رنج   ز ماهی درم یابد از کاو گنج
نم نقره خواهی و زرینه طشت   ز خاک عراقت بباید گذشت
ز زری نه ده هستان خوارزم چند   لوندی نه بینی بجز لور کند
زمازندران ناید الا دو چیز   یکی دیو مردم یکی دیو نیز
عراق دل افروز بادا رجمند   که آوازه فضل او شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس   عرق ریزه در عراقست و بس

ترنم سرایان دستان نواز
ز بانگ ارغنی برگرفتند ساز

ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامهٔ نغز پرداختن

که چون در کتابت شود جا بجا
نویسنده را نو بود ناگزیر

بنقشی که چیزی درو نیست خورد
نمودم بدین داستان دست برد

ازین آشنا روی تر داستان
شنیده نیامد بهر آستان

دگر نامها را که بود از نخست
بجمهور ملت نباشد درست

تبیره زد از نوک چنین خامها
شرف دارد این نامه بر نامها

از آن خسروی می که در جام اوست
شرف نامهٔ خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس
که آراسته روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر هرچه او دیدی از باستان
بگفتی دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود

بلی از پی دوستان زله کرد
که حلوا بتنها نشایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم دیدها را قلم در کشید

بناسفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرف نامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا مست گردم خراب

[illegible] بنوای زیر و بم
[illegible] بیان را صلای زنم

در [illegible] داستان

[illegible] بود دوش
[illegible] گوش
[illegible] پیش من
[illegible] پیش من
ز جام سخن [illegible] یافت
[illegible] یافت
[illegible] روان
[illegible] روان
شنیدم [illegible] نامه [illegible]
سخن [illegible] باد
[illegible] داستان
[illegible] داستان

چو در میوه‌ها کس رسیده رسی
بلخی نیشکر نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام
ولی چون هوری چون بر آید ز کام
شکوفه که پیش بجنبد ز شاخ
کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر بیخ سست
اساسی برو بست نتوان درست
توانم به توفیق این کار کرد
که ناید به بی وقفی کاری ز مرد
چو هر دانه باشد تمنای سود
که بود دانه بر کشت دیر درود
علف چون بود کی سد و کم بهاست
کند بر زکی کار کردن رهاست

نه زار آفرین رنج پروری
که برساز داد از جوهری جوهری
تر و خشکی از اشک رخسار من
به گل برآورده دیوار من
تن آنجا به بست حزین ساخته
دل آنجا به گنجینه پرداخته
به بازی جهان برده دم بسر
که شغل دگر بود جز خواب و خور
نگفتم شبی شاد بر بستری
که نگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست
که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن شوی چون آیدش
که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر
به سختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتنست
نه هر کس سزای سخن گفتنست
بدرّی سفالینه آشفته گیر
سرودی بکر ما به آگفت گیر
ببندیش از آن دشمنان فراخ
کز آواز کرد دگلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر می‌زنی
چنان زن که گر بشکند بشکنی
جهودی مسی را بزر اندود کرد
دکان غارتیدن بدان سود کرد
نه انجیر شد نام هر میوه‌ای
نه مثل زبیدست هر بیوه‌ای
دو هندو برآید ز هندوستان
یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نغز تابناک
جدا کردم آلودگیهای خاک
از این پیش آنکه کشاهم برند
که باشد رسیده چو نخل بلند

بهنگام سیل آشکارا شدن | نشاید زری تا بخارا شدن
همان به که با اینچنین باد سخت | برون آورم چون گل از گوشه رخت
بخود کم شوم خلق را بی همای | همایون ز کم دید همچون همای
بهم بیجد از خفتن و تاختن | ندانم دگر چاره‌ای ساختن
اگر بهر خود گلبنی دیدمی | گل سرخ یا زرد از و چیدمی
چو از زان خود خورد باید گیاه | جگر دم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ | بدست آرم از گوشه توشهٔ
ملالت گرفت از من ایام را | خدایا نگون کن سرانجام را
در خانه با چون سپهر بلند | ز دم بر جهان قفل از خلق بند
ندانم که دوران چه سان میرود | چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان | نه از کاروانی و از کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم | بدان تا نخسپم جرس میزنم
ندانم کسی کان بجان و تن | مرا دوستتر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم | کس از خویشتن خویش‌تر یافتم
بر عاشقان گر بریزم شوم | همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی ز مهر کسان | خدا است رزاق و روزی رسان
در حاجت از خلق بربسته به | ز دریای آزادی آبسته به

اگر کاهلی بود و کاران راست
گزینند از می که حاجت بس است
ازین صندل حال از نظر دون
ازین صندل و درون از نظر بود
باید ام چرا که شتی بود
چنین حال صندل ز جوی بود
ازین داغ صندل برآورده ام
ز هجر راحل برآسوده ام
ازین ره برین دولتی زانیام
ازین نوز [illegible] دو تا م
چنین روز [illegible]
ازین [illegible] کمند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

دلا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس
بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا بدم تنه لب بسته دار
کهن شکل نقشینه آهسته دار
شنیدم که ... سخن یاد کرد
همه گفتهٔ خویش بر باد کرد
بهی دیده نتوان نمودن چراغ
که جز دیده را دل گواهی بباغ
سخن گستر آنکه بود سحر مند
سکندر ازان گفت آوازه کرد بلند

کجا بینی از لون رم ابگینه — بهرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد — نکرده زمین هیچ همه عهد یاد
تهی دست بر شوشهٔ خاک من — فشانی آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی بدو — فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه آرد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود — پیاپی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن
مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از قصهٔ خویش خاموش کن — فرو خفتگان را فراموش کن
چو آنجا رسی می در افکن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام
چو پنداری ای خضر فرخنده پی — که از می مرا هست مقصود می
مرا ساقی آن وعدهٔ ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بیزدان که تا بوده ام — بمی دامن لب نیالوده ام
وگر بوده ام هرگز آلوده جام — حلال خدا نیست بر وی حرام
ازان می همه بیخودی خواستم — ازان بیخودی مجلس آراستم
بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمدست — بهر مذهبی او حلال آمدست

گهی دل برفتن گرایش کند
گهی خواب را سر بشایش کند

عقاب عروسان نیاید بگوش
صراحی تهی گشت و ساقی خموش

پس از لهو پیچید و گوش از سماع
که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ
که میدان عشرت نماند فراخ

تماشای پروانه چندان بود
که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را
نه عیبی و گر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی
زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی بغم شادمانی کنم
به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ
فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب افروز گردی که تابد ز دور
ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی
طلب کردمی جای آسایشی

بیاسودگی عمر نو کردمی
جهان را بشادی گرو کردمی

چو روز جوانی به پایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید

نه پیرانم کز سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو نشد زاوار باشد بتاج
[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر کان گنجی چو نایی بدست
بسی گنج ازین گونه در خاک هست

چو دور افتد از میوه خور میوه دار
چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بد و خوبی و آدمی
چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی سست و پوسیده شد استخوان
ور افتد ستیزنده روی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت
ز گستاخ روبی فروشوی دست

از آن چهرهٔ باغ خندان بود
که شمشاد و بالای خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ
زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند
ول با عبابان شود دردمند

ریاحین و بستان شود ناپدید
در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای کهن بلبل سال خورد
که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دو تا شد سهی سرو آراسته
گذر نور شد از خانه برخاسته

چو تاریخ پنجه بر آمد بسال
دگر گونه شد بر شتابنده حال

پس از نازنینی بیامد سپاه [illegible]
چه تازه ... آمد از راه تنگ
فرو ماند در ... کمان گشت پشتم ...
[illegible] گونه لاجوردی گرفت
کلم ... انداخت ... ددی کرفت
بیکون دو ... زره ماند با ...
بپالین ... آمد ... بپای ...
بعد ... چو کمان بخشد زجای
... ... خانه ... کلید
برابر ز کوه ... کافور بار
[illegible] گشت ... کافور زار

نهان مرا کاشکارا بلند
که گنجست اگر تا بخارا برند

بخر زنده کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود
دل و دستها بی مدارا شود

اگر دزد بر ده ندارد نفیر
بود دزد خوشخفته از دزدگیر

بهار من گذارم که خود روزگار
بهر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردش بسیچ
نماند و نماند نسنجیده هیچ

بیا ساقیا می نشان ده مرا
ازان داروی بی نشان ده مرا

بران داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فراموش کنم

در حسب حال و انجام خود گوید

نظامی بس این صاحب آوازه
کهن گشتی و همچنان تازه

چو شیر ان زسر پنجه بگشای چنگ
چو روبه میارای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین پروس
خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود در رود یا باد گرد
برون ناورد سوی خویش از نورد

بکنجی کند روی علف خوار خویش
نلیسد مگر دست یا پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد
همه کس تن او پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او

بدان موی قصد جانش کنند [illegible]
[illegible]

به از جوهر جان نثارش کنم | ثنا خوانی چار یارش کنم
گهر خود چهارست و گوهر چهار | فروشنده با فضولی چکار
بمهر علی گرچه محکم پیم | ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین چشم روشن دماغ | ابوبکر شمعست و عثمان چراغ
بان چار سلطان درویش نام | شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان | پذیرنده عذر افتادگان
بآغاز ملک اولین رایتی | بپایان درون آخرین آیتی
گزین کرده نهر و علم توی | چو تو گر کسی باشد آن هم توی
توی قفل افتادگان را کلید | در نیک و بد کرده بر ما پدید
بنه روز ما رایت امتی | سجل برزده کامتی امتی
من از آستان کمترین خاک تو | بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند | مباد از سلام تو نابهره مند

سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته | بجنبیدن دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک | برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش | ز بانگ جرسها برآورده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق بتاب
من از شغل هستی برافشانده دست [illegible]
به نخجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوختن
خرد راست [illegible] در اندوختن
گرو بود طوطی شب [illegible]
ز ریحان [illegible] مطلع انداختن
نشستم [illegible] را سر نیمه وار
فکندم سر [illegible] بلوران نگار
چو پابند [illegible] بلوران [illegible]
سر [illegible] زانو [illegible] جای
زمین زیر [illegible] دست آسمان زیر پای
[illegible] تن اعضای من
سر [illegible] شده کرسی پای من

دران راه بی راه ازآورگی
پر جبرئیل از رهش ریخته
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش
ز دیو انگه عرشیان برکشید
جهت را ولایت بپایان رسید
زمین زادهٔ آسمان تاخته
محمد درا روی را بجای رساند
چو شد در رهٔ نیستی چرخ زن
دران دایره کرد شه راه او
رهی رفت بی زیر و بالا جلیل
حجاب سیاست برانداخته
دران جای کاندیشه ناید بجای
کلامی که بی آلت آمد شنید
چنان دید کو حضرت ذوالجلال
همه دیده گشته چو نرگس تنش
دران نرگسین حرف کان باغ داشت
گذر بر پیر خان اخلاص کرد

همه بس بار مانند همشین بارگی
سرافیل زان صدمه بگریخته
قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
بدرج آمد و درج را در نوشت
قطیعت بهر کار دوران گسیخت
زمین و آسمان از بس انداخته
که از بود او هیچ باوی نماند
برون آمد از هستی خویشتن
نمود از سپر او قدمگاه او
که در دایره نیست بالا و زیر
مجره بپرداخته
درود از محمد قبول از خدای
لقایی که آن دیدنی بود دید
نه زان سو جهت بد و نه زین جهان
نکشته یکی خار پیرامنش
که داغ او مهر ما زاغ داشت
همو خورد و هم بخش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت
تنی کو بتایید شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم عالم در آموخته
جهان رفت و آمد و باز پس
که نامد در اندیشه هیچکس
ز گرمی که چون برق بود در راه
نشد گرم خوابش از خوابگاه
ندانست کس را که احوال بود
شبی بود یا شب یکی سال بود
چو شب بر که جانهای ما در دمی
برآید پیام امین عربی
تن او که صافی تر از جان ماست
اگر شد بیک لحظه آمد رواست

کمر بر کمر کوه بر کوه را
گهر بوده گر بوده چنبت جهان
بهار دو رنگ چمن سوی روان
مسیحا چو طوطی زمرد دوان
باندازه آنکه چیدم رخ
یکی چون کم زنی که بیم رخ
ز خوبشته آسمان بر گذشت
زمین و زمان را ورق در نوشت
پذیره ز نیمش نا و رو
کیس از کرد بر کرد او
زر ناب پیش در ان ترکتاز
فلک پیش پیما نهاده باز
تننده تنش در رصد های دور
رو جایان رصد های نور

بشب زنگی از شب چراغ گشته مست
چو ماه آمده شب چراغی بدست
جهان شد که از تیز گامی او
سبق برده بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس قطری کشاد
مگر خود قدم بر قطر می نهاد
پیمبر بدان خنگی ره نورد
بر آورد ازین آب گردون گرد
سمور آماده ان وهم فرس دار
زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین خانه عزم دروازه کرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو
شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده کز پرده ها بود پاک
نشایست شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد نخست
قدم را بهفت آب خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را
بهم داد گهواره خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست
که امی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد
بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش
که خشم اندران ره نمی رفت پیش
دعوت رها کرد بر مشتری
نگین دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد
بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت بدلی بهر منزلی
چنانکه او فرو ماند و تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او
زده دست هر یک بفتراک او

ببالای او کایزد آراسته ست / هم آرایش ایزدی خواست بست

کلید کرم برده در بود کار / گشاده بدو قفل چندین هزار

فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش دوست / غلامی خرد پادشاهی اوست

ز معراج او در شب ترکتاز / بمعراج کیهان فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه را / وزان نردبان آسمان پایه را

در معراج مصطفی صلی الله علیه وسلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان سریر / برآموده گوهر بمینی حریر

سر سبز پوشانده باغ بهشت / بسبزی آراسته کار و کشت

محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولی عهد بود

سر نافه در بیت اقصا گشاد / ز ناف زمین سر بافتها نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص / بمعشوقی عاشقان گشت خاص

بنه بست ازین کوی هفتاد راه / بهفتم فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته / بنه حجره آسمان ساخته

برون جسته از کنده چاربند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند

[illegible] برق

[illegible]

سهیلی بر اوج فلک تافته [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ازان خوش عنان [illegible] تیر از کمان

وزان تیز رو [illegible] خرام

[illegible]

بعالم [illegible] عالم

دلی را که شد بر درت رازدار
ز دریوزه هر دلی باز دار

نکوکن چو کردار خود کار من
مکن کار با من بکردار من

نظامی بدین بارگاه رفیع
نیارد بجز مصطفی را شفیع

فی النعت سید المرسلین

فرستاده خاص پروردگار
رساننده حجت استوار

گرانمایه بر تاج آزادگان
گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانه بینش بروست
فروغ همه آفرینش بروست

ضمان دار عالم سیه تا سفید
شفاعت کن روز بیم و امید

درختی چنین سایه در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع

ز یارتکه اصل داران پاک
ولی نعمت فرع داران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خاک عباسیان
سپیده بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر
تن از آب حیوان بسی پوش تر

فلک بر زمین چارطاق افکنش
زمین تا فلک هیچ نوبت زنش

ستون خود مسند پشت او
مه انگشت کش گشته زانگشت او

خراج آورش عالم از روم و ری
خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی چه گوهر چو بازنده میغ
بیکدست گوهر بیک دست تیغ

بگوهر جهانرا بیاراسته
بتیغ از جهان داوری خواسته

اگر تیغ شه تیغ بیم بود
هم تیغ او جای امید بود

بسم برون خصم چون نیم بود
بسم بر دو نیمی چو پیکر نیم

قبای دو عالم بهم دوخته
ز روم دو یک ز بود اندوخته

دو کشت از ملک قبا جای او
کم آمد ز بالای او

شود ملک اندازه را ره نمون
سر از حد اندازه نارد برون

بهمایه دست چندان رساند
که آن مایه را حد بپایان رسید

چو پایان پذیرد حد کاینات
نماند در اندیشه دیگر حیات

نیندیشد اندیشه افزون ازین
تو هستی نه بلکه بیرون ازین

بران دارم ای مصلحت خواه من
که باشد سوی مصلحت راه من

رهی چشم اور که فرجام کار
تو خشنود باشی و بار رستگار

بخوان بیستم چاره در سرنبشت
که سر بر نگردانم از سرنبشت

نویسم خطی زین ستایشگری
مسجل بامضای پیغمبری

گواهی درو از که از چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خونی زبان
چو تعوید بر بازوی خود نهان

در آن داوری گاه چون تیغ تیز
که هم رستخیز است و هم رستخیز

چو بران شود نامهای سوی مرد
من آن نامه را برگشایم نورد

نمایم که چون حکم رانی درست
بدین حکم ران دان دگر حکم نشست

امیدم بتو هست از اندازه بیش
مکن نا امیدم ز درگاه خویش

ز خود گرچه مرکب برون رانده ام
براه تو در نیمه ره مانده ام

فرود آرم مهدم بدرگاه خویش
مکن دان سر رشته از راه خویش

زمن جستن و ره نمودن ز تو
بجان آمدم جان فزودن ز تو

من من ارا[illegible] ستی
[illegible] من من [illegible] ستی
چو یارا بس که مشغول [illegible]
[illegible] این [illegible] اراستیم
[illegible] پیش [illegible] ستیم
[illegible] و نعت [illegible] بخش [illegible]
[illegible] و ده ازین [illegible] بست بود
عطای [illegible] زمین با چنین بود
[illegible] هوای زمین نخست [illegible] بود دوم
جهان [illegible] زمین اندر افتی
و ا چون نظم [illegible] نوافتی
[illegible] پایگاه بلند
تو داوری [illegible] اندرین پای بند
[illegible] نام آوران
تو داور [illegible] داوران
[illegible] ای داور نیک [illegible]
[illegible] راه
[illegible]

پژوهنده را یاوه زان شد کلید | که اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن | عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس | کزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را

تضرع نمودن در ستایش باری تعالی

بزرگا بزرگی ده بی‌کسیم | تویی یاوری بخش یاری رسیم
نیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار | ز من باد مشعل کشا دوردار
بگفتن تو دادی ستوه‌مندیم | تو ده زانچ کشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت | مپیچان عنان من از راه بخت
ازین سیلگاه آنچنان در گذار | که پی نشکند بر من این رهوار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم | بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سفید | مگردان مرا از درت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک | سرشتن تو کردی ز ناپاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مایی و ما بنده‌ایم | بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم
هر آنچ آفریدست بیننده را | نشان میدهد آفریننده را
بجلوه چنینم بدو راه تو | ز تو مست پیش نظرگاه تو
که کسی چنین از همه خوب‌تر | بهوش از پی رهروی خسته‌تر
همه صورتی پیش فرهنگ و رای | بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو | نشاید بریدن الا بتو
اساسی که در آسمان و زمینست | باندازهٔ قدرت او مهینست

چو بر هستی تو منست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود عهد من در نهفت / خبر ماند که جان اگر خاک خفت
چنان گرم کن عزم رایم بتو / که گرم دل آیم جوابم بشنو
همه همرهان تا بدر با من آیند / چو من رفتم این دوستان دشمن آیند
اگر چشم و گوشت و گر دست و پای / زمن باز مانند یکیک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم / بامید تاج سری میزنم
سری کان ندارم ازین در دریغ / به از تاج بخشی شاهان سر تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده‌اند / نگردد قلم زانکه گردانده‌اند
ولیکن بخواهش من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست / وا کار ما بندگی کردنست
شکسته چنان گشته‌ام بلکه خورد / که آبادی من همه باد برد
تویی کز شکستن رهایی دهی / و گر بشکنی مومیایی دهی
در آن بیم شب کز تو جویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنه رهزنان / مکن شاد بر من دل دشمنان

سپاسم رسان اول انجمن [illegible] سخن
نخستم صبوری ده انگاه رنج
نخستم صبوری ده انگه مبتلا
سپاسم ده الا بلایی ده انگه بلا
نخستم صبوری ده ان ناصبور
بلایی که باشم در آن [illegible] ز بیداد و زور
[illegible] دور دار ای [illegible]
[illegible] زمین خاک کرد
[illegible]
[illegible]

تو مانم توام جان نوازی کند / بمن دیو کی دست یاری کند
نیازم روا با تو از خویشتن / که کم دیدم تو و بازگویم که من
امیدم چنانست از این بارگاه / که چون من شوم دور از این کارگاه
وورینغم از نظر بیکس چو بیش / [illegible]
[illegible] / کند خاک بر خاک من کنده
بپیوندی جان پاکی بر خاک / وهنده خاک دم بستر من
نهد خشت بر بستر من / ز غیب آن توان ارزی بدست
که بی غایب آگاه گردد که هست

مرا در خار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده کردم من اندیشه نیست / که چه کرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک روی از گنه تافتی / بآمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هرچه دارم بیاد
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
اگر بامدادست امیدم به تست / همه روز تا شب پناهم به تست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم در این داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کزان با نیازان نشوم با نیاز
بدستنده کز ره ببندی کی / کند چون توئی را پسندندگی
درین عالم آباد گردد بگنج / در آن عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آور خلق عالم توئی / تو میرانی و زنده کن هم توئی
و آنچه بیست از خود حسابی بدست / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آمد کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی و من نه که بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز تست اولین نقش را اسم کشته / ز تست آخرین حرف را بازگشته
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن

که خود آنکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین دم تو باشی بجای

نه خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود

ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست

کواکب تو بر بستی افلاک را / بر دم تو آراستی خاک را

تویی کوهها را ای چار امشاج / مسلسل کن کوهها در فراج

حصار فلک بر کشیدی بلند / درو کرده اندیشه را شهره بند

چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست از ان برتری

خرد تا ابد در نیابد ترا / که باب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت تنگ بار / کند پیک ادراک را سنگسار

نه بکنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی

خیال نظر خال از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای / با فکندن کس نبخشد ز پای

همه زیردستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر

اگر پای پیلست و گر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی بتقدیر پاک / بموری زماری برآری هلاک

چو بر داری از رهگذر دود را / خورد پشه‌ای مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل

بپشی فرستی سپه بر اصحاب فیل

همه بر جهان پیل بستی [illegible]

سر از لطف تو [illegible]

سر از ... [illegible]

همه بر جهان [illegible]

چو بر طالعی [illegible] خانه

که آری جنیدی ز [illegible]

سخن از [illegible] تعلیم تو

سر از همه [illegible]

[illegible]

که با مشغله [illegible] ز رقیبان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

کتاب اسکندرنامه [illegible]

خدایا جهان پادشاهی تراست
ز ما خدمت آید خدایی تراست

پناه بلندی و پستی تویی
همه نیستند آنچه هستی تویی

همه آفریدست بالا و پست
تویی آفریننده هرچه هست

تویی برترین دانش آموز پاک
ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدایی درست
خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده‌ای
چراغ هدایت تو برکرده‌ای

تویی کاسمان را برافراختی
زمین را گذرگاه او ساختی

تویی کافریدی ز یک قطره آب
گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید
بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را
تو در روی جوهر کشی رنگ را

نبارد هوا تا نگویی ببار
نیارد زمین تا نگویی بیار

جهانی بدین خوبی آراستی
برون زانکه یاری گری خواستی

بگرمی و سردی و از خشک و تر [illegible]
[illegible] باید [illegible] کمر
چنان بر کشیدی [illegible] نگار
که بر زبان [illegible] خرد [illegible] شمار
مهندس [illegible] چو [illegible] از نشان
بباید که چون [illegible] آغاز [illegible]
[illegible] نظم کرد [illegible]
وگر گفتنی [illegible] خود [illegible]
زبان [illegible] کردن [illegible]
چنین گفت [illegible] از کار تو
حسابی کزین نکته [illegible]
[illegible] تو [illegible]
الهی [illegible]
بیارد [illegible] آفریدی و بستی [illegible]

سریرش باد در کشورخدایی   وتیغش باد در کشورگشایی

جهانرا تا ابد شاه جهان باد   بر آنچ امید دارد کامران باد

سعادت یار او در کامرانی   مساعد با سعادت زندگانی

روانش باد جفت شادکامی   که گوید باد رحمت بر نظامی

تمت الکتاب بعون

الملک الوهاب

تم

کتبه وتذهیبه وتجلیده علی ید الفقیر الحقیر

جمال الدین محمد الصندلی الاصفهانی

خصوصا وارث اعمار شاهان
نظرگاه دعای نیکخواهان
موید نصرة الدین کافرینش
ز نام او پدید آمد بینش
شه فرخ سر خسروان اعظم اتابک
فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر بن محمد کز نمودار
ابوبکر و محمد را کند یاد
بمولانا بیشک این بهشت خند
بشاهی تاج بخشد گردون نهد بند
بدولت تاج داران تا جداران
بهشتی باد دلی بهم یاران
فلک را پایه بلندش
کرم ... مندش

بسلطانی بکوشش نوبت فزود
غبار رقیبان ز عالم فرود

بکوهش پنج نوبت بر فلک زد
نفادش گره هفت اقلیم را زد

خروش طبل گفتی تا دو میلست
که هیبت آنست کان طبل رحیلست

نفیر کوس گفتی تا بهشت است
گرا در دل که شد در کوچگاه هست

بران اورنگش ار زم اندکی بود
چو برقش زادن و مردن یکی بود

بری نا خورده از باغ جوانی
چو ذو القرنین آب زندگانی

شهادت یافت از خصم بد اندیش
که بادش آنجهان از این جهان بیش

سه پایه پیش ملک روزن جرابی

ز نیستن از پایه کالی و ابی

گران در با بشد این درها بجاند
که بر پیش از ان درها کشاند

گر او را سوی گوهر گرم شد رای
نسب داران گوهر باد بر جای

گر او را فیض رحمت گشت ساقی
جهان برداشتن باد باقی

گر او را خاک داد از تخته تندی
مباد این تخت کبرا را گزندی

گر او بی تاج شد تاجش رضا باد
سر این تاج داران را بقا باد

دهی و آنکه چه ده چون گوره تنگ / نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ

ندارد دخل و خرجی بیش پرداز / سوادش نیم کار ملک ایجاز

ز بی چیزی در آن خاک چو آبه / پیلمان بخته گاو خورده تا به

چنین دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خواره را اکنون منه بیش

چرا می باید ای سالوس تعاب / ور آن ویرانه اعناب و نایب

بجد من نگر جد و بیان بیست / که یک جد اینچنین به کالجنان بیست

اگر بینی در آن ده کار و کشتی / مرا در هر سخن یابی بهشتی

گرو دارد ز دانه خوشه ابر / من آرم خوشه خوشه دانه در

[illegible] در استوار / ز احمد به [illegible] از عود و دثار

چو من کشور بها گنجی خطرناک / نه ارزانم که ارزانم بدین خاک

ولیکن بر جهان منت اساسی / کنم هر ساعت اندازد سپاسی

سپاسی نه که از دخل ثنا است / بدان وجهت که ز وجهی جلالست

ز خواری صدف یکدانه در به / زلال اندک از طوفان زر به

نسبت را کار ان دارا
ان ده شاه عالم را که ان جهان داد
ده بخشید به خدمت
ولی چون ان ملک دوا سید پیدا ده
ولایت در خور او اجتهاد بست داد
از ان ده سبب ان دولت و روز
ابوعمر جهاد بر باشد ام و دیده
دارد ده عالم ایجاد
[illegible] بیخ منت به
نهمت یاد
[illegible] من به ام که او دیدی
دیگر کردن به اوست ان
چون من بیش بهر و دیگر ده
ولی بعد بوالفضول فرق ازو
تو بعد بوالفضول ان دیدی
سخن مجلس شبی ماند
چه سنگینیم و ریتم
سنجانی ورد

ازان پندگفتهای عبرت انگیز
دگر باره شود بازار من تیز

یکی ده زان دو شهزاده باید
خود از شهزادگان دیگر بباید

چو شاه گنج بخش این نکته بشنید
چو صبح از تازه روئی باز خندید

پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه
با طلاعی که بر دارمش بدو داد

چو دعوی بسته با اخلاص من کرد
ده چندان یا اخلاص من کرد

بهلول کی خطی دادم مسجل
بتوقیع غزل شاه مسلسل

که شد بخشیده این ده بر تمامی
زنا بر زاد بر زاد نظامی

بملکی مطلق ماندی بی غرامت
بمطلق ملک او شد تا قیامت

کسی کین نسبتی را بشکند باز
شود از خصم و خدا اندیشه دارد

اگر طعنی زند بر روی حبیبی
بجز وحشت مباد او را نصیبی

بلعنت باد تا باشد زمانی
تا رش ابتر لعنت راندنش

چو کار افتاد ده را کار شد راست
در گنجینه بگشا دو برادرا

درونم را نیابد آگاهی
برونم را الخلعتهای شاهی

بطاعت گاه خود دستور دارد
شدم زندیک شد چون بحر
وزو بازآمدم چون گشت محمود
جهان رفتم که سوی کعبه جانی
جهان باز آمدم کامد بمن ان
شنیدم حاسدی زانها که دانی
که ورد یکی بر باشد نهانی
بیوسف صورتی کر کی همی زاد
بهر دم در الای بی دان
ز بهر جستن هر کس بدست
که ای بدبختی گشته دست
دوی کامان بوسید تانس
دی و پروانه باشد بر اهنگس

کشادند خواندن او بیت بیت
ز طلق اندوده کاغذ چرب چربش
چو حلوا پخته در جوش آن چه جوشش
عروسی را با این شیرین نوالی
دران پالوده پالوده چون شیر
چو بر دندان ما کردی طلاش
ترا هم بر من و هم بر برادر
برادر کو شهنشاه جهان بود
بآن نامه که بردی سالها رنج
شنیدم قرعه زد بر جا صفت
چه گویی کان دهنت داده اند پاینه
بود آن بستم که خواهد فیض دریا
همان خاک خراب آباد کرده
دعای تازه برخواندم ز بخشش
که من یاقوت این تاج مکلل
دری دیدم بکیوان بر کشیده
برو نقشی نوشتم تا بماند

رگ مفلوج را چون روغن زیت
ز مهریرش هم آتش داده شد نم
که هر کو میخورد میگوید العیش
که بودش برقع شیرین عماری
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
چو درزد اندر مزد باشد ز لک خالیش
معاشی فرض شد چون شیر با ما
جهان را هم ملک هم پهلوان بود
چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
مثال داده فرستادند با نه
که گردد کار بازرگان مهیا
ز بند آزاد داد آزاد کرده
بگوهر در گرفتم یا ز بخشش
نه از گوهر برستم اول
به بی مثلی جهان مثلش ندیده
دهد بر من درودی هر که خواند

[illegible] زبان شیرین [illegible]
[illegible] معصوم و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
ولی چو [illegible]
همان شهزاده [illegible]

همیون را چو تیر و سرو کوهی پیاده
ز شیم بی دهن پر بوی شمامه
نهفته دست بر دو هم نهاده
ز لطف بی کسی حلوه در گونه نهاده
سکه بیمر گشت و شکر و انگشت
همه دست خشم و دهشتم ز خطاست
طلبها یای چو شیم بی برادر
همه دست خشم و دهشتم بر آمد
که بگویم بدین بنیادی لطف دلی
در این صنعت سخن را داد وردی
کنون در شهای بی اندازه کردی
بدو تا شاهان را تازه کردی
ز گل دارد درین ترتیب هوای
ز بلبل بین نوا این نوای

من از همتش او چو پیشی گرفتم — دو عالم را در آغوش گرفتم
قیام خدمتش را التعش بستم — چو گفت اقبال او بنشین نشستم
در درج سخن بستم را گشادند — در بستی چند از توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقت میدید — سخنهایی که دولت می پسندید

نصیحتهای گردنامداران به — وصیتها کند در همتان نه

وزان بد ره که رضوانش بسنبد — زبانم گوهر اندازد بخندد
بسی پالودهای زعفرانی — بشکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه بشادم — گهی چون گل نشاط خنده دادم

بیان سفتم گرشان را فشنت سفت — خود پیدا اسی نشد نعت نعوس

سماع ساقیان را برده از هوش — معنی رانشده دستان فراموش
در آمد راوی و برخواند چون در — ثنایی کان بساط از گنج شد پر
چو بر پا ایستادم گفت بنشین — بسوگندم نشاندند آن سر تخت پیش
بان فتوی کنون هر جا که هستم — نشینم همچنان کانجا نشستم

کذون

کف رادش بهر کس داده بهری — گهی حلی و گاهی حلل شهری

درش بر حال کشورها گشاده — همه در حال بر حال ایستاده

ز تیغ تنگ چشمان جهانی — قدر خوان رای زن در تنگ باری

بدریا مانده موج بیل رنگش — که هم در بود در جوهم نهنگش

سر تاج قزل شاه از سر تخت — نهاده تاج دولت بر سر بخت

بهشت بزمش از بزم بهشتی — ز خوشگنهای برگرده کشتی

خروش ارغنون و خارش چنگ — رسانیده بزیر زهره آهنگ

بریشم زن نواها برکشیده — بریشم پوش پیراهن دریده

هر استاد مغنی هر سرودی — بر آهنگی دگر بربسته رودی

نواها مختلف در پرده سازی — نوازش متفق در جان نوازی

غزلهای نظامی را غزالان — زده بر زخمهای چنگ نالان

گرفته ساقیان را باده در دست — ملک می خورد می بدخواه مست

چو دادندش خبر کامد نظامی — فزودش شادی دریا ندی می

شکوه زاهدی بر من نگهداشت — ز ران بزمی که زاهد درگله داشت

نبود از بیان می برگرفتند — مدارای پیالی برگرفتند

بخدمت ساقیان را داشت در بند — بسجده مطربان را کرد خرسند

اشارت کرد کین یک روز تا شام — نظامی را نشوم دوره ازین جام

[illegible] ز رود

نوای لطف او [illegible] سرود

[illegible] او [illegible] باید

[illegible] حضرت [illegible] بیاید

که [illegible] گفت

[illegible] راستی گفت

دل از [illegible] زنده بود

درون [illegible] نوا [illegible]

[illegible] بیرون دویدند

[illegible] چون زبان

[illegible] زبانی

[illegible] نوازی

[illegible] باری

[illegible]

برون آمد ز دره که ای خاص
ز دریا در و گوهر را بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند
عطا دور را بیچاره بردند
بشت ... شاه چون تا بنده پیشه
بجای کیقباد و جای ... بد
زمین بوسی فلک ... تشنه
ره از نم ... ملک
ملکوه تا ... از ... هم
فلکه فیروزه ... جامه
ارف ... بنوبت ...
در تن بر خلل ... همه
همه در حلل بر حلل ... نماده

ترا خواهد که بیند روزکی چند — کلید خویش را مگذار در بند
شمالم داد کین توقیع شاهست — همت تخت و همت تو چند است
شمال شاه بر سر بر نهادم — سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
فرو خواندم بنوبان و الغ هنگ — کلیدم را آهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای — در آوردم به پشت مرکبی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان — گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تک ربودم در دویدن — گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم — ز من رقاص‌تر مرکب بزیرم
همه ره سجده می بردم قلم وار — تبارک راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل گران ره می بریدم — دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم — بشکر شه دعای تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی — ز لطف شاه می دادم درودی
ز مشکین بوی آن منزل بهر گام — ز بس در زیر من شد عنبر خام
چو بر خود بیخ ره کوتاه کردم — زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد — که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از صراف جوهر خانه خویش — چو شمع افروخت از پروانه خویش
شمس الدین محمد گفت برخیز — در آر آن زاهد رو تازه را تیز

لز

مسی کو شنیده ز بر کیمیای / غلط گفتم که گنجی و اژدهای
دری کو بر فوق دریای نهاد / چراغی بر چلیپای نهاد
تو در بردار و دریا را رها کن / چراغ از قبله ترسا جدا کن
ببین کاتش کجا دارد نشست / عبارت بین که طلق آمد و خونش بست
عروس بکر بین با تخت و با تاج / سرو بن بسته بر تو جیده و عاج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری / ببخشا از کرم کامرزگاری

دعا بادشاه و ختم کتاب گوید

چو داد اندیشه را جادو دمم / ز چشم افسای این لعبت براغم
ز هر عقلی مبارک بادم آمد / طریق العقل واحد یادم آمد
شکایت گونه‌ای میکردم از بخت / که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افگنده بودم / نشد بر هیچ کاغذ آزموده بودم
شکایت چون برانگیزد دغا دوستی / که ماند بی بها گوهر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نشست / ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندان دستبندی / بذیرفتند رخ از سر بلندی
بذیرفتند چندان ملک و مالم / که با در کردن آن آمد محالم
بسی جنس نوازنده نادیده / بخشک از هوا کردی پریده

[illegible]

دهان خلق
بسیم بی از [illegible]
چو دیدم قاتل از بی‌حاصلی [illegible]
چو کاوی در دوا سی الکنید [illegible]
[illegible] در دیر دو ابر دو یا ن
چو برقی گو بمانم خنجر [illegible]
چو نقش آن [illegible] سوزد در آتش
چو بخت ای دل از [illegible] دانی
که از آن یاران تا ستم [illegible] دانی
چو طاوس بشت آمد [illegible]
بجای حلقه در بانی کند [illegible]
چو آن طاوس باران [illegible]
که طاوسان و ماران [illegible]
نگاری اکنون [illegible]
پدر [illegible] در ترکی

چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست
خری با چار پا آمد فرادست

بگویم عیب هر کو عیب جو نیست
مگو عیب کسی کو عیب گو نیست

زمین گر کوکبی شمعی برافروخت
کس از من آفتابی در نیاموخت

اگر در راه خود بگذاره دیدم
بصد دستش علم بالا کشیدم

اگر سنگی دهن بر کاسه‌ام زد
دری شد چونکه بر الماس من زد

چو کوه آن آبها کز من ستاندند
خورم باز آن اگر بر من فشاندند

چو ابر از بحر من سرمایه بر شد
ز بس دزدیده در چشمم فرو شد

تحمل بین که هم هندوی خویشم
چو ترکانش جنیبت در کشیش

گران بی پرده را موزون تنم ساز
که این گنجشک را گویم که نی باز

ز هر زاغی بحرف خشنی نگویم
بهر حرفی جز آهستی نگویم

نگوشی جام تلخیها کنم نوش
بدیگر گوش دارم حلقه در گوش

نگهدارم بحدش اوستادی
چراغی را درین طوفان بادی

ز هر گستو که برخیزد چراغی
دهندش رونقی از هر دماغی

گر اینجا عنبری شمعی دمد نور
ز باد سرد افشانندش کافور

شکر زهری باید خریدن
بس هر نکته دشنامی شنیدن

من از دامن چو در بارم نخسته
گر پایم ز رشک طعنها بر

کلوخ انداخته چون شمع [illegible]
کلوخ اندازی ناکرده بر چنگ

همه پوشیده با باست ظاهر
نظامی بس کن این منصوبه خالی
نهان کی باشد از تو جلوه سازی
بس صد سال اگر کوبی پی او
چو کرم قز شدم کز گرده خویش
حرامم باد اگر آبی خورم کام
نه جسم نیست که گنجی بر نه سنجم
زمین اصلیم در بردن رنج
دو دانه گر خورم جائی باغاز
بران خاکی هزاران آفرین پیشتر
کسی کو بر نظامی برد رشک
بیا کو شب به بین کان گنبدم را
بهر در کز دهن خواهم بر آورد
بصد گرمی بسوزانم چراغی
نه بستم تا ترازو دار شاهان
چو بی وزنان نه بی وزنی دهم گنج
مرا هم گوشه ای تو شه سازد

چو گفتی خضر خضر آبی شب حاضر
حضورش در سخن یا بی نهانی
که در هر بیت گوید با تو رازی
ز هر بیتی ندا آید که ها او
بریشم بخشم ار برگی کنم پیش
هلالی بر نیارم بخته زر خام
دری بی قفل دار و کان گنجم
کلاتنگ جو بد بدارم یکی گنج
دهم وقت درودن خرمنی باز
که گر مشتی خورد گنجی کنندش
قفس بی آه بندد دیده بی اشک
نه کان کندن ولی جان کندنم را
زنم به پهلو [illegible] ناورد
بدست آرم شب شبها چراغی
بوی چندم فرستند عذر خواهان
جفا بر کاو و گردون نالد از رنج
خراش چنگ را ناخن لوا زد

[illegible] اسیران در [illegible] ابد
خدایا چون [illegible] اسیران [illegible] بند
حصاری ده که ایمن زین [illegible] بند
سخن بی [illegible] نیک خواه این خود نباشد
[illegible] با نصیب است
[illegible] از دعا [illegible] غم بیست
[illegible] بختیاری [illegible] بیکس
[illegible] کس [illegible] با شد دمی
[illegible] کان با [illegible] آن و قالی
[illegible] طعنه [illegible] ابی
چه باک از [illegible] دم دریغ [illegible] بست
[illegible] زنده از [illegible] تیغ [illegible] سر
[illegible] زبان [illegible] تیغ [illegible] خاموش
[illegible] زبان [illegible] گوش
در ایشان از زبان [illegible]

بگویم از این سخن نو آن
چو دو فغان تو کی کسی
که در کس نیامد بخود
ز دو بر خط خوبان کسی [illegible]
چو دو ران که کسی [illegible]
ز مهمان که دارد [illegible]
طلسم [illegible]
همه بی [illegible]
بدان تا هر که دارد [illegible]
بهر آن [illegible]
اگر زین جان [illegible]
دگر یوسف [illegible]
دو دی کر [illegible]
دگر یوسف [illegible]

بهر آن سنگی که در دریا و کانیست
چو مار از چشم عبرت بین تباهیست
چو عیسی هر که دارد نوتیایی
گرفتم خود که عطار وجودی
اگر خود علم جالینوس دانی
چو عاجزوار باید عاقبت مرد
همان به کز نصیحت یاد گیرم
ز محنت رست هر کو خشم در بیت
اگر بابی کهن کرکس خوش بوست
بیابند راه جانان بر کار بیند
بدین قاروره تا چند آب ریزی
نخواهد ماند آخر جاودانه
نوا این پرده پیش دلاویز
از اینجا توشه بر کاینجا علف نیست
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند
درنگ روزگار آفت کرد
سخنهای کهن زالی مطراست

در و دری و یاقوتی نهانیست
کجا دانم کین کل پاک کانیست
ز هر بیخی که دارد ویکیایی
تو نیز آخر بسوزی گر چو عودی
چو علم آید بجالینوس مانی
چه افلاطون یونانی جهان گرد
که پیش از مرگ نیکویی بمیریم
بدین تدبیر طوطی از قفس رست
بصد خواری چو ن شوی دوست
که چشمی که بدو چشمت خندد
بدین غربال تا کی خاک بیزی
درین مطبخ این یکه چارخانه
نوای او نوازشهای بو خیز
درین جا جوی کاینجا عاجز صد
سخن بگذار مروارید سفتند
کند رخسار مروارید را زرد
اگر کار زر سنت ار کار عنانیست

گهی نیشی زند کین نوش اعضاست ‌ ‌ که آرد ترشی کین دفع صفراست
بدین مرهم جراحت بست نتوان ‌ ‌ بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود می مز درین مهد ‌ ‌ ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خورسندی زانجیر ‌ ‌ که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بدین رقعه که شطرنج جهانست ‌ ‌ کمینه بازیش پیل الرخانست
دریغ آن شد که در لعب خطاناک ‌ ‌ مقابل میشود رخ با رخ خاک
درین خیمه چه کردی بند بر پای ‌ ‌ گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کن از بن پا حیله تنگ ‌ ‌ که کفش تنگ دارد پای را لنگ
قدم در نه که چون زمنی رسیدی ‌ ‌ همان انگار کین جوه را ندیدی
اگر عیشیست صد تیمار با اوست ‌ ‌ وگر برگ گلی صد خار با اوست
بوقت زندگی با داغ بالیم ‌ ‌ که با کرکان وحشی در جوالیم
ولایت پس که ما را کوچگاهست ‌ ‌ ولایت نیست این زندان جانست
ز گرمای چو آتش تاب گیریم ‌ ‌ جگر در تری برف آب گیریم
چو موی برف ریزد پیر برنیم ‌ ‌ همه در موی دام و دد کو پیریم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن ‌ ‌ بدین پر تا کجا باید پریدن
ستم کاری کنم آنکه بهر کار ‌ ‌ زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کر بر تن موری ستم کرد ‌ ‌ هم از ماری قفای آن خورد مرد

سر کند نگاه
بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سرافیل آمد و بر پر نشاندش / بهودج خانهٔ رفرف رساندش

چو دیده بر چه بدید نقش میخواند / بپایان در بیابان رخش میراند

چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش / باستقبالش آمد تارک عرش

فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سر ایوان قوسین

جهت را جعد بر جهت بشکستند / مکان را نیز برقع بار بستند

قدم برقع ز روی خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت

محمد در مکان لامکانی / بدید آمد نشان بی‌نشانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید

بهر عضوی تنش رقصی درآورد / زهر مویش تنش چشمی برآورد

دران دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود

خطاب آمد که ای مقصود درگاه / هر آن حاجت که مقصودست درخواه

سرای فضل بود از بخل خالی / برات گنج رحمت یافت حالی

گنه کاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد

چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد باز پس با گنج اخلاص

گلی بد سرو قدی بد که آمد / هلالی رفت بدری بد که آمد

خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد

ز ما بر جان چون او نازنینی / پیاپی هر دمی صد آفرینی

در شکوه حال خود گوید

نظامی جان و دل تا زنده باشی / چنان خواهم چنان کافکنده باشی

زمینی در گهر دریا پرور آمد / گهر افتادن [illegible] بر سر آمد

چو [illegible] پیش [illegible] کسی بر سر آید / چو [illegible] کش [illegible] سر در آری

مدارا کن که خوی [illegible] شیر است / همت [illegible] که پای عمر [illegible] لنگ است

هوا مسموم شد با گردی ساز / دوا معدوم شد با درد بساز

طبیب روزگار افسون فرو شست / چو در [illegible] از آن [illegible] دست

کلی

سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک | شبانگه چار بالش زد بر افلاک

رسیده جبرئیل از بیت معمور | براق برق وار آورده از نور

نگارین پیکری چون صورت باغ | سرش بکر از لگام و رانش از داغ

نه ابر از ابر نیسان درفشان تر | نه باد از باد بستان خوش عنان تر

چو دریا پر ز گوهر کرده زینش | نگشته وهم کس رونق نشینش

قوی پشت و گران لعل و سبک خیز | براندن تیز بین و در شدن تیز

وشاق تنگ چشم هفت خرگاه | بران خنگ شده سوی شهنشاه

چو مرغی از مدینه بر پرید | باقصی الغایت اقصی رسیده

نموده انبیا را قبله خویش | بتفصیل امامت رفته در پیش

چو کرده پیشوایی انبیا را | گرفته راه پیش کبریا را

برون رفته چو وهم تیزهوشان | برون رفت ز وهم تیزهوشان

ازان گردابه چون ماه دو هشتی | بساحل گاه قطب آورد کشتی

فلک را قلب در عقرب دریده | اسد را دست بر جبهت کشیده

مجره کهکشان پیش وثاقش | درخت خوشه برخور از اشتیاقش

کمان را استخوان بر گنج برده | سعادت را ترازو سنج کرده

رحم بر مادران دهر بسته | ز حیض دختران نقش رسته

بدفع کودکان آسمان گیر | ز جعبه داده جوزا را کلی

چو یوسف شیر تیغ از دلو کرده | چو یونس رو ز قعر حوت خورده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وز آنجا [illegible] | [illegible] میکائیل [illegible]

درید آن نامه گردن‌کش را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / برجعت پای خود را کرد خاکی
ازان آتش که او تهی داشت / چراغ آگهانرا آگهی داشت

اختلال ملک خسرو از دعای رسول

زمعجزهای دین مصطفایی / بر او شوریده گشت آن پادشاهی
سر پرویز سپهر از زیر برداشت / بسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طرافی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زآهن بود بسته / درآمد سیل آن پل شد شکسته
بدو بد آمد سمومی آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
تبه شد لشکرش در آب و نقار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد پرویزی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاددستم / که دینت را بدین خواری شکستم
دران دولت ز معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار
نتوان سنگین دلانرا چون که دیدند / بتابید آگهی نگرویدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد

زهی پیغمبری کز بیم و امید
قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن‌کشی کز بیم تاجش
کشیده گردن طوق باجش
زهی میمی که ترک منبر خلیفست
زمامی تا بماه او را طفیلست
زهی بدری که چون در خاک خفتست
فروغش در جهان چون گل شکفتست
زهی سر خیل همگنان اسرار
سخن را تا قیامت رونق کار
زهی سلطان سواری کافرینش
زخاک او کشد طغرای بینش

معراج رسول علیه السلام

ببین خود را که خودبین را بصر نیست / خدابین شو که زین بهتر هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون پندار / حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی / وز آن این ربع مسکون هست خردی
عراق از ربع مسکون هست ربعی / وز آن بهره مداین هست بهری
در آن شهر آدمی باشد ز هر باب / تو بین زان آدمی یک شخص دریاب
قیاسی باز بین از راه بینش / حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی / چه باشد در حساب آن پادشاهی
بترکیبی کزینسان پایمال است / خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدایست / نه در جایی نه حاجتمند جایست
خدایی کادمی را سروری داد / وز آب آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن / بهشت شرع بین آتش رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ / چو پروانه رها کن آتش و داغ
مجوسی مجس بد دود باشد / کسی کآتش کند نمرود باشد
در آتش مانده و بی هیچ ناخوش / مسلمان شو مسلم گرد از آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان بر محمد کرد ختمش
بدست قاصدی جلد و سبکخیز / فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو / بجوش آمد از سیاست خون خسرو

[illegible]

حضورش گنج را ناچیز میکرد
نسیمش گنج بخشی تیز میکرد

خلایق را ز دعوت جام در داد
بهر کشور صلای عام در داد

بفرمود از عطاعطری سرشتن
بنام هر یکی حرفی نوشتن

جبش را تازه کرد از خط جمالی
عجم را بر کشید از نقطه خالی

چو از نام نجاشی باز پرداخت
بنام خسرو نامه پرداخت

در مناجات حق تعالی و ابتدای نامه

بهر نامه بنام پادشاهیست
که بی جا بیست و بی او نیست جایی

خداوندی که خلاق وجودست
جهانرا تا ابد فیاض جودست

حکیمی کاولش مطلع ندارد
عظیمی کاخرش مقطع ندارد

تصرف در صفاتش لب بدوزد
خرد گردم زند صد پی بسوزد

اگر هر زاهدی کو در جهانست
بدوزخ در کشد حکمش روانست

دگر هر عاصی کو هست ناپاک
فرستد در بهشت از کشتنش پاک

خداوندیش را علت سبب نیست
ده و گیر از خداوندان عجب نیست

بیک پشه کند پیل افسری را
بموری بر دهد پیغمبری را

سپاس او را کز اصحاب سپاسی
شناسایی بس او را ناشناسی

ز هر بادی که بی او لب بکردان
ز هر چه او نیست ان مد هب بگردان

به دعوت که بیهمتای الا اوست
به معنی که خواهی پادشاه اوست

ز قدرت در گذر قدرت خدا راست
ز فرمان رانی و ملکت خدا راست

خدایی ناید از مستی پرستی
خدایم از خدا امید ... اوار

[illegible]
اگر صد نام داری و ... داری

... روی صد عالم داری
[illegible]

ز دست ... جان چون ... خواهی
اگر چه با دلی بودی پادشاهی

بسا دعوی که در فقری بر خدا
که پیدا نه که مشتی خاک محبوس

چو ... دارد از زمین ناموس

چو شیرین دید شه را هوش در مغز ‌ ‌ پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بزیبایی و رادی ‌ ‌ طراز تخت و تاج کیقبادی
درین پیکر که پیش از ما نهفتند ‌ ‌ سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از بود اینکار ‌ ‌ رصد بستند و کردند این نمودار
بخاصه حجتی دارد الهی ‌ ‌ دهد بر دین او حجت گواهی
چنین پیغمبری صاحب ولایت ‌ ‌ کزو پیشینه کردند این حکایت
ره و رسمی چنین بازی نباشد ‌ ‌ بدو جای سرافرازی نباشد
اگر جز دین او رغبت کند شاه ‌ ‌ نماند خار و خاشاکی درین راه
ز بادافراه ایزد رسته گردد ‌ ‌ باقبال ابد پیوسته گردد
بدو نام نکونامی بماند ‌ ‌ همان نسل و همان شاهی بماند
شنیدم من ز دانایان این راز ‌ ‌ که این فرخ لقا مردی سرافراز
طمع در حکم و مال کس ندارد ‌ ‌ ره دین بر کمال عقل دارد
چو تیر نغز راهی راست دارد ‌ ‌ خلق از راه دین واهشت دارد
بپاسخ گفت با شیرین جهاندار ‌ ‌ که ای با من بسان جان وفادار
تو این نکته که گویی راست گویی ‌ ‌ بدین حجت اثر پیداست گویی
ولی زانجا که یزدان او پرستست ‌ ‌ نیاکان را ملت بد پرستست
ره و رسم نیاکان چون گذارم ‌ ‌ ز شاهان گذشته شرم دارم

نامه نوشتن محمد علیه السلام بخسرو پرویز

دران دوران که دوران از او بود
که دوران زمان نام او بود
بشیر تازیان با تیغ و با تاج
رسول ما بحقیقت در جهان میکرد کام
بنوبت در ... سروری بازی
همی میکرد و وی را ز او بازی
همی میکرد و منفعت
همی بنشست یاران را شکفته
همی با سنگ نکات
همی سنگ را بنیاد می کند
پیکش ... چون بادیه میکند
بدو ...

بعینه کسی ان شکل جهان تاب
سواری بود کانسب دید در خواب
چنان در کالبد خورشید جانش
که بیرون ریخت مغز از استخوانش
که سیلاب از دیم ان جهان کرد
که در گیتی که دید این چنین مرد
همی گفتند کین تمثال منظور
که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند در بران سیم پاک
بکنده و رنگ بر بوی شاه خاک
همی کاویده از علف چنین سست
ز بانی نقش عالم را کلید است
برون شد شاه از ان کیش شادمان
از ان کوه شاده بر سنگ

چو کاریدند خاک از سنگ خارا
درو سر بسته صندوقی ز مرمر
بفرمان شه ان در بر گشادند
طلسمی دید شاه از سیم ساده
بران لوح زر از سیم سرشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند
چو ان ترکیب را کردند خارش
که شاهی کارد شیر با بکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت
ز صنف اختر چنین اورد بیرون
درین پیکر بدید اید جوانی
سخن گوی و دلیر و خوب گفتار
بمحکم کوشش مالد اختران را
ز تمها برارد پادشاهی
کیرا پادشاهی خویشتن باشد
برو باید که دانا بگرود زود
چو شاه ان نقش در ان صورت نظر کرد

بدید امد یکی طاقی اشکارا
بران صندوق بود از قفلی از زر
درون قفل پر و برانها نهادند
برو یکباره لوح از زر نهاده
زر اندر سیم ترکیبی نوشته
شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
گذارنده چنین کردش گزارش
نخستین پیشوای چابکان بود
در احکام فلک نیکو خبر داشت
که در چندین قران از دور گردون
در اقلیم عرب صاحب قرانی
امین و راستعهد و خوب دیدار
شهنشه باشد او پیغمبران را
بشرع او رسد ملت خدایی
که حکم شرع او دریش باشد
که چل اوزیان شد صلح او سود
سیاستی در دل و جانش اثر کرد

بنام موسی که گوید عقل نامی | زهی فرزند فرزانه نظامی

سبب هلاکت خسرو پرویز

چنین گفت از سخن پیدار شبخیز | گزان آمد خلل در کار پرویز
گزان شبها شبی روشن چو مهتاب | جمال مصطفا را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی | مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بخسرو گفت با او که جوانمرد | ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا پیسر نگردم | ازین آیین که دارم بر نگردم
سوار تند از انجا شد روانه | بتندی زد برو یک تازیانه
ز خواب خویش خسرو چون در آمد | چو آتش دودی از مغزش برآمد
یکی روز از خمار تلخ شد تیز | بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهر خانه و گنج | ببینم آنچه از دلها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه | ببینم آنچه بینم از خزینه
وزان پرمایگان مایه بخشم | روانرا زین روش پیرایه بخشم
سوی گنجینه رفتند آن دو یارا | ندیدند از جواهر بر زمین جای
خلیه بر خلیه بسته زنجیر | ز خسرو تا به گنجور و همه گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود | یکی زو آشکارا ده نهان بود

گنجینه [illegible] پیکر سپیده
گهر کاصل لعل دو دیده
تا عدد را ز بستت بار جستند
دگر بار از [illegible] بار جستند
ز گنجور آن کلید بستند [illegible]
زنی [illegible] بیش اورد [illegible]
دو دیده [illegible] خسرو
زمین از نار [illegible] بود دیدش
گنجی که [illegible] گنجی برشید
چه [illegible] فعل همه
میان با میان و [illegible] از زر
کلیدی [illegible] از بس [illegible]
چه شمع روشن از [illegible] خسرو
نزودم بار از [illegible] بود
کلید [illegible] شد [illegible]
فعل از [illegible] آگاه
شان داد [illegible] چون [illegible]
زمین [illegible] بود [illegible]

بهاری گر کند کشور فروزی / ببادش بر دهد ناگاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد

خیانتهای این شیشه تنگ / همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

ز خود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رست ازین هفت آهنین بند

نظامی بس ازین گفتار خاموش / چه گویی با جهان پنبه در گوش

شکایتهای عالم چند گویی / بپوش این گریه اندر خنده رویی

گلی سنگی شد این ویرانه منزل / در و مانده همه سرهای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

درین افسانه شرطست اشک راندن / گلاب تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه کم شد زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی

همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده بمن دارای دربند

پرندش درع وز درع آهنین تر / قباش از پیرهن تنگ آستین تر

سرانداز گوش در مالش نهاده / ولی هم در سری بالش نهاده

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / ز ترکی داده رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی

نصیحت کردن نظامی فرزند خود را

ببین ای هفت ساله قرة العین / مقام خویشتن در قاب قوسین

منت پروردم و نامت خدا داد / نه بر تو نام من نام خدا باد

درین دوری که ملک الشاه بینی / که فتنه [illegible] روزی چند

[illegible] / [illegible] نگردد حالت

نخست [illegible] / ز راه [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بپای جان توانی شد بر افلاک
مگر بر بام گردون چون توان رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ
چنان کز عقل فتوی می ستانی
خود شیخ و شیوخ راه تو بس
سخن کز نسل این پیر کهن نیست
خرد پا و طبیعت بند پا نیست
بدین زرین حصار او شد برومند
هده گر عاقلی پرواز خود را
زمین کز خون ما باکی ندارد
زن و فرزند خویشان ورزود
روند این همرهان غمناک با تو
رفیقانت همه ساز کردند
بهر که و زندگی در خواب مستی
ز جان کندن کسی جان برد خواهد
نمانی ور بمانی خون بگیری
بسا پیکر که گشتند آهنین است

رها کن شهر بند خاک بر خاک
توان شد گر ز خود بیرون توان رفت
که چون شاید شدن بر چرخ انگاخ
علم بر کش برین کاخ کیانی
از او پرس آنچه می پرسی نه از کس
ابر پیران و بالنشین این سخن بس
نفس یکیک چو شاهان بند ما نیست
که از خود برگرفت این بند
که گشتند از تو خود صد بار خود را
با لبش ده گز و خاکی ندارد
همه هستند با تو تا لب گور
نباید هیچ کس در خاک با تو
ز تو هر یک براهی باز گردند
توی با خویشتن هر جا که هستی
که پیش از مردن خود مرده خواهد
همه آن خویش را تا تو بگیری
بصد زاری کنون زیر زمین است

[illegible] زمین ... باز جوید
که از ... امروز زمین ... بستان گویند
[illegible] ... او می بود ... بدون و محال
... چو خاک ... جمشید و افریدون پیشانی خاک
... رفیدای کیخسرو ... خاک
... نیز ... خاک ... بایست
... پای ... پنهان ... هست
... پیش ... پرس ... پیش
... حیلیس ...
... بنیست
... ناید ... بینیست
... خاک ... الا عدم
... زیر ... بود
... پیش ... پیشانی ... بست
فلک ... جان ... پیش
... زمانه ... میش
... زور ... نشد

صفت معرفت افلاطون حکیم

شنیدم که افلاطون شب و روز
ز کنجی داشتی خمی پر از سوز
چو پرسیدند ازو کس بیهوده [illegible]
بگفتا چشم از آن بستم که جسم و جان [illegible]
بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از [illegible]
همی کنم بدان روز [illegible] ز دیده راز
[illegible] می خواهم شدن [illegible]
[illegible] بی برگی و کنج [illegible]

غباری برد سیل از راه بیداد
شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد

برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه

ز روی دشت بادی تند برخاست
هوا را گرد با خاک زمین راست

بزرگان چون شدند آگاه ازین راز
برآوردند یکسر حال آواز

که احسنت ای زمانه وی زمین پیچ
عدو ساز ابدا ما دران خنیچ

دو صاحب تاج را بی تاج کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند

وزان جا باز پس گشتند غمناک
نشستند این مثل بر تخته خاک

که خوش بین که در خاک درشتست
کسی از بهر کس خود را نکشتست

منه دل بر جهان کین سرد ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس

چو بخشد جم درین مشعله ایام
که یک یک باز بستاند سرانجام

بصد نوبت دهد جان باغاز
بیک نوبت ستاند عاقبت باز

چو بر پای طلسمی پیچ و پیچی
چرا افتادی شکستی هیچ هیچی

درین چنبر گشایش چون نمایم
چو نگشادش کس ما چون گشاییم

درین حصن که محکم شهر بندست
نشان ده کردنی کو بی گزندست

همان به کاندرین خط خطرناک
ز جور خاک بنشینیم بر خاک

بگویم از برای خویش یکبار
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

من ارچه هم ازان ده گانه بودم | بخوبی در جهان افسانه بودم
کنون چون کرد کوته روز خسرو | دگر ره شد کهن طبعش بمن نو
پس انگه برقع از رخسار برداشت | که گر خسرو بروی من نظر داشت
نشاید کرد عقلش را ملامت | بعشق بر چنین رخ بر سلامت
دل خسرو بمن مشغول ازان بود | که بر خسرو دل هم مهربان بود
ز جان بودم غلام جان پاکش | دلم خوش بود ازو خوش بود خاکش
چو خسرو را بدینسان بد سرانجام | ببیناد از پسش از من کسی کام
ازین پس شوم پی شیرویه بدبخت | شود همچون پدر بی تاج و بی تخت
بملک اندر چو خر در گل بماند | ز من کام دلش در دل بماند
میان دربست انگه پیش موبد | بنواشی درون امد بگنبد
در گنبد بروی خلق دربست | سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت | ببوسید اندهن کو در جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش | هم انجا دشنه زد بر تن خویش
بخون گرم شست ان خوابگه را | جراحت تازه کرد اندام شه را
پس اورد انگهی شه را در اغوش | رخش بر رخ نهاد و گوش در گوش
بنیروی بلند اواز برداشت | چنان کان خلق زاوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست | تن از دوری و جان از داوری رست

زهی خسرو ازین تیغ جهانتاب
مبارک باد شیرین را ازین خواب
[illegible] رسان از [illegible] بی
با فرزندش رسید [illegible] دعایی
که چون [illegible] [illegible] [illegible]
کرا [illegible] تازه دار این [illegible] باز
با فرزند ازین دو یادگار باز
ز [illegible] شیرین [illegible] او
زهی شیرین و شیرین جان بردن او
زهی جان [illegible] عشق ورزیدن
چنین [illegible] جان چنین باید سپردن
بجانان [illegible] [illegible] باشد
ز [illegible] [illegible] بود [illegible]
[illegible] بر [illegible] دست
[illegible] شیرین [illegible] بود [illegible]
بباد [illegible]

بزرگ امید خود امید گشته
بلرزانی چو برگ بید گشته

با واز ضعیف افغان برآورد
که ما را او که شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم گوی
سر و سالار شمشیر و علم گوی

کجا آن گوشه دنیاش خوانند
گهی پرویز و گه کسرینش خوانند

چو در راه رحیل آمد روارو
چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

گشاده سر کنیزان و غلامان
چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمه را در نرگس مست
و شانه نگار افکنده بر دست

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
فکنده حلقهای زلف بر دوش

پرند زرد چون ناهید بر سر
ویسرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک سرمست میشد
کسی کان فتنه دید از دست

گشاده پای در میدان مهد وش
گرفته رقص در پایین مهد وش

گمان افتاد هر کس را که شیرین
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را نیز آن گمان بود
که شیرین را بر او دل مهربان بود

همه ره پای کوبان میشد آن ماه
بدین سان تا به گنبد خانه شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در روی ایستادند

چو شیرین دیدشان زار و خموشان
سبوکش فغانداران و جوشان

سبک برده ز روی راز برداشت
میان انجمن آواز برداشت

که ای فرزانه شاهان و دلیران
جهانگیران و رزم آرای شیران

سرانجام ار چه امید از حال و کارم
همه دانید راز روزگارم

که من تا بودم اندر پرده شاه
نیامد پیش بد روی خود و ماه

بی پرویز و شکیبی روی بود
گلستی در همین کف چو شنود

کنون چون با سر آمد روزگارش
روانش باد شاد از کرد کارش

تهی گشت از جهان وه چه جای
کران ده به هر شاهان نم افزای

از آن ده به نه کردم بهین بوم
که ویران شد به پیدا او بر و بوم

پس انگاهی ز صحن و آب ریسش / کنند او را به تخت طاقدیسش
کند از مرغ دولت بال و پرش / بسوزانند شادروان زرکش
جواهر برکشند از جام جمشید / که تابانست چون تابنده خورشید
چو کوتاهی دهند این داوری را / از آن رو بشکنند جوز آوری را
مفرح سازی از سطرنج یاقوت / که دل را مایه بخشد روح را قوت
پس آن پیروزه خانه را چاره سازی / نگین و طاق و طوقش پاره سازی
چو بی پرویز باشد جای پرویز / بفرمای بریدن پای شبدیز
مکن یاری بمهر آن یار بد را / بر آن از خدمت خود یار بد را
چو این اندیشه داری بی نیازم / بخدمت گردنت گردن فرازم
ز جان همواره خشنودیت جویم / پس آنگه سر این منت نگویم
چو زی شیرویه شد پیغام شیرین / بداد از پادشاهی کام شیرین
هر آنچیزی که او فرمود و او گفت / بکرد از بهر آن تا گرددش جفت
چو فارغ گشت شیرین را خبر داد / دل شیرین برین غم شاد شد شاد
پس آنگه هر چه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو
بهر وان و محتاجان ندا کرد / ز بهر جان شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب دوشین سر بر آورد / هلاک جان شیرین در سر آورد
سیاهی از حبش کافوری برد / شد اندر زنگ شب کافوردان خرد

ز قلعه بر زمین در ماه میدید / در قلعه شد زمین سبزی خندید
چو مهد از تن ببر بیم شبم باران / بغم عود و تن مهدی از عود قاری
کیان مهدی را کشت در / گرفته مهد را از سر کوه
بر او معود ده بدوار دید و مهد / با بنی لعل یار پر ز ورد ران مهد
بکسبان نیز شیرو را تشاهان / بر آن مهد را از صبح گاهان
بجا و آن وقت / بجستند بر در و پیشه پیاده
جان و از آن شده / آن مهد را استاده
بکرد از سر و آن مهد را / نشستند رقعه یار بدرا
علم زن ز آن نشستند خود را / بر یده چون علم

بیاری کز نور ازا میبرد
فلک را غولوار از راه میبرد
سخن بشکفت کامد زیرکی مست
سپاهی را بسی ممارزی نیست
ز ملکه با هزاران دستیاری زود
فلک با صد هزاران دیده کم
نشسته پای را با مغز زمین
نهاده روی چون ساق سیمتن
بت ... ز نظم موی ادیم گون نیست
بنفشه خم زده بر موی نیست
بشکفت پایهای بند سای نیست
می مالید وی بر پشت دستش
کلاهها ... هم آنکه می خست
که با تن ... حکایت خوش نوان [illegible]

نه هم گنبد که ناپیداست در کوه
هم وز قناعت رست از انبوه

از آن چون مار افعی گنج پیچست
ترا آن بس که زر در دست هیچست

چو از دست تو ناید هیچ کاری
بدست دیگران میکن ماری

چو در بندی بدان می باش خرسند
که من گنجم بود گنجینه در بند

وگر در چاه یابی پایهٔ خویش
سعادت نامهٔ یوسف بهند پیش

درین دریا که آتش زهر دارد
در آنکس راست کز بن بهر دارد

چو بالا نیست باید زیر شمشیر
که به باشد دم شیر از دم شیر

چو زیر از قدر تو جای تو باشد
علم دان هر چه بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر داری
تو بی تو گر دو عالم بهر داری

دل عالم تویی در خود ببین خود
بدین همت توان گوی از فلک برد

چنان دان کایزد از خلقت گزیدست
جهان از بهر تو خاص آفریدست

بدین اندیشه چون دلشاد گردی
ز بند تخت و تاج آزاد گردی

وگر گردی به تخت و تاج محتاج
زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد
بدین افسانها خوش روز میبود

حدیث کردن شیرین با خسرو

شب آمد همچنان آن سرو آزاد
سخن میگفت و شه را دل همیداد

نباید گره باز از خود زور
بس بندا که قفلش ناپدید است
نه هر کوزنده او را تب بگیرد
بدایانی ز خود پرداز غم را
اگر جای ترا بگرفت بدخواه
درین کشور که هست این تیره زالی
هر روزگار از شرم دور است
دو کس را روزگار آزرم دادست
بزن چون آفتاب آتش درین گنج
نماند کس درین دیر سپنجی
اگر بودی جهان را پایداری
فلک کی مملکت پاینده دادی
کسی کو دل درین گلزار بندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی
چو بربط هر که او شادی پذیرست
چه ملکست این که چون ضحاک خونخوار

که بس بیمار و انگشت از لب گور
چو وابینی نه قفلست آن کلید است
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
که غم غم را کشد چون ریگ نم را
متنعم خرد اندر ساختن ماه
سیه کافور و اعمی روشنایی
از و دوری طلب کازرم دورست
یکی گوهر و دیگر گوهرزادست
که با عیسی نیاید در خوان خر
تو نیز از هم نمانی تا نرنجی
بهر کس چون رسیدی شهریاری
ز کیخسرو بخسرو چون فتادی
چو گل زان بیشتر گرید که خندد
چنان دان کو فتادست بار از دوش
پس آن به کو نماند تا تو مانی
در او گوشمالش ناگزیرست
هم از پشت تو انگیزد سر مار

[illegible] لب بسته ماندی
بشنوده پاره [illegible] پشت ماندی
غم و بت بس [illegible] پشت یاری
بدین بابت [illegible] بر پشت واری
بسی واری طلب [illegible] پاش
[illegible] عقلست [illegible] پاش
مست از وی [illegible] نیست
بدان کیست مست [illegible] جهان
بدین [illegible] ندی [illegible] نشین
[illegible] سود [illegible] کش
[illegible] پنهان مست [illegible] بای
[illegible] طبع [illegible] کشور
[illegible] سر [illegible] دستی
بسا سندی [illegible] دستی
بلای [illegible] امد [illegible] دامن غبار
[illegible] از اغیار
هوای زانچه [illegible]
بسا سندی تسلیم

وان بخت که دندانش بر آن سر شکست
بر آن بخشش بسی دندان کند گرگ
همه جا کاتش کرد و در زاید دود
بسوی نیک روبان خوش شود زود
تو در دستی اگر دولت سپارد
چو تو هستی او را دولت میرد
کسی کز سر بسیج آرزو فارغ نبودی
ولیکن داد دادی و صد مثقال نبودی
که در دولت چنین بسیار باشد
کهی شادی و که تیمار باشد
ز شغل کار چون برهم نشیند
زمان دم که هر چه ماند بر شکستد
کسی ده روز باید بود یک چند
که یاد هم نباشد هم دو بیند

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
دل نیکت ز هر نیک و بد آگاه

گرفتم کین پسر در دستم نیست
نه آخر پاره از گوهرت نیست

نشاید خصمی فرزند کردن
دل از پیوند بی پیوند کردن

کسی بر بار بد نارد لگد را
که تاج سر کند فرزند خود را

درخت تود ازان امید لگد خوار
که دارد بچهٔ خود را نگونسار

تو نیکی بد نباشد نیز فرزند
بود تره به تخم خویش مانند

قبای زر چو در پیراهنش افتد
از و هم زر بود کارش افتد

اگر توسن شد این فرزند جماش
زمانه خود کند رامش تو خوش باش

جوانی دارد و شیر زینسان پر از جوش
به پیری توسنی گردد فراموش

بدان افتاد ازان پس رای خسرو
که آتشخانه باشد جای خسرو

بدان نگذاشت او بند گردنش
بکنجی از جهان خرسند گردنش

دران تلخی چنان بر داشت با او
که در عشرت کسی نگذاشت با او

دل خسرو بشیرین آنچنان شاد
که با صد بند گفتی هستم آزاد

نشاندی ماه را گفتی نبید امشب
که روزی هست هر کس را چنین عیش

ز بادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور

هر آن کو نخل بر باشد ز نخجیر
شکار افکن بر او خوشتر زند تیر

چو کوه از زلزله گردد بدو نیم
بلند ار ز افتادن بود بیم

نظامی پیش ازین راز نهانی | مگو تا از حکایت وا نمانی

قصه شیرویه پسر خسرو با شیرین

چو خسرو تخته حکمت در آموخت | بازادی جهان را تخته بر دوخت

ز مریم بود یک فرزند خامش | چو شیر شرزه شیرویه نامش

خوی خوش‌خو و مغزی پر ز جنگ | وزان دلتنگ روی آفاق دلتنگ

پسی روی و ازرق چشم و اشقر | سرا و ار خم گل نه خم زر

شنیدم من که آن فرزند قتال | در آن خردی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی بود می‌گفت | که شیرین کاشکی بودی مرا جفت

ز مهرش باز گویم یا ز کینش | ز دولت باز دانش یا ز دینش

سرای شاه ازو پر دود می‌بود | وزان پیوسته ناخشنود می‌بود

بزرگ امید را گفت ای خردمند | دلم بگرفت ازین وارونه فرزند

ازین نافرخ اختر می‌هراسم | فساد طالعش را می‌شناسم

ز بد فعلی که دارد در سر خویش | چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش

نه با فرش همی بینم نه با سنگ | ز فر و سنگ بگریزد بفرسنگ

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش | که خاکستر بود فرزند آتش

چو دود و آتش ار کشت خیزان | ز من زاد و لیک از من گریزان

[illegible] کاش [illegible] اید

[illegible] سنت را و [illegible]

[illegible] پدر را [illegible]

[illegible] بد من مهر [illegible]

[illegible] شیرین زبان را

[illegible] شیرین شیرین زبان را

[illegible] بند این [illegible]

[illegible] پیشه پایان [illegible] بارم

[illegible] که من خود [illegible]

[illegible] اوج واره دارم

[illegible] بود هر زاده فرزند

ز هر زن [illegible] دارد هم [illegible] وفایی

[illegible] میوه دارد [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] دارد

[illegible] بیش [illegible] نژاد

[illegible] زاده [illegible] نیز [illegible]

کدای از تو بزرک امید شاهان
غم یکباره ما دام از تو کاهان

بتو دارم همس امید عردان
مرا از خود بزرک امید کردان

اندر نمودن نظامی معرفت افلاک بنجوم

ولا گر روشنی شمعی برافروز
ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

میار از خاطرت آتش پرستی
در آتش خانهٔ خاطر شکستی

من خاکی که زین محراب پیچم
چو تو صدرا بحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کو دل پذیرد
چه گویم چون کسی دامن بگیرد

نگویم زر تیشین نو نیرزد
چو دقیانوس گفتی جو نیرزد

منم دانسته در پرگار عالم
بتصریف و نجوم اسرار عالم

همه ریج فلک جدول بجدول
با ضطرلاب حکمت کرده ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را
که معلومش نکردم یکبیک را

ز سر تا پای این دیرینه گلشن
کنم گر گوش داری بر تو روشن

ازان نقطه که خطش مختلف بود
نخستین جنبشی کامد الف بود

بران خط چون دگر خط بست پرکار
بسیطی زان دو خط آمد پدیدار

سه خط چون بست بر هم گر مجسطی
بجسم آماده شد شکل بسیطی

خطست آنکه بسیط آنگاه اجرام
که ابعاد ثلاثش کرده نام

توان دانست عالم را بغایت
بدین ترتیب ز اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونش گشت ظاهر
بیک یک میوه در ز اول تا آخر
خدایست آنکه اوطام ندارد
وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش
یکی باشد جهان آفرینش
بدان خود را که از معرفت ای
خدا را دانی از خود را بدانی
بدین نزدیکست اینه پیش
فلک چه بود بدان دوری منزل پیش
توان نوری که تو قرطست بجمعت
بنور داد دو عالم را تو نعمت

حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت‌نشینی

زنی پیر از نفسهای جوانه / زند تیری سحر که بر نشانه

ندارد سود آنکه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا آیینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان

چو دولت روی بگرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه

چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر پیشی دهد باد خزانی

چو سیلی ریختن خواهد با نبوه / بغرد کوهه ابر از سر کوه

درختی کاول از پیوند کژ خاست / نشاید جز بآتش گردنش راست

جهان سوزی بسست و جور سازی / ترا به که رعیت را نوازی

ازان ترسم که باشد امثل آراست / که آنکس گفت کو را کس نمیخواست

کهن دولت که باشد دیرپیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند

ز مثل خود جهان چون طاق بیند / جهان خود را باستحقاق بیند

ز معموری که در سر باز گیرد / دعات از رعیت باز گیرد

تو اقبال برآرد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه

خلایق را چو نیکوخواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد

خردمندی و شاهی هر دو داری / سپیدی و سیاهی هر دو داری

نجات آخرت را چاره‌گر باش / درین منزل ز رفتن باخبر باش

[illegible]

جوابش داد پیر نغزگفتار / که در پیری تو خود بگذری از یار
ز پنبه شد بناگوشت کفن‌پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
بر آن سر کآسمان سیماب ریزد / چو سیماب از بت سیمین گریزد
سپید موی جوانرا غم زداید / که در چشم سیاهان غم نماید
غم از رنگی بگرداند علم را / نداند هیچ رنگی نام غم را
سپیده را توتیا در چشم از آن نیست / که فراش ره هندوستان نیست
چو سودا را رخ او مشک بر سیب / که ز اسپاهان بدانجا راه بر سیب
محتسب ای سر که پیری در سر آید / سپاه صبحگاه از وی برآید
چو خسرو در نیفتد یاسمن یافت / ز پیری به جوانی یاسمن یافت
اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد / جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد می‌باخت / گهی شبدیز را چون بخت میتاخت
گهی میکرد شهد بار بد نوش / گهی میکشت با شیرین هم‌آغوش
چو تخت و بار بد شیرین و شبدیز / شدند این چار تخت گاه پرویز
از آن خواب گذشته یادش آمد / خوابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی / هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته خالی پر بریزد

نصیحت کردن شیرین خسرو را

نعمت بود روزی با دلفروز / ملک در داد و دانش پیشه نوروز
زمین بوسید شیرین کی خداوند / ز را مستی شوی در پیش پیوند
بسی گوشید در گاوی / بسی دیر بکام دل بماند
جهان را کرده از نعمت آباد / جهانی چون توان کردن به بیداد
چنان کاوی که از روی ستم خورد / بکند در ستم بندد تا برزد

جهان خوردن بلی کین خوشگوار است | غم کار جهان خوردن چه کار است
بگوش طبع جهان میداد و میخورد | قضای عیش چندین ساله میکرد
پس از یکچند چون بیدار دل گشت | ازان بیهوده کاریها خجل گشت
چو مویش دیده بان بر عارض افکند | چو ابر از دیده موی بد بکند
ز هستی تا عدم مویی امید است | ولیک آن موی را موی سفید است
چو در موی سیاه آمد سفیدی | پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب | که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی | که بر ناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهو گیر گردد | بگیرد آهوش چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از تیر | دفی باشد کهن با مطرب پیر
چو باشد تن درستی و جوانی | حلاوت چون ندارد زندگانی
چو بیماری ز پیری راه گیرد | چو سنگی دل چراغی گو بمیرد
هوای باغ چندانی بود گرم | که سبزی را سپیدی دارد از زرم
چو سبزه فشاند آب گور | بباغ سرو باشد باغ معدور
چو گندم در سپیدی داد ترکش | شود تر ار بود سالی در بکش
چو کار زر شوی گردد جامه خام | خورد مقراض مقراض ناکام
بکار دیگ چون کفچه سر آرد | همه مطبخ بجا گستره سر آرد

سیاه مطبخی را کو سپید است
سپیدی نیز در آسیای پیش است
که دارد در آسیا نامست عنبر
که در مطبخ [illegible] پیکر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو تخت میل شد در تخته عاج
حساب عشق رست از تخت و باراج

بضرب دوستی بر دست میزد
دبیرانه قلم در شصت میزد

بکویم در نشانه تیر می شد
رطب با استخوان در شیر میشد

شده چنبر میان بر میانی
رسیده از میان جانی بجانی

چکیده آب گل در سیم گون جام
شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ و جان مهر بسته
بیکجا آب و آتش عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
شبستان گشت پر شنگرف سیماب

شبانروزی تنک خواب گشتند
بمروارید ها یاقوت سفتند

شبانروزی دگر خفتند بیهوش
بنفشه در بر و نسرین در آغوش

بیکجا هر دو چون طاوس خفته
که الحق خوش بود طاوس خفته

ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند
خدا را آفرین از سر گرفتند

بآب اندام را تا دیب کردند
نمایش خانه را ترتیب کردند

ز دست خاصگان پرده شاه
نشد رنگ عروسی تا بیگاه

همیلا و سمن ترک و همایون
ز حنا دستها را کرده گلگون

ملک روزی بخلوتگاه بنشست
نشاند آن لعبتان را نیز بر دست

برسم ارایش در خورد شان کرد
ز گوهر سرخ و سبز و زرد شان کرد

سمن ترک از برای یار بد خاست
همیلا را نکیسا یار خود ساخت

همایون را لباس بور کردن داد
طرازی بود پاداش آنکه بن داد

پس آنگه داد با شیرین و منشور
مه ملک چین با نوبت شاپور

چو آمد دولت شاپور در کار
در آن دولت عمارت کرد بسیار

در اقبالی که صحبتش نور دارد
بنا کرد بنیادی که نشتی بور دارد

ملک را کان از آن بس خوشی بود
که دولت یاور و بختش قوی بود

چو آن واداد دو یار و شاهی
از آن به در جهان هر کی خواهی

بموی روز و شب باده روی
جهان را خورد و باقی کرد بد رو

ملک چون جلوهٔ دلخواه نو دید — تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت — در آن مستی و آن آشفتگی خفت
سحر که چون بعادت گشت بیدار — فتادش دیده بر گلهای بی خار
عروسی دید زیبا جان در و بست — تنوری گرم حالی نان در و بست
نبید تلخ گشته سازکارش — شکسته بوسهٔ شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل — شکفته بر کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق بر حلقش نهاده — دو سیمین بار بر دوشش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات — صبا میگفت فی تأخیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست — شکیب شاه نیز از راه برخاست
خود با روی خوبان ناشکیبست — شراب جنبیان مانی و فریبست
بکورستان درآمد باده در دست — طرز دمی نمود و قند میخست
نه خوشتر زان صبوحی بود دیده — نه صبحی زان مبارکتر دمیده
سر اول بگل چیدن درآورد — چو گل زانگل بخندیدن درآمد
پس آنگه عشق را آواز در داد — صلای میوه‌های تازه در داد
گه از سیب و سمن بد نقل سازیش — گهی با نار و نرگس رفت بازیش
گهی باز سپید از دست شه رسته — تذرو و باز را بر سینه بنشست
گهی از پیش نشاط آنگه پرواز — کبوتر چهره شد بر سینه باز

[illegible] میلو شد بابر
سمور زن باده شد تیر بر پیچ
ازو عاقبت [illegible]
همه بر کرده تا نارون جو داد
سپر ز [illegible] شتاب
ز عشقیش هم بر داد [illegible]
با قوت از [illegible] ولی پر دار داد
چون [illegible] کرده و او کرد
به بود از [illegible] مغفان برد
برآورد از [illegible] باز یافت
حصاری [illegible]
ز [illegible] مطلوبان شنیده
[illegible] پای [illegible] رسیده
نه بانگ [illegible] شده جفت
ز دست [illegible] باپیکان شده جفت
[illegible] غنچه [illegible] نمی بنفت
خدنگ [illegible] پیکان [illegible] سیایی
لعل [illegible]
[illegible] پیکان [illegible]
سمند [illegible] بغلطید جانم

چو سروی کو بود در دانش سیه‌پوش　　چو ماهی کو بود با قصب پوش

مه و خورشید با خویشش درویش　　گلی از صد بهارت مملکت بیش

بتی کامد پرستیدن طالش　　بهشتی نقد با آن او جالش

بهشتی شربتی از جان سرشته　　ولی نام طمع بر یخ نوشته

جهان افروز دلبندی چه دلبند　　بخرمنهای گل و خروارها قند

بهاری تازه چون گل بر درخشان　　سزاوار کنار نیکبختان

خجل رو ی ل زر و سیم تیر ا　　چنان کز رفتنش کبک دری را

ز خالش چشم بد در خواب رفته　　چو دیده نقش او از حال رفته

زکدی داری آن سیم در سنگ　　ترازو گاه جو میزد گهی سنگ

لب و دندانی از عشق آفریده　　لبش دندان و دندان لب ندیده

زنخ از باغ سنبل روح سیمین　　دهان از نقطهٔ موهوم بی

نسیمش در بها هم سنگ جان بود　　تن از و داری رشک بدان بود

ز گوش و گردنش لؤلؤ و شان　　که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان

عقیق سیم سنگش مشک در مشت　　که تا بر حرف او ننهد کس انگشت

کشیده کرده مشکین کمندی　　چراغی بسته در دود سپندی

بنازی قلب ترکستان دریده　　بهوسی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازه گلهای دلاویز　　گلاب از شرم آن گلها عرق‌ریز

مژه چون تیر با سنگ سرشته
طلایه تیرش برابر تیر هشته
سپید و نرم چون قاقم بر پشت
کشیده چون دم قاقم دو انگشت
ز نرمی خواست ابریشم چکیدن
بنازی نقش از دستش پریدن
گشاده طاق ابرو تا بناگوش
کشیده طوق غبغب تا بر دوش
کرشمه کرده دل با داغ انباز زن
خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خط باده چون بکرده می بر
ز دلها چون [illegible] گدامین گل [illegible]
[illegible] و شاه [illegible]
مد و ارواح پس اندازم

چون گویم راست چون گرگی تعذر
دو پستان چون دو خیک آب رفته
تنی چون چوگان از کوژ پشتی
دو رخ چون جوز هندی در رشته
چو بینی خوک کهن بر روی بسته
وژه ریزنده چون آشفته مانده
بعمد از پوری بدبستش انماده
بدان تا مستیش را آزماید
ز طرف پرده آمد پس برون
گران جانی که گفتی جان نبودش
نه از مستی در آن حالت خبر بود
ولیکن این مایه بودش هوشیاری
کمان ابروی اوزه بر افکند
چو صید افکنده کاهی نیز زد
کلاغی دید بر جای همایی
بدل گفتا چه اژدر ماهیست این
نه پس شیرین شد این تلخ دو تا پشت

نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
ز زانو زور و ز تن تاب رفته
بر و دوشی چو کیمخت از درشتی
چو حنظل هر یکی زهری نهفته
ز دندان یک دو زردینج بشکسته
ز خوردن دست و دندان شسته مانده
چو افسانه فرستادش بر شاه
که عفریتی زنه فرقی نماید
چو بازی کاید از نخچیر بیرون
بدندانی که یک دندان نبودش
که در چشم آسمانش ریسمان بود
گزان خوشتر رود کبک بهاری
بدین دل کاهوی فربه در افکند
وزان صد گرگ روباهی نیز زد
شده در مهد ماهی اژدهایی
خیال خواب با سودای مستیست
چه شیرین گر ترش روی او را گشت

دل چون غول مستی رهزنش بود
[illegible] که آن ماه آرایشش بود
کمان آمد وز آن سر مستی بدود
در آورد [illegible] مست و شیشه شکسته
[illegible] انجام [illegible] انسان
قبا و قصب [illegible]
بیفروختش [illegible] از اغیاجان
که آمد بر لب [illegible] آواز
بصد جهد و بلا برداشت آواز
جان بابا چاره ساز
که در دم [illegible] شنید
چه شیرین [illegible] مصلحت دید
[illegible] پرده
[illegible] آمد [illegible] شکفت
بیرون [illegible] چون [illegible] بسته
با شیرین [illegible] چون شکر لب
چه گویم [illegible]
جلوه زد [illegible]

بشادی هر زمان میخورد جامی
ببستان تازه میکرد کامی
چو آمد گاه آن کاسوده و شاد
شود پیش عروس خویش داماد
چنان بد مست کز مدهوشی آن شب
بپای غایبش بر دوش بردند
درم پیش از شبستان آگهی یافت
که مستی شاه را از خود تهی یافت
بیم پیش جمال از شاه بنهفت
نهاد و پس چنین پیشین نراد
ز خط پیش کرد پنهان ز طیفی
تنگ پیشکش بدامستان یغی
عجوزی بود مادر خوانده او
ز نسل مادران وامانده او

نخست اقبال بر دوزد کلاهی
چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

زر پا در برارد جود غواص
بحکم مدت شود بر تاج خاص

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
صلا در داد خسرو را که بشتاب

بخور کین جام شیرین نوش بادت
بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت بر زبان نیک نامی
فرستادش بهشیاران پیامی

که جام و باده در ساقی کش آمد
هم امشب باده هم ساقی خوش آمد

مشو شیرین پرست اری بمستی
که نتوان کرد بی نقل و مستی

چو مستی بر در اسر بر زند زود
کبابش خواه تر خواهی نمک سود

وگر چون بر حرادش دست باشد
بگوید مست بودم گشت باشد

اگر بالای صد بکری برد دست
بهشیاری بهشیاران کشد شست

بیا مستا که قفل خویش بکشاد
بهشیاران ز دزدان کرد فریاد

خوش آمد این سخن شاه عجم را
بگفتا هست فرمان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن
جگر خواری نمی بایست کردن

نوای باربد لحن نکیسا
چنین زهره را کردی زمین سا

گهی گفتی بساقی زخمه رود
بده جامی که باد این عیش بدرود

گهی باربد گفتی می ارجام
بزن کامسال نیکت باد فرجام

ملک بر یاد شیرین تلخ باده
لبالب کرده و بر لب نهاده

بگرد فرق هر سرو بلندی
عروسی وار بسته فرق بندی

زپشت زین بر اسبان روانه
زگیسو کرده مشکین تازیانه

بگیسو بر نهاده لوله زر
زده در لولو زر لولوی تر

بدین آیین بدین رونق بدین نور
چنین آرایشی از چشم بد دور

یکایک در نشاط و ناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج ریز و گوهر انداز
بیاوردند شیرین را بصد ناز

چو آمد مهد شیرین در مداین
غنی شد دامن از خاک ازین

بهر گامی که شد چون نو بهاری
شهنشه ریخت در پایش نثاری

جهان کز بس درم ریزان شاهی
درم رویید هنوز از پشت ماهی

فرود آمد بدولتگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود خواندن موبدان را
همه کارآگهان بخردان را

ز شیرین قصه بر انجمن خواند
که هر کس جان شیرین بروی افشاند

که شیرین شد حرامم جفت و هم یار
بهر نیکی که بنوازم سزاوار

زمین پاکست با این مهربانی
که داند کرد زینسان زندگانی

گر او را جفت سازم جای آن هست
بدو کردن فرازم جای آن هست

می آن بهتر که با گل جام گیرد
که هر جفتی بجفت آرام گیرد

چو بر گردن نباشد گاو را جفت
بگاو آهن زمین را کی توان سفت

همه [illegible] و از خسرو پذیرفتند
بزرگان شغل [illegible] نیک رفتند
[illegible] خسرو دست شیرین
[illegible] آنگه نشین
بفرمود و خواند موبد را که بنشست
[illegible] نقش بر این او بست
[illegible] موبدان [illegible] کابین او داد
[illegible]

سعادت چون نکی پرورده خواهد
بیاراید پس آنگه کرده خواهد

ملک فرمود تا اختر شناسان
کنند اندیشه در دشوار واسان

بگویند از شب تاریک تارک
بروشن خاطر و روزی مبارک

گشاید مهد آن ماه دلفروز
ببرج آفتاب آوردن آنروز

رصدبندان برو مشکل گشادند
طرب را طالع میمون نهادند

فرستادن خسرو جهاز شیرین

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
عروس صبح را پیروز شد بخت

جهان رست از مرقع پاره کردن
عروس عالم از زر باره کردن

شب از بهر عروس آرایشی ساخت
که حور از شرم آن آرایش انداخت

هزار اشتر سیه چشم جوان سال
سراسر سرخ موی و زرد خلخال

هزار استر ستاره چشم شب زنگ
که دوران بود با رفتارشان لنگ

هزار اسب چو صبح گوش بادم
همه زرین ستام و آهنین سم

هزار از لعبتان نارپستان
برخ هر یکی داغ بت پرستان

هزار از ماه رویان قصب پوش
همه زر در کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق خزینه بیست خروار
چو سنگ آکنده از لؤلؤ شهوار

ز مفرشها که بد دیبا و زربفت
ز صد بگذر که پانصد بیشتر رفت

همه پر زر و دیباهای چینی
گرانسان در جهان اکنون نه بینی

چو طاوسان زرین ده عماری
بهم طاوس و کبکی بهاری

یکی مهدی ز زر ترکیب کرده
ز بهر خاص او ترتیب کرده

همه ره موکب زرکان چون شهد
عماری بر عماری مهد بر مهد

ز صد پیشه تن تا طاق کرده
ز جنبشها روان با طوق زرین

هزار اغوش پر نه شتن داده
هزار امعج پر ق زرکش داده

شکر ریزان عروسان بر ماه
قصبهای شکر کوب پیچیده

بی چیده شکاف شوخ و لیکن
ز غار و لب سم تنتش بافته

که از گیسوش بستی بر میان بند ... که از لعلش گشادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت ... که اوردی ز رخ چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی ... بباز و بند او بازو نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی ... بجای طوق در گردن فکندی
که اوردی فروغ شمع در پیش ... در و دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی تنم را جان تو بی تو ... گهی گفتی منم این ان تو بی تو
دلش در بند ان پاکیزه دلبند ... بشاهد بازی انشب بود خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی ... بشیر مست ماند از شیر مستی
صدف میداشت درج خویش را پاس ... که تا سد در نیفتد خوک الماس
ز بانگ خندهای خوشتر از نوش ... زبانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل را ساز میکرد ... هنوز این لابه وان ناز میکرد
بد بینسان منعم و مسرور بودند ... گهی با عذر و که با ناز بودند
بروز اهنگ عشرت داشتندی ... دمی بیخویشتن دل نگذاشتندی
بشب میخفتم که کار از دست میشد ... غرض دیوانه شهوت مست میشد
ملک فرمود تا هم در شب ان ماه ... ببرج خویشتن فرخ کند راه
نشیند تا بصد تمکینش ارند ... چو مه در محمل زرینش ارند
چو رفت ان نقد سیمین بار در سنگ ... ز نقد سیم شد دست جهان تنگ

سپیده کرد زرین بادبانی
ملک بنشست بر تخت کیانی
نمانده [illegible] از سیم و [illegible] از منزل خویش
نشسته [illegible] لعل [illegible] بیش
گرفت ان راه و دارا [illegible] فرمود
فرود امد [illegible] خوردن بیاسود
برا سود و [illegible] بر دوش [illegible]
بفیض [illegible] از گنج [illegible]
جهان را زنده [illegible] نده دارد
ار امد [illegible] نبارد بر نیارد
زمین تا [illegible] تعزیر [illegible]
[illegible] ابر [illegible] د [illegible]
[illegible] باران [illegible] [illegible] باجی
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] و [illegible]

ز بهر آنکه خود را تا بنوروز
بنام نیک پروردانی افروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه
نهد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان تخم برومند
برو وصلت نیارد خو به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست
که ای کاوین نیارد سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم
بکاوین کردنش گردن فرازم

ولی باید که می در جام ریزد
که از دست اینزمان آن بر نخیزد

یک امشب شادمان باهم نشینیم
بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخنده برگشاد از ماه پروین

لبش با دُر بغواصی برآمد
سر زلفش برقاصی برآمد

خروشش زر و زیور یاد داده
سماع مطربان را خواب داده

لبش چون می قدح بر دست میکرد
بجرعه ساقیان را مست میکرد

ز شادی چون تواند ماند باقی
که مه مطرب بود خورشید ساقی

دماغ از چاشنیهای دگر نوش
ز لذت کرد شهوت را فراموش

بخور و عطر و آنکه روی زیبا
دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرو مانده ز بازیهای دلکش
دو آب و آتش اندر آب و آتش

کششهای بدان رغبت که باید
چو مقناطیس کاهن را رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری
نگردید از وفا زنهار خواری

[illegible]

ملک فرمود تا شاپور حالی
ز چهر خسرو سرا را کرد خالی

وزان پس گرد زود آن هفت خرگاه
کزان گنگ سرایان گرد شد گاه

اگرچه کار خسرو میشد از دست
چو خود را دستگیری دید بنشست

پس آنگه گفت کین آواز دلسوز
چه آوازست رازش در من آموز

پرویزا
بگاو

حکایت برگرفتن شاه وشاپور
جهان دیدند یکسر نور در نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران سرمست از سر مهر
بپای شه در افتاد آن پری چهر



چو شه معشوق را بالای خود دید
سر او را بر سر پای خود دید

ز شادی باز جستش برتر از جای
سرش را تاج تارک ساز میکرد

ز بسکامی که یارش ساز میکرد
در آن بستان که بر ده بتر افتاد

ملک را آتش بلندی بر سر افتاد
چو گل از پای بوسی در افتاد

چو دشمن بیکسی در عشق کرد
تقاضای سرش بر خاطر گذر کرد

ازان آتش شکیبش بر اثر کرد
ترش رو گشت کان روی گلرنگ

ملک حیران شده کار دل تنگ
نشد شاد و چو شد شاپور

چو اسرار دلش خسرو لفظ معذور
نهان گشته مه شد بیست معذور

سرکشید

دل شیرین [illegible] برافروخت
که چون روغن چراغ عشق [illegible]
فغان [illegible] بر یاد کردن سرو آزاد
که ازان فریاد [illegible]
چو شیرین [illegible] آواز [illegible]
ز بلبل عشق شد و ساز [illegible]
ازان پرده که [illegible]
هم آواز [illegible] کردی باواز
[illegible] رازگوید
ازان [illegible] بازگوید
وزان سو [illegible]
چو از [illegible] عاشق [illegible]
صداع [illegible]

سگم وز سگ بتر پنهان نگویم
گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی
سلامی بود وان هم بازبستی

اگر محروم شد گوشم از سلامت
زبان را تازه میدارم بنامت

درین تب گرچه بر نارم فغانی
گرم برسی ندارم هم زبانی

ز تو پرسش مرا امید خامست
اگر بر خاطرت گردم تمامست

نداری دل که آیی در کنارم
وگر داری من آن طالع ندارم

ز تو پیروزیم خوانند و گویم
مرا آن بس که پیروزی اویم

اگر راضی شدی کین دل مرا بست
رضای دوستان جستن صوابست

ندانی کز غمت غمناکم ای جان
نگویی تا کدامین حالم ای جان

منم عاشق مرا غم سازگارست
تو معشوقی ترا با غم چه کارست

تو بر من تا توانی ناز میساز
که تا جانم بر آید میکشم ناز

مرا گر نیست دیدار تو روزی
تو باقی باش در عالم فروزی

وگر من جان دهم در مهربانی
ترا باید که باشد زندگانی

وگر من بر نخوردم زان نکویی
تو بر خوردار باش از خوب رویی

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست
من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

مرا گر روز و روزی رفت بر باد
ترا هر روز روز از روز به باد

چو بر زد باربد بر چنگ رودی
بدین تری که من گفتم سرودی

نگردم از تو تا بی سر نگردم
ز تو تا در نگردم در نگردم

سخن تا چند گویم با خیالت
برون رانم چنینت تا جمالت

بجای تو بیا کرد دستانم
گهی بوسه گهی در دستیانم

بخسبانم ترا من میخورم تاب
که من سرمست به باشم تو در خواب

سر زلفت بگیسو باز بندم
گهی گریم ز عشقت باز خندم

چنان بر نقش دل مالم نگینت
که بر دستت نماند آستینت

در آغوش آنچنان گیرم تنت را
که بنود آگهی پیراهنت را

چو لعبت باز شب پنهان کند راز
من اندر پرده چون لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری برآید
ز هر خاریم گلزاری برآید

خدایا زه به پیروزیم گردان
چنین به روزی روزیم گردان

چو خسرو گوش کرد آن چست و چالاک
ز حالت کرد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان
قوی کن جان من در کالبد هان

نکیسا چون زد این آتش برانگیخت
به نای باربد آبی برو ریخت

باستادی نوایی کرد بر کار
که زو چنگ نکیسا شد نگونسار

ز ترکیب ملک بردان خلل را
بنو بیدا فکن فرو گفت این غزل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو [illegible]

عذر خواهی
بچشمانی همی [illegible]
که صد عذر آورد روزی [illegible]
بسی از حکم تو [illegible] کشیدیم
بسی [illegible] چشیدیم
بسی زهر چو [illegible] خوردیم
ز هر بادی [illegible] کردیم
[illegible] بسیست
[illegible] کردیم
[illegible] عذر خواهم
[illegible] پیرامن را
[illegible] ندارم
[illegible] ندارم
[illegible] آیت
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

درستی کرده دارد کار و باری
شکسته شد دلم [illegible] بکاری
اگرچه زر ز غم افزون عیارست
فراخفته ز [illegible] هم در بهارست
نهاده سر [illegible] عشقت حلقه در گوش
بدین [illegible] غم [illegible] یارم فروش
تمنای من از غم [illegible]
فضای [illegible] هست و انگه زندگانی
بنوای [illegible] نور [illegible] هست [illegible]
[illegible] زین انگه زین پیش [illegible]
بر [illegible] غم در پای عشقت [illegible]
مهر [illegible] خورده و [illegible] شده مست
مهر [illegible] ان [illegible] که در بالا و در زیر
ز پایت سر [illegible] ز شمشیر

غزل گفتن [illegible]

بساز ای یار با یار دلفروز
که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشا و با ما بستگی بند
شتاب عمر بین آهستگی چند
ز یاری حکم کن با شهریاری
ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رفتن
بدین سختی چه باید کرد سختی
بسا تابه که ماند از تیزی سرد
بسا سکبا که سکبا کرد و سگ خورد
خوش آن باشد که امشب می بنوشیم
امان باشد که تا فردا بکوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری
بباید کردن امشب سازگاری
جهان بسیار یار بها نمودست
جهان نادیده جانا چه سودست
بهاری داری از وی برخور امروز
که هر روزی نخواهد بود نوروز
گلی را کش بنو بیدادی نزاد
چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد
گلاب آنگه بباشد گل بریزد
در آن حضرت که نام زر سفالست
چو من کس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب
رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
چو بازار تو هست از نیکوی تیز
کسادی را چو من زو بر میانگیز
بنه کالای کاسد تا توانی
بکار آید بروزی چه دیدی

که گر چون گوسفندم می بری سر
بپای خود دوان آیم بدان سر

دلم را می بری و اندیشه‌ات نیست
نه بر گز پی دل به پیشت نیست

تنی کو بار هجران بر نتابد
بسی باری غم دل بر نتابد

چو در خدمت نباشد شخص رنجور
نباید دل که از خدمت بود دور

بسی کوشم که دل بردارم از تو
که بس رونق ندارد کارم از تو

نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن
نه از تن نیز بارت بر گرفتن

بدان جان کز چنین صد جان فرو بست
که جانم پی تو در غرقاب خون بست

بدان چشم سیه کآهوی شکارست
کز آهوی تو چشمم را شکارست

فرو ماندم ز تو خالی و نومید
چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

چو گشتم ز تو رنجور و تنها
چو ماهی کو فرو ماند ز دریا

ندارم بیش ازین چون ماه در میغ
تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ

چو در ملک جلالت تازه شد رای
عنایت را مثالی تازه فرمای

بعمری کو بود پنجاه یا شصت
چه باید صد گره بر پای خود بست

چنان دان کز لبم پر خنده کردی
که چشم مرده را زنده کردی

پس عمری که کردم دیده جایت
کم از زانک بوسم خاک پایت

هنوز بد فروز افسرده را
ببوسی زنده گردان مرده را

خلاف آن شد که از چشم نهانی
چراغ چشم و آب زندگانی

خدایا کافری پیشت کرده است او
تن با جان بر باد آورده او
هستم از روی تو دود بسوز
امیدم ایستم را هم بیکی داد
بدرود از دوست بر دو بار دید
چو شیرین وصل ایکالبد دید
ز جان عشق فغان بر دو ده بیک
نوای بر کشید از پرده چنگ
چنگ واو در سینه بر بالا دید
ز راهی برکرد و داوری کوتاه کرده
منکر ستین و داوری تازه شد رای
چو در ملک جلالت تازه فرمای
عنایت را مثالی تازه فرمای
بنمای جان و دل سیاه
بکیسا ان غزل در راهوی
پس انگه این غزل در راهوی

بتو دادم عنان کارسازی
تو دانی گر کشی گر مینوازی
به پشت گشته و افکنده بام
از ان بیم که بی تو زنده مانم
بیکسا چون زد این طیاره در جنگ
به تای بار بد برداشت اهنگ
بآواز و نی چون عذر جویان
روان گردانید غزل از دل سیاهان

وا در کویت ای شمع نکو کیش
ز فلک وادم پر اکنده بس کیش

بکم تلخ امدان لب را و چو دم | که وقت سوختن بسوزد چو عودم
بترک پیدلی گفتن دلت داد | زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
تو با تیر پاک و من بازهر جانسوز | بران روز وانکه من بدین روز
کنون افتادم از هستی و مستی | که دفتی دست و لیکن بار بستی
ببین یار خود در آزار گشتن | جوانمردی نباشد بار گشتن
زنی هر ساعتم بر دیده خاری | وا با لطف خود بنواز باری
حدیث بی زبانی بنزبان بار ار | میان در بسته را در میان ار
زبی رحمی کشیدم بر درت رخت | که سختی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم کز حسن پولاد | چراغی را برون ارم بدین باد
ترا گز دست بالا می پرستم | بحکم زید دستی زیر دستم
مشو در خون چون من زیردستی | چه نقصان کعبه را این بت پرستی
چو خواری از جمال خویش مهجور | رها کن تا ترا می بینم از دور
بعوان را بیادت میگذارم | بدین امید روزی میشمارم
خوشا وقتا که ای در برم تنگ | می نابم دمی بر ناله چنگ
بیارزی نیم شب زلف نکیرم | چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت مستیت شیوم | نخسبم تا قیامت بر یکی بست
من و زین پس زمین بوس و ثنا وقت | ندارم پیش از ین برگ فراغت

نبرد دزد هندو را کسی دست / که با دزدی چو انم دلخوشی هست
ندارم سیم دل در پادشاهی / ولیکن درد دل چندانکه خواهی
دلم خون گرید از خون چون نگرید / کدامین ظالم ازین غم خون نگرید
لگدکوب غمت زانست روحم / که بخت بد لگد زد بر فتوحم
چو بی زلف تو بی دل بود هستم / دل خود را به زلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری / وز بیم کردنی تر نیست کاری
چه فرمایی که بندم بد بنیکار / گرت کاریست تا بر بندم انکار
کرم خواهی بخدمت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن
چه باشد از چنان آب حیاتی / بغارت برده بخشی زکوتی
چو برزد باربد زینسان نوایی / نکیسا کرد از ان خوشتر نوایی
شکفته چون گل نوروز خوشرنگ / بنوروز این غزل بنواخته چنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین در آهنگ نوا

زهی چشمم بدیدار تو روشن / تنم را کرده شبدیز تو جوشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم / غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوش دل دماغ مشکبیزم / ز تو زنده چراغ صبح خیزم
چراغ چشمی و چشمم را چراغی / چراغ چشم را رخشنده باغی

[illegible]

چو از دام آمد آن آهوی طناز
که بر صیاد خود گردان فسون‌ساز
اگر باری تواند رفتن از دام
که بود آنگاه نوشین ایمن دلارام
ز ریحان خانه چون در کنیم دست
که دی مستور بود و اینم پیمان مست
بگوی ای دولت آن دستک پری را
که باز آور بمانی کافری را
نه ای بسیار حیلت جو بگو مست
بگو هم راستی وی را مست بیبینه
غنم چون کشته و کندم آرزو ده
نویی چو داده و کندم نموده
چنین گر نیست خوشی نمودم
تواضع پیش که چون دام بنمودم

کسی کو با ترنج اکار دارد — ترنج آسا قدم بر خار دارد
اگر زین کافتاب آید و گر ماه — بدین میوه نیابد جز تو کس راه
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز — ستای بر باربد برداشت آواز
عراقی‌وار بانگ از چرخ بگذاشت — باهنگ عراق این پرده برداشت

در گفتن باربد از زبان خسرو در پرده عشاق

نسیم دوست می‌یابد دماغم — خیال شمع می‌بیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی — کدامین باد خوش دارد چنین بوی
مگر بر ما گذشت آهوی سحرگاه — که زد نافه بهر طرف چراگاه
مگر سروی ز طارم سر برآورد — که ما را سر بلندی در سر آورد
مگر وقت شد طاوس خورشید — گلفشان کرد بر گلزار جمشید
مگر ماه آمد از روزن فتاد — که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سفید آمد فرا دست — که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد — که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی — که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر کاقبال شمعی نو برافروخت — که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند کانی — که پیدا گشت گنج شایگانی

دهم چندان زمین را بوسه بر بوس
که بخشایش گراید گوش بر گوش

بچهره خاک را چندان خراشم
که زین خاک آب رویی بر تراشم

بساطت را برخ چندان کنم نم
که اقبالت کند منشور از نم

من آن پیکم که طالع ماه دارم
چو پیکان باد پا بر راه دارم

ز جوش این دل پوشیده با تو
پیامی داشتم پوشیده با تو

دویدم تا پیامت را گزارم
هم از گنج تو وامت گزارم

دهانم گر ز خودی گرد دنبار
بخرده در میان آورد مشتش باز

زبانم گر زد از آتش زبانه
نهادم با دو لعلش در میانه

وگر چشمم ز تنگی زیرکی کرد
بعذر آمد چو هندوی دوازده

وگر زلفم سر از فرمان بتابد
هم از سر تا قدم تا ذیب آن بیافت

خم ابروم اگر ره بر کمان بست
بزن تیری ترا زین کمان شست

وگر چشمم بمستی تیری انداخت
بهشیاری ز خالت توتیا ساخت

گر از تو جعد خود آشفته دیدم
ببند پرچش نگر چون در کشیدم

چو مشعل سر بر آوردم بدین در
نهاده جان خود چون شمع بر سر

اگر خطت کمر بندد بخونم
نیابی نقطه وار از خط برونم

وگر گیرد خیالت کار من سست
بآب دیده گیرم دامنت چست

خیالت گر خورد خونم ازین بیش
بهم وارید دندانش کنم ریش

سر کس نگیرد ... ان با جم که میوه ... بست
... ان باجم ... کلید ... بدیت
... بیدا ... ستش ... بیدا
... رشته ... بر بارم ... شده
کسی ... اگر خورشید ... بر بار ...
... ان ... انکورش ... کشم
... از ... دارد و دهانی
... شکر ... لب ... نشانی
... نیابد ... ززند ... نمک
... دامم ... وفا ... جمع ...
... جون ... بیاید ... جو ... خندم
... عابم ... دلمان جون ... تقدیم
... آنکس ... جون ... تعلم ... تیز
... جون ... بسی ... بگیرد
... منش ... ... بیم
... من ... جو ... دارد ...
... صبح ... طفلان ... فدیم
... چون ... شب ... بهم

اگر گردن کشی کردم چو میران
زمین در گردن آیم چون اسیران
ببخشد آسمان در غارت من
دو عالم در یکی [illegible] ایمن
ندارد پای پیلان خانه مور
[illegible] پشه با پیل هم زور
[illegible] فرود آید [illegible]
[illegible] بهشتی [illegible]
[illegible] سلطان ارسلانشاه
در این حضرت که خورشیدش [illegible]
[illegible] چندان کنم [illegible]
اگر عذری بدست آرم [illegible]

بسحر آن دو عناب شکر خند ‏/ بلطف آن دو بادام کمربند
بچاه آن زنخ بر مهره و ماه ‏/ که دل را آب از آن هشتست و آنگه چاه
بطوق غبغبش گویی که آبی ‏/ معلق کرده اند از آفتابی
بدان سیمین دو نار مجلس افروز ‏/ که گردی بستد از نارنج نوروز
بنغز فندقهای سیمینش بر انگشت ‏/ که فاقم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس رونق و تاب ‏/ چو سیمین تخت شد بر تخته سیماب
بدان نازک میان سوسن اندام ‏/ ولیکن سوسن از تیغه خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم ‏/ که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاک پای او کز دیده بهشت ‏/ بدو سوگندمی برجای خوبشت
که گر دستم دهد کارم بدستش ‏/ درون جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم ‏/ جهان را شاه و او را بنده باشم
چو رود بار بد زین پرده برداشت ‏/ نکیسا زود چنگ خویشتن خواست
در آن پرده که خوانندش حصاری ‏/ چنین بکری برون داد از حصاری

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین در پرده حصاری

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک ‏/ بر افکن سایه چون سرو بر خاک
از آن مشکین رسن گردن چه تابی ‏/ رسن در گردن چون آفتابی

گل صدبرگ در هر برگ خاری / حصاری قفل او نشکسته باری

بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش

ز چندان میوهای تازه و تر / ندیدم جز خمار مشک در سر

پری رویی درین دل خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده

به پنداری دماغ هست رنجور / که زاندیشه نمیگردد پری دور

وگر خسپم بغم در زند تاب / پری وارم کند دیوانه در خواب

پری را هم دلی دیوانه جوید / در ابادی نه در ویرانه جوید

همانا کان پری روی سخن سنج / دران ویرانه زان بخشیده چون گنج

گران گنج آرم از ویرانه بیرون / بیا جفتش بر نهم چون در مکنون

بخال نرگس جادوش سوگند / که غمزش کرد جادو را زبان بند

بدود افکندن آن الف سرکشش / که چون دود افکنان در من زد آتش

بیانک زیورش کز سوز جلجال / در آرد زاهد صد ساله در حال

بمروارید پاهای مهدش / بمروارید شیرین کار شهدش

بعنبر سود نقش بر گوشه تاج / بعقد آمود نقش بر تخت عاج

بنازش کز جهانی بی نیازست / بعذرش کان بسی خوشتر ز نازست

بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی وار طغرا بر کشیده

بران مژگان که چون بر هم زند نیش / کند زخمش دل هاروت را ریش

بچشمش سرمه کرد عنبر کرده در کور
ز مشکین نیش سرمه از مشک دود
بچشمک سرمه کرده چشم پر آب
بر آن عارض که پیرایه ز مهتاب
بر آن بستی که قلعش را کمندست
بران گیسو که قامتش بالا بلندست
بران ابرو و آن زلف و آن دوش
بکار افسانه ای زان لعل و آن گوش
ببینند بازی آن طفل و آن زلف
ببستیشن و آن خال و آن بل
که بر آن تا بر آن نرگس سرمه برده
بران نرگس که از نرگس شیر اوود
بران سنبل که سنبل ولی لولوتر
بران سرو و دو بدان یاقوت بر او
که قفل او دارد

نخواهم کرد با تو علم رانی بود
کدام زن بهم رنگ داری پری گفت
بکسا کن غزل بر چنگل بر گفت
همه تای باربد با ساز شد جفت
نوای پرده عشاق بنشست
در افکند این غزل چون عاشق مست

اگر بر کف نداند زر بخت ابلی
تواند کرد بر آتش کبابی

اگر جلاب دادن را نشاید
قفاعی را بدست آخر گشاید

وگر نقشی نداند دوخت آخر
سپند خانهٔ خود سوخت آخر

وگر چینی نشاید در نشاندن
تواند گردی از دامن فشاندن

وا مگذار جانا چند از ینسان
رمق بر گیر تا کی بند از ینسان

میندازم چو سایه بر سر خاک
که من خود اوفتادم زار و غمناک

چو مه در خانهٔ پروینت باید
چو زهره در دبرجینت باید

سرایت را بهر خدمت که خواهی
کنیزی میکنم دعوی نه شاهی

وا پرسی که چونی زار زویم
چو میدانی و می‌پرسی چه گویم

غریبی چون بود غمخوار مانده
ز کار افتاده و از کار مانده

چو گل در عاشقی پرده دریده
ز عالم رفته و عالم ندیده

چو خاک اماجگاه تیر گشته
چو لاله در جوانی پیر گشته

بامیدی جهان بر باد داده
به بیداری بدین روز اوفتاده

نه هم‌پشتی که پشتش گرم دارد
نه بختی کز غم پایان شرم دارد

مشی زد غرقه چون می‌مردم بخت
که باید مرده را تیر از جهان بخت

نه بی‌کامی دلم تنها نشسته
بسازم گر ترا کامی از ینست

وا زین سوختن سودی بزار گست
که دود کاسدان دودی بزار گست

مکانی کارش وصف کشیم
عشقی بر در باغی که شم
بهاری مشک بو دیدم در آن نخ
ز چکش زاغ در خون چنگل زاغ

چو زین خرگاه گردان دور شد شاه ... برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

بگرد خرگه آن چشمهٔ نور ... طوافی کرد چون پروانه شب نور

ز گنج پرده گفت آن هاتف جان ... کز آن مطرب یکی را سوی من خوان

بدین در که نشانش ساز در چنگ ... که تا بر سوز من بردارد آهنگ

بحسب حال من بردارد آواز ... بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را بدان درگاه شاپور ... نشاند از یک دو گام از پشته دور

کزین درگاه محرم دیده بد دور ... سماع خرگهی از وی درآموز

نوا بد طرز این خرگاه مزن ... رهی گو گو بدت آن راه من زن

ازین سو باربد چون بلبل مست ... ز دیگر سو نکیسا چنگ بر دست

فروغ شمعهای عنبرآلود ... بهشتی بود باغ از آتش و دود

ملک را داده تا مطرب بسازد ... کدامین راه و دستان را نوازد

بگوش و چنگ در ابریشم و ساز ... فکنده حلقهای محرم آواز

نوا بازی کنان در پرده آهنگ ... غزل گیسو کشان در دامن چنگ

نگار خرگهی با مطرب خویش ... غم دل گفت کین بر گو میندیش

نکیسا بد طریقی کان صنم خواست ... فرو گفت این طرب در پرده راست

غزل گفتن نکیسا در پرده راست از زبان شیرین

نسیب ای دو دیده دولت زبال
شدی لب با لب نشان
سمن غنچه شد ای صبح امید
سپیده صبح ای سپیدم گر گو
بیا ای سمن ستم بر خند
ز تازه بخت با من درون خند
وسمر زی بخت ازمن ان بند
لب ای نوازه و ترسا ازمن بن
سپیدی خواره و بگذار لعل
سمن ای یار نواز
ز سرتر تو ای دوستی
رها کن یاری دل اری سستی
بعیاری سپاه غم نیست
اخلی دل موج
سکر وقتش نیست
کسی اری رحمتی ضعیف
افتاده تر بنی چو نیف
زن چاره

ترنم ساختن غماز از گوش می برد
یکی دل داد و یکی هوش می برد
بناله سینه را سوراخ کردند
علاج ما بزاری شاخ شاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان
برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاه و شاه بانو
شدند آن دیگران از بار کوته
ستایی باربد دستان همی زد
بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز
فکنده ارغنون را از نوا ساز
ملک کن برهم و جان اندر میان کرد
دمی کش کرد و دل بازمی داد

بدست هر یکی بر طرف گنجی
لبالب کرده ساقی جام زرنوش
نشسته باربد بربط گرفته
بدستان دوستان را کیسه پرداز
ز درد دل گره بر عود میزد
همان نغمه دماغش در دهن داشت
ز دلها کرده در مجلس فروزی
چو بر دستان زدی دست شکر ریز
بنوعی گوش بربط را بمالید
چو بر زخمه فکندی ابریشم ساز
نکیسا نام مردی بود چنگی
کز و خوشگوتری در لحن و آواز
ز رود آواز موزون او برآورد
غناهای چنان چالاک میزد
جز او کافور شمع از راه خود را
در آن مجلس که عیش آغاز کردند
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ

مکلل کرده از عنبر ترنجی
پیاپی کرده مطرب حلقه در گوش
جهان را چون فلک در خط گرفته
بزخمه زخم دلها را شفا ساز
که عودش بانگ بر داود میزد
که موسیقار موسی در نفس داشت
بوقت عود سازی عود سوزی
بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
گره ها لش در و بربط بنالید
در آورد آفرینش را باواز
ندیمی خاص میری سخت سنگی
پدید آیین کو ثار غنون ساز
غنا را رسم تقطیع او برآورد
که مرغ از درد سر بر خاک میزد
کسی یاری ندادی باربد را
بیکجا چنگ و بربط ساز کردند
بهم در ساخت همچون بوی با رنگ

چو از مشرق برآید چشمهٔ نور
می کافوربو در جام زرین
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفته
سحرگه چون روان شد مهد خورشید
برون شد از کمین دزد سبک دست
بجنبانند مرغان زاپر و بال
درآمد شهریار از خواب نوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی
برآمد نوبتی زن بر سر افلاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت
ز سرهنگان سلطانی خمایل
زهر سو دیلمی گردن بعیوق
بدهلیز سراپرده سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی
صبا را دیده در پایین اورنگ
طناب نوبتی یک میل در میل
ز کوهکهای دور از دور بسته

بدانگه زد دریا گرد کافور
وزین دریا در آن کشتی گزیریم
چو نرگس بر بساط این سخن جفت
چو ساز آبرآمد جام جمشید
چو سر صبح راز بود بهم بست
برآوردند مرغان بانگ در حال
دلش خرم شده زانخواب دوشین
که با او بود کوهی همچو ماهی
نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
ستاده خلق بر در دست بر دست
درو در گل شده زرین شمایل
وروهشته کله چون جعد منحوق
حبش را بسته در دامن سیاهان
چو شب با ماه کرده هم نشستی
ز تیغ چشم ترکان رهگذر تنگ
بنوبت بسته بر در پیل در پیل
مه و خورشید چشم از نور بسته

[illegible] جان [illegible] حرم چین
وزین [illegible] شور شیرین
[illegible] فتاده [illegible]
[illegible] دارا [illegible]
بساط [illegible] شاه [illegible]
[illegible] روان [illegible]
[illegible] دارو روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لعل [illegible]

باقبال تو خواب خوش بدیدم
گران شادی بگردون بر کشیدم

چنان دیدم که من در پیش باغی
بدست آوردمی روشن چراغی

[illegible] عمر را بنور شمع مهتاب
بکن تعبیر تا چون یابد این خواب

بتعجیل بر زبان بگشاد شاپور
که چشمت روشنی یابد ازین نور

برون آرد خدا این بیم [illegible]
[illegible] در کناران نوشین لبت را

[illegible] و [illegible] با ما دو دیدم
ز مس [illegible] کیمیای لعل [illegible]

بیار [illegible] فردا مجلس نو
[illegible] سال فردا مجلس نو

دو حاجت دارم و دربندم آنم
برآور زانک حاجتمندم آنم

یکی چون شه طرب را گوش کرد
جهان آواز نوشانوش کرد

مرا در گوشهٔ پنهان نشانی
بگویی راز من شه را نهانی

بدان تا لهو و نازش را ببینم
جمال جان نوازش را ببینم

دوم حاجت که گر یابد بمن راه
بکاوین سوی من پیوند شهنشاه

کزین معنی بجای آورد خواهی
بکن تدبیر تا ماند سیاهی

وگرنه تا ره خود پیش گیرم
سر خویش و سرای خویش گیرم

چو بر شاپور روشن گشت کارش
بصد سوگند شد باور [illegible] کارش

بر آن خربست گلگون را چو شبدیز
در ایوان برد شیرین را چو پرویز

دو خرگه داشتی خسرو مهیا
برآموده بگوهر چون ثریا

یکی ظاهر ز بهر باده خوردن
یکی پنهان ز بهر خواب کردن

پری رخ را بدان بستان پاره برد
سوی آن بارگه آورد شاپور

که قفلش دست و بنشاندش در آن دشت
برون آمد در او که فرو بست

ببالین شه آمد دلگشاده
بخدمت کردن شه ایستاده

زمانی طوف میزد گرد گلشن
زمانی شمع را میکرد روشن

ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه
چنین افروخته چون بر فلک ماه

ستایش کرد بر شاپور بسیار
که ای من خفته و بخت تو بیدار

همی شد تا بلشکرگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته
شده افسون چه خوناب گشته
بهم در شد از ان نظاره کردن
ز درگاه ملک میدید شابور
بافسونها دران تابنده مهتاب
برون امد سوی شیرین خرامان
بدو گفت ای پری پیکر چه کردی
که شیر اینجا رسد بر خود بگردد
چو گل رخ دید در شابور شد شاد
عجب در ماند شابور از سپاسش
نظر چون بر جمال دلستان زد
زمین بوسید و میکرد افرین را
پرسیدش که چون افتادی اینجا
پری پیکر نوازشها نمودش
گرفتش دست و یکسو رفت از ان بیش
ازان شوخی و نادانی نمودن

جنیبت راند تا درگاه خسرو
خمایلهای سرهنگان گسسته
ز پا افتاده مست خواب گشته
نمیدانست خود را چاره کردن
که امد سواری بر تک از دور
ملک را کرده بودان لحظه در خواب
نه گرد اکه کیسرا از غلامان
پری گر نیستی اینجا چه کردی
وگر مار اید اینجا مور گردد
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
فراتر شد که گردد حق شناسش
کلاه از خرمی بر اسمان زد
که پیش بت شمن بوسد زمین را
که مارا تو بیاشد خاک پایت
بلفظ عورتان چندی ستودش
حکایت کرد با او قصه خویش
خجل گشتن پشیمانی فزودن

نگفتن
وزان افسانهای خام
بی هنگام گفتن
سخن چون مرغ
چون زن یار کی راند
نمود آنکه بیک بار در کشاده
بند چون بیچاره شستم
دلم در کار خود بیچاره شستم
چنان در عشق او آواره کردم
که من زینهار کردم ولی
وزان پیکاری که خوردم
کنون وقت است تعظیم خداوند
تو دولت بس که نیکی بنمائی
اگر دست بر خواست اید
چو اینجا بر خواست بنشسته اید
بحکم راست آمد آنچه دیدم
کنون خود را بتو تسلیم کردم
بر آمد دار ابتو

هوان رایض که او کره کند رام / کند امهشکی با کرهٔ خام

بصبرش عاقبت جایی رساند / که بر وی هر که خواهد بر نشاند

گشاید بند چون دشخوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد

بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر امد کلید کار بسته

امیدم هست کین محنت سر اید / و ادشه بدین زودی بر اید

بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را برفق اباد میکرد

ز دولت بر رخ شب خال میزد / چو اختر میگذشت او فال میزد

بسا فالی که از بازیچه برخاست / چو اختر میگذشت ان فال شد راست

بیمار شدن شیرین و رفتن از پی خسرو

چنان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین اگاه کرد از صورت حال

که چون از پی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر میزد از سنگی دل سنگ

گره بر نرگسان مست میزد / ز دست دل بسر بر دست میزد

سوار اتشین کرد از ره بریان / زمین را اب داد از چشم گریان

ز مژگان خون بی اندازه میراند / بهر نوحه سرشکی تازه میراند

چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

سران بهتر که در غم پای دارد / دل ان بهتر که خود بر جای دارد

چو از بطالی سو ریده دل گشته
از ان کستاخ رویی [illegible] خجل تنگ
بگلگون [illegible] کسیدان [illegible]
فرس گلگون و [illegible]
برون امد بران رخش تخته
چو [illegible] پشته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غلامان راه بردار
[illegible] شهنشاه برد

اگر چه در دهان شیرین و نیکوست
گرت سر در دگر داوای شیرین
مگو شیرین از آن صفرا درآشفته
چو شیرینی و تندی هست در کار
عجب نبود ز خوبان سخت گیری
بجور از نیکوان نتوان بریدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی
شبه با دُر بود عادت چنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست
رهایی خواهی از سیلاب اندوه
که از هر باد چون کاهی بلرزی
به از کامت بناکامی برآید
بر آن تنگ تاری کرد نتوان
ز نسبت اخو در اندر بند مشتاب
که ماه و زن از یک فن درآیند
چه پنداری که او زین غصه دورست

همیشه استخوان سخت با اوست
ز شفره دور گرد حلوای شیرین
که پنهان سرکه در زیر شکر داشته
گرت صفرا و سودا هست بگذار
چنان کز سنگ سنگی وز شیر شیری
بباید ناز معشوقان خریدن
عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی
کلید گنج زرین آهنست
کدامین خط بود بی زخم پرکار
چو ما را پی بود در خمش سلیمست
قدم بر جای باید بود چون کوه
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
که بوی عنبر از خامی برآید
که با هر ترکتازی کرد نتوان
که از روزن فرو افتد جهانتاب
که چون در بندی از روزن درآیند
بدو رست او ندانم چون صبورست

[illegible] سنگ را افتد
که از سنگ کوه جفا [illegible] سر افتد
[illegible] او را بر [illegible] حاصل آید
[illegible] کاری ز روی [illegible] دل آید
[illegible] دامن او را [illegible] باید
[illegible] صبوری [illegible] زاید
[illegible] امشب [illegible] بود تا خود چه زاید
[illegible] لعل [illegible] یمنی
[illegible] دلبر [illegible]
[illegible] کاری
[illegible] گاهواری
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] بازار [illegible]
[illegible] اول بار [illegible]

چو دین در سنگ ریزه کان گان
چو بی روغن چراغ جان کنم جان
چو باید ملک جان دادن بشوخی
که نشنید کس عشق بر کوخی
و اچون من کسی باید نیامد بس
که باشد همه طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید سا بود
پس آنگه زد بر آتش کافور
که من با رتن با دم بود بن
چو آدم و بیست عذرا بیلم بوین
بسیم تا شمعان چون برق تابنده
میان نازو خشنودی فتاده
و گر با او سخن تندی تگاه
ز خوا و طرح هستی نیکوکاه

تبر بر نارون گستاخ می زد / بدهره سرو بن با شاخ می زد
نه زان سرها نوازش گرم گشتش / نه دل زان سخت روی نرم گشتش
ز بانش سر بسر تیر و تبر بود / یکایک عذرش از جوش تبر بود
بلی تندی نماید یار با یار / نه تا آن حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی / وا در کالبد هم هست جانی
ز پس سردی که چون یخ شد سرشتم / بدانت هم دو را بر یخ نوشتم
غمش را گر شکیبایی فزود نیست / من غمخوار میدانم که چو نیست
سرشت خوی بد را دایه داند / بد همسایه را همسایه داند
وا او دشمنی آمد نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او / نهد رفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم و رای / بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنایی هم نبخشود / شکست و مومیایی هم نبخشود
اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست / وز و شیرین تری زیر فلک نیست
وا پیوند او خاری نیرزد / نمک خوردن جگر خواری نیرزد
بد بر پای پیلان در شدن سست / به آرش پس خسیسان داشتن دست
بدر یا غرق گشتن همچو ماهی / از آنچه کز و زنهار خواهی
همه کس در در آب پاک یابد / کسی کو خاک جوید خاک یابد

چو پاسی از شب دیجور بگذشت ازان در شاه دل رنجور بنشست
فرس میراند چون بیمار حیران ز دیده بر فرس سیماب ریزان
سر از بس مانده میشد با دل ریش رهی نیکو نشستن با کفت در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز نه دست آنکه بر دیبای شبدیز
سرشکش راه رو را کو بسته ز مروارید بر گل خوش نشسته
دران حسرت که او ره کرد در راه بدید ار امدی با کوه یا چاه
کم بودی در نکم را بهانه بماندی رخشتم انجا جاودانه
گهی میزد بتندی دست بر دست گهی دستارچه بر دیده می بست
چو امد سوی لشکر گاه نومید دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
در ید ابر سیاه از بهر گلشن بر امد ماهتاب سخت روشن
شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست کنار نوبتی اشفته بنشست
نه از دل در جهان نظاره میکرد ولی پیراهن از دل پاره میکرد
باسایش نمودن سر نمیداشت سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور همه خفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر دم ان استاد نقاش برو نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب برویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربا نست بدان تلخی مبین کان در زبانست

ز بالش که چه سر بکار دارد
ز بالینش که سر با کار دارد
رطب دارد ولی کی بار گیرد
بود شیرین که شیرین چشم گیرد
ز شیرینی نه چون صبر آنکه خیزد
ازو کی شیرین شیرین ز [illegible] بود
ترنج [illegible] بر می بست مستور
که شیرین جای نالان دیده عیار
ملک چون جای [illegible] بود بسیار
سکیبد با شب بود [illegible]
شکایت با چه رفت او در زبان
دو پری شوخ عالم سوز [illegible]
که دوران ناخدا این
چه [illegible] می نمود ان
[illegible] بستی [illegible] نهادم
چو زن ناروز [illegible] ایستادم
که چون [illegible] افتادم
با استغفار چون [illegible]

بسست این زهر گوناگون فشاندن
بر افسون خوانده افسانه خواندن
منجمهای فسون ایمن نشستن
حکایتهای باد انگیز گفتن
بنخچیر آمدن با بزم رزمی
بهانه کردن مستی به نقلی
نداری و پیاده شاهی را کردی
ز دون بر سمندی زرین جوزی
بهم ادا نکی نوروزی
بتو فم اهو بی نخجیر کردن
بوز زین پیم زنگها پسا کردن
بپیش چه کسی بسیار رفتن
خلاف انشکه این با من بگفتن
خطی آورده بدیگک برنجم

وامهلست کین کار ازمودن
مبارک باد بسیار آزمودن

بسا رخنه که اصل محکمیهاست
بسا غمها که در وی خرمیهاست

جفا کردن نه بس فرخنده فالیست
مکن کامشب شبیست آخر نه سالیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
بدا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم درین کار
که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا شمع ازان بی‌آب دیدست
که آن نیز از لب شیرین بریدست

که بر دل چو اداری نهد قند
مگر گویند شیرین راست در بند

چو از طل رطب بر دل خورد خار
مگر کو هم بشیرینی شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی
بطفلی خلق را تسکین نبودی

بشیرینی روند این یک دو مسکین
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمع خوبان خلخ
زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم شهریار و کامران باش
بصاحب دولتی صاحب قران باش

مبادا بی تو منت اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شاهی روا باد
هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بر یادت کند نوش
گران کس خود منم بادت فراموش

تو در آیینه دیدی صورت خویش — بچشم من دری صد هزاران بیش

ترا گر بر دهن گویم دلارام — زبانم شکرین گردد بدین نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی — که مه را بر فلک رونق شکستی

دل شیرین در آن تاریخ شد تنگ — که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو انارمان شد درستست — که همچون نار تو بد نار من رستست

رطب با استخوان امشب شکستند — که خرمای لبت را نخل بستند

ارم را سکه رویت کلید است — وصالت چون ارم زان ناپدید است

گر از یک موی خود بیمی فروشی — بخرم گر با قلیمی فروشی

بدین خوبی که رویت زشتکامست — مبین در خود که خود بین زشتکامست

مباد از چشم کس بر خوبی خویش — که زخم خوب را چشم کند ریش

وگر زاغ چه بر من پادشاهی — بدینسان خون من در بی گناهی

اگر شاهی نشان گوهرت گوی — وگر شیرینی امشب شکرت گوی

رها خشم کن راه صلح بگشای — نفاق آمیز عذر چند بنمای

نه بد کردم نه بدگو نیست کارم — وگر گفتم یکی گو صد هزارم

اگر چه رسم خوبان تندخویی است — نکویی نیز هم رسم نکویی است

خداوندان بلی تندی نمایند — برحمت نیز هم لختی گرایند

مکن بیداد با یار قدیمی — که گر تندی نگارا که رحیمی

[illegible] ستیزی — [illegible] چشم ریزی

چو باد از آتشم [illegible] — [illegible] دارم

منم کاین [illegible] تیمار دارم — [illegible] دارم

[illegible] معلوم — [illegible] محروم

همه [illegible] مستغنی [illegible] — [illegible] بیشی

[illegible] دل [illegible] — [illegible] جان [illegible]

[illegible] بر جدایی — [illegible] بر من [illegible]

[illegible] لب [illegible] — [illegible] دادن

[illegible] خون [illegible] — [illegible] دادن

چه سوز سینها کردن دارم این سبب
چو کردن گشتم درین سیب
نیارم تا بجوی نکستانم چون سبب
گر آن گردن چنین فوتم بس جست
نگوزد زنجم شیر است تیر کار
بسر چون کند غنچم چنین کار
تو سنگی و دل شدی چنین عاد
فغان جان ز آتش تو چنین عاد

فلک بار دیگر گفت ای دلفروز
بگفتن گشت از ما مشهور روز
سخن با من حساب خوب رویی
که صد ره بیشتر زانی که گویی

گر آهوی یک نظر بر گردن آرد / فراج کردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در حسن و خوبیم / ببوسی باختن در گفت و گویم
بهار انگشت کش شد در نکویی / در انگشتیم صد چون او نکویی
بدان تری که دارد طبع مهتاب / نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم نبیند خام کرده / بر شوخیت با طرز زد جام کرد
لب و لعلم همان شکر فشان نیست / سر زلفم همان دامن کشان نیست
بغمزه گرچه ترک دلستانم / ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز پس کاورده‌ام در چشمها نور / ز ترکان چشم تنگی کرده‌ام دور
ز تنگی کس بچشم در نیاید / کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم / بسا شیر افکن و نخجیر سازم
چو لعلم بر شکر ناورد کرد / تو مرد او اکنی نامرد کرد
شکر همشیره دندان من شد / وفا هم شیوه پیمان من شد
جهانی ناز دارم یک جهان شرم / دری در خشم دارم صد در آزرم
ز نوش نقلی چو می در جام ریزم / شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم / همان عاشق کش عاقل فریبم
ز خم روزی که نفروزد جهان را / برزینی فرو شد ارغوان را
ز رعنایی که این نرگس مست است / نیالاید بخون هر کسی دست

من آن مرغم که با دلها پریدم / هوای گندم با پستان ندیدم
چو سبزه لب به شیر و برف شستم / چو گل به چشمهای نغز رستم
درین گور کلین و قصر سنگین / با میدم نو کردم صد چو خندین
چو زر پا لودم از که می‌کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین چنین برهم توان زد / نه غم خواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار / همه جا پی ترا بودم طلب‌کار
که هم کز درد دلم جایی نگردی / چو دلداران مدارایی نکردی
کدام عقلی بود جایی نشینم / و گر نه بینم از خود آنچه بینم
که از من خود نیاید هیچ کاری / که بد شاید گرفت از وی بیماری
زنم چندان تظلم در زمانه / که هم تیری نشانم در نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد / بود در بند محنت مانده دلشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از خوبی شغبهاست
هنوزم لب به آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفتست / هنوزم دُر دریایی نسفتست
هنوزم هندوان آتش‌پرستند / هنوزم چشم ترکان نیم مستند
زهم سرخیل خوبان طرازست / کمینه خیلتاشم کبر و نازست
ولی نعمت ریاحین نسیمم / ولی عهد شکر در تبسیم

چراغ از نور من بگرفته دود / من بی‌دیوانه ... جگر دود
سپند از نوش نیشم دیو تنگ / عقیق از لعل من بر درد رنگ
گل رومی ز روی من برد رنگ / به سرکشی یاد
عنبر آرا ز بازار بغداد / ترنج از نور ... زنخ ... بیتیابان
زنخ ... نعم الله دستان / چو سیب ... سامان
چو سیب و ... نعود سپید و ... / و دندان نخیتم
شکر از لب بچینم / دل ... صد جان
به بیتابی ... سزاواری / با نیک ... از من سزاواری
من ارم ... از من ... بازی / غزالان ... کالک
زمشکان خون فرو ریزد ... تریاک

نوز آتشی کو اکب در حسابش
بدم همگی سعادت در رکابش
و از درد دل ز خرم وصد عتابست
ز شب های بکدران خود در حجابست
هنوزم ناز دولت می بباید
هنوز از راه چیاری در آید
هنوزش سرکشی در سر از آن مای دورست
در نفاکن عس کسی کو عشق بازیست
نیاز ارد کسی کو عشق بازیست
که عشق از بی نیازی ای نیازست
بسازد عاشقی را سر افرازی
که با نازی نبید عشق بازی
در این کو می که یاد بر سر باید
دل ای سنت که با دل در نباید

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه — نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من که این شربت چشیدی — سر و کارش بر سوائی کشیدی
بخلوت جامه بجود میدریدم — بزحمت جامه نو می بریدم
بدان تا لشکر از من برگردد — بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده ام در عشق رویت — که طنبوری بدستم بکوبت
جهان داور منم در کارسازی — جهاندار از کجا و عشقبازی
ولی چون نام زلفت میشنیدم — بتاج و تخت موئی میخریدم
بتن با دیگری خورسند بودم — ز دل با جان تو در بند بودم
بغنوی کزشی آبی نخوردم — خلاف راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی — جوان بودم چنین باشد جوانی
کسی در دل چو دریا کینه دارد — که دندان چون صدف در سینه دارد

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر — گشاد از درج لولو تنگ شکر
برون کرد از عقیق آن نقش زیبا — سخنهایی نگارین تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست — شب و روز و زمین و آسمانست
جهان داور جهاندار جهان باد — زمانه حکم کش او حکم ران باد

چو بر من گنج قارون میفشاندی / چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن / تن اینجا هم کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر بپایم بر درت بار / درت را حلقه‌ای بوسم فلک‌وار
شوم چون حلقه در طوق تو بر دوش / غلط گفتم که همچون حلقه در گوش
مکن با من خطا از هیچ راهی / ندارم با تو در خاطر گناهی
وگر کردم گناه ای دل رحیمست / گناه آدمی رسمی قدیمست
همه تندی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با همه بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی سایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم / نه آن کاهیست خاک اندازد خونم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پیدا و از بینی / گر از من نه زکیستی باز بینی
نه هر چیزی که پیش آید توان خورد / نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست او تیز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو / گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس بیوقت جنبانید گوشم / دهل بیوقت زد بانگ خروشم
غلط گفتم که عشقست این نه بازی / بنا شد عشق بی غم یاد خواهی

چمن چندان [illegible] نوای نازنین
وزین چون [illegible] آواز بین
[illegible] بسلطان [illegible]
[illegible] دیهیم ناز
[illegible] بر [illegible]
[illegible] نافه و مشک
[illegible] چون چنین
[illegible] ازین پیش دارم
[illegible] پیش دارم
[illegible] بجویم
[illegible]
[illegible] از تو
[illegible] از تو
[illegible] زندگانی
[illegible] بودان
[illegible] نمیداند
[illegible]

طرازد با سهی سرو آفرین باد
طراز خون را طراز همنشین باد
دهان نه من از جام لب دور
سر نه من ز طوق غبغب دور
عنایت گرچه ز هنات دارد
بی ز بر چشمه نوشت دارد
نمی گویم که بر بالا چرا ای
بلی بنما چو بالا می نمایی
سهی سرو ترا بالا بلند است
به بالا بر شدن دل ناپدید است
بفتادی را که چشم می فشاند
کدامین منجنیق انجار ساند
بر قصر کش بکیمان بالا
مار اسک من بین میل بالا

ز ان طفلم که از شیرین زبانی
بنجر مایی گلیچم را ستانی

درین خرمن که تو بر تو عیا بسته
بیک جو با منت بسیاری عنابست

چو زهره ارغنونی را که سازم
بیازارم نخست آنکه نوازم

چو آتش گرچه از نور پاکم
باول نوبت از دود ناکم

نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب
بحال تشنگان در بین و دریاب

بمعبودی که بخشد بار رطب خار
که بی خارم نیاید کس رطب وار

رطب بی استخوان آبی ندارد
چو مه بی شب بود تابی ندارد

ترا بسیار باید شد درین راه
ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه

بسی هم صحبت باشد درین سوست
ولیکن استخوان بی مغز ای دوست

تو از عشق من آزمایی و جاهی
چه دیدی جز خداوندی و شاهی

کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین ساعت از من یاد کردی

کدامین خاری از پایم کشیدی
کدامین شربت از جامم چشیدی

کدامین پیک را دادی بپایی
کدامین نامه فرسادی سلامی

تو باغ سبزی با دوستان شاد
قلم شابور تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر جهد
بگل برنخ گفت کای سرو سمن جهد

نه مهمان توی باز شکاری
بصاحب ردی وصاحب قبولی
حدیث انکه در بستم روا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مجوز
ترا بایست پی چند هشیار
وا بردن بمهد خسروانین
چو من شیرین سواری زینی ارزد
تو میخواهی مگر زراه دستان
بدست اری وا چون غافلان مست
مکن پرده دری با مهد شاهان
تو با شکر توانی کرد این زور
تو از عشق من و من بی نیازی
تو سلطان شو که با یک گوی سازد
وا از روی تو یک قبله در تنش
اگر ز پیارخی رفت از کنارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان
بیاساید همه شب مرغ و ماهی

طمع داری بکبک کوهساری
نباید کرد مهمانرا فضولی
که سرمست امدن پیشم خطا بود
ز همت رای مردم کی بود دور
که زین کردن فرستادن بدین کار
شبستانرا بمن کردن نوا این
عروسی چون شکر کاوین ارزد
بنقل انم خوری چون نقل مستان
چو کلبویی کنی و اندازی از دست
ترا ان بس که گردی در سپاهان
نبا شیرین که بد رشک کند زور
بمن بازی کنی در عشق بازی
نه چون هندو که او ده باز زد
ترا قبله خوار از روی من پیش
ازان زیبا ترا اینک صد هزارست
میفکن سگ برین اهوی نالان
نیاسایم من از جانم چه خواهی

[illegible]
منم چون مرغ [illegible] بابی گرفته
[illegible]
چو طفلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من آن کردم که از راه تو آید
اگر کرد تو بالا رفت شاید
تو خسپی از سر صاحب کلاهی
نشستی بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآوردم فغانی
پیامی بر تو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان علم دارند
بخدمت هندوان بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم که بر بام
که هندوی ببیند چشم از بام
وگر بالای مه باشد نشستم
شهنشه را کمین هندوی دستم
گدایان کاردانند
چنین بر روی مهمان در ببندند

ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا
رهم کردی ز مهد خویش دیبا

ز لعلکهای گوش گردن آویز
فکندی نعلها در نعل شبدیز

از آن گوهر که نعلم کشیدی
بدرج بر رشتهٔ لعلم کشیدی

همین باشد نثارافشان گویت
برویت شادم ای شادی برویت

بمن در ساختی چون شهد با شیر
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت بر من چه بود
خطا دیدم نگارا با خطا بود

زمین وارم رها کردی به پستی
برفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم بد توام بالایی هست
که در جنس سخن رعنایی هست

نه مهمان توام بر روی مهمان
چرا باید دری بستن بمهمان

گدایانی که با مهمان نشینند
بمهمان بهتر از این باز بینند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار
که باقی باد دولت بر جهاندار

فلک بند کمر شمشیر بادت
تن پیل و شکوه شیر بادت

سری کز طوق تو جوید جدایی
مباد از بند پیدایش رهایی

فرو طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیز آن ترا بالا بود بخت

علم گشتم بتو در مهربانی
علم بالای سر بهتر تو دانی

نشاط دلبری در سر گرفته | به بازی دیده بازی در گرفته

سوی دیدار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شه را چون غلامان



گشاد از گوش گوهرکش لب لعل | همه شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب | به فرق افشاند خسرو گرد سیماب

سخن گفتن خسرو با شیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را | چمن کرد از دل آن سرو سهی را

بنشستی و بدید بر قصر لشکری بسته
بهشتی وار دارا بر بنفلق بسته
بهشتی کسه یاری بود و حالش
ز عشق او ز دست افتادن سوی ات
ز کرسی چو بدید پیش بر جست
ز جای خویش بنشست و
بعیاری ز خود بوسید و
بر ابر دست بنشید دلاور
زبان بگشاد و با عرس کرد باز
ز پیش بنمود پیر پیروز و آزاد
زبس تازه یاد آری شاد
کرد او هم به رویش سرخ و دولت
به بزم و بدو روی صبح خند
جهان روشن ز بر روی بلند
فلک را سایه گردد ان چنین
دل را تازه گردیدم از او میا
چه گردی

بدست چاشنی گیری چو مهتاب
فرستادش ز شربتهای عناب
پس انکه ماه را پرده بر بست
بر امد یار و یارش جست از دست
فرو پوشید کلهای پرندی
بر او هم شاخ گیسو چون کمندی
ز چابک پیکری از زر کانی
کشیده بر بر ناز ارغوانی
هم اغوشی پر امود و بکوهر
بر هم چنبر ان افکنده ز عنبر
بسوی شوی چون زلف عنبر افشان
فرود او ز ناز افتان و خیزان
چو طاوس کرداری همایی
روان شد چون تذروی هوایی

وگر خواهی که اینجا کم نشینیم — رها کن کز سرا پایت ببینیم
بدین زاری بپای شاه گفت — شکر لب می شنید و اه مکفته
کنیز کاردان انگشت چون ماه — بخدمت خسرو برون شد سوی شاه
فلان شش طاق د پارا برون ار — بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و خاره خالی کن میانش — معطر کن بمشک و زعفرانش
بساطی گوهرین در وی بگستر — بیاران کرسی شش پایه از زر
بنه در پیشگاه شقه در بند — پس انکه شاه را کای خداوند
نه تنگ این سرا بند وی این بام — شهنشه را چنین داد است پیغام
پرستار تو شیرین بهوس جفت — بلفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مایی بار سمای — بدانجا گه فرود از در فرود ای
صواب ان شد ز روی پیش بینی — که امروزی در ان منظر نشینی
من ایم خود بخدمت پیش کاخ — زمین بوسم به پیروزی گستاخ
بگویم انچه ما را گفته باشد — چو گفتم ان کنم انگه که شاید
کنیز کاردان پرون شد از در — برون برد انچه فرمودش همه بر
همه ترتیب کرد ایین زربفت — فرود اورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی — که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زر افشانی بپرداخت — ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

رخی چون سرخ گل نوبر دمیده
گرفته دسته نرگس بدستش
گلش ز ید ع ق غواص گشته
کمر بندان به پیشش دست بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند
چو منع شاه را عذری بدیدش
که گر نگذارم اکنون در وثاقش
و گر لختی ز تندی رام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم
چو شاه آمد که با نان دو دویدند
بسا دهقان که صد خرمن بکارد
بسا ناکشته را کز در در آرند
ملک به فرش آن دیبای گلرنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته
نه پای آنکه از در باز گردد
رقیبی را نه زد نه خویشتن خواند

خطی چون غالیه گردش کشیده
ز خوش خوبی چو نرگسهای مستش
تذروش زید گل رقاص گشته
بدست هر یک از گل دسته بسته
ز پا افتاد و شد یکباره از دست
بهوش آمد بکار خویش درماند
ز اندیشه دل اندر بر طپیدش
ندارم طاقت زخم فراقش
چو ولیه در جهان بدنام گردم
چو نتوانم نه من کوشیده باشم
زر افشاندند و دیباها کشیدند
ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
سپهر دور بین تا در چه کارند
جنیبت راند سوی قصر شد تنگ
ز حسرت بد در دل سنگ بسته
نه دست آنکه قفل اندار گردد
که ما را ناز بین بد در چه ماند

تلخی و شیرین تنگ دل از من او
چو او بشنید از نیسان زبان او
برون آمد ز شکر خنده با شاه عالی
که با دست بندو بیست ساقی
که بنیاد دست بکر بست میگراید
برآید بیخبری یار باید
ز من دیدی بسی اید وداری
نگه کن در لب بسته داری
همه جان در چو او بنا هم
که با شکر ازو ... اروز هم
در مر ... عذر از تو ...
بپای ... من از هیچ را
... لطف بالایی
... با تعزیت کرسی
ز ارم با منت بسیار ...
بیا پیدا بتوان بار
ترا تا دیده

همه نزهتگه از نخچیر بردوخت / کباب افتاد و خود چون عود میسوخت
ز مرغ و ماهی و وحشی بر گذرگاه / بسی میدان بساط افکنده در راه
بیامد قصر شد بنشست چون ماه / نهاده گوش بر در دیده در راه
ز هر نوکی چو کرده سنانی / بهر و از خون فشانده دیده مانی
برآمد گردی از زه نوبتان رنگ / که روشن چشم شد زان گرد چون سنگ
برون آمد ز گردان شاه گلشن / ورخ چون صبح پیدای بر روشن
بپیراورد و از آن کاشانه بر دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش

ملک فرمود تا آتش فروزند / بمن مشک و بخرمن عود سوزند
بخوری آنکه شد عود قماری / هوا میکرد خود کافورباری
بآسایش توانا شد دل شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز عشق روز شب را جان برآمد
ملک سرمست بود از پویه چون پیل / فناق شب کبودش کرد چون نیل
طپیان شفق مذهل گشادند / ملک را سرخی از اکحل گشادند
ملک زاد ارم برخواست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای وصالش در سر افتاد
برون شد مست بر شبدیز بنشست / بسوی قصر شیرین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او

خبر یافتن شیرین از آمدن خسرو پرویز

خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز نام و ننگ ترسید / وزان پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن / رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش / یکی خوان بود بی حد از شمارش

طراق مقرعه می‌بست بسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرایی
غریو کوسها از کوهه پیل
ز حلقوم دراها در افشان
صد و هشتاد سقا در سپاهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش
هزارش طرف زرین گوی سینه
بدان تا هر کجا کو اسب راندی
غ پی کو گذر کردی بران راه
بدان آیین چو پرویز آمد از شهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز
روان شد در هوا باز سبک پر
یک هفته در آن کوه و بیابان
پیاپی هر زمان نخچیر میکرد

ادب کرده زمین را چند فرسنگ
هوا را از زوار و دم گرفته
روانه صد صدا از هر سو جدایی
گرفته کوه و صحرا میل در میل
مشبکهای زرین عنبرافشان
بآب گل همی شستند راهش
فکنده بویهای خوش در آتش
همه میخ در سنگها شکسته
بهر کاری درستی باز ماندی
بدانستی که گرد آنجا گذرگاه
باستقبالش آمد گردش ده
که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
که خواهم کرد روزی چند نخچیر
درآمد مرغ صیدافکن بپرواز
جهان خالی شد از کبک و کبوتر
نرستند از عقابینش عقابان
بنخچیر دگر تدبیر میکرد

کس ... شکار رستان نمی ماند
نبد در ... شکار افکندن نمی ماند
شکار افکن ...

رفتن خسرو بقصر شیرین

وز آنجا همچنان پشت داشت زرین
رخ افشاند سوی قصر شیرین
دلش را بد ز قصر و دلارام
بیک منزل ... دادن کام
چو نزدیک آمد ... باده نسب
شب از عنبر جهان را کرده ...
زمستان بود و باد سرد و برف
زمین از کرسی ... راسکید و شمیم
... اشیدم سیری
... جای باشد ... دلیری

با نعام خودم دل خوش کن این بار / گر انعام تو بر من هست بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید در خاک

فراخی دادش ایزد در دل تنگ / کلیدش را گشاد از آهن و سنگ

جوان شد گلبن دولت دگربار / ز نخل رست شیرین شکر بار

نیازش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

نخچیر رفتن خسرو بزرگی و تجمل او

چو عالم برزد این زرین علم را / گزو تاراج باشد خیل غم را

ملک را رغبت نخچیر برخاست / ز طالع تهمت تاثیر برخاست

تعالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

خروش کوس و بانگ نای برخواست / زمین چون آسمان از جای برخواست

سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند

برون آمد شه شاه سواران / پیاده در رکابش تاجداران

ز یک سو دست بر زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپه سالار منصور

کمر دربسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده

نهاده غاشیش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش

درفش کاویانی بر سر شاه / چو نخچی گاو بر افتد سر ماه

جم شمشیرهای زر نگارش / بکرد و سم شده زرین حصارش

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان گاو برده زهره شیر

دهان دورباش از حد فزون تر / فلک را دورباش از دور میگو

نبود از بیم تیغ امن شاه / ز بس میدان کشیم آتش و پی در آن

گر افتادی سم یکسوزن از میغ / نبودی جای سوزن را تهم تیغ

نعم چاوشان از دور و نزدیک / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

بپاکانی و دین پرورانت ‌ ‌ بصاحب شرع پیغمبرانت
بمحتاجان در بند خلق بسته ‌ ‌ بمحرومان تن در خون نشسته
بدور افتادگان از خانمانها ‌ ‌ بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نوآموزی در آید ‌ ‌ بآهی کز سر سوزی برآید
بدرگاه نثار مشک ریزان ‌ ‌ بقربان چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست ‌ ‌ بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده ‌ ‌ بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست ‌ ‌ بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدرد یوسف و اندوه یعقوب ‌ ‌ باواه خلیل و صبر ایوب
بصدق گفت و کو در اشیانها ‌ ‌ بدانان مقیم آستانها
که رحمی بر دل پر خونم آور ‌ ‌ وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی ‌ ‌ شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم ‌ ‌ ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو هستی نیست ‌ ‌ تو هستی و دگر جز نیستی نیست
توی در پرده حرف نهانی ‌ ‌ فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندت را انجام و آغاز ‌ ‌ نداند اول از آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و از بیم ‌ ‌ نشاید راه رفتن جز بتسلیم

فلک بر پشتی دوران ستادی ‌ ‌ جهان و جان و روزی هم تو دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی ‌ ‌ تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیقت ندارم زین سخن بهر ‌ ‌ بتوفیق تو دارم روی در قهر
تو توفیقم ده ای دارای افضال ‌ ‌ بر این کس را نده در دل خرابی
چو تسلیم از رضای تست در پیش ‌ ‌ قضا بر کار من نور از نیکان
اگر چه هم تو از من بی‌نیازی ‌ ‌ مسلم شد بمن ذوق عبادم
من مسکین بطاعت زر ندارم ‌ ‌ من آن سر کم که از طاقت ندارم
مدد بخشی بجز تو هیچ کاری ‌ ‌ زمن ناید بجز زاری و زاری
که از من ناید از توبه باری

دهل زیرا گرفتم دست بستند / نه او پای پرویزی شکستند
من آن شمعم که در شب زنده‌داری / همه شب میکشم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن میسوزم بر آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سرم پیچ کهن را / بباید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر / چو ابر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن / چو آنایی برون از سنگ و آهن
کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش در کلید صبحگه یافت
حصارها را حصار آنجا گشایند / کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشو نما / گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند / شود گویا بتسبیح خداوند
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی‌زبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت / از آن سیماب کاری روی برتافت
شکیبا بیش مرغانه ابد افشاند / خروس صبح مفتاح الفرج خواند
شبستان را بروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم بر جهان پیروز
غمی دارم هلاک شیرمردان / درین غم چون نشاطم چیره گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب روسپیدم کن چو خورشید
ندارم طاقت این کورهٔ تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری ده فریاد هر کس
بفریاد من فریادخوان رس
بآب دیدهٔ طفلان معصوم
بسوز سینهٔ پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه
بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریادخواهان
بیارب یارب صاحب‌گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد
بدان آیه که جان را زنده دارد

مجره بر فلک چون کاه بر راه
فلک در زیر او چون آب در گاه

ثریا بر کفی چو شوشه تیر
که گرد اندر کف هندو زن پیر

نه موبد راز بان زنده خوانی
نه مرغان را نشاط پرفشانی

به کامی هر ای نور باشی
ستاده زنگی با دور باشی

چراغ پیرزن را نور مرده
خروس پیرزن را غول برده

شنیدم کز شبت دیوی زند راه
خروس خانه بر دارد علی الله

چه شب بود آنکه با صد ذو فنون چون
خروسی را نبود آواز تکبیر

دل شیرین درین شب خیره مانده
چراغش چون دل شب تیره مانده

درین غم بد که پروانه وارش
برون شد نه ز روز روزگارش

بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیماری داری

ز بیماری دل تنگش ازان تنگ
که میکرد از ملامت با جهان جنگ

درست این داستان در باب بیمار
که شب باشد هلاک جان بیمار

دل شیرین در انشب خیره مانده
چراغش چون دل شب تیره مانده

زاری کردن شیرین و مناجات او با حق تعالی

زبان بگشاد کفتا ای زمانه
شبست این یا بلای جاودانه

[illegible] شب [illegible] یاری
[illegible] شب [illegible] یکی

[illegible] دی [illegible] [illegible] ار [illegible]
از آن [illegible] کید بازان [illegible] تیره بار

[illegible] نخود بنجید و [illegible]
چو افتاد ای سپهر لاجوردی

که امشب چون دگر شبها نگردی
[illegible] دود [illegible] سپید

[illegible] عقرب [illegible] داری ای
[illegible] وبال [illegible] وین داری ای

[illegible] امشب [illegible] ازم [illegible] امروز
[illegible] بیازود شود دور [illegible] تیغ

آتش [illegible] یاری بپای [illegible]

اگر صد وجه نیک آید فرا پیش | چو وجهی بد بود زان بد بیندیش
بچشم دیگران بین حرف خود را | بدین وقت شناسی نیک و بد را
چه خواهی صد قبا در شادکامی | بدر پیراهنی در نیک نامی

باز داشتن خسرو شاپور از خدمت شیرین

ملک دانسته بود از رای پر نور | که غم پرداز شیرین هست شاپور
بخدمت خواند و کردش خاص درگاه | ز تنهایی مگر تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا | فشاند از نرگسان لؤلؤ لالا
بتنگ آمد شبی از تنگ حالی | که بود آن شب برو مانند سالی
شب تیره چو کوهی زاغ بر بر | گران جنبش چو کوه بر سر
شبی دم سرد چون دلهای بی سوز | برات آورده از شبهای بی روز
کشیده در عقابین سیاهی | پر و منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دست مسمار | کواکب را شده در پایها خار
جرس در پاسگاه افتاده از دست | جرس جنبان بخواب و پاسبان مست
سیاهی بر زمین دامن گشاده | زمانه تیغ را گردن نهاده
ز ناشویی بهم خورشید و مه را | رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش | شده خورشید مشرق را فراموش

جنونی طالعان را چشمه در [illegible] | شمالی پیکر انبر ادیده در خون
زمین در سر کشیده چتر شامی | فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
ز تاریکی جهان را بند بر پای | فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان از آفرینش زیر دم بود | مگر کان شب جهان خالی ز هم بود
سر افکنده جهان در پای [illegible] | ز دامن در فکنده [illegible]
بدر در دزدی ستاره کرده [illegible] | فرو افتاده تا گردون [illegible]
نمانده در جهان خاکستر آلود | ز آتش خانهٔ دوران بجز دود

اگر خود گوسفند لنگ ور پیشم
نه بر پشم کسان بر پشم خویشم

چو پیلان راز خود با کس نگفتم
چو پیله بر گلیم خویش خفتم

چنان در سر گرفتان نیز طنار
که زو خنده و نه گنجیده و گنند ناز

چو تیزکان دل ستاند کینه جوید
که بیش خانه دمی گنجینه جوید

دلم کز فراقش خون برارد
طمع بود و طمع طاعون برارد

ز معشوقان وفا جستن عجب نیست
نگوید کس که سگبا طیبت است

وا هم دم بدان ارد بتیر بیش
که خون استغفر الله خون بریزیش

من این از دم تا کی دارم اورا
چو از دم تمام از دردم اورا

بگیلان در چه خوش گفت ان نکوزن
میازار ار بیازاری نکوزن

مزن زنهار او گر خود بد بستیزد
چنانش زن که هر گز بر نخیزد

دل شه چاره ان غم نداننست
که راز خویش را محرم نداننست

دل ان محرم بود کز خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزدیده نخواهی دانه خویش
مهل بیگانه را در خانه خویش

چنان گو راز خود با بهترین دوست
که پنداری که دشمن تر کسی اوست

مگو نا گفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت نیز از دیدار می ترس
که پر باشد پس دیوارها گوش

وگر نتوان که پنهان داری از خویش
مده خاطر بدین معنی میندیش

[illegible]

چنان زاغ مسعود در جستن کام [illegible]

چو شمع شهد شیرین بر فروزد | شکر آنجا بهم عود سوزد
شکر کز چاشنی در جام دارد | ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست | که شیرین جان و شکر جای جانست
بداند اینقدر هر کس تمیز است | که شکر هم ز شیرینی عزیز است
شکر جسمست و شیرینی چو روحست | شکر ملک است و شیرینی فتوحست
هوایی که بود شیرین بسازد | شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند | بسا کز طفل و طوطی را فریبند
پری رو بیست شیرین در عماری | پرندا ور اشکر در پرده داری
دلش میگفت شیرین بایدم زود | که عیشم را نمیدارد شکر سود
نخ از بلور صافی تر بگوهر | خلاف آن شد که آن خشک و آن تیز
کدم سنگ آسیا بر سر بگردد | دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
سپر کردم نگردانم دل از یار | سرم دارم فدا از بهر این کار
دگر ره گفت کین تدبیر خامست | صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا شیرین و شکر هر دو در حلم | چرا بر من تلخی گردد ایام
مرا آن به که از شیرین شکیبم | نه طفلم تا بشیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل را میل | که کس را کام بر ناید بتعجیل
نمی خواهم که زیر افتی چو سایه | مرو بر نردبان جز پایه پایه

بتی دیگر بجای من بیاید · بزرگان را چو من خدمت نماید

چو بشنید این سخن شاه از زبانش · بدان معنی گواهی داد جانش

دری کو را بود مهر خدایی · دهد ناسفتنی بر وی گواهی

چو بر زد آتش مشرق نشانه · ملک چون آب شد زانجا روانه

بزرگان سپاهان را طلب کرد · وزیشان پرسش آن نوش لب

بیک رویه همه شهر سپاهان · شدند آن پاکدامن را گواهان

که شکر همچنان در تنگ خویش است · نیازرده گلی بر مهر خویش است

سمندش گرچه با هر کس همنشین است · سنان دورباش شاه منشین است

متاع خویش را در بار دارد · کنیزی چند را بر کار دارد

ملک را فرخ آمد فال اختر · که از چندین مگس خوش ماند شکر

از انجا با سرای خویش خواندش · بآیین زناشویی نشاندش

نسفته در دریا پیش را سفت · نگین لعل را یاقوت شد جفت

سوی شهر مداین شد دگر بار · شکر با او بدامنها شکر بار

بشکر عشق شیرین خوار میکرد · شکر شیرینی بر کار میکرد

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه · بنوش آباد شیرین شد دگر راه

شکسته تیمار میخورد
شکر در شیرین کار میخورد
ز نخلستان شیرین شیر میخورد
ز سودای شیرین تنگ
شکر زان سرکشی چون دل برآتش
شکرداران ز دوری شیرین ز انگبین دوش
چو شمع از عشق چون موم از انگبین بار ماند
که با شمعی شیرین بار ماند
کسی کز جان شیرین دهن وقت نه
چو سودا دارد او شیرین
بسر نیکه و جای شیرین
شکر هم کو ای شیرین
زیبا شد
چه بر بد چون نسرین بیاشد
بیکدست چون شیرین پیشیان
شکر شیرین و شکر شیرین تر از جان
ز رو و بد

پشیمان شدن خسرو از مهر شکر

علاقت نازکی دارد [illegible]
کدام ساعت کنی بازی [illegible]
جوابش داد [illegible]
چه پنداری که زین [illegible]
[illegible]
که باشی زنده ام [illegible]
نه کس با من [illegible]
[illegible]
[illegible] کنم ان من اند [illegible]
که در خلوت [illegible]
بلی من باشم [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسوسن بوی گفت ان شه چه بدم
ملک چون رخت ازان بتخانه بربست
بدین افسانه چون بگذشت سالی
بزیرش رام شد دوران سوسن
شبی بر عادت پارینه برخاست
هم ایدون شربت پارینه درخواست
چو شکلی چند رفت از عشق سازی
همان جغنه نهاد ان سیم ساقش
ملک نقل دهان الوده میخورد
چو لشکر در رحیل افتاد شب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدست
جوابی شکر بنیش داد شکر
جز ان کان شخص را بوی دهان بود
بپرسیدش که عیب من کدامست
جوابش داد کین عیبست مشهور
چو دور چرخ با هر کس بسازی
نگارین مرغی ای تمثال حوری

سمن بر گفت سالی خوردن شیر
گرفت ان پند را یکسال در دست
فراخ شه شد از حالی بحالی
بر اورد از درخت بخت سوسن
بشکر باز با رازی برارا است
بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
بدید امد نشان نوبت بازی
بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
بامید شکر پالوده می خورد
ملک پرسید با زان نوش لب را
بدین رغبت کسی در بر کشیدست
که یارم بود یاری چون تو در بر
تو خوش خوبی ازین به چون توان
کزان عیب این نکوییشت نهفتست
که یکساعت ز نزدیکی زن دور
چو گیتی تا همه کس عشق بازی
۱۹ پی هر لحظه با شاهی نشینی

نشسته شاه عالم مهترانه — شکر برداشته چون چنگ ترانه
پیاپی رطلها بر یاد میکرد — ملک را شهربند خواب میکرد
چو نوش باده از لب نوش برداشت — شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه — برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی داشت هم بالای او بود — بحسن و چابکی همتای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش — فرستاد و گرفت امشب بر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش — ستد داد شکر زان انگبینش
در او پیچید و امشب کام دل راند — بمصروعی بد افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش — که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی — فسون کرد به نکا و نغز گویی
ز هر کس کو ببالا سروری داشته — سر و گردن افزون‌تری داشت
به نوش مغزی به از بادام تر بود — بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی — روا بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی — چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست — بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام — بشکر بازگفت احوال بادام
هر آنچ از شاه دید او را خبر بود — نهانیهای خلوت را ابدر بود

شکر [illegible] شمع و [illegible]
[illegible] بیکجا [illegible]
[illegible] شبستان [illegible]
ملک پنداشت [illegible]
کنیزک [illegible] مهمان [illegible]
[illegible]
بخلوت [illegible]
[illegible] آفاق
[illegible]
[illegible] و نغز گویی
ز شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]

بکوهی پایه‌ای کوهی شود خرد / بدین سیلاب دریا را توان برد
همش سودای شکر شکرین داشت / که شکر هم ز شیرین بی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن او را / نشایست از سپاهان خواندن او را
درین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر حسب انحال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه / سوی ملک سپاهان راند ناگاه
فرود آمد بنزهتگاه ان بوم / سوادی دید پیش از کشور روم
گروهی تازه روی عشرت انگیز / بکار خویش دلی چون گل دلاویز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد / غم ان لعبت ازاده میخورد
نهفته باز میپرسید جایش / بدست آورد منجار سرایش
شبی برخواست تنها با غلامی / ز بازار شکر برخواست نامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد / سپاهان قصر شیرین دگر شد
سرا را حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوان دید نیکوروی بر در / نمود آداب جهاندارش سراسر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را برد حالی تا علفگاه
چو مهمان را بایوان اندرون برد / بدان مهمان سر از کیوان برون برد
ملک چون بر نشاط کار بنشست / درستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر گشاید / بمهمان بر ز لب شکر گشاید

برون آمد شکر با جام جلاب
دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریز او بود
بتانی کز سپاهان خیز او بود
ز گیسو نافه نافه مشک بیزی
ز خنده خانه خانه قند ریزی
چو و پیه فتنه در چشم بوسی
چو دروی فتنه ای در متعلونی
کنیزان در کشتی رومی و چینی
کز ایشان تنج میح یک مشتی نبینی
همه اینجه بشت نو روز کرده
بکار عیش دست اموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی
ز بیگانه سرای و خانه خالی

بآیین جهانداران شب و روز
بمجلس بود شاه مجلس افروز

بعزم دست بوسش قاف تا قاف
کمر بسته کله داران اطراف

ز سالار ختن تا خسرو زنگ
همه بر یاد خسرو باده در چنگ

نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز چین تا غور و ری تا سپاهان

چو دور چند می در داد ساقی
نماند از شرم شاهان هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برافکند
سخن لختی بگستاخی درافکند

که خوبانی که درخورد فرا بشند
بعالم در کدامین بقعه باشند

یکی گفتا لطافت روم دارد
لطف گنجینست و گنج آن بوم

یکی گفت از ختن خیزد نکویی
فسانست آن طرف در خوبرویی

یکی گفت ارمنست آن بوم آباد
که پیکرهای او باشد پری زاد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان
شکر نامیست در شهر سپاهان

بشکر بر چه شیرینیش بیداد
وزان شکر بخوزستان بغداد

بزیر هر لبش صد خنده پیش آسته
لبش را چون شکر صد بنده پیش ایسته

قبا تنگ آید از سروش چمن را
درم واپس دهد سیمش سمن را

رطب پیش دهانش دانه ریز است
شکر بگذار کو خود خانه خیز است

چو بردارد نقاب از گوشه ماه
برآید ناله صد یوسف از چاه

چو این عیسی ندارد زان دلارام
شکرستانی پسندد با خاص و با عام

از آن مریم بسپرد
بجان صد باد بسپرد

نشستی بجای جام
چو لاله با شکر شیرین دل داغ عشقش

سیی گو شکستند و داغ عشقش
نبرد دوران شکرستان ز لب ننازد

ز روی لطف با شکرستان نبازد
که از شیرین خاتمان اندر نبازد

که از اندیشه فتنه آن دلنوازی
ملک را در اندیشه کارش نیازی

که شیرین است بر شیرین دواند
فرس نیز از ترکان نشاند

بر آن شیرین نگار است قندی بقندی
بر شیرینی قندی بندی بندی

کشاید مشکین شکر بندی بندی

چو بر سنبل چرد آهوی تاتار
نسیمش بوی مسک آرد بتو باز
دگر آهو که خاشاک است خوردش
بجای مسک خاشاک است گردش
پدر گر زین روانش باد خشنود
پسر که از پیوندی داد بهبود
هم از گوی صاحب دولتان کم
چو صحبت گه نشینی باید بر آرزو
ز شمع از شعل روشن برافروز
بهای ... گران ازین است
که دایم با بزرگان همنشین است

[illegible]

شنیدم کز جهان در باستان ایام ... رطوبتهای اصلی را در اندام
یکی اسب بور ازرق چشم نوزاد ... معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان ببریده ... بشیر گوسفندان پروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم ... که بودی خرج آن دخل یک اقلیم
درو ده پانزده من عود چون مسک ... بسوزاندی بجای هیمه خشک
در آن کره را او بخشیدی ... گلابی چند بر روی ریختیدی
چو گشتی کره بریان خوان آتش بود ... تنور و آتش و بریان ...
بخوان زر نهادندی فرا پیش ... هزار و هفتصد مثقال کم و بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند ... چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه ... گدا چشمش برافتادی بناگاه
بدو بخشیدی آن نوشینه خوان را ... تنور و هرچه آلت بود آن را
ز بس خوانی که فرق اشان ... چنین تا نیمها برآمد از تنورش
دگر روزی که چرخ لاجوردی ... گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی ... تنور و خوان از نو ساز کردی
همه روز این سکوفی کرد کارش ... همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی ... بکاری نامد آن کار و کیاهی
شرف خواهی بکن مقبلان گرد ... که زود از مقبلان مقبل شود مرد

268

زمین تا آسمان رائی گشاده ... ثریا تا ثری خوانی نهاده

ارم را خشک بود از مجلس جام ... فلک را حقه بد در مجلسش نام

بزرگی بایدت دل در سخا بند ... سر کیسه برگ گند نا بند

درم داری که از سختی بر آید ... سر و کارش به بدبختی بر آید

بشادی شغل عالم درج میکن ... خراجش میستان و خرج میکن

جهان میده چنانکش میستانی ... دگر ندهی و نستانی تو دانی

جهانداری بتنها کرد نتوان ... بتنهایی جهان را خورد نتوان

بد اندیش که با تدبیر باشد ... که تنها خوار تنها میر باشد

مخور تنها گرت خود آب خویشست ... که تنها خور چو دریا تلخ رو بیشست

بباید خویشتن را شمع کردن ... بکار دیگران در جمع کردن

به پیش قارون چه برد از گنج دنیا ... نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

برنج آید بدست این خود سلیمست ... چو از دستت رود رنجی عظیمست

چو آید رنج باشد چون رود رنج ... تهی دستی شرف دارد برین گنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت ... بگنج افشانی از خورشید بگذشت

بدش با گنج دادن خنده تا کی ... چو خاکش گنج و او خود گنج تا کی

دو نوبت خان نهادی صبح تا شام ... خورش با کاسه دادی باده با جام

کشیده مائده یک میل در میل ... مگس را گاو دادی گاو را پیل

[illegible]
... بودی میهمانش
... بودی و ماهی
... سفید و مرغ و ماهی
[illegible]
... بازدوی
صبا ... عود و عنبر
... مجمر
... میسر
... بستان
... اول روز
... افروز
[illegible]
بدین نرخ ... خورده ... نهانی

ز تیغ مه ماه تا خرگاه کیوان
در و پرداخته ایوان بایوان
کواکب را و ثابت را و سیار
دقایق با درج بشموده تا دا
ز تکسیر ها همای شب افروز
جدا دیده ساعات شب و روز
شناسایی که انجم را بصد راز
از ان لخت اسمان را تخته ساز
کسی کو تخت خسرو را تخته پرداز
هزاران جام جم در وی فروغی
چنین تختی که جایش اسمانی
بر و شاهی نشسته صاحب قرانی
چو پیلی کو بود پیل اوژن وی
چو ده چشم از هم تا شد عمزن موی

جهان داند که تا خسرو کمر بست
کله داری چنان بر تخت ننشست

بروز بار کو را بار بودی
به پیشش پنج صف بر پای بودی

نخستین صف توانگر داشت در پیش
دوم صف بود جایگاه درویش

سیوم صف جای بیماران بی زور
همه رسته بموی از لب گور

چهارم صف بقومی متصل بود
که بند پای ان زنجیر دل بود

صف پنجم گنه کاران خونی
که کس کس را بپرسیدی که چونی

به پیش خولیان زامیدواری
مثال اورده خط رستگاری

ندا بر داشته دارنده بار
که هر کس زیر خود بیند بهموار

توانگر چون سوی درویش دیدی
شمار شکر بر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی چشم درویش
گرفتی بر سلامت شکر خویش

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار
بازادی نمودی شکر بسیار

چو بد خونی فتادی چشم بندی
گشادی لب بشکر بی گزندی

چو خونی دیدی امید رهایی
فزودی شمع شکرش روشنایی

در خسرو همه ساله درین داد
چو مصر از شکر بودی شکربار

بمی ننشست روزی بر سر تخت
بدین هفت گوی کرد با بخت

بگردا گرد تخته طاق دیبش
زبان تاجداران خاک پیشش

همه تمثالهای اسمانی
رصد بسته بران تخت کیانی

رسیدن نامه شیرین بخسرو در باب مریم

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند
دران شیرین سخن عاجز فرو ماند

بدل گفتا جوابست این نه جنگست
کلوخ انداز را پاداش سنگست

جواب آنچه بایستم شنیدن
بدیدم آنچه می بایست دیدن

دگر باره شد از شیرین شکر خواه
که غوغای مگس برخاست از راه

ز کار آشوبی مریم برآسود
رطب بی استخوان شد شمع بی دود

چو مریم دست کرد از جستن کوتاه
جهان چون جشن مریم گشت بی شاه

چو دشمن شد همه کاری بکامست
یکی آب از پس دشمن تمامست

بشیرین چند چیز بها فرستاد
بروغن کرد کرم آهن ز فولاد

بت فرمان برش فرمان پذیرفت
که در وی داشت کار از درمان پذیرفت

بخسرو پیش آرایش بود بند آر
کزان نیکوترش باشد طلبکار

فرستد عهد در کابینش آرد
بمهد اندر عروس آیینش آرد

بدفترها عتاب آزاد میکرد
عتابش پیش می شد ناز میکرد

متاع نیکویی بر کار میدید
بها میکرد چون بازار میدید

متاع از مشتری گیرد روایی
بدیده قدر دارد روشنایی

زهی سود خویش این پند بنیوش
متاعی کش خریدار است بفروش

[illegible] دو لب سود [illegible]
[illegible] دل [illegible]
که چون [illegible] شیرین [illegible]
ملک [illegible] نمیداد
[illegible] نازش [illegible]
[illegible] برگشت [illegible] کار
[illegible] چاره [illegible]
[illegible] لنگ
که یاری [illegible]
[illegible] بیشتر [illegible]
[illegible] کاری [illegible]
[illegible] بست
[illegible] شغل [illegible]

اگر با جمع باید رنج خفت
تو هم غمی بود کم غم بی خفته
تنها از بار توان کم غم غمخوار
از ان بد که کم غم غمخوار
ان هم که او غم هم تو دارد
تو کانی کان ز کوه در [illegible]
امو بی زحم ارفق [illegible]
اگر در صحرا بود زین حسن بسیار
اگر یک دانه رو ازو بس ستاره
فدا باد وس فلک با نه بس ماه
عوض باشد کلی را نو بهاری
بی کسم شد پدید و پدیداری
غم ام مخور عیسی بماناد

مخور غم کادمی غم برنتابد
چو غم کمتر زمین هم بر نتابد

بر نجد آدمی از غم کشیدن
نسازد نازکان را غم چشیدن

عنان ان به که از عم برتابی
که گر عیسی شوی گردش نیابی

اگر در تخته رفت ان نازنین جفت
بتر گی تخت شاهی چون توان گفت

همی بنشین بمژگان می چه ریزی
غمت ریزد گر از غم برنخیزی

نه هر کس پیش پیری پیش میرد
بدین شخی غم کس در نپیچد

بنالیدن مکن بر مرده بیداد
که مرده صابری خواهد نه فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی
نه درویشی بکار آید نه شاهی

ز بهر چشمه مخروش و مخراش
ز رود دجله کو یک قطره کم باش

بشادی بر لب شط جام جم گیر
کهن زنبیلی از بغداد کم گیر

تو زی کو مرد هر کو زاد در روزی
بمرگش تن ببایید داد در روزی

دل نغنوده بی او نغنوادست
چنان کز دیده رفت از دل روادست

اگر سروی شد از بستان عالم
تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور شاد
مبادا گز سرت مویی برد باد

که از دنیا وجودت رفت از دست
بحمد الله چو تو هستی همه هست

به تنهایی قناعت کن چو خورشید
که اندوه بر نتابد جام جمشید

تو در قدری و در تنها نکوتر
تو لعلی لعل تنها نکوتر

زمین تا آسمان خورشید تا ماه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه
گهی غیبت دهد نقصان پذیری
چو از شکرش فرامش کار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج
جهان را نیست کاری جز دو رنگی
که از بیداد او این را دهد داد
چه خوش گفت آن لهاوری بطوسی
نه هر قسمت که پیش آید ایشان طبیعت
چو روزی بخشش قسمت چنین کرد
خردمندان آن بود کو در همه کار
جهان دار مهین خورشید آفاق
جهان ندارد نظیر پادشاهی
بهشت از خصم تش میعاد گاهی
در این دولت که مه تا ماهی او راست

به کستان فضلش هندوان راه
نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
نماند جاودان کس را در اندوه
کند هنگام حیرت دستگیری
بمالد گوش تا بیدار گردیم
تغیرهای حال آفرینش
گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
گهی رومی نماید گاه زنگی
که از تیمار او این را کند شاد
که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر پایه که پیش آید لباس طبیعت
که روزی دو ابخشد گهی درد
گهی با گل بسازد گاه با خار
که زد بالای تیغ او زنگ تیغش طاق
سری و با سری صاحب کلاهی
ز باغ دولتش طول گیاهی
ز ماهی تا بماه آگاهی او راست

سر بخت دوران بست
دارد و سر ز دوران نرسته
جز سر شکر که هیچ نبندی
ملک الشد سرای اب
در نیل صندل سرای عو
گهی با تیر بود که بنهاست
در شاه است
او پس سر که دارد ...
او دو ستان و دارد بر زمین دلبر
او ز زان داد و بیش
فلک ز شاه زود بیست
سر دار که ز بهمن بیست
که بود ز بر جنس نسیت
سر بیت ...
از آن به سر ... نماند
... سر آن لعبت ... اند
در یغ آن شد عیش ... اند
سر که نه هر ... دل ... بنج
... ای شاه ... سر ... رنج
سر بجست آن ضمیر ... کرد

چو دانم بخت [illegible]
گر دوم نیکویی [illegible]
چو ۱۹ پستست اول گشتن از درد
چو گشتی چند خوامی [illegible]
عشق میجوز [illegible]
چو ۶ بزرش [illegible]
چو فاک از صد جا [illegible]
چو بی مثل او [illegible]
اگر صد سال [illegible]
از و فاکی [illegible]
و لیکن چون [illegible]
چو پایین [illegible]
نعم [illegible]
چو باید کرد با تاریخ [illegible]

بنام روشنایی بخش بینش
که روشن گشت ازو این آفرینش

پدید آرنده انسی و جانی
اثرهای زمین و آسمانی

فلک را گرد گردان بر سر خاک
زمین را گرد گردشهای افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان
درآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان بیشتر دلبند
که خوانندش شکرخندان خداوند

شنیدم کز پی یار هوسناک
بماتم نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل گرد بر گل مشکبیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا کرد از غمش سرو روان را
بنیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بربست
رطبها را بخم استخوان خست

بلاله تخته گل را خراشید
بگوله گوشه دامن تراشید

پرند ماه را پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن
بزاری دوستان را یاد کردن

چنین باید ز یاران شرط یاری
چنین باشد نشان دوستداری

بران حال کوه افگن بخشود
بسر زانو بزانو کوه پیمود

غریبی گشته پیش از زد فغانی
جهان کوتاه بر وی کرد جهانی

بد انسان عاشق در غم بمیرد
چنو بادا کزو عبرت بگیرد

حساب از کار او دور است ما را
دل از بهر تو رنجور است ما را

اگر یکدم زنی بی عشق مردست | که بر ما یک پیک چو مهاشم دستست

بباید عشق را فرهاد بودن | پس انگاهی بمردن شاد بودن

مهندس دسته پولاد تیشه | ز چوب نار نو کردی همیشه

بدان تا نرم باشد دسته کارش | بدست اندر بود فرمان پذیرش

چو بشنید این سخنهای جگرتاب | در از کوه گردان تیشه پرتاب

نشان در سنگ رفت و دسته در خاک | چنین گویند خاکی بود نمناک

از ان شوشه برامد شوشه نار | درختی گشت و بار اورد بسیار

نظامی گر ندید این نار بن را | بدفتر در چنین خواند این سخن را

تعزیت نامه شیرین بطریق افسوس بمرگ فرهاد

سراینده چنین افکند بنیاد | که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد امد ز داغش | که مرغ نازنین کم شد ز باغش

بدان ازاده سرو جویباری | بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهترانش حله بربست | بخاکش داد و امد باد در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت | وزان گنبد زیارتخانه ساخت

خبر دادند خسرو را چپ و راست | که از ره زحمت ان خار برخواست

تو بی اندام ازین اندام سستی
که گاهی رخنه دارد گه درستی
فرو افتادن ایوان نباشد تا ز بام
اگر در ره نباشد کسر اندام
نه بینی ابر چون افتاد در هوا
نه لختی کو بود صد من برتابد
نه تیغ از دود کو گردان نپوید
که ماه زن نه تیغ نارد پدید
چو یوسف زین ترنج آید پدیدی
چو نارنج زلیخا رنج آدم
همه زان که در فکن زین ترنج باشی
ز عنبر زین داغ نه در
نفس کو عشق سوی زین ...
ز ما پرورده چیم ۱۰۹ نشست

هران ذره که ارد تند بادی
بسا خونا که بد بر خاک این دشته
کفی گل در همه روی زمین نیست
که میداند که این دیرین کهن سال
بهر صد سال دوری کرد از سر
نماند کس که بیند دور او را
بروزی چند با دوران دویدن
ز جور و عدل در هر دور سازیست
نمی خواهی که بینی جور بر جور
وگرنه خویشتن تا کی پرستی
شب و روز ابلق تند است زنهار
بصد فن گر نمایی دو فنونی
بدین یک مشت خاک ای خاک در مشته
نشد ممکن که این خط را باکس
عروس خاک اگر بد زر نسیراست
مگر خسفی که او خواهد ازین باد
گران باد اید و گر ناید امروز

فریدونی بود با کیقبادی
سیاوشی ندست از زیر این طشت
که بر روی خون چندین آدمی هست
چه مدت دارد و چون بود این احوال
چو آن دوران شد آمد دور دیگر
بدان تا در نیابد غور او را
چه شاید دیدن و چه توان شنیدن
دران دانسته را پوشیده راز است
نباید گفت راز دور با دور
بیفکن از بغل کبر به که زستی
بدین ابلق عنان خویش مگذار
نشاید بد ازین ابلق فرو لی
گر افروزی چراغی از ده انگشت
بانگشت برید بر کند باک
بدست بادکن امرش بر هست
طلاق ام خواهد خاک را داد
چو بربادی تو مشعل بر میفروز

فرو رفته بخاک از سرو چالاک … چو ابر سر نزنیدم هزر مان خاک
ز گلبرگ ریخته گلبرگ خندان … چو ابر من نگرده باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری … چرا چون کبک نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز … چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد و بادم سرد از انست … مهم رفت افتابم زرد از انست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن … بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد … زمین بر باد او بوسید و جان داد
زمانه خود چو این کاری نداند … که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوایی … درش در گیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ … بجای گل بیارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد … که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریدن بخت … که بر باید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر از ینسان در شتابست … جوانی را چنین پا در رکابست
کسی دارد ز دوران رستگاری … که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند … که با چندین چراغش کس نبیند
جهان دیوست وقت دیو بستن … بخوش خویی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی خود را … بهشت دیگران کن خوی خود را

چه داری دو چو دری لولو و مرواریدستی … همه اینجا و همه زانجا و ازادستی
ای دیده چند از غافل و مستی … کسب ان بر او و دل [illegible]
چه پیدا ان [illegible] … که چندان [illegible] ناری
که فردوست [illegible] … [illegible] باری
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
زمین نطعیست [illegible] … که بر نطعش [illegible]

چو گفت آنحال را [illegible] نگاری
زبانش چون نشد [illegible]
کسی کو [illegible] راز گوید
ز پیوند [illegible]
چو آگاه شد [illegible] فرو ماند
ز طاق کوه چون کوهی [illegible]
پس آورد از [illegible] جان [illegible]
که گفتی دور باشی [illegible]
برآری گفت [illegible]
نمود [illegible]
اگر صد [illegible]
برد گر [illegible]
چه خوش گفت آن [illegible]
هم آنجا باز باید داستان [illegible]

بپرسش کرد با پیران هشیار
چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند
که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را بر سر راه
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یک چند افتد دستش از کار
دریغی در حساب آید بدیدار [?]
طلب کردند نافرجام گویی
گره پیشانی دلتنگ رویی
سخنهای بدش تعلیم کردند
بزر وعده به آهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش
شده بد ناحفاظی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری
چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بد نشاط نام یاری
کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یاری یار کو شیرین زبانست
مرا صد بار شیرین تر ز جانست
چو مرد تندش روی تلخ گفتار
ز شیرین جان شیرین دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغبناک
ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش غبرا فشاندند بر ماه
بآب دیده شستندش همه راه
هم او با غمش دمساز گشتند
سپردندش بخاک و بازگشتند
در و هر لحظه تیغی چند می بست
بدو بیش برد در تیغی چند من بست [?]

شد اندامش گران از زر کشیدن | فرو ماند اسبش از گوهر کشیدن
ز اسب ار کوه زر بودی ندیمش | سقط شد زیر آن گنج گهربار
چنین گویند کاسب باد رفتار | سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چو عاشق دیدکان معشوق چالاک | فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسب را با شهسوارش | ز جا برداشت آسان کرد کارش
بقصرش برد از انسان سازبرو | که مویی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نو بتنگاه | بنوبتگاه خویش آمد دگر راه
چنان آهنگری با خاره میکرد | همان سنگی باهن پاره میکرد

آگاه شدن خسرو از رفتن شیرین بکوه بیستون

جهانسالار خسرو هر زمانی | بهر بی جستی از شیرین نشانی
هزارش پیشه صاحب خبر بود | که هر یک بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر هیچ ناگاه | یکایک شاه را کردندی آگاه
درین مدت که شد فرهاد در دید | نه سنگ آن قلعه را پولاد در دید
خبر کردند سالار جهان را | که چون فرهاد دید آن دلستان را
درآمد زور دستش را شکوهی | بهر زخمی ز پا افکند کوهی

نشانهاکی ازان سر رفتست
ازان سنگ عنبر سرشتست
ز سنگ آهنین سختی در آکرد
ز سنگ آهن که او سنگ از دون کرد
بران آهن که او سنگ ازو برد
بران بیستون را بیستون کی
تواند بر نشیند چون آن کنکلی
کلنگی بر سر باشد آن
کمندی که بر پیش باشند
بیکباره ز رو از جو پیش باشند
اگر با کس همه پیشه بیبار
اگر با سیم و دینار آید دینار
چو از دو سر بنیکی ماه
تر از دو بران عجو راه
اگر ماند بران اوردن نفتن
بکوه چون زان سنگ
ز بیستون شد تنگ گفتن
ملک دل تیر لعل
که با بیستش بر

ازین گونه لعلی گرانی کشید
در آن آرزو کز دریا نتی رسید
هم از جنس گوهر که از سنگ خارا رسید
چو اندک بود کی بود دریا
نظامی که خود را غلام تو کرد
سخن را گرانی بنام تو کرد
همان پیشکش تحفه مهمان کشید
که آن مور پیش سلیمان کشید
همین رنگ طاوس پرواز او
اگر چون نه بر زنشستن آواز او
بدین بلبل نو که دیدی گزید
فرو دادو ورد و ... نوا
نوای سرایم در ایام تو
که ماند ز من سالها نام تو

ستاره که بر چرخ ساید سرش
زده پایه که عبده بر درش
جهان را بنیروی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی
ببزم آفتابیست افروخته
برزم اژدهایی جهان سوخته
ز روشن دروئی که باشد چو آب
بدو چشم روشن شده آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین اوفتد
سر آسمان بر زمین اوفتد
فرنگ و فلسطین و رهبان روم
پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند
بسر سبز بختی شد ای سربلند
نثاری نبودم سزاوار او
که در بزم باورنگ شهوار او
ضرورت هم از آب اسکندری
ز لالی چنین ساختم گوهری
بقا باد شه را بنیروی بخت
بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چو از ساختش باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم
سزد گر نگین چنین گوهری
ز اسکندری هم به اسکندری
چنین بلبلی در گلستان او
مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاج داری که تاج سپهر
سریر ترا سر در آرد بمهر
تویی در جهان شاه بیدار بخت
ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد دگر کس بر آن دستگاه
که نزلی فرستد سزاوار شاه

که و اندیشه نقش انگیختن
چنان بستم ابریشم ساز او
بجایی که با راستی یافتم
سخن کان نه بر راستی زه بود
کجا شایسته پیرای پیر کهن
غلط گفته را تا نکردم طراز
که خوانندش از نیمه آرد بتاب
چو شد نیمه از بن نامه بست
دگر نیمه را اگر بود روزگار
زمانه کرم داد خواهد امان
که در باغ این نقش رومی نورد
کنم گنجی از نسخه لعل پر
ز هر باغ ارم گلی نغز بو
گر اقبال شه باشدم دستگیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه

بدین دلبری انگیختش
که از زهره خوشتر آواز او
بروز نو راستی تافتم
بود خوار گر پایه بر مه بود
غلط را نغ از درستی سخن
بدین عذر گفتم دگر باره باز
برقص آورد ماهیان را در آب
ز رانیمه عالم آمد بدست
چنان گویم از طبع آموزگار
چنان آید اندیشه را در گمان
گل سرخ رو بامم انگار زرد
چو فیروزه فیروزه دری چو در
ز هر گلابی در ارم بجو
سخن زود گردد گزارش پذیر
که نه دهد پا زمین بوس شاه

دلارای [illegible] آفاق گیر
[illegible] خاقان [illegible]
فریدون بکهسر [illegible] از دارا و
ملک نصرة الدین که از داد او
[illegible] حسنی بادوه [illegible] باقیست
خرد [illegible] که [illegible] باقیست
[illegible] باج از [illegible] خطر
محیطی که [illegible] سود کار
[illegible] دریا [illegible] جهان [illegible]
زبانش [illegible] بستری [illegible]
[illegible] پیک [illegible] سود [illegible]
تطربای او [illegible] زبان
به تیغ و قلمش [illegible] زبان
[illegible] زمین [illegible] ملک [illegible]
بجان [illegible] زمین [illegible] ملک [illegible]

درختم ومدح

که تا مهد بر پشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم

کتاب ممدوح

چو زین بزمگه بار بندم روان
سکندر که بر شاهی ...
بپرورنی و دگر ...
بحجتهای برهنی در این بزم ...
بسی گرد ... از آن نام
از آن ده که یکیک زبر ...
بهر مطلعی بار بر بوسید ...
بپیچهای در ... الست ... با د
... از آن شود ... عقد ...
بهر جا که فرهنگ ...
برفاقت نه ... حکمت ... بر و دفتری
که آن ساقیان گر از آن کس که ... ان
که بر عم زنت ... تا گران
نشستم بگیرد یکی زدودی ... ان
چو بر من بکوهم ... بان ... بیاس

به برج خود آمد فروزنده ماه
شه از روم شد باز بین کوش بود
چو آبی که از پیش بالا پرد
نشست از بر تخت یونان بناز
ز دول و این هفت کشور یکتا شست
ملوک طوایف یونان او
به تشریف شه سرفراز آمدند
جداگانه هر کس ز کبر و کشی
کسی گردن خود بکسی رانداد
بیاد سکندر گرفتند جام
چو شه باز بر تخت یونان رسید
ز دانش بسی کارها ساز کرد
چو فرمان رسیدش به بلغا میری
دگر باره زاد و سفر بر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت
ازین نوبت آن بد که آباد بوم
دگر نوبت آن شد که بی راه راه

بسر بر چو خورشید روشن کلاه
چو باز آمد از آسمان بیش بود
بیاز آمدن در بدریا برد
بر آسود زان راه رنج دراز
بهر کشوری نایبی برگماشت
کمر بسته بر عهد و پیمان او
سوی کشور خویش باز آمدند
برآورد گردن بکردن کشی
نبود هیچ کس گردنی برکشید
جز او هیچکس را نبردند نام
بدو داد او گنج سعادت کلید
در حکمت ایزدی باز کرد
نپیچید گردن ز فرمان بری
حساب جهان گشتن از سر گرفت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
همه یک بیک دید و آمد بروم
روان کرد رایت بخورشید ماه

که بر خوردن خون عقاب دلیر | بپر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود | که بی باده شادی نباید نمود
یک جرعه زان باده یاریم ده | ز جنگ اجل رستگاریم ده

باز آمدن اسکندر از فتح جهان بار اوّل

مژه تا بهم بر زنی روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار
سپهر ار پراکند در زمین پای بند | سپهر ار برارد بچرخ بلند
درارد ز منظر یکی را بچاه | برارد ز ماهی یکی را بجاه
کند اینچنین چند باری بسیج | سرانجام بازش بهیچست هیچ
ازین توسنی به که باشیم رام | که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کنند | خو مصر یانه اکرامی کنند
جهان در جهان خلق بسیار دید | نخواهد همی با کسی آرمید
جهان آن کسی راست کاندر جهان | شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه | که چون زد در آن غار سکندر بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد | وزان غار شهری بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس | برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا درآمد بدریای روم | برون برد کشتی بآباد بوم

ز ارکان آن روم [illegible]
[illegible]
چو بر تخت روم [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان قفل [illegible]

از جم نشینی جو شیران
بر دل کن جمله دلیران
یک زره ازان نواخورد
ماتی بدوان جو اهل کرد
از بس که ریسید و بنوزی
وادی بدوان بران روزی
هم دو که بجده بروک
روزی ده خویشتن بدید
هم امن او دو بر ن دو
بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد
از او وانرا جو بنده سازد

[illegible]

زین پایوکیان دشت پیمای ... گردش دو سه صف کشیده برپای
او جون ملکان جناح بسته ... در قلبگه میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار ... با صحبت او نداشت کس کار
انرا که رضای او ندیدند ... حالیش درندگان دریدند
وانرا که نخواندی او بدیدن ... کس زهره نداشتی دریدن
با او چه زاشنا چه از خویش ... بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده رانان ... میرفت چو باد او شتابان
با وحش چو وحش گشته همدست ... گز وحشیتان بوحش می رست
زان جمله اهوان شغبناک ... بود اهوکی عجیب چالاک
بازی کن و چابک و طرب ساز ... مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که با هوان نظر داشت ... با او نظری تمامتر داشت
او را بر خویش خواند پیوست ... هر ساعت بسود بر سرش دست
چشمش همه روزه بوسه میداد ... میکرد ز چشم دلستانی یاد
مردم متعجب از حسابش ... از رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بود ... تا چشم بر و نزند نیاسود
هر روز مسافری ز راهی ... گردی بر او قرارگاهی
واوردی ازان خورش که شاید ... تا روزهٔ نذر او گشاید

چون عاشق را کسی نگارد
گفتند چراست در میانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست
من به که نقاب دوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه
میخواند چو عاجزان نشیبی
وحشی شده و رسن گسسته
خو کرده چو وحشیان صحرا
نه خوی دد و نه خلعت دام
آورده بحفظ دورباشی
هر وحش که بود در بیابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه
ایشان همه گشته بنده فرمان
از بهر عقاب سایه بانش
شاهیش بغایتی رسیده
افتاده ز هیبتش گرگ را زور
سگ باج گوشت صلح کرده

معشوقه از او برون برآرد
او گم شده و تو بر نشانه
کین دل شده مغز باشد او پوست
تا بر سر مغز پوست باشم
چون رابعه رفت راه بی راه
میجست علاجی از طبیبی
از گفت و مگوی خلق رسته
با نیح نباتهای خضرا
با دام و دد انس و کبک آرام
بر شیر و گوزن خواجه تاشی
در خدمت او شده شتابان
لشکر گامی کشیده در راه
او بر همه شاه چون سلیمان
در سایه کرکس استخوانش
کز خوی ددان دد و دی بند
بر داشته شیر بچه از گور
آهو بره شیر شیر خورده

[illegible] لطف کرده رفته
او میشید و جان [illegible] رفته
[illegible] پیش صف [illegible]
ایشان بس بر سر چرخی
از خوابگهی [illegible] زمین بر افتی
[illegible]
[illegible] دیدی
[illegible] شیدی
[illegible] وادی
[illegible] نهادی
[illegible] افتی
[illegible] شمشیر
[illegible] نطاق واری
از [illegible] بجان [illegible]
[illegible] زاده
[illegible] پلنگ اوفتاده
[illegible]

بدارایی که دارای جهانست
خداوند زمین و آسمانست

که من کاری ندارم اندرین راه
مگر بردن بنزدیک آن شاه

چو آگه شد که شه میداند او را
ز بهر حاجتی میخواند او را

بپا برخاست رخساره پر از گرد
وز آنجا در زمان آهنگ در کرد

بیاد روی شیرین راه برداشت
دل دلجستن جان خواه برداشت

یکی هفته دگر در راه رفتند
بشام و صبح و پیشگاه رفتند

بدرگاه ملک بنشاندندش
که و مه آفرین میخواندندش

نشسته شاه نو بر تخت زرین
بکامش در بمانده نام شیرین

می چون آتش اندر جام چون آب
فکنده ساقی مهتاب جواب

برآورده شراب لعل در جوش
سماع مطربان دل برده از هوش

شهنشه بر نشسته با دل شاد
خبر دادندش از احوال فرهاد

بفرمود آنکهی او را درارید
ورا چندین زمان بر در مدارید

چو بشنیدند خاصکان بر دویدند
چو جستند مسکین فرهاد دیدند

مرا سرپرده ما را کشت دید [illegible]
[illegible]

259

بقاصد گفت کای شخص از کجایی
چه خویشی داری و با من چرایی

بپاسخ گفت قاصد کای هنرمند
ز بهر تو بسی بودم جهانگرد

دو هفته بیش باشد تا زسامان
برون افتاده گردم در بیابان

ترا میجویم از هر کوه و هر دشت
چه جای خالی و چه جای انبوه

ندادم هیچ کس جایی نشانت
نه نیز از کس شنیدم داستانت

ز تو امید دیدن برگرفتم
ره شهر و دیار اندر گرفتم

چو نا امید گشتم از تو یزدان
بامید تمام داد فرمان

چنان تقدیر کرد از فضل یزدان
کجا شد راه من این شعب ایوان

چو از تقدیر تو اید رسیدم
جمال جان فزایت را بدیدم

کنون اگاه باش ای پایه عشق
ز تو بر چرخ گردون پایه عشق

که من هستم یکی پیک سبک رو
ز پیکان جهان سالار خسرو

مرا شاه جهان بشتاب فرستاد
چنین گفتا بگو تا گرد فرهاد

که یک روزی بنزدیک من اید
جمال خویشتن ما را نماید

بخندید از چنین گفتار فرهاد
بقاصد گفت احسنت و زهی داد

باز این راه ای برادر در روی برتاب
بافسوسم مفکن بر جگر تاب

من و شاهان که دارد باور این حال
بس این افسوس بر شوریده احوال

ازین گفتار روی دل بگردان
مرا شو یکی نان از بهر یزدان

که چندین بیگاه کسی دیدم بصحرا
ندیدم آدمی شنیدم آوازه او را

پس از چندین ندیدم آوازم تو بی تو
ازو آوازه و سازم و روانم

بسان او بسان جان و روانم
بدان آسایش شنوم

ز من بشنو سخن هم ای برادر
بدرغم دوم شاه بلند

ز شاهان وعده دیدن ازین اسید
بدین آیین ببر [illegible] شاهی دوران

چو بشنید این سخن قاصد ز فرهاد
بعذر از این ره پس افتاد

همی بوسید و میگفت ای هنرمند
بافسوس این حدیث اندر منه پند

مدارای جان چنینم خوار و خسته / میان خاک و خون اندر نشسته

فتاده در میان سنگلاخی / چو اندر کوهساری خشک شاخی

نه خواب و خور نه آرامی بدیدار / ز بیم هجر تو رنجور و بیمار

بامید وصال یار شیرین / بعیش تلخ گرینده جهان بین

چو بشنید این سخن قاصد از آن شخص / در آمد جان انده گینش در قفص

درستش گشت کان فرهاد باشد / که دور از موضع آباد باشد

ز جوش عشق با یارش خطا نسته / ز عاشق این تخیلها صوا نسته

فراز آمد سلامش کرد و بنشسته / همی ساید بر پیشانیش دست

همه بالای او دیده برافکند
جوانی دید با فر تنومند
چو شیری یال و چون پیلیش پیکر
برخساره چو حور شیدی منور
برو گفت ای بعشق ارزانم افراز
کبوتر در دو عشق و جان نوباز
چه جای نشست چون زن اندرین جای
مرا بنما خوش نشست این جا و ماوا
چو فرهاد آن جوان را نامور دید
تو گفتی در شب تاریک خور دید
هم از سنگ سیم بر او نشست جایی
بصد حیلت چو عیاران بهی تن
برون بر سنگ پهلو را نشسته
فرو مالید بر چشمان خود دست



برو جوینده همچون باد بر شد | بیک ساعت ز پایان سوی سر شد
دران سو دید شعبی سخت باریک | رهی در شعب همچون موی باریک
بدان ره قاصد فرخ فرو رفت | چو مرغ آمد ببالا در زمین تفت
ببالا چون رسید آزاده قاصد | سوی بالا دگر بر شد از جد
میان سنگ لاخی دید ناگاه | که شخصی گفت اوه چون کنم آه
چه جا لیست این که ماوای من آمد | دلم کوبی مرا خود دشمن آمد
چه سودایی که اندر مغزم افتاد | چه عشقست اینکه در دل رخت بنهاد
چه دودست اینکه از جانم بر آمد | که شادی جهان بر من سر آمد
چنان در غم سطوح آرام گیرم | که خود را معدن غم نام گیرم
مرا زینسان که من گشتم گرفتار | چه بستان ارم چه دوزخ و نار
چو من کس در جهان هرگز نباشد | وگر باشد چنین عاجز نباشد
همی گردم در بن هامون و کهسار | میان آتش و غم در گداز
بشب در سنگ خسپم سنگ در دست | بدان تا سینه و پهلو کنم خست
چو امن گر تنگ آرد فرادست | زنم بر سنگها سر تیز چون بیت
بدان تا مغز من پالوده گردد | بتر زد جان و تن آسوده گردد
درین غم گرچه از جان گشت سیرم | ببد خواهی ز جان خود دلیرم
دریغ آن شد که یارم را خبر نیست | دریغ من جز این چیزی دگر نیست

الا ای باد فرخ روز نامم
ببر زین سوی دلارام
بپیش سرو گل اندام سمن بوی
بر آن روی عنبرین موی
بگو ای ماه جان نوازم
نگار دلفریب دلنوازم
بجان نیمه و از زندگانی
امید جان و شکر زبانی
ز رای خویش دوری و مهربانی
ازین زار آباد مهجور
ز پیش میکند زر و بان افلاک
سلامت میکند زر و بان افلاک
که ای سلطان مه رویان نیک
الا ای بیت دو دو شت و داشتی
شنیدی بغربت بیتم
اگر چنین کرده‌ام روزی خوانیم
روا داری

بفتح الباب دولت بامدادان / ز در پیکی در آمد سخت شادان

زمین بوسید کفتا شادمان باش / همیشه در جهان شاه جهان باش

تو زین مهره باش و خوش فرو بین / که چوبین بهره شد بهرام چوبین

نشاط از خانهٔ چوبین برانداخت / که چوبین خانه را دشمن بپرداخت

شهنشاه از دل مسکین ایام / مثل زد بر تن چوبینه بهرام

که تا او بر زمانه چوب زن بود / فلک چوبک زن چوبینه تن بود

چو شاخ دولت ما شد برآور / مه چوبینه چوبین شد بخاور

که این بهرام اگر بهرام گور است / سرانجام از جهانش بهره گور است

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طبانچه باد در فش کاویان زد

کجا آن شیر کو از شیرگیری / چو مستان کرد با ما شیرگیری

جهان تا در جهان بازیش میکرد / تماشای جهاندار از پیش میکرد

بسا مردانه کو را شیر زاد است / فریب خاکیان بر باد داد است

بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام زنجیر

از آن بر گرگ روبه راست شاهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی

بسا شه کز فریب یاوه گویان / خصومت را شود بی وقت جویان

سرانجام شتاب خام تدبیر / بجای پرنیان بر دل نهد تیر

ز مغروری کلاه از سر شود دور / مبادا کس بزور خویش مغرور

[illegible]

زمانه ایمن از غوغای و فریاد — زمین آسوده از شبخون بیداد

بفرخ فال و هم پیرایهٔ نو — نهاده خسروانی تخت خسرو

سراپرده بسدره برکشیده — سماطینی بگردون سر کشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور — ببک اماجکه از بارگه دور

نشسته خسرو پرویز بر تخت
جوان فر و جوان طبع و جوان بخت



دو رویه گرد تخت پادشاهی — کشیده صف غلامان سرایی

[illegible] کرده جا بجای
[illegible] خدای
[illegible] زانو زده [illegible] سپید
طرفداران [illegible] پیش دیده
ز خسرو [illegible] پای [illegible] آوردن
[illegible] بمای [illegible] پر از زر
ز بس [illegible] بشب [illegible]
کشیده [illegible] چون پیل
[illegible] بندان چون پیل
قبا بسته [illegible] زده [illegible] آستی
کمر بندی [illegible] شاهنشهی
در آن صف [illegible]
[illegible] زرنیکار
[illegible] نقش دیوار
[illegible] غلامان [illegible] دادند
شده نقش [illegible] ارم دادند
زمین [illegible] بار عام [illegible]
[illegible] خاص [illegible]

نبود از رای سستش پای بر جای / که بیدل بود و بیدل است بیجای
بمولایی سپرد آن پادشاهی / سرش سیر آمد از صاحب کلاهی

باز رفتن شیرین بقصر شاپور

بگلگون رونده رخت بربست / ز ده شابور بر فتراک او دست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد / کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لولوی تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر
بخو رهبند وان آمد چو بیژن / بسنگستان غم شد آبگینه
از آن در خوشاب آن سنگ سوزان / چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز روی او که بد خرم بهاری / شد آن نقشین چو نو لاله زاری
ز گرمی کان هوا در کار او بود / هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک / بدید امید را در کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آوردنش فرصت نمیداشت / برفتن نیز رخصت می نیافت

بمهمانی فراغت کرد از آن ماه
بیاری دل نهاد از غارکن راه

خبر یافتن خسرو از کشتن بهرام و تعزیت داشتن

چو شاهنشاه صبح آمد باورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی ... بنشست
شد از چرخ فلک ... سیاری
... در دل ... نوازی
... جهان در ... گشت
پیروزی چه سرام زده داد

ز هر دروازه برداشت باجی
ز مظلومان عالم جور برداشت
مسلّم کرد شهر و روستا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش
رعیت دور بود از دور پیوند
فراخی در جهان چندان اثر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را
درخت نیت خورشیده شاه هست
فراخیها و نیکیهای اطراف
ز چشم پادشاه افتاد رابی
چو شیرین از شهنشه بی خبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی
چو آگه گشت که شاه مشتری بخت
چو گنج افشانی و گوهر نثاری
ولیک از کار مریم تنگدل بود
ز دل کوری بکار دل فرو ماند

نخواست از هیچ دهقانی خراجی
همه این ظلم از دور برداشت
که بهتر داشت از دنیا دعا را
بیکجا آب خورده گرگ با میش
بدین و داد او خوردند سوگند
که یکدانه غله صد پیشتر کرد
گهر آرد بجای گل گیا را
شه نیکونیت را پی فراخست
ز رای پادشاه خود زند لاف
که بد رایی کند با پادشاهی
دران شاهی دلش زیر و زبر بود
چو مه هوشان سر صحرا روی داشت
نکر کارندش از خسرو نشانی
رسانیدند از زمین بر آسمان تخت
بجا آورد شرط دوستداری
که مریم در تعصب سنگدل بود
دران محنت چو خر در گل فرو ماند

[illegible] و مرو [illegible] سوگند
ملک را داده بد در روم [illegible]
که با [illegible] نیارد مهر و پیوند
[illegible] یمنی جز حیات
بشیرین از چنین [illegible] تلخ تر بات
چو [illegible] ان [illegible] حکایت [illegible]
نفس را [illegible] خشن [illegible] گفتگو را
دلش چون چشم [illegible] شفتگی را
دلش چون زلف [illegible] کرد
[illegible] چو [illegible] زبان [illegible]
[illegible] سرو [illegible] پیاده زد
ز اسبان [illegible] ملال [illegible] را نیارزد
و زان [illegible] معوری [illegible]
[illegible] شد [illegible] را
ام [illegible] شد [illegible] بیاری
بس [illegible] تنی [illegible] جایی
بدو [illegible] کار [illegible] سرو
[illegible] ان بیدا [illegible]
خوران [illegible] دیوان [illegible]
[illegible] رسند [illegible] و
زیران [illegible] بیمار [illegible] و
[illegible] خورده [illegible]
تنها [illegible]

چنین گوینده دانایان پیشین
که زنگ و بدبخت اگر ابر پیر
بی ززن را کر انجام دیابی
بسا مرد کو دیو پی ذر دیابی
خدا افسکی چو اپیرایی تنگ
فتد کشتی ان کرماه تنگ
نظامی ما سا پیش ز بس
بختی و بخت بس ز بس

حکایت شیرین سخن

دو بیتم ان نقش گشت شاهی
فروزنده ملک و مسند شاهی
بامضا نقش ولایت گشته
محمد ز ایمان آزاد گشته

برین ابلق که امد شد گزیند
اگر واعظ بود ده مرده کوشد
وگر زاهد بود گوید که چون گاه
درین گرداب غم گرما بدر برد
کسی کو خون هندوی بریزد
چه فرزندی تو با این ترک و تازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت
فلک را تا کمان بی زه نگردد
کو زنی را که ره بر شیر باشید
ترا همت چون شدی برماندن خویش
مباش ایمن که این دریای خاموش
کدامین ربع را بینی ربیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد
کسی گر زندگی با در دو اغست
جهان از نام آنکس ننگ دارد
چو نامد در جهان پاینده چیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک

که این امد فرود ان بر نشیند
که تو بیرون کنی تا او بپوشد
بیعقلی تا منش بردارم از راه
پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
چو وارث ماند ان بر نخیزد
که هندوی پدر کش را نوازد
که چندین نسل بر نسل تو را کشت
شکار کس بد و فربه نگردد
گیا در زیر پی شمشیر باشد
که داری باد در بینی چاه در پیش
مگر دست ادمی خوردن فراموش
کزان تیغ برون نارد دمی
که بیشترین زندگانی تلخ میرد
بوقت مرگ خندان چو چراغست
که از بهر جهان دل تنگ دارد
همه ملک جهان نرزد به بی‌ستیزی
سرشتی صافی امد گوهر پاک

255

چه می پیچی درین دام کلوخ هیچ
که جوزی پوک بینی در میان هیچ

بسا بیشه شکار و گرگ جنگی
که شد در زیر این روبه پلنگی

نظر کردم ز روی تجربه هست
خوشیهای جهان چون خارش دست

از اول خارش دست خوش افتد
باخر دست در دست آتش افتد

همیدون جام گردون خوشگوار است
با اول مستی و آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد
کلش سختی که سختی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش کردن
شکم واری نخواهی بیش خوردن

گرت صد گنج هست ار یک درم نیست
نصیبت از جهان جز یک شکم نیست

همی تا پای دارد تن درستی
بسختیها نگیرد طبع سستی

چو برگردد مزاج از استقامت
بدشواری بدست آید سلامت

دهن چندان نماید هوشمندی
که یابد در طبیعت سودمندی

چو گیرد نامرادی مرد را گوش
کند راه مرادی را فراموش

جهان تلخست و خوی تلخناکش
بکم خوردن توان رستن از هلاکش

مشو پرخوار چون کرمان درین گور
بکم خوردن کمر دربند چون مور

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد
ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

حرام آمد علف تاراج کردن
بدارو طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردن نان گلشکروار
بنا شد طبع را با گلشکر کار

[illegible] سبکباری نکند
[illegible] باشد نکند

چو [illegible] خوردی ز دنیا ار نخوردی چه چیزی
اگر چیزی [illegible] چه چیزی

غم دنیا بسی [illegible] دل ندارد
[illegible] دل ندارد

عمر دنیا چو [illegible] است
[illegible] جای [illegible]

در این صحرا بسی [illegible]
[illegible]

[illegible] یاران [illegible]
[illegible] ای شخص [illegible] دل تنگ

تن و دل [illegible] و دل تنگ
[illegible] باشد [illegible] رهاند

[illegible] روزی [illegible] رساند
عمر روزی [illegible] روزی [illegible]

[illegible] خود [illegible] همین [illegible]
فلک تا این [illegible] دارد [illegible] باقی

شب و روز [illegible] باقی

نوی گو شصت من برگیر داستان
ز شصت و پنج من بنود مهستان

بسی در کار خسرو رنج دیدی
بسی خواری و دشواری کشیدی

اگر سودی نکردی زو زیان نیست
چو سرمایه برجا باک از آن نیست

کنون گاه شکیبایی است مشتاب
که بر بالا بدشواری شود آب

چو وقت آید که آب آید سوی زیر
نماند دولت اندر کارها دیر

چو شیرین زین سخن بخشی درو گفت
بت بی صبر شد با صابری جفت

وزین در نیز شاپور هنرمند
بکار آورد با او نکته چند

دلش را در صبوری بند کردند
بیاد خسروش خرسند کردند

شکیبا شد درین غم روزگاری
نه در تن دل نه در دل بیقراری

مهین بانو دلش دادی شب و روز
بدان تا نشکند ماه شب‌افروز

وفات یافتن مهین بانو عمه شیرین

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
که عمرش آستین بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که برگیر
که پیشت مرده خواهد ماند در دیر

در آمد کار اندامش بسستی
به بیماری کشید از تن درستی

چو روزی چند بروی رنج شد چیر
دل از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

254

بهاری تازه چون رخشنده مهتاب ز هم بگسسته چون در خاک سیماب

کمین سازان محنت بر نشسته بزرگ داران طاقت را شکسته

ببشبخون غم امد بر در دل شکست افتاد در و لشکر دل

ز نبگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر خزینه

بصد جهد از میان سلطان جان رست ولیک انگه که در خدمت میان بست

گهی دل را بنفرین یاد کردی ز دل چون بیدلان فریاد کردی

مرادی را که دل بر وی نهادی بدست اوردی از دستش بدادی

گهی با بخت گفتی کای ستمکار نکردی تا توئی زین خوبتر کار

فرو شد ناگهان پای بگنجی ز دست افشاندیش بی پای رنجی

چراغی کز جهانش برگزیدی ترا دادند بادش در دمیدی

باب زندگان دست اگر کردی نهان شد لاجرم کز وی نخوردی

از ان اتش برامد دود اکنون پشیمانی ندارد سود اکنون

گهی فرخ سروش اسمانی دلش دادی که یابی کامرانی

گهی دیو زمین بردیش از راه که می بایست رفتن بر پی ماه

چو بسیاری درین محنت بسر برد هم اخر زین میان کشتی بدر برد

بصد زاری زخاکی راه برخاست ز بس خواری شده با خاک ره راست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو بموافق شد بدان کار
نصیحت کرد و نیز پندش داد بسیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگرد عالم اوارم تو کردی / چنین بد روز و بیچارم تو کردی

کدام نگرفتی اندوه تو فتراک / کدامین بادم اوردی برین خاک

بلی تا با منت خوش بود پیوند / حدیثت بود با من خوشتر از قند

کنون کز مهر خود دوریم دادی / بباید شد چو دستوریم دادی

من از کار شدن غافل نبودم / که مهمانی چنین بد دل نبودم

نشستم تا ز دل خوانم نهادی / شدم چون نان در انبانم نهادی

پس انکه پای در گیلی بیفشرد / ز راه گیلکون لشکر بدر برد

دل از شیرین غبار انگیز کرده / بعزم روم رفتن تیز کرده

ز بیم تیغ ره داران بهرام / ز ره رفتن نبودش یکدم ارام

در ان ره لغته از تشویش و تاراج / بزنگ تاج کرده ترکی تاج

عقابی چاره بر بعضی که در زیر / نهنگی بر میان یعنی که شمشیر

بر ان رهبان دیر افتاد راهش / که دانا خواند غیب اموز شاهش

فرس میراند تا پایان ان دیر / که راند از اختران با او بسی سیر

وزانجا تا لب دریا بتعجیل / دواسبه کرد کوچ میل در میل

وزانجا نیز یکران راند یکسر / بقسطنطنیه شد پیش قیصر

رفتن خسرو بروم و بوی دادن قیصر دختر را

چو نیم دیر گاهی بر درش بخت [illegible]
[illegible] و ان تاج و ان تخت [illegible] بر در [illegible]
[illegible] گشت انجا معلوم [illegible] تاریخ روم
عظیم امید [illegible] الروم را ان کار [illegible]
حساب طالع [illegible] اقبال کرد
[illegible] طالع [illegible] اسقبال کرد [illegible]
[illegible] عیسی شد [illegible]
[illegible] چو [illegible] زبان [illegible]
[illegible] شد در میانه
[illegible] تاج [illegible] چون [illegible]
[illegible] کشتند [illegible] چون طاوس
[illegible] بسیتن چون [illegible] طاوس

ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن | ز شش صد جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو | در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم | وگرنه بر دعا دستی گشایم

در خشم شدن خسرو پرویز

ملک را گرم کرد آن آتش تیز | چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من زمیم پشت خویش | کدام دریا به پیش آید گر آتش
خدا داند که از آتش بتر گردم | ز دریا نیز هولی تر بگردم
چه خواریها که خواهد رفت زین پس | بترک خواب خواهم گفت زین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم | زمین در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل سر نارم ببالین | نه پیلی گر بود پیل سفالین
بنادانی خری بردم بر این بام | بدانایی فرو دارم سرانجام
سبوئی را که دانم ساخت آخر | توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بخشم آتش بر افروخت | به آتش سوختن باید در آموخت
گهی بر نام آدمی بیم کردن | گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر بر آورد | بسا کس را که عشق از سر بر آورد
و اگر عشق تو در سر نبودی | سر شوریده بی افسر نبودی

بلندی چون [illegible] فلک بر | [illegible] بلندم
[illegible] کردی چو پستی کردی | [illegible] آتش بندم
بخشم باده [illegible] بستی | [illegible] دادی مستی کردی
بمستی در مرا [illegible] | [illegible] پر چیز
چو گشتم مست هشیاران در آمیز | [illegible]
بپند [illegible] او [illegible] | [illegible] بید خواه
بلی خشم [illegible] برون آیم ازین راه | [illegible]
ولیکن گر ره [illegible] | [illegible] پیش آرم
ازان [illegible] | [illegible] پیش آرم
شعم [illegible] دنبال [illegible] | [illegible] ازین بار
نبید را [illegible] باد | [illegible] باد ازین بار
[illegible] | [illegible] تخت بودم
[illegible] | [illegible] تخت بودم
[illegible] با تاج [illegible]

ستور پادشاهی تا بود لنگ
چو روز پادشاهی را سر آید
بنا شد هیچ هشیاری در آن مست
تو دولت جو که من در دستم انکل
نخواهم نقش بی دولت نمودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم
طرب کن چون در دولت گشادیست
برون از پادشاهی دولتی نیست
نخست اقبال و آنگه کام جستن
زبان آنگاه چشم و آنگهی نور
بصبری میتوان کامی خریدن
بکرمی کار غافل به نگردد
درین او ارکی باید برومند
اگر با من خوش آید آشنایی
وگر خواهی بدولت بازپیوست
جهان در ملک تو قولی قدیم است
جهان آنکس برد کو بشتابد.

بدشواری مراد آید فرا چنگ
مرادت خود بزور از در درآید
که غل در پای دارد باده در دست
بدست آر آن که من در دستم
من و دولت بهم خواهیم بودن
نیم مدبر که از دولت گریزم
مخور غم چون بروز نیک زادی
که آن جوید کسی کانجا کشندست
نشاید گنج بی آرام جستن
نخست انگور آنگه آب انگور
بآرامی دلارامی خریدن
بیک دانه بزی فربه نگردد
که سازم با مراد شاه پیوند
همی ترسم که از شاهی برآیی
دریغا من که باشم رفته از دست
بدست دیگران عیبی عظیم است
جهانداری توقف بر نتابد.

همه چیزی ز روی که خدا نگ
ستون بر نتابد الا پادشاه
اگر در پادشاهی بنگری تیز
سبق بر دست از غم بشکن خیز
دوانی داری و نیم وی شکم
طلب کن بر سر صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای گشای
کی بر دستت خزینی بر گشای
می بین معند و کم رفتن ز رای فتنه
من کی تاج و تخت را از رفتن
زن تیغ از دو کن تاج کس حسن
ملک با طل کنی بار طلسم
که دست خسرو آن بر جستن کام
کسی با تیغ باید گاه با جام

بگویم در وفا سوگند بشکن
خمارم را ببوسی چند بشکن

اسیری را بوعده شاد میکن
مبارک بنده آزاد میکن

ز باغ وصل خود برگن کنارم
چو دانی کز فراقت بر چه خارم

مگر زان گل گلاب آلوده گردم
ببویی از گلت خشنود گردم

تو سرمستی و سر زلف تو در دست
اگر خوش دل نشینم جای آن هست

چو با تو میخورم چون گش نباشم
ترا بینم چرا خوشدل نباشم

کمر زرین بود چون با تو بندم
دهان شیرین بود چون با تو خندم

تو از من می بری چون مهره از مار
من از گل دور میمانم تو از خار

گر از درد سر من میشنوی فرد
من از سر باز میمانم تو از درد

جگر خور گر تو به یاری ندارم
ز تو خوشتر جگر خواری ندارم

مرا گر روی تو دلکش نباشد
دلم باشد ولیکن خوش نباشد

عتابی گر بود ما را ازین بس
میانجی در میانه زلف تو بس

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت
گرفته زلف شیرین خوش فرو خفت

فلک چون جام یاقوتین روان کرد
ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

ملک برخاست جام باده در دست
هنوز از باده دوشینه سرمست

همان سودا گرفته دامنش را
همان آتش رسیده خرمنش را

هوای گرم بود و آتش تیز
نمی‌کرد از گیای خشک پرهیز

شکر رفت آن نار پستان راحیان سبک
شکر و بادام را فرو بندید بر بست

خسرو را از شیرین باز جستن داد

شکو شیر شیرین را الصید دور
بسی پرپشت شیر از پهلوی گور

قضای شیر از بیشه آری
سبک گرم و دست کاری

ملک را سر گرم پیمان کردن
سمن لعبتان از زین سبک گرم

چو باید رشتن بستن گردن
چو روی خواجه بسیار

سر گفت ایستادند بسیار
چو باشد می بدید ابدید بهشتی

گلستان باید بستان ازان بهشتی
سیاست باید اینجا با چو بیتی

ولی تب دیده را حلوا چشیدن
عرازد سالها صفرا کشیدن

پاسخ خسرو [illegible]

ملک چون دید کو کارش درست است
زبانش نیست و طبعش را جهان است
بپایش گفت کای ماه جهان‌تاب
عتاب دوستان نازست بر یار
صواب آید روا داری نیازی
که وقت سکری پای بندی
دو چیزم تا بتو وصلی ... آرم
بدستم آرم [illegible]
نو چیزم کنون تا [illegible]
نو دست آری ... فرازد

شکر لب گفت ازین زنهار خواهی
پشیمان شو مکن زنهار خواری

مجو آبی که آبم را بریزد
مخواه ان کام کز این بر نخیزد

تو آتش گشته‌ای من عود گشتم
وزین مقصود بی مقصود گشتم

گر از بازار طبع اندازه
بتو هر دم نشاطی تازه گیرم

ولیکن نرد با خود باخت نتوان
همه با خوش دلی در ساخت نتوان

جهان نیمی ز بهر شادکامیست
دگر نیمه ز بهر نیکنامیست

چه باید طبع خود را کام کردن
دو نیکونام را بدنام کردن

همان بهتر که از خود شرم داریم
بدان شرم از خدا آزرم داریم

زن افکندن نباشد مرد رایی
خود افکن باش اگر مرد خدایی

کسی کافکند خود در ابر سر اید
خود افکن با همه عالم بر اید

من آن شیرین درخت آبدارم
که هم حلوا و هم جلاب دارم

باول شربت حلوا میندیش
که حلوا بس بود جلاب در پیش

نخست از من قناعت کن بجلاب
که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب

چو ما را قند و شکر در میان هست
بخوزستان چه باید در زدن دست

زلال آب حیوانی بود خوش
کزو بتوان نشاند آشوب آتش

بیزدانی که او مهر آفرید است
بساط کین میانش در کشیدست

کزین دل چون تو جانانی نخواهد
دلی باشد که او جانی نخواهد

تو با زرگان صد خروار قندی
چه باشد گر بقندی در نبندی

چو بگشایی گشایی بند بر تو
فرو بندی فرو بندد بر تو

چو سقای حبشه پیش ریزد
ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد

در آغوشت کشم چون آب در میغ
مرا جانی تو چون با جان زنی تیغ

سر زلفین تو هندوی ناپاک
بغارت برد و در چشم راهه باک

دلم گر برد زلفت چون بدزد
که هندو را ز دزدی ناگزیرد

بدزدی هندوت را گر بگیرم
چو هندو دزد نافرمان پذیرم

بگیرم دزد را تا باشدم مزد
نگیرم دزد را گر دم ادزد

اگر خود دزد با صد زهره باشد
چو بانگش بر زنی بد زهره باشد

کمند زلف خود بر گردنم بند
بصید لاغ امشب باش خرسند

شب وصلت لب برخنده داریم
چراغ آشنایی زنده داریم

مگس وارم مران از تنگ شکر
مسوزانم بر آتش همچو عنبر

حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو مینخر بنده تا من میفروشم

تو دلخواه باش تا من جان فروشم
تو ساقی باش تا من باده نوشم

شمار بوسه خواهد بود کارم
تو میده بوسه تا من میشمارم

بیا تا از در دولت درآییم
چو دولت خوش برآید خوش برآییم

بنقد امشب چو با هم سازکاریم
نظر بر نسیه فردا چه داریم

[illegible] زلف [illegible]
سمن بازی بدو [illegible]
سمن بازی کن امشب و [illegible]
بمن بازی کن امشب در میان آر
بجان آمد دلم در بار جانم
[illegible] از من حصار نفس این را
یک امشب زنده دار این لیلی را
[illegible] لایق نیست نوش
[illegible] ای چشمه نوش
[illegible] شیرین تری ای [illegible] آغوش
ز جان شیرین تری [illegible]
[illegible] لبت بوسم [illegible] جای
چو شیرین [illegible] آمد [illegible]
همه شیرینی [illegible] بگفتند
همه تن اندرو شیرین بگفتند
بکم کاری

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بجانی ارزدم اندم که جانان | نخواهم گو بدو خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه نیازی
نخواهد کرد با او چاره سازی

بگستاخی در آمد کای دلارام
گرفته چند خواهی زد بیارام

چو می خوردی و میدادی بمن بار
چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مرو زیرا که مستی
چو من بیدل نه حقا که هستی

ترا این کبک بشکستن چه سودست
که باز عشق کبکت را ربودست

وگر خواهی که در دل راز گویی
شکیبت باد تا با دل بگویی

تو نیز اندر هزیمت لوتی برزن
ز جاهی خیمه بر عیوق میزن

درین سودا که با شمشیر تیزست
صلاح گردن افرازان گریزست

تو خود دانی که در شمشیربازی
هلاک جان بود گردن فرازی

دلت گرچه بدلداری نکوشد
بگو تا عشوه رنگی میفروشد

بگوید دوستم گر خود نباشم
مرا نیک افتد او را بد نباشد

بسا فال از سر بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد نیکو معانی
که خود در فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون باشی بد اندیش
چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش

مرا از لعل تو بوی تمامست
حلالم کن که گر آن نیز حرامست

[illegible]

شکر پاسخ بلطف آواز دادش
جوابی چون طبرزد باز دادش

که فرخ باد از چون من غباری
که هم بخشی کنم با باج داری

خ خود را چنان حاجت نه بینم
که با تازی سواری بر نشینم

نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای در شیر شکاری

اگر نازی کنم مقصودم آنست
که در گرمی شکر خوردن زیانست

چو زین گرمی بر آسایم یکچند
مرا شکر مبارک شاه را قند

وز آن پس بر عقیق الماس میداشت
ز مرّه را ز افعی پاس میداشت

سرش را سرکشی کرده نمون بود
تقاضای دلش یارب که چون بود

شده از سرخ رویی تیز چون خار
خوشا خارا که آرد سرخ گل بار

بهر مویی که تندی کرد چون تیر
هزاران سوی قاقم داشت در زیر

کمان ابرویش گر شد گره گیر
کرشمه بر هدف میراند چون تیر

نمک در خنده کین لب را بکی ریشش
بهر لفظی بکن در صد مکن پیشش

قصب بر رخ که گر گوشم نهانست
بنا گوشم بحجره در میانست

ازین سو حلقه زلب کرده خاموش
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه میکرد
بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچیده گیسو مجلس آراست
چو رخ گرداند غمزه عذر میخواست

چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت
مروت را در آن معنی محل یافت

[illegible] را لیست
نمود اندر هم بیست [illegible]
سعید الماس [illegible]
بگردید [illegible] پیشش باندوان [illegible]
بدان [illegible] پیش ان من
[illegible] شاه [illegible] علاج
که [illegible] نمود [illegible] با تاج
غلط [illegible]
[illegible] زیر [illegible] دوشش داران
[illegible] از ان [illegible] چو ازان روی
صبا [illegible] البست [illegible]
[illegible] وجهی [illegible]
[illegible] از ان [illegible] ازان [illegible] بیان
چو چشمش [illegible] دیده
[illegible] رانده [illegible]
ز دیده [illegible]
بچشمی [illegible] دل و اول
بدیگر چشم [illegible]

به چشم مستی خورد و مانده [illegible]
که چون نخچیر شود گرگش [illegible] باید
[illegible] مست [illegible] چون بیم مست [illegible]
[illegible] از کجا [illegible] سست [illegible] فرامش
[illegible] چاره را بازی [illegible] کرم [illegible]
[illegible] سگان [illegible] چنین [illegible] قضا [illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو

حریفان باز نشستن مست گشتند برفتن با ملک هم دست گشتند
خمار ساقیان اماده در تاب دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی زحم اغیار بنامیزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد شکار روز و شب را تنگ بر کرد
سر زلف گره گیر دلارام بدست اورد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت بده دانه که مرغ امد بدامت
هرانچ از غم پیشین رفت گو رو کنون روز از نو است و روزی از نو
من و تو چه من و تو کیست اینجا حذر کردن بگو بهر چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش وگر روزی بود امروز را باش
بسان میوه دار بارومند امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود پولی از سنگ کبود است چو نی البست پل زان سوی رود است
سگ قصاب را از پهلوی خویش جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کله مشک بعشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز تابناکی دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهره در جامی نهادن ز شیرین برد [illegible] نهادن
بترک لؤلؤ تر چون توان گفت که لؤلؤ را بتری میتوان سفت
کبوتربچه چون اید بپرواز ز چنگ شه فتد در چنگل باز

عروس شب چو نقش افکند بر دست
بشهرآرای انجم کله بربست

عروس شاه را از حجله برخاست
بروی خویشتن مجلس بیاراست

عروسان دگر با او شده یار
همه مجلس عروس شاه بیکار

شکر بسیار و بادام اندکی بود
کبوتر بچه و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند
بدان می خرمی را پی گرفتند

شبی پرورد رامشگر نبودند
زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی

تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن

حمایل دستها بر گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار

بدستی دامن جانان گرفتن
بدیگر دست نبض جان گرفتن

گهی جستن بغمزه چاره سازی
گهی کردند ببوسه نذر باری

که آوردند بهارت را در اغوش
گهی بستند نیفه بر بنا گوش

گهی در گوش دلبر راز گفتن
گهی غمهای دیرین باز گفتن

جهان اینست و این خود در جهان نیست
وگر هست ای عجب خود یکزمان هست

معاتبت کردن خسرو و شیرین

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نموده بختیاری

شده تیره شب مهتاب چون روز
قدح بر دست مهتاب شب افروز
از آن مهتاب روشن تر ز خورشید
روان از سایه بید
شده باده ز نقش ساقی
صفیر مرغ و فر... زهره ... شکفته
ز دلها برده راز ... شکفته
تمایل یار ... بار
صبا ... روان بر هم ... زاری
سحرگه ... نفسه ... نوبهاری
ز هر سو ... ساعی ... رفته
نسیم ... بر جای ... وان زمین
سمی ... ارغوان ... درویش
چو دوری ... سرای ... شدم ...

چو خوردند و بکم غم خوردند / ز شادی گاه برگی کم نکردند
جهان خوردن بمی اینچنین خوشگوار / غم کار جهان خوردن چکار است
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می برگرفتند / چو شیشه بادها در سر گرفتند
بدان شیشه دلان از سر تو بازی / فلک را پیشه آمد شیشه بازی
بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت جان شب را تازه
همان افسانه دوشینه گفتند / همان لعل بر الماس دوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش / بیاد دوش نوش میکرد آن نوش
می رنگین زهی طاوس پر بار / لب شیرین ز می خرمای بی خار
نهاده بر لب خود ساغر مل / گرفته بر دگر کف دسته گل
از آن می خوردن گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ بر جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند / که بود آن بوسه لبها را خداوند
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوح خسروی را پی گرفته

ولبها در شکر [illegible] / طرب پیشه [illegible] خوش [illegible] بود
[illegible] شبدیز شبگون [illegible] / [illegible] افکند چون کلک زرین [illegible]
[illegible] صید [illegible] نشستند / [illegible] شبگون [illegible]
[illegible] نوش [illegible] / زهی [illegible] بر نقطه [illegible]
[illegible] سوی [illegible] / زهی [illegible]
[illegible] غم [illegible]

بزرگ ایزدی صنعت من آنم | که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان در پهلوی یاد | که احسنتی دو هم پهلوی نهاد
جهان باد از شما روشن چو خورشید | همیشه تازه بادی چون گل و بید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد | هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین می‌دید و می‌گفت | که دل بی عشق بود و یار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار | دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضا و عشق اگر چه سرنبشتست | مرا این سرنبشت او در نبشتست
چو هر رشته سوی آن نقش زیباست | ز شادی نقش رویم نقش دیباست
مرا گر دست خسرو نقل جامست | نه خسرو بلکه کیخسرو غلامست
چو دور آمد بخسرو گشت یاری | سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد | رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیر نیم نخجیر | بگردن برنهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دست گیرم | چو شمع از شورش بادی بمیرم
وگر شیر سیاه آمد بجرم | چو شیرین سوی من باشد بجرم
حریفان جنس و یاران اهل بودند | بهر حرفی که می‌شد دست سودند
دل محرم بود چون تختهٔ خاک | بهر دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت | دلش در کار خسرو نرم تر گشت

نشاط باده کرد و طبع پر جوش | قدح شیرین ستان بستان و کن نوش
بکسری داد و او چون گل شکفته | شدی چون پسته لعل شکفته
گلی هر دم بر آن لعل نسفته | از آن لعل شکر شب زخم بندد
گهی گفت ای قدح شیرین بخندد | گهی تلخی ای تا شیرین بخندد
نو بکر ای سیم نهانی زندان | گهی گفت ای بر این خندان
بخند ای آفاق مجلس افروز | بر بستان بستان یار روز
سپهر انگشتری شب از مه | انگشتری چون صبح بر جاه
بر انگشتری انگشتری جاه
سحر بر بانگ خروس | یافتند از جوش شم
شدند از ساحت صحرا بسوی

بر آمد اقبالی ز آسمان نیستی
کشید آن ماه را در چرخ پوینی
ختن خاتون چنین گفت از سر موبی
که تنها بود شاه قصب پوش
برو بوس ناگاه سرو ازاد
که فرخ باشد پیش شکلی کوه
ز بان بگشاد و از ره بشکفت
سعادت بر کشید اقبال ازاد
فران منشم ی که ز ره بوسید
چو امد که صحن بوستان بود
سخن را بهره از عشق منشور
از انکیسی بود در جام
شهنشه رونق او سد نو جام

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز / همه باریک بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشادند / ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
فرنگیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از ان گنج فرید و نی خبر داشت / زمین را بار کرد و گنج بر داشت
سهیل سیم تن گفتا تدروی / ببازی بود و در پایین سروی
فرود امد یکی شاهین بشبگیر / تدرو نازنین را کرد نخچیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بر گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغ امد سوی گلزار / ربود ان عنبرین گل را بمنقار
ازان به داستانی زد فلک ناز / که مارا بود یک چشم از جهان باز
بما چشمی دگر داد اشنایی / دو به بینند ز چشمی روشنایی
همیلا گفت ابی بود روشن / روان گشته میان سبزه گلشن
جوان سیری بر امد تشنه از راه / بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی / ز غارتگاه بیاغان نهانی
در امد دولت شاهی بتاراج / نهاد ان لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمن بر گفت پیروز / جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش / بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی / بزه هفت بود در نخچیر گاهی

چو بس جنبانی مرغان شب خیز
دد و دام از نشاط دانه خونریز
اگرچه مختلف آواز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته
فروغ روی شیرین در دماغ عشق
نسیم و سبزه و بوی ریاحین
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن
چو با چندین وصال از دور بینم
هوای معتدل چون خوش نخندم
نه هر روزی ز نوروز بهاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند
مثل زد گرگ چون روبه دعا بود
ازین فکرت که با آن مهر رفت
دگر ره دیو را در بند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاد
بخدمت پیش تخت شاه شاپور

چو سهما بسته بر مرغ شب آویز
همه مطرب شده در خانه خویش
همه با ساز شب دمساز بودند
دل اندر قبله جمشید بسته
فراغت داده از شمع و چراغ عشق
پیام آورده از خسرو بشیرین
وزین شاداب‌تر بوی دمیدن
اگر نوریم تا در نور بینیم
تنوری گرم نان چون در نبندم
نه هر ساعت پدید آید شکاری
که الحق کار کرده کرده باشد
چو دیدند ماهی و مرغانش خوردند
نیت من کردم و روزی تر آبود
چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
فرشتش بر سر سوگند میداشت
وشاقی چند بر پا ایستاده
چو پیش گنج باد آورده گنجور

ز ... بستان
وزان سو اعیان بت پرستان
نشسته پیش او ده نار پستان
نشسته پیش سرو و بالا
همه سیمین سهیل زاد و جمیلا
عجب نسبتی و فلک زاد
عجب شیرین پری زاد
هما یون و بمن سرو هم بلند و دلشاد
ختن خاتون سمن بر ده
همه بر لعل آن لب را بسپرده
نکاری چون نسرین بهشت
ز لعلش روی چون پشتی ببرد
ز مستی خون از بن شرم پشت
چو مستی خورده پیش ببرد
فرود آن ره و باق یعنی لبستانی
فرو ماه با حریر و استانی
ملک مود یعنی فرو ستانی
فرو سرو یعنی نوبتش
لعل واران سرو قصب نوبتش
نشسته لعل بسته لعل بیع
قصب بر ماه بسته

چو دزدی کو بگوهر دست یابد
پس انکه پاسبانرا مست یابد

بچشمی با پس دشمن داشتندی
بدیگر چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت در کشیدی خصم را میل
ربودندی یکی بوسه بتعجیل

صنم تا شرمگین بودی و هشیار
نبودی بر لبش سیمرغ را بار

دران ساعت که از می مست گشتی
ببوسه با ملک هم دست گشتی

چنان تنگش گرفتی شه در اغوش
که کردی قاقمش را پرنیان پوش

ز بس کان نازنین در بر کشیدی
ز نیلو و نفش بر دمیدی

ز شرم ان کبودیهاش بر ماه
که مه را خود کبود امد نظرگاه

اگر هشیار اگر سرمست بودی
سپید ابش چو گل در دست بودی

مثل افتزده دختر فرنکین وسهیل وعجب نوش وفلک بازو وپیلازور وهمایون وسمن ترك وپری زاد وختن خاتون وکوهر ملک ودلشاد ملک

فروزنده شبی روشن تر از روز
جهان روشن ز مهتاب شب افروز

شبی باد مسیحا در دماغش
نه ان بادی که بنشاند چراغش

ز تاریکی دران شب کی نشان بود
که اب زندگی در وی نهان بود

صبا کرد از جبین جان ربوده
ستاره صبح را دندان نموده

شبی بود از در مقصود جویی زادکوی
مه از ان شب زبان در گوهر بستن
از این سو زهره در وارید نمودن اخوار
وز ان سو مه بر مشک صدف وار
زمین را مشک از غالیه سودی باد طرناک
هوا را غالیه افشان نافه خاک
عبیر امیز کشته عالم از بوی بهاری
دماغ عالم از سوخته عود قماری
هوا را سوخته زهره بر راه در گرفته
سماع عنبر نقش نصفی در گرفته
مه بی‌شت یا بر مدیمی خاص خاص باشته
عطارد بر افق باشی

نشسته خسرو و شیرین بیکجای
چو ماه و آفتاب عالم آرای

صراحیهای لعل از دست ساقی
بخنده گفت باد این عیش باقی

شراب و عاشقی هم دست گشته
شهنشه زین دو می سرمست گشته

برآمد تند شیری بیشه پرورد
که از دنبال هیزد بر زمین گرد

چو سرمستان بلشکر گه درافتاد
وزان لشکر بیکدیگر برافتاد

فرود آمد بنزد بارگه تنگ
ز تندی کرد موی خسرو آهنگ

شه از مستی شتاب آورد بر شیر
بیک تا پیرهن بی درع و شمشیر

کمانکش کرد مشتی تا بناگوش
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

بفرمودش پس آنکه سر بریدن
ز گردن پوستش بیرون کشیدن

وزان پس رسم شاهان شد که پیوست
بود در بزمگه شان تیغ در دست

اگر چه شیر بکر بود پرویز
ملک بود و ملک باشد گران خیز

ز مستی کرد بر شیر آن دلیری
که نام مستی آمد شیرگیری

بدست او بزیر افکندن شاه
مقام دست بوسی یافت از ماه

جهان از بوسه چون جلاب تر کرد
ز بوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست
که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است
نشان دادش که جای بوسه اینست

نخستین تنگ بود آن شکرین جام
که از خسرو بشیرین داد پیغام

شکر کرد صد جام دگر نوش
اگر چه نخستینش فراموش
نشد جام صافی نوشین باشد
می اول جام نوشین باشد
می اورد جام در دی بجوی
با خود جام بردی ارد لب بلوی
نگار اول بدید آرد سپیدی
نگاه کل اعتدال میدهد عیش
خوش صد زمین ارد لطف بیش
نگار اول بیشتر صد کار ارد
باشد ز صد نوش تن دارد
فزون ز ظعم نعمتش دارد
به بعد روی بیش سر حشش دارد
طاوس ز چون جان پیر تن کشیدند
دو عاشق چون بر تن ز رحمت کشیدند
غمان بی جای کل بار قندی
پی شکر چیدم شیر و همی تنبا قندی

صفت بزم خسرو و شیرین

ملک عزم تماشا کرد روزی
[illegible] دلفروزی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ماه

غزال شیرمست از دل فرازی / بگرد سبزه با ما در بیازی

تذرو ان بر ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان پر فشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر یکی بر کف نثاری

نوای بلبل و اواز دراج / شکیب عاشقان را کرده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطای عشقبازی

خرامان خسرو و شیرین دلفروز / بهر نزهت گهی شادو دلفروز

گهی خوردندمی در مرغزاری / گهی چیدند گل بر کوهساری

ریاحین بر ریاحین باده در دست / بشهرود امدند از رودی مست

خجسته بر لب شهرود بستند / بیا نک رود و رامشگر نشستند

حلاوتهای شیرین شکرخند / نی شهرود را کرده نی قند

همان رونق ز خوبیش ان طرف را / که از باران نیسانی صدف را

عبیر افشان ز جعد مشک بیزش / شکر قربان ز لعل شهد ریزش

زمین خنده که شهدش بر شکر زد / بخوزستان شد افغان بر طبرزد

مفرح با نسیمش گشته دمساز / دوا را المسک با بویش پرواز

قد چون سروش از دیوان شاهی / بطوبی داده توقیع کیاهی

چو گل در نرگسش کرده نظاره / زحسرت کرده خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش / غلام ان بنا گوش از بن گوش

چو می باید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پری وش / زمین را بوسه داد و گرد شبخوش
ملک بر وعده یار دلفروز / درین فکرت که فردا کی بود روز
دگر روز آن پری روی سمن بر / روان شد با پری رویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند / کمر بستند و ابرو بر گشادند
پیاد شاه میکردندی نوش / نهاده چون غلامان حلقه در گوش
که خوش باشد می از ساقی نماند / کسی کو میخورد با ساقی نماند

اندر صفت بهار وامدن خسرو بشهرود

چو پر سبزه پوشش آسمانی / ز سبزه بر کشید پنج جوانی
جوانان او پر انداز دگر بار / بسر سبزی برارد سرخ رخسار
گل از گل تخت کاوسی برارد / زمانه پر طاوسی برارد
بسا مرغا که عشق اوازه گردد / بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو / جهان میکرد عهد خوی نو
گل از شادی علم در باغ میزد / سیاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس باده در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا بر نرگس گشاده ساد کان را / صلا در داده کار افتادگان را

زمین نطع شقایق [illegible] / [illegible] نقش بسته
چمن بر سرو [illegible] سرو و ونی / شمال انگیخته سرو سهی [illegible]
[illegible] چشمی گشته / زده بر سبزه [illegible]
سهی سرو از چمن قامت کشیده / [illegible]
عطش [illegible] چین و دشت بر روی / [illegible] شانه [illegible] موی
عروسان شکوفه [illegible] / شکوفه [illegible] [illegible]
نموده [illegible] پروین [illegible] / [illegible] او [illegible] بسته
ز [illegible] لعل [illegible] بسته / هوا [illegible] سبزه و [illegible] [illegible]
ز [illegible] زلف [illegible] افکنده [illegible] / بنفشه [illegible] باد [illegible]
[illegible] گشته

وزانجا سوی صحرا را گشادند / بصید انداختن جولان گشادند
نه چندان صید گوناگون گرفتند / که حدش در حساب آید که چندند
بنوک نیزه هر نازنینی / نیستان کرده بر گوری زمینی
بزخم نیزه هر خاتون سواری / شکفتی ماند ازان چابک سواری
ملک زان ماده شیران شکاری / فرود آورده زآهو مرغزاری
گوزن و شیر بازی می‌نمودند / تذرو و باز غارت میربودند
چو هر یک بود در میدان همایی / بدعوت گاه نخچیر اژدهایی
ملک میدید در شیرین بهانی / که از صیدش چه آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه / که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست و شمشیری گرفته / بجای آهوی شیری گرفته
وزان نخچیر گر بود از جهان گیر / جهان گیری چو خسرو گشت نخچیر
چو طاوس ملک بگریخت از زاغ / بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته / به پر زاغ زنگان سر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند / بدرگاه ملک صف برکشیدند
همانچوگان و گوی آغاز کردند / همان نخچیر کردن ساز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف / وزین حرفت نیفکندند یک حرف

ملک ... فرصت طلب مست ... کار
... کنید نکته ... کشیدن ... بشکست ... شاه
... فرصتی با او ... پیش ... ساز ... از ... گاه
... کرده ... شبانگاهان ... عشق ... ملک فرمود ... حالت ... طرب ... می آرم

دگر روز پگه کز صبح جهانتاب
طلی شد لعل بر لولوی خوشاب

بزرگ داری ز لشکرگاه چون خورشید
عنان افکنده بر برجیس و ناهید

همان شخص گزین را ساز کردند
همان انجم که نیز آغاز کردند

چو شیر ماده آن هفتاد دختر
سوی شیرین شدند از سوی در بر

بمردی هر یکی اسفندیاری
بتیر انداختن رستم سواری

بچوگان خود چنان چالاک بودند
که گویی از چنبر چوگان ربودند

خدنگ ترکش اندر سر و بستند
چو سروان بر خدنگ زین نشستند

همه برقع فرو هشتند بر ماه
روان گشتند سوی خدمت شاه

برون شد حاجب شه بارشان داد
بشه آن جان و دل در کارشان داد

نوازش کرد شیرین را و بر خاست
نشاندش پیش خود بر جانب راست

چو دید آن لعبتان خوب و دلبند
سرای پرشکر شهری پر از قند

وزان غافل که زور و زهره دارند
بمیدان سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان
بتر هشت سوی میدان شد شتابان

چو در بازی که میدان رسیدند
پری رویان ز شادی بر پریدند

روان شد هر بتی چون آفتابی
پدید آمد ز هر کبکی عقابی

چو خسرو دید کان مرغان دمساز
چمن را فاختند و صید را باز

بشیرین گفت هان تا رخش تازیم
برین میدان زمانی گوی بازیم

[illegible] میدان فکندند
ملک را گوی در کیوان فکندند
[illegible] شور در [illegible] همه راه
ز [illegible] گشته بید بستان [illegible]
ز چوگان صندل سود بر ماه
زمین از بید [illegible] بادی زاران بید
[illegible] بادی شد
سوی خسرو [illegible]
[illegible] پای [illegible]
[illegible] و زخمه [illegible]
[illegible] بودی [illegible]
ز یک سو ماه و [illegible] بر [illegible]
ز یک سو [illegible] خسرو و گاه
ز دیگر سو [illegible] شاه
همی [illegible] گرد رفتند
همی شیرین و چوگان آن
از گوی [illegible]
[illegible] میدان
[illegible] میدان
لعل [illegible]
[illegible] همی گردید چو لاله
چو روز و شب [illegible]

دلی با آن سخن هم داستان بود
که او را نام در خاطر عیان بود
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پنجم
[illegible] از پنجم

چنانم در دل آید کین جهانگیر / به پیوند تو دارد رای و تدبیر
که این صاحب‌جهان دلدادهٔ توست / شکاری بس بزرگ افتادهٔ توست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / نباید گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلودهٔ خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی با رخ خورشید نورش / که بیش از نان نبینی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوب رویند / همه شکرلب و زنجیرمویند
دلش چون زان همه گلها نخندد / نکویی در گلی چون مهر بندد
ملی چون دست بر گوهر بیابد / سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیک‌عهد و نیک‌نامت / زمین خواهد بناموسی تمامت
فلک بر تاج سایی بر تو گردد / جهان را پادشاهی بر تو گردد
گر او ماهست ما نیز آفتابیم / گر او کیخسروست افراسیابیم
بس مردی شدند مردی نباشند / زن آن به کش جوانمردی
بسا گلها که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت بیقراری / زنا شویی به است از عشقبازی
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

اگر تشریف شه ما را نوازد / کمر بندد رهی گردن فرازد

وگر بر فرش موری بگذرد پیل / فتد افتاده را جامه در نیل

ملک گفتا که فرمان می‌پذیری / بجان آییم اگر جان می‌پذیری

سجود آورد شیرین از سپاسش / ثناها گفت بیرون از قیاسش

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهنشه خبر داد

مهین بانو چو از کار آگهی یافت / باسباب عرض شاهنشهی تافت

برابر باز شد با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود از فردوس شاخی

سرایی بر سپهرش سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی

فرستادش بدست عذرخواهان / چنان نزلی که باشد نزل شاهان

نچندانش خزینه پیشکش کرد / که بتوان در حسابش دست خویش

ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی بازار شیرین

نصیحت بانو مهین شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل چون دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد دم بدم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو چو پاکی در گهر داشت / ز کار خسرو و شیرین خبر یافت

اندیشید ازان دو یار دلکش / بسازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / که چون تو [illegible] خوبان خداوند

همه بر من [illegible] ملک تنهایی / [illegible] نازتو و صد [illegible]

[illegible] تو ازما ربایی / [illegible]

[illegible] سعادت [illegible] / صلاح از تو شناسایی

جهان [illegible] ازان جا [illegible] پارسایی / [illegible] درپناه [illegible] بستوده

[illegible] نیکی [illegible] نیاز ازموده / بد و نیک جهان اندر نمودن

[illegible] سودن / جهان [illegible]

چو دادند موری چند پیمان
گران بلقیس گشت و آن سلیمان
ز هر سو لشکری نو میرسیدند
بهم در دو صف پی بر کشیدند
چو لشکر جمع شد در فرق کوه
زمین بر گاو و ماهی نالید از انبوه
[illegible]
زمین چون میخ هر از [illegible]
ز تاخت آسمان را سر بلندی
[illegible]
[illegible]
زمین را [illegible]
چنان خاص [illegible]
[illegible]

دو تیر انداز چون سرو روانه
بهم از یکدگر کرده نشانه

یکی را دست شاهی داده داده
یکی صد ملک را بر باد داده

یکی گل در بر سنبل کشیده
یکی را کرده گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته
یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند
که آب از چشم یکدیگر گشادند

نه از شیرین جدا میگشت پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

طریق دوستی را باز جستند
ز یکدیگر نشانها باز جستند

چو نام هم شنیدند آن دو چالاک
فتادند از بر زین بر سر خاک

گذشته ساعتی سر بر گرفتند
زمین را از اشک در گوهر گرفتند

بآیین تر پرسیدند خود را
ثنا گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را ابر زمین چون مرغ نشستند
بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف برزد سواری
پری رویی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند تازان
قران کرده ببرج عشق بازان

فکنده عشقشان آتش بدل در
فرس در زیرشان چون خر بگل در

در ایشان خیره شد هر کس که می تاخت
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

بر و یک جرعه می بنم رنگ اندر / گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی / ز ملکی دوستر دارد سرودی
هنوز از عشق بازی گرم داغست / هنوز آتش سوز شیرین در دماغست
ازین شوخ سر افکن بر نتابید / چنین با آب و آتش چند سازید
مگر کز پند ما پندی پذیرد / وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر / که من اینک رسیدم تند چون شیر
ببند پر چنین آن شیر کین خواه / رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه تخت را سر گشته میدید / رعیت را ز خود بر گشته میدید
بزر اقبال را بر زور میداشت / بکوری دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم ولشکر سر بر آورد / رعیت دست مستولی بر آورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج او را گرو بود / سری برد از میان کر تاج به بود
کیانی تخت را بی تاج و رماند / جهان از بر جهان داری دگر ماند
چو شاهنشاه ز بازیهای ایام / بعایم رخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف آن نطع خونریز / بهر خانه که شد دادش شه انگیز
بصد نیرنگ و دستان راه پی راه / بما در بابجان آورد بنگاه
و زانجا سوی موغان کرد منزل / مغانه عشق آن بتخانه در دل

دیدن خسرو شیرین را در شکارگاه

چنین گوید جهان دیده سخنگوی / که چون رفته در آن صحرا جهانجوی
بشکاری چو شیرین ازد کر سو / که چون شیر درم سو
بر آمد شعر شیرین آن دلفروز / که با یاران جانش آن روز
بعزم صید پیکجا بار کردند / چو آهن پرویز آن روز
دو عشق بر آمد و آنرا بردند / اهمن شبردند
بصید آیند عشق نود مخمور مانده / دو یاران ز یاران دور مانده
بصید اندر

چو پیری کو جوانی باز یابد | بمرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی | جهان از سر گرفتش زندگانی
نه چندان دلنوازی و مهر دادش | که در صد بیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و مهر شاهی | فدا کردش که ممکن هرچه خواهی
ز آن گنج سرم در سوش نیاورد | حدیث رفته بار ویش نیاورد
چو میدانست که آن نیرنگ سازی | دلیلی روشن است از عشق بازی
دگر گز وی نشانها بود دیده | وز آن سیمین بر آن لختی رسیده
سر خم بر می جوشیده میداشت | بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد | قوی گردد و در فرمانش گیرد
نو ازشهای بی اندازه کردش | همان عهد نخستین تازه کردش
چو شیرین باز دید آن اختر انزا | رمه پیرایه داد آن اختر انزا
همان لهو و نشاط اندیشه کردند | همان بازار پیشین پیشه کردند
دگر ره چرخ لعبت باز دستی | برآورد با لعبت پرستی

در جنگ خسرو با بهرام چوبینه

کلید فتح را آمد پدید دست | که رای آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به | ز صد قالب کلاه خسروی به

برای لشکری را بشکنی پشت | بشمشیری یکی تا ده توان کشت
[illegible]

چو خر تا زنده رو بار میکش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش

چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی

هم اندر لحظه ترتیب سپه کرد / سوی شهر مداین عزم ره کرد

بفرخ‌تر زمان شاه جوان‌بخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت

دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود

ز یک سو ملک را برکار میداشت / ز دیگر سو نظر برکار میداشت

جهان را از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری

ز پس کافتاد کان را داد میداد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد

چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت

شمار عیش کردی شام و شبگیر / بنودی یک زمان بی جام و جم‌گیر

چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست / کز آن قصر آن نگارین رخت بربست

نے دانیم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه خبر بودش چو ابرد

شه از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب درماند و عاجز شد درین باب

ز شیرین بر طریق یادگاری / بنک بشنید ز گردش غمگساری

رسیدن شا / بار دوم	بیاد شاه با شبرنگ میساخت / بامید گهر با سنگ میساخت	پور و شیرین / شاپور

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار
...

جهانا چند ازین بیداد کردن
... غمگین و خود را شاد کردن
غمی خواهی ام ... نخواهم
... همان به کز ... شتابم در این جا
... نظامی چون مسیحا ... روزه چون ماه
جهان ... علف خوار
علف خواری ... سواری
بس آمد ... ز عیسی ... داری

گرت سر پر کلست انجام شو کش
وگر لب پر سخن داری مگو کش

چو خسرو دید که ایام این عمل کرد
کمند افزود و شادروان بدل کرد

درستش شد که این ایام بد عهد
بقم با نیل دارد سرکه با شهد

عمل با عزل دارد مهر با کین
طرب با غم و تلخی شیرین

هوای خانهٔ خاکی چنین است
گهی زنبور و گاهی انگبین است

ز ریگش نیست اگه هیچ جویی
مسلم نیست از سنگش سبویی

چو در بند وجودی راه غم گیر
فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه چون جان بباد پاک بر بند
در زندان سرای خاک در بند

جهان بهمند وست تا زخمت نگیرد
بگیرش سست تا سختت نگیرد

درین دکان نیابی رشته تایی
که بنود سوزنیش اندر قفایی

که آشامد کدوی آب ازو سرد
کز استسقا نگردد روی او زرد

درختی آنکه برون آرد بهاری
که بشکافد سرش هر شاخساری

فلک تا نشکند پشت دوتایی
بکس ندهد جوی از مومیایی

چو بی مردن کفن در کس نپوشند
بهل از مردن چو کرم اطلس نپوشند

چه باید شد بدان گلگونه محتاج
که گردد بر در گرمابه تاراج

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر خوان که داری
قناعت کن بدین یک نان که داری

دلم از رشک پر خوناب گردند
بدین عبرت که هم پرتاب گردند

صبورا باد گردم سینه تنگ
که از تلخی چو صبر آمد به رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر
ضرورت ساختی باید چه تدبیر

پس آنکه گفت شاپورش که برخیز
که فرمان این چنین دادست پرویز

از آن گلشن بر آن گلگون نشاندش
بکل از نشاط خویش راندش

چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
چو مه بدست برد از ماه و پروین

بدان پرندگی زیرش نهادی
پری می بست در هر زیر پایش

وزین سو خسرو اندر کامی بود
دلش در انتظار یار می بود

اگر چه آفت عمر انتظار است
چو سر با وصل دارد سهل کار است

چه خوشتر آنکه بعد از انتظاری
باومیدی رسد امیدواری

خبر یافتن خسرو از حادثه پدر خویش

نشسته شاه روزی نیم هشیار
بعزم آنکه گردد بخت بیدار

درآمد قاصدی از ره بتعجیل
ز هندستان حکایت کرد با پیل

رخش چون کاس چینی نم گرفته
میان چون موی زنگی خم گرفته

بخط چین ز ترک آورده منشور
که شاه زنگ چین از تخت شد دور

گشاده از ترک خود چرخ کیانی
ز هندوی وز چینش پاسبانی

[illegible] ازو بپا بر برید
دو ... وار ... تیغ برکشیدند [illegible]
بجای ... [illegible]
دو لعبت ... [illegible] داوش
[illegible] شد ... دادش
[illegible] یعقوب ... داد
چو جان ... [illegible]
بجای ... [illegible] جهان ... میان
... خسروانی [illegible]
[illegible]
جهان از دوست ... تعیین ... [illegible]

وگر شبدیز نبود مانده بر جای
خر این گلگون ندارد همچو او پای

ملک فرمود تا آن رخش منظور
برند از آخر او سوی شاپور

وز آنجا یک تنه شاپور برداشت
دو اسبه راه رفتن را بیاراست

سوی ملک مداین رفت پویان
گرامی ماه را او بود جویان

بمشکو در نبود آن ماه رخسار
مع القصه بقصر آمد دگربار

در قصر نگارین زد زمانی
کس آمد دادش از خسرو نشانی

درون بردندش از در شادمانه
بخلوتگاه آن شمع زمانه

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
عقوبت باره دید از جهان دور

نشسته گوهری در بیضهٔ سنگ
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک
نمازش برد و رخ مالید بر خاک

که چون رستی و چون بودی ز بیداد
که از بندت نبود این بنده آزاد

امیدم هست که چون سختی کشیدی
از آن سختی باسانی رسیدی

چه جایست این که بس شوریده جایست
که زد رایت که بس شوریده رایست

درین ظلمت ولایت چون دهی نور
درین دوزخ قناعت چون کند حور

مگر یک عذر بود آن نیز هم لنگ
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

چو نقش چین در آن نقاش چین دید
کلید کام خود در آستین دید

نهاد از شرم تا کی دست بر رخ
سپاسش کرد و دادش باز پاسخ

که غمهای دیده بر [illegible]
ستمهای کشیده بر تو دانم [illegible] شنیدن
[illegible]

مغنی را که پارنجی بدادی — بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست — مهین بانو درآمد شاد بنشست

ملک تشریف خاص خویش دادش — ز دیگر وقتها دل بیش دادش

بجام خاص خود میخورد با او — حدیث از هر دری میکرد با او

چو از جام نبید تلخ شد مست — حکایت را بشیرین بار پیوست

ز شیرین قصه آوارگی کرد — بدل شادی بلب غمخوارگی کرد

که بانو را برادرزاده بود — چو گل خندان چو سرو آزاده بود

شنیدم کان صنم توسن کشیدست — چو عنقا گرد از اینجا ناپدیدست

مرا از خانه پیکی آمد امروز — نشان آورد از آن ماه دلفروز

کزینجا یک دو هفته بازمانم — برانم من که جایش باز دانم

فرستم قاصدی تا آردش بار — تو می خور خاطر از اندوه بردار

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش — فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش

بخدمت بر زمین غلطید چون خاک — بخسرو گفت که ای از گوهر پاک

چنان کین خسته را دلشاد کردی — امیدم هست کز خود شاد [illegible]

کجا آن در که گر بینم بخوابش — نه در دامن که در دریای آبش

بنوک چشم از دریا برآرم — بدان چشمه گل از خار ابرارم

پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه — که مسند بوس بادت زهره و ماه

ز پای پایگاه افسر شکستت — ستاره تا ابد در زیر دستت

[illegible] — [illegible]

من آن [illegible] بملک [illegible] دارد — که از اقبال تو [illegible] دارد

چو اقبال [illegible] صید از در آرد — چنین [illegible] او شاه

اگر قاصد [illegible] آن ماه — [illegible] قاصد [illegible] خیز

از آنکه گلگون شبدیز [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

میانی یافتم از ساق تا زوی | دو عالم را گره بسته بگیسوی
دهانی کرده از تنگیش زوری | چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش را هیچ مستی | کمر بر اینه وان هم بستی
نه کرده دست کس با او درازی | کمر با زلف خود وان هم ببازی
بسی لاغرتر از مویی میانش | بسی شیرین تر از نامش دهانش
اگرچه فتنه عالم شد آن ماه | چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل برفتن تیز کردم | پس آنکه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ | فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم | بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنین دانم که آن سختی کشیده | بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از آزادگی در بر گرفتش | قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاهش را طراز آستین کرد | بر و بر بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و شستن ماه | درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر | بگفتش باز با او خیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز | کجا اوج هما این کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور | چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز | ریاحین را ببستان آورد باز

[illegible] شاپور [illegible] خسرو و [illegible] شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست
خوشا روزا که آن روز جوانیست
[illegible] از روز جوانی خوش شماری
جهان خرم [illegible] روزگاری
[illegible] جهان بود
[illegible] گلستان جوان بود
[illegible] از عهد او تا عهد آدم
[illegible] روی عالم
[illegible]

مبادا هیچ کس را چشم بر راه
کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه

اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست
غمی از چشم بر راهی بتر نیست

درآمد نقش‌بند مانوی دست
زمین را نقشهای بوسه می‌بست

زمین بوسید و خود بر جای می‌بود
برسم بندگان بر پای می‌بود

گرامی کردش از تمکین خود شاه
نشاند او را و خالی کرد درگاه

بپرسید از نشان و کوه و دشتش
شگفتیها که بودی سرگذشتش

دعا برداشت اول مرد هشیار
که شه را زندگانی باد بسیار

ظفر باد بر دشمن سپاهت
مبفتاد از سر دولت کلاهت

مرادت با سعادت همسفر باد
ز نو هر روزت اقبال دگر باد

حدیث بنده را در چاره سازی
بساطی هست با لختی درازی

چو شه فرمود گفتن چون نگویم
رضای شاه جویم چون نجویم

ز اول تا باخر هرچه دانست
برو خواند انچنان کش مستول بنست

ازان تنها شدن چون مرغ ازانبوه
وزان پنهان شدن چون چشمه در کوه

بچشمه شدن هر صبح گاهی
براوردن مقنع وار ماهی

وزان صورت بصورت بار خوردن
بافسون فتنه را افتنه کردن

وزان چون هندوان بردن زراهش
فرستادن بترکستان شاهش

سخن چون زان بهار نو برامد
خوشی بیخود از خسرو برامد

نور شید اختیار
بسا غمها که گردد کل ایدو کرد یار
یکی را چون ببیند پیش یاره اشنا بود
بنشاد و دیگر چشم پر دور
در بان بنگار از روزگار بیاری
که ای کردم وان سر کرد یاری
نوشدن جستن و اقبال پیش اشتم
دیگر کار سعی بس انتم
بدین چشم بکه بر سرو روانرا
بدستگان ازان سر میان را
بدست اوردم سمین دل
بر سنبلین تیز روی
بت بیره رای ز زیبوی
که دیدم وز هر بغزی
سیمی سکل تازه
رو چون دو بغوی
سکل همه بادام
همه تن پیچ

ملک سرمست و ساقی باده در دست
نوای چنگ پیچیده بشصت
درو کاخی چون سرو آزاده
ز دلداران خسرو بادی آزاد
بدر بر تا نیارد خواهد بنده بی‌نور
زمین تا ماه ایوان شود دور
ز شادی خواست جستن هر و از جای
بر آنکه عمل اندکار فرمای
ز دل کرسی الفاس اداستاده
نه فرمود تا در او آمد درگاه
که بودش پیش آرام و آرامش
بیسم خط کس نه و
بی حجم نه ... عظمت

زمستان گشته چون ریحان ازو خوش
که ریحان زمستان آمد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده
خروسی کو بوقت آواز کرده

زر شکل آن خروس آتشین تاج
گهی تیهو بر آتشگاه دراج

روان گشته نبعلان کبک بی
گهی کبک دری که مرغ آبی

ترنج و سیب لب بر لب نهاده
چو در زیر صراحی سرخ باده

ز پس نارنج و نار مجلس افروز
شده در حقه بازی باد نوروز

جهان را تازه‌تر دادند روحی
پس پرده صباحی در صبوحی

کمانچه آه موسی‌وار میزد
مغنی راه موسیقار میزد

غزل برداشته رامشگر رود
که بدرود ای نشاط عیش بدرود

چه خوش باغیست باغ زندگانی
گر ایمن بودی از باد خزانی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
گرش بودی اساس جاودانه

از آن سرد آمد این قصر دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
بباد دستش داد باید زود بر باد

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست
که آن رفت از میان این در میان نیست

یک امروز است ما را نقد ایام
بر وهم اعتمادی نیست تا شام

بترک خواب می‌باید بسی گفت
که زیر خاک می‌باید بسی خفت

بیا تا یکدهن پر خنده داریم
بیک امشب را بشادی زنده داریم

سپیده‌دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو

وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند

ز هر سو خیمها کردند بر پای / گرفتند از حواشی هر کسی جای

مهین بانو بدرگاه جهانگیر / نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد

صفت خسرو در آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر / چه شب کز روز عید اندوه‌کش‌تر

سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه

معالیهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده

نگردا گرد خرگاه کیانی / فروهشته نمدهای الانی

سپه در بر کشیده تیغ پولاد / سر نامحرمان را داده بر باد

درون خرگه از بوی خجسته / بخور و عود و عنبر کله بسته

نبید خوشگوار و عشرت خویش / نهاده منقل زرین بر آتش

ز کال و ارمنی بر آتش تیز / سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز

چو مشک نافه در نشو گیاهی / پس از سرخی همی گیرد سیاهی

چو آن مشک سیه عود گفتار / شود بعد از سیاهی سرخ رخسار

سیه را سرخ کرده چون [illegible]

[illegible]

سر از [illegible] دهقان [illegible]

بباغ [illegible]

بنفشه [illegible] زاغان

[illegible] منقار

[illegible]

عقابی تیر [illegible]

[illegible] شبستانی

[illegible] هندوی [illegible]

[illegible]

چو [illegible] حبش [illegible]

[illegible]

غم خسرو رقیب خویش کرده | امیدی را نصیب خویش کرده

رسیدن خسرو نزد مهین بانو و آمدن شاپور

چو خسرو دور شد زان چشمهٔ آب | ز چشم اشک ریزش دور شد خواب
بهر منزل کز انجا دور میشد | ز نومیدی دلش رنجور میشد
دگر ره شادمان میگشت با مید | که بر نامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق می سپارم | کمر خورشید تابان را ببارم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد | نسیمش مرزبانان را خبر کرد
عمل داران بخدمت میدویدند | زر و دیبا بخدمت می کشیدند
بتائی دید بزم افروز دلبند | بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش انجا | مقام افتاد روزی چندش انجا
وزانجا سوی موغان سر برآورد | ز موغان سوی خوزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت | بخدمت کردنش شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز | سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه | فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج | دبیر انرا قلم واماند از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار | جهاندارش نوازش کرد بسیار

بر تخت شه کرسی نهادند | نشست او و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی | که با دولت تو نو عیسی فزونی
بمهمان تو آوردم ... | مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو زمین بوسید و بنشست | تکلم کرد و گفت باز از جای مست
زمستان دار الملک بردع را نوازی | هوای گرم است آن بر عیش سازی
وز آنجا نوبهاران طرف را | بعادت دار خرم و کی بر خ علف را
نویسم و کاهی من بر ...

صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

مرا قصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن در کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد

بدو گفتند بت رویان دمساز / که ای شمع بتان چون شمع مگداز

سپهسالار ما فرمود جایی / مهیا ساختن در خوش هوایی

اگر فرمان دهی تا کارفرمای / بکوهستان ترا پیدا کند جای

بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی که در رشک او ماندند / بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادو بیستی اینجا کار دیده / ز کوهستان بابل نو رسیده

زمین را گر بگوید کز زمین خیز / هوا بی پی گرفت ریز پرویز

فلک را نیز گر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی گام

ز ما قصری طلب کردست جایی / کز و سوزنده‌تر نبود هوایی

بدان تا مردم اینجا کم نشستند / ز جادو جادو پیهان در نیابند

بدین جادو چه شیرین خوان عجب گفت / هوای هرچه با خوشتر طلب کن

پس آنگه از خز و دیبا و دینار / وجوه و خرج دادندش بخروار

چو بنا شاد گشت از گنج بردن / جهان پای شد در رنج بردن

طلب میکرد جایی دور از انبوه / حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بیکی نیکی از گرمای شبان دور
بده ... از شبان بیابان از جهان دور
از آن ... بیابان سر بسر و ... جای
بر بستند اورا بی او بنفشه ...
بر لطف بلکی سر بساط شعر و حسابت
کنون وآنجا بکار حسابت
بر آن جای رفت و قصری پر اوج
بر ... و ... اسیب لانی
بر فنج سرا اینجا اسب نسازد
کرد و از ... تنگی پنهان ایوان
شیرین را چنان بر آن شد ایوان
بر بند بر جعد ... سوی
شد عصر آن ... بستر ... سوی
بر قصری کی شکستن سوی
آراست شیرین سوی آن قصر
شب راست شیرین سوی ...
چو در مشکو رفت شیرین بی‌گل می‌بود
از آن زندان سرای تنگ می‌بود
وزان زندان بنه بستگی می‌بود
شه ...
چو سرو هم ...

برسم خسروان سامان نواختندش | ز خسرو هیچ وانشناختندش
بهم گفتند خسرو با نکویی | باتش خواستن رفتست گویی
بیاورد اطلسی چون صبح دلکش | وزان بدلها آتش درزد آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند | نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وازکجایی وچه نامی | چه مرغی و چه اصلی وچه جایی
پری رخ از بتان پرهیز میکرد | دروغی چند را پرتیز میکرد
که شرح کار من لختی دراز است | بحاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه | شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن این اسب را دارید بر رنج | که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو برگفت این سخن مهمان طناز | نشاندندش کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب و گل بر چهره ماه | ببستند اسب را بر آخر شاه
گل وصلش بباغ وعده بشکفت | فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی | شکر لب را کنیز انگاشتندی
شکر لب با کنیزان بر نیامیخت | کنیزانه بدیشان نرد می باخت

تربیت کردن قصر شیرین برانحای خویش

چو شیرین در مداین رخت بنهاد | ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد

بسی از نامی گر ساختن آنجا حرف
ز چشم و ز رفتن خسرو حرم یافت
که از چشم پر شد سوی تخت
و ز اینجا سوی ارمن گرد دیدم
بر آمد و رخش را از آن هوای
که کارش داشت با لختی دیگر پای
چنان تا گرفتی در فاقه ی بود
ز پی صحبتی و نیش زبور ایمنی بود
حقیقت شد و زان کان خیمه داده
که بیک در آمد و چند ان نظاره
جهان آرای خسرو بود گر زاده
غلامی چون خورشید هاله
دو ده ستاره خوش و دست نزد
فرو بود آن نقی بن روتن زد

من و زین پس جگر در خون کشیدن | ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی | که یارب یار بی‌خبر ز هر سوی
مگر آسوده تر گردد درین درد | تنور آتشم لختی شود سرد
کسی کو را ز خون آماس خیزد | کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان | ز گریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد بیهوش | گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان کز جنگ رفته | ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک | شده لرزنده چون از باد خاشاک
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود | کجا آخر قدم کامش زمین بود
وگر بود او پری دشوار باشد | پری در چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را | که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن | پس آنگاهی پری را رام کردن
از آن اندیشه لختی بازمیگفت | شکایتهای دل پردازمیگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت | بدارالملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو و ...

فلک چون کار سازیها نماید | نخست از پرده بازیها نماید

سخنی داد و خواهم
بدستان چنین بر دیش باد و خواهم
نخست از رنج بر ده نبودی
اگر کاری چنین در راه نبودی
اگر کاری برس سرکش نبودی
چو شمشاد در اسب روی گل چنین
گل و شمشاد دوری روی و چیند
بیاید داغ پیش بر بدیم و بیند
پس از دوری دو جوش و جدا شد
چو شیرین از آن زنجیر مبتلا شد
ز نزدیکی بدو دوستکاه بیرون
به پیش پرستش آرند شبدیز
بمشکوی پرستاران و آن داد
فرود آمد رقیبان و آن داد
درون ماه سرو و سیمین
ز تنگ دلان روی زمین
چو دیدند آن لبهای نازنین

[illegible]

ز چشمش برده آن چشمه سیاهی / در و غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شبدیز را در باغ می جست / بچشمی مه بچشمی زاغ می جست
بهر سوی حمله بر چون باز نخجیر / که زاغی کرد و کبکش زاغ گیر
از آن زاغ سیه پر مانده با داغ / جهان تاریک بر روی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سفیدش / درخت خار گشته مشک بیدش
ز بیدش گریه بید انجیر گشته / سرشکش تخم بید انجیر گشته
خمیده بیدش از سودای خورشید / بلی رسمست چوگان گردن از بید
بر آورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در چنین مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ / کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش
همایی بر سرم میداشت سایه / سر برم راز گردون کرد پایه
بر آن پایه چو من دامن فشاندم / چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم
نمد زینم نگردد خشک ازین خون / بتر زین و بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / نمی دانم به بیداری که در خواب
کنون کآب را بیگل ببینم / چو خاران به که در آتش نشینم

ولی چون دید کز شبرنگ تازی / بهم در شد گوزن مرغزاری

ز بون گیری نگردد آن شیر نخجیر / که نبود شیر صید افکن زبون گیر

چو آمد زی خوش آمد را ادب کرد / نظر کامش دگر جایی طلب کرد

نگرد چشمهٔ دل دانه میکاشت / نظر جای دگر مشغول میداشت

برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کین جوانمرد / که زد بر جان من چون چرخ ناورد

شگفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم آنکه از لعلت کانیش / اگر دلدار من شد گو نشانیش

نبود آگاه که شاهان جامه راه / دگرگونه کنند از بیم بدخواه

هوای دل رهش میزد که برخیز / گل خود را بدان شکر در آمیز

کز آن صورت بدان رخشنده جان نیست / خبر بود آن و این باری عیان نیست

دگر ره گفت از این ره روی برتاب / روا نبود نمازی در دو محراب

ز یک ساغر دو شربت خورد نتوان / دو صاحب را پرستش کرد نتوان

وگر هست این جوان نازنین شاه / نه جای پرسش است اندر گذرگاه

عقاب خویش را در پویه پر داد / ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد

تکاور بر صبا بیشی گرفته / بجنبش با فلک خویشی گرفته

پری را میگرفت از گرم خیزی / بچشم دیو در میشد بتیزی

[illegible] خسرو با پری دید / [illegible] مجلس دید

[illegible] سیم [illegible] را روانه / [illegible]

[illegible] ابر [illegible] میان / [illegible]

دل و دیده [illegible] ز چشم زبانی / [illegible] نشانی

[illegible] از آن [illegible] تیز / [illegible] از آن دلاویز

شگفتی [illegible] گستاخ / بدین زودی [illegible] شناخ

گهی سوی [illegible] مرغ [illegible] نشست / [illegible]

گهی رخ را [illegible] دیده [illegible] بجست / [illegible]

گهی [illegible] ماه [illegible] دیده [illegible] بستی / [illegible]

گهی [illegible] دیده [illegible] بستی / [illegible]

چو گفت این قصه پرون زو چون باد / سلیمان وار با جمعی پری زاد
ز بیم شاه میشد دل پر از درد / دو منزل را یکی منزل همی کرد
قضا را اسبشان در راه شد سست / در ان منزل که ان مه موی میشست
ستوران را علوفه پیش دادند / غلامان را بفرمود ایستادند
تن تنها ز نزدیک غلامان / سوی ان چشمه سار امد خرامان
طوافی زد بران پیروزه گلشن / میان گلشن ابی بود روشن
چو طاوسی عقابی بار بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا از بر لعل اهسته می سفت / دران اهستگی با خود همی گفت
گر این اسب ان من بودی چه بودی / ور این بت یار من بودی چه بودی
بنود اگه که ان شبرنگ وان ماه / ببرج او فرود ایند ناگاه
چو لختی راند ازان راندن خطر دید / که پیش اشفته شد تا بیشتر دید
در اب نیلگون چون گل نشسته / پرند نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق اب می انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برفاب میداد
شه از دیدار ان بلور دلکش / شده خورشید یعنی دل پر اتش
فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج ابی
سمن بر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه امد برون از ابر مشکین / بشاهنشه در امد چشم شیرین
همائی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه اب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز این چاره ندید ان چشمه قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز / بشب خورشید میپوشید در روز
دل خسرو دران تابنده مهتاب / چنان چون زر در اویزد بسیماب

سخن گوینده پیر پارسی خوان
چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو ز ارمن کس فرستاد
به پرسش کردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار میکرد
امید وعده دیدار میکرد

بشام و صبحدم در خدمت شاه
کمر می بست چون خورشید و چون ماه

چو تخت آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود بر چشم جهان دار
چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از فولاد کاری خصم خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر شهری فرستادان درم را
بشورانید ازان شاه عجم را

ز بیم سکه و نیروی شمشیر
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر

چنان پنداشت آن منسوبه را شاه
که خسرو یافت آن شطرنج ناگاه

بدان شد تا که لعبی چند سازد
بگیرد شاه نو را بند سازد

حسابی بر گرفت از رای تدبیر
نبود آگه ز بازیهای تقدیر

که نتوان راه خسرو را گرفتن
نه در عقد مه نو را گرفتن

چو گوهر راستی در دل بیازد
جهانگیرد جهان او را بگیرد

بزرگ امید ازین معنی خبر یافت
شه نو را بخلوت جست و دریافت

حکایت کرد کاختر در وبالست
ملک را با تو قصد گوشمالست

چو خسرو دید کاشوب زمانه
هلاکش را همی سازد بهانه

[illegible] پیش مشکویان
[illegible] رفت [illegible] روان

وصیت کرد با آن ماه نخجیر
[illegible] هم امشب [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بدان صورت [illegible] الهام
[illegible]

دونده کوه را چون باد میراند ... بتگ در باد را چون کوه می‌ماند
نشان سمش و میرفت آن دلفروز ... چو ماه چهارده شب چهارده روز
جنیبت را بیک منزل نمی‌ماند ... خبر پرسان خبر پرسان همیرفت
تگاور دست برد از بادمی برد ... زمین را دور چرخ از یاد می‌برد
سپیده دم چو دم برزد سپیدی ... سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد ... فرو شد تا بر آمد یک گل زرد
بدید آمد چو مینو مرغزاری ... در و چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آن رخشنده خانی ... شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته ... غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی ... ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیک سو بارگی بست ... در اندیشه بر نظارگی نیست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور ... فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون بر آورد ... نفیر شعری از گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد ... شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرده کحلی پوش پروین ... موصل کرده نیلوفر به نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه ... ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه
تن صافیش می‌غلطید در آب ... چو کرده قاقمی در موی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید ... غلط گفتم که گل در چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست ... ز ماهی بلکه ماه آورده در شست
ز مشک ار تنش کافور برده ... ز کافور تنش چشمان کافور برده
گهر در انسته بود از پیش پرده ... [illegible] نوش خواهد [illegible] بیرون
در آب چشمه ساران چشمه نوشان ... ز بهر میهمان می‌ساخت خانه

السلطان حسین [illegible]
بخیمه گاه [illegible]

مهین بانو چو بشنید این سخن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه
گلی بودی که باد از باغت افگند
چه افتادت که مهر از ما بریدی
چو آهو زین غزالان برگذشتی
چو ماه از اختران خود جدایی
کجا آن سرو کز جانم چمن داشت
ز تختم هست تا خود بر که تابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد
همه لشکر بخدمت سر نهادند
که گر بانو بفرماید بشبگیر
مهین بانو برفتن میل ننمود
که در خواب آن بلا را بود دیده
بدیشان گفت اگر ما بازگردیم
نشد ممکن که در میخ آب خوردی

صلا در داد غمهای کهن را
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
بدو سوک برادر تازه میکرد
ز من چشم بدت بربود ناگاه
ندانم بر کدامین خارت افگند
کدامین مهربان بر ما گزیدی
گرفتار کدامین شیر گشتی
نه خورشیدی چنین تنها چرایی
که هر شاخش رگی با جان من داشت
منت گم کرده ام تا خود که یابد
غمش بر غم فزود و درد بر درد
بنوبتگاه فرمان ایستادند
پی شیرین برانند اسب چون تیر
نه خود رفت و نه کس را برفرمود
که بودی بازی از دستش پریده
وگر با آسمان هم راز گردیم
نیابیم از پی شبدیز گردی

[illegible]

کمان بر دوش [illegible]

لگامی پهلوانی بر سرش کن | بزیر خود ریاضت پرورش کن

رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت | زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت

گریختن شیرین و رفتن بمداین

چو برزد بامدادان خازن چین | بدرج گوهرین بر قفل زرین

برون امد ز درج ان نقش چین را | شدن را کرد با خود نقش چین را

بتان چین بخدمت سر نهادند | بسان مرد بر پا ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان | بخوبی گفت با شیرین زبانان

که بسم الله بصحرا میخرام | مگر بسمل شود صیدی بدام

بتان از سر وقایه باز کردند | دگرگون خدمتش را ساز کردند

بکردار کله داران چون نوش | قبا بستند بکران قصب پوش

همه در گرد شیرین حلقه بستند | چو حالی بر نشست او بر نشستند

که رسمی بود کان صحرا خرامان | بصید ایند بر سان غلامان

در ان صحرا روان گردند هموار | وزان صحرا بصحرا اثای بسیار

سرانجام اسب را پرواز دادند | عنان خود بمرکب باز دادند

بت شکر شکن بر پشت شبدیز | سواری تند بود و مرکبی تیز

چو مرکب تیز کرد از پیش یاران | برون افتاد ازین هم تک سواران

سمندش را بزرین نعل یابی / بدست و پایش ز زرین نعل یابی

کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بینی لعل در لعل

وگر نه از مداین راه می‌پرس / ره مشکوی شاهنشاه می‌پرس

چو ره بینی باقصای مداین / روان بینی خزاین در خزاین

ملک را هست مشکوی چو گلزار / دران مشکو کنیزانند بسیار

دران مشکوی مشکین در فرود آی / کنیزان را بگیر از شاه بنمای

تماشای جمال شاه میکن / مرادت را حساب آنگاه میکن

وگر من با توام چون سایه با تاج / بدین اندرزها نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در مه گرفت و حیله در حور

از انجا رفت جان و دل پر امید / بماند آن ماه را تنها چو خورشید

دو دیدند آن شکرفان پس شیرین / نبات النعش را گردند پروین

بفرمود اختر از ماه تابان / کز ان منزل شوند آن شب شتابان

بنعل پکر آن کوه پیکر / کنند آن کوه را چون کان گوهر

دوان کردند اسب آن دلنوازان / چو مه خندان و چون خورشید تابان

سخن گویان سخن گویان همه راه / بسر بردند ره را تا وطنگاه

از ان رفتن براسودند یکچند / دل شیرین فرو ماند در ان بند

شبی کز شب جهان پر دود کردند / جهان را دیده خواب آلود کردند

... بستند / ... بستند

... در میان [illegible] / سلیمانی [illegible] که جهان [illegible]

[illegible] نعمت شیرین [illegible] / [illegible] فرود [illegible]

بدو نعمت [illegible] / [illegible] ای خداوند

[illegible] خود [illegible] از بند / [illegible] تشبیه [illegible]

[illegible] صبح [illegible] / [illegible] نشینیم [illegible] خانه [illegible]

[illegible] سوی [illegible] شهنشاه / سپاه [illegible] داد و [illegible]

[illegible] مشکین [illegible] صد [illegible] / [illegible] شبی [illegible] زنگ شبدیز

بجای [illegible] این شب [illegible] و بس تیز / [illegible] آنکه [illegible]

بحکم [illegible] بستند / [illegible] پیوستن [illegible]

بگاه [illegible] بستن [illegible] / [illegible] وی [illegible] از [illegible]

[illegible] زیبا [illegible]

[illegible]

جهان با موکبش زه تنگ دارد / علم بالای منت او زنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بقرسنگ / چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو باشد نوبت شمشیربازی / خطیبان را دمد شمشیر غازی
چو دارد دشنه پولاد الماس / زره بر سد زره در پوشد الماس
قدم کامش زمین دل خسته دارد / شتابش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر / بگشتی تیر که بالا و که زیر
جمالش را که بزم افروز عیدست / هنر اصلی وزیبایی مزیدست
با قبالش دل استقبال دارد / چو هست استقبال کار اقبال دارد
بدین فر جمال عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست / وزان شب هوش و خواب از وی رمیدست
نه می نوشد نه هرگز جام گیرد / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را / بدان تلخی نماند عیش کس را
مرا عمدا بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت
ازان شیرین سخن شیرین همی نوش / همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
بدان آمد که افتد صدره از پای / بصنعت خویشتن را داشت بر جای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار / تو میدانی کنون تدبیر این کار

چو میخواهی که یابی روی درمان | مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گفتن او | بر آشفت ای خوشا آشفتن او
حریفی جنس دید و خانه خالی | طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای گهبد بحق کردگارت | که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه من شوریده کارم | چو بخت خود دلی شوریده دارم
درین صورت بدانسان مهر بستم | که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آیم درین کارم بیک چیز | که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز | تو نیز از نکته داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جویی | فسونی بد ندید از راست گویی
چو پاره دست بوسی را زپس افتاد | چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران | سزای تخت و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک بین تر | ز ماه نو دلت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم | که چون زنهار دادی راست گویم
من آن صورتگرم کز نقش پرگار | ز خسرو کردم این صورت نمودار
هر آن صورت که صورتگر نگارد | نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختستند | قبای جان دگرجا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو پسندی | نگر تا چون بود گر را به بینی

[illegible] از نعل را [illegible]
جراز نبی پی اما نور دیده
جهان با دیده جابکی حبشی دلبری
شکرخند [illegible] بتی شیری
سمنبر امید ... از باد خوانی
بمهر افتاد [illegible]
کلی [illegible] جوانی
بهاره تازه [illegible] نعلیق در عقابست
منور [illegible] نیلی [illegible] بستاست
منور تن [illegible] شمشاد
منور [illegible] دگل [illegible] سوسن آزاد
ز سوسن [illegible] صد در
بیک بوسه ار رم [illegible] نهاده
بد و رخ [illegible] زلفش خجسته
نسب [illegible] [illegible]

بسی وصد شکر چشمی وصد ناز — برسم کهبدان در داد آواز

چو از نیرنگ ساز آواز بشنید — درنگ آورد و زانجا مصلحت دید

شناسای پری رخ بر زبان راند — بپرسش بنشست و او را بنشاند

بپرسیدش که چونی وز کجایی — که بینم در تو رنگ آشنایی

جوابش داد مرد کاردیده — که هستم نیک و بد بسیار دیده

جدا از هر نشیب و هر فرازی — نپوشیدست بر من هیچ رازی

زمین بگذار کز مه تا بماهی — خبر دارم ز هر چیزی که خواهی

چو شیرین دید آن گستاخ رویی — بدو گفتا درین صورت چه گویی

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور — که ای از روی خوبت چشم بد دور

حکایتهای این صورت درازست — وزین صورت مرا در پرده رازست

یکایک هر چه می پرسی سراپای — بگویم با تو گر خالی بود جای

بفرمود آن صنم تا آن تنی چند — بنات النعش وار از هم پراکند

چو خالی دید میدان سخن دان — در افکند از سخن گویی بمیدان

که هست این صورت پاکیزه پیکر — نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری — ز دارا و سکندر یادگاری

نخو پیش اسمان خورشید خوانده — زمین را الخسی از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کام روز — شهنشاهی بدو گشتست پیروز

انگیخت [illegible] یاران [illegible] زبانی [illegible] میداد

نخجیری [illegible] سخن [illegible] بر ده زبانش میداد

شیوه [illegible] بجنبش [illegible] لعل از سنگ [illegible]

[illegible] سخن [illegible]

دگر باره نشاط اغاز کردند / می اوردند و عشرت ساز کردند

پیاپی شد غزلهای فراقی / براmد بانگ نوشانوش ساقی

بت شیرین نبید تلخ در دست / از ان تلخی و شیرین جهان مست

بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین را پیش صورت بوسه دادی

چو مستی عاشقان را تنگ‌تر کرد / صبوری در زمان اهنگ در کرد

یکی را زان بتان بنشاند بر راه / که هر شخصی که بینی بر گذرگاه

نگه کن تا بدین سامان چه پوید / ازین صورت پرستش تا چه گوید

بسی پرسید و شد پنهان و پیدا / نمی‌شد سر ان صورت هویدا

زن شیرین گرفت از رنج سستی / کزان صورت ندادش کس درستی

آمدن شابور و گفتن احوال صورت

برامد ناگهان مرغ فسون ساز / باین مغان بنمود پرواز

چو شیرین دید در سیمای شابور / نشانی اشنایی دادش از دور

بشابور ان طرف اورا بد بنهاد / نقط زد گرچه بر کاغذ ننهاد

اشارت کرد کان مرغ ار بخواند / وزین در قصه‌ای با او براند

مگر داند که این صورت کدامست / چه ایین دارد و نامش چه نامست

پرستاران برفتن راه رفتند / بکهبد حال صورت باز گفتند

سخن [illegible] شنفتنی نیست / جز گفت [illegible] شنفتنی نیست

بیا هیچ از سر پا [illegible] / که مست از بت شیرین دو دید

پرستاران [illegible] شنیدند / از کهبد [illegible] شنید

بگفتند انکه چون [illegible] از ایشان بگوید / شیرین [illegible] زین سخن [illegible]

[illegible]

[illegible]

فسون زیر لب می‌خواند شابور / چو تر زو نیکی از کاری نبود دور

چو پای صدر را در دام خود دید / وزان خوش صلاح ارام خود دید

چو میدید از هوس میشد ز دستش
چو میکردند پنهان باز میجست
نگهبانان بترسیدند از آن کار
کزان صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش [illegible] را
[illegible] از روی [illegible]
چو [illegible] صورت برد [illegible]
[illegible]
پری دارست ازین صحرا [illegible]
بصحرای دگر [illegible]
وزان صحرا [illegible]
سپندی سوختند و درگذشتند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

بسر سبزی بران سبزه نشستند / گهی شمشاد و گل دسته بستند

که از گلها گلاب انگیختندی / که از خنده طبرزد ریختندی

عروسانی ز ناشوئی بریده / نگارین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست / نمی گنجد کسی چون لاله در پوست

می آوردند و در دل می فشاندند / گل آوردند و در گل می فشاندند

نهاده باده در کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم

همه تن شهوت آن پاکیزگانرا / جهان کابین بود دوشیزگانرا

چو محرم بود جای از چشم اغیار / ز مستی رقصشان آورد در کار

که این میداد بر گلها درودی / گه آن میگفت با بلبل سرودی

ندا نشنید خوش شادی شماری / نه چو خرم دلی کردند کاری

در ان شیرین لبان رخسار شیرین / چو ماهی بود و گرد ماه پروین

بیاد مهربانان عیش میکرد / گهی میداد باده گاه میخورد

چو خود بین شد که دارد صورت شاه / بران صورت فتادش چشم ناگاه

بخوبان گفت کان صورت بیارید / که گردست این رقم پنهان مدارید

بیاوردند صورت پیش دلبند / بدان صورت فرو شد ساعتی چند

نه دل میدادش از دل بر گرفتن / نمی شایستش اندر بر گرفتن

بهر دیداری از وی مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد

وزان کرسی که پیش انگیخت فرشش / سری پیش نهاده زیر طاقش
بمانند داری آن کوه گلرنگ / سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
بچشمه کامده بر سنگ لاخش / شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلک گویی شد از فرهاد او مست / بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گرچه جبر تهاست بسیار / قیامت را پس این عبرت بدیدار
چو در قرب همین سال از پس و پیش / رسد کوبی خبار زاین چنین بیش
تو بر لخت کلوخ آب خورده / چرا ای تکیه بر صد سال کرده
نظامی زین نمط در داستان هیچ / که از تو نشنوند این دوستان هیچ

نمودن شابور صورت خسرو را بر شیرین بار اول دیدن

چو مشکین جعد شب را شانه کردند / چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخت خراب نوسی / نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست / که شاه از بند و شابور از بلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شابور / فرود آسود و گر ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر / که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست / کدامین آب و سبزه شان مقامست
خبر دادند آن فرزانه پیران / ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

[illegible] که آن سنگ / [illegible] از آن کوه [illegible] تنگ
[illegible] پایین آن [illegible] گرد و تن بیشه تنگ
[illegible] میست / چمن‌ها [illegible] و آن سر ببست
[illegible] آن [illegible] سرو [illegible] ببست / [illegible] چو [illegible] پیچ
[illegible] آن مسکین [illegible] چمن [illegible] و [illegible]
[illegible] شد و [illegible] روز / چو [illegible] نشست [illegible] قمر [illegible]
[illegible] شب [illegible] بر زد [illegible] جرم خورشید
[illegible] البرز [illegible] زمین [illegible] جمشید
[illegible] آن [illegible] کرد [illegible] تازه [illegible]
جهان [illegible] بست / [illegible] عدی [illegible] و بر [illegible]
بعینه صورت [illegible] خسرو [illegible]
بهاران صورتی بر شاخ [illegible]
[illegible] بر [illegible] شد بیدار
در آنجا چون پری رویان [illegible]
وز آن [illegible] پری [illegible]

برونش آرم از بازوی نیرنگ چو آهن ز آتش و چون کوه از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم نه پیچم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش چو دولت خود کنم خسرو پرستش
وگر دانم که عاجز گردم از کار شهنشه را کنم بازی خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست پسیچ راه کرد از هر دری راست
نمی خفت و نمی آسود در راه ز خسرو سوی شیرین شد بیکگاه
بریده ره بپایان در بپایان بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی بتابستان بر آن کوه آمدندی
چو شابور آمد آنجا سبزه نو بود ریاحین را شقایق پیشرو بود
گرفته سنگهای لاجوردی ز گلگونهای آن سرخی بزردی
کشیده بر سر هر کوهساری زمرد گون بساط مرغزاری
ز جرم کوه تا خرگاه بغرا کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آن محراب گز رکن اعرافشست کمر بند ستون انجرا فشست
ز خارا بود دیری سال کرده کشیشانی بدو در سال خورده
فرود آمد در آن دیر کهن سال بدان آیین که باشد رسم ابدال
سخن سیمای فرهنگی چنین گفت بوقت آنکه در های دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست درو سنگ سیه گویی سواریست

ز دست رنجم کله در هم فرا سنگ
[illegible] تکاور باد پایی
ز صد فرسنگی ابر سوی آن غار
در و خسپند چو در سوراخ خود مار
بجز آن سنگ [illegible] نامد
بپیوست خویش را این سنگ پاید
[illegible]
ز سنگ [illegible] نکوی
[illegible] بسختی [illegible] نکوی
[illegible] باد [illegible] بوی

جهان آشفته شد خسرو ازان گفت / گران سودا نه آسود و نه می خفت
همه روزه حکایت باز جستی / جز این تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند می بود / بخشک افسانه خرسندی نمی بود
چو کار از دست شد دستی بر آورد / صبوری را بسر با پی در آورد
بخلوت داستان گوینده را خواند / بسی زان داستان با وی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار / بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مرد اوستادی
مکو شکر حکایت مختصر کن / چو گفتی سوی خورستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان / بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد / سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد / برو زان مهر ما نقشی نگیرد
ور آهن دل بود منشین و برگرد / خبر ده تا نکوبم آهن سرد

رفتن شاپور در طلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان / که خسرو باد دایم شاد و خندان
بچشم نیک بیناد تش نکوخواه / مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند / جوابش داد کیتی کای خداوند

چو من نقش قلم را راه بر گشتم [illegible]
چو من نقش قلم را رهنمایم [illegible]
[illegible] کار نقش خیالم
[illegible] چاره دانم
بچاره [illegible] چاره سر کرد بر دل
[illegible] نوعی [illegible] بر دل
ز [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نیارم
[illegible]

زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بپیکی ز عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز
بران زنجیر پایی بسته دارد
نه زین پس بیش از این ... دارد
چو آن نغز شنیدم ... بشنیدم
چو بیک گفت این سخن بود پیدا
واعظ خوش گشت از خواب بیدار
بکلک سحر این بر نهادند
بدان بیم این سخن اقرار دادند
که استادی که در چین نقش بندد
شنیده بودم چون نقش بندد

رخش نسرین و زلفش نیز نسرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکرلفظان لبش را نوش خوانند
ولی‌عهد مهین بانوش خوانند

پری‌رویان کزان کشور امیرند
همه در خدمتش فرمان‌پذیرند

ز مهترزادگان ماه‌پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی
بزیبایی دلارام جهانی

همه آراسته با رود و جامند
چو مه منزل بمنزل میخرامند

بقامت هر یکی آزاد سروی
خرامان چون همایی با تذروی

ز برقع بستشان بر روی بندی
که باشد چشم زخم آنجا گزندی

بخوبی در جهان یاری ندارند
ز گیتی جز طرب کاری ندارند

بحمله چشم عالم را بسوزند
بناوک چشم گردون را بدوزند

چو باشد وقت زور از زورمندان
کشند از شیر چنگ از پیل دندان

اگر حور بهشتی هست مشهور
بهشتست آن و آن لعبتان حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد
بسی زین گونه زر و سیم دارد

بر آخر بسته دارد ره‌نوردی
کزو در تک نبیند باد گردی

سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغ آبی نترسد او ز طوفان

بیک صفرا که بر خورشید راند
فلک را نعل در میدان بماند

بگاه کوه کندن آهنین سم
گهی دریا بریدی خیزران دم

تو گویی پنبه‌اش بنهفت از سیم | که گرد آن سیب را تیغی بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه پایی | چو ماهش رخنه بر رخ بنمایی
به شمعش بر بسی پروانه بینی | ز نازش سوی کس پروانه بینی
صبا از تاب و خالش حلقه بر پشت | گهی قاقم گهی قندس فرو هشت
ببوی گل دهد هر غمزه غنجی | زنخ چون سیب غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه | فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز | بر آن پستان چو گل بستان درم‌ریز
ز لعلش بوسه را با تیغ نخرد | که لعل او را گشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را | به آب چشم شسته دامنش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد | بر آهو پی ز صد آهوش گیرد
به سحری کآتش دلها کند تیز | لبش را صد زبان هر یک شکرریز
هزار آغوش را پر کرده از خار | یک آغوشش از دلش نادیده دیدار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش | نه بیند کس شبی چون ماهتابش
بچشم آهوان آن چشمه نوش | دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
ز رشک نرگس مستش خروشان | ببازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی | نه بیندش کس که جان نسپرد حالی
ز غیرت مانده مجنون با خیالش | بلقایم رنجه لیلی با جمالش

سر انگشت خلق را
که زد بر انگشت
لبانی بعضی ده
به پیشش ده قلم از کار خواند
ز هر بیتش غزل‌ها فال خواند
ز نازکی لبش دلبند
شب از اشعار او چون قند
حدیثی و هزاران بوسه چون پستان
لبی شکر و صد هزاران لولو و نشان
شکر و پسته لولو و در
سرچشمه حیوان لب بی چیز
زلفش ز ناز و وار در
لبش از یاقوت ازان در شکرخند
از آن یاقوت رایی چند
مفرح ساخته عود ... باکش
بنشسته شش بخش عنبر نگارش

ز پس کار اورد ان پوست را
و همان پاره بشکست شد در طبرا
نم وار بدو پنهان انها بس بنود
صدف را دردانه ز ... ره از دور
دو عشق ابر داده
... چون کند با ... داده
... کشیده
... پیچیده
...
...
نکی دارد ... شده ان

ندارد هیچ مردی بی خراجی / همه دارد کمر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینش را خدا داند که چندست
ز جنس و چهارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
شمیرا نام دارد ان جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
بتابستان رود بر کوه ارمن / خرامان گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان اید بابخاز / کند بر گردن نخجیر پرواز
زمستانش ببردع میل خیزست / که بردع را هوای گرمسیراست
چهارش فصل ازینسان در شمارست / بهر فصلی هوای اختیارست
نفس یکیک بشادی میگذارد / جهان خوش خوش ببازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ در پیچ / برادر زاده دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو اب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلی رطب چین

چهارم چون صبوری کردی آغاز
دران پرده که مطرب گشتی ساز

نواسازی دهندت باربد نام
که بر یادش کند از زهره را جام

بجای سنگ خواهی بافتن زر
بجای چار مهره چار گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار
نیایش کرد یزدان را دگربار

زبان از روز و شب خاموش میداشت
نمودار نیا در گوش میداشت

همه شب با خردمندان نخفتی
حکایت باز پرسیدی و گفتی

دلش میداد گویی این گواهی
که خواهد بود جای پادشاهی

حکایت کردن شاپور از صفت شیرین پیش خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور
جهان دیده ز مشرق تا لهاور

بنقاشی زمانه مژده داده
برسامی در اقلیمش گشاده

قلم دان چابکی صورتگری چست
که بی کلک از خیالش نقش میبست

چنان در لطف بودش آب دستی
که بر آب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز
فرو گفت این سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم
بگویم صد از یک چیزی که دانم

اشارت کرد خسرو کای جهان مرد
بگوی گرم کن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی
سخن را بهره داد از رنگ و از بوی

که تا گیتیست گیتی بنده بادت
همیشه سال و مه فرخنده بادت

همیشه سال و مه اقبال و دولت بکامت
همینت باد و آنکه از آبادی بکامت

ور آب آتش بنفس من باد
جمالت را جوانی همنشین باد

همیشه برین خرگاه دستش طاق
بسی گشتم درین دیرم در آفاق

بسی دیدم پس این کوهستان منزلی چند
ز پستی کوهستان تا دریای دربند

از آن سوی دربند در پای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان

که بودی ... سپاهان
زنی فرمان ده از نسل شاهان تا سپاهان

سپه چون تیز تا ارمن
همه اقلیم اران تا به ارمن

مقرر گشته در فرمان آن زن

که طفلی خورد با ان نازنینی / کند در کار از بینش خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد
چو سازد با تو فرزندی ببند پیش / همان اید ز فرزندت فرا پیش
به نیک و بد مشو در بند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی اهسته رایست / بدانست او که ان خلل خدایست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش / ولی عهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد اوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد / جهان داری ز رویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نوشیروان را

جو امد زلف شب در عطرسایی / بتاریکی فرو شد روشنایی
برون امد ز پرده سحرسازی / شش اندازی بجای ششه بازی
بطاعت خانه شد خسرو کمربست / ستایش کرد یزدان را و بنشست
برخورداری امد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چهار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چهار چیزت

یکی چون پیش تیغی ان غوره خوردی
جو غوره زو ترش رویی نکردی
دلارامی ترا در پیش بنشیند
که زو چشم تو تری دوران نبیند
بیم پیمی رسی که نکوی طاق
کر چون او دگری نبود در آفاق
دوم چون زرکب رایی پدید
وزان بر خاطرت گردی پدید
نشست زلی رسی بیند ازو شیر
کر حم حم که بایدت گر کامی شیر
سیوم چون بیند ... جهان ...
وزان تندی شد شوریده خاطر
نشست ارای جهان شاه ... تخت
که باشد راست چون زرین درخت

کجا آن عدل و آن انصاف سازی | که با فرزند از انسان کرد بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند | ز بند یک قراضه بر نخیزند
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم | که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نامست | گر این گبری مسلمانی کدامست
نظامی بر سر افسانه شو باز | که مرغ پند را تلخست آواز

شفیع کردن خسرو پیران را

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت | بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد | پدر پاداش او با جای خود کرد
بسر بر زد ز دست خویشتن دست | وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را | که نزد شه برند آن سروبن را
مگر شاه از شفاعت در پذیرد | گناه رفته را بر روی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت | جهان فریاد و رستاخیز برداشت
به پوزش پیش میرفتند پیران | پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک | برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها پیش ازین رنج منمای | بزرگی کن بجرم خردان ببخشای
بدین یوسف مبین کآلوده گرگست | که بس خردست اگرچه جرم بزرگست

شنودم من ز بوی تیز ابر باران
زمین چون تیر جوران
شنودم چون زمین بیرون درزند
عنایت کن خداوند
بدار و طاقت خشم کردن
اینک تیغ و گردن
آنک چو بستم سر در زدن
تسلیم
نشستن زمین درین راه
ز تو غمی دارم
شنودی تباه
بگفت و زین
از آن بادی
ازان آزاده باری
چو دیدند
از شوق زاری
به زاری
افتاد
از آن پایی

که این بیگانه کردی نه فرزند
بدی خانه نشین را خداوند
زند بر هم کسی هفتاد و صد نیست
ولی دستش بر آرد بر درستی
ملک فرمود تا خنگش به پی زد
تکاور را ز پی پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند
در آن خانه که بود آن روز رختش
بصاحب خانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگ ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

چو سلطان در رغبت عود میسوخت — علم را میدرید و چتر میدوخت
عنان یک رکابی زیر میزد — دو دستی با فلک شمشیر میزد
بخو عاج گشت از نخل عنان تاب — چو نیلوفر سپر بفکند در آب
ملک زاده در آن ده خانه خواست — ز سرمستی در آن مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران — صبوحی کرده با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد — شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را ز می پر خنده میداشت — همی جان و جهان را زنده میداشت
مگر کز نوشانوش بدکیاجی — دهن برگشته زد صبح و شامی
وزین غوری غلامی پر جوان قند — ز غوره کرده غارت خوشه چند
سحر که کرد خورشید عالم افروز — سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر — بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از پشت برداشت — ز حرف کاینات انگشت برداشت
شنیدند از گرانجانان که دی داشت — خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست — ز شاهنشه نمی ترسد چه بودست
ندانم شاه گفتا زین گناهش — بگفتند آنچه پیدا بود راهش
سمندش سبزه زاری کشته را خورد — غلامش غوره دهقان بغارت برد
شب از درویش بستد جای تنگش — بنامحرم رسید آواز چنگش

بدست آورده از راز نهانی — کلید گنجهای آسمانی
طلب کرده بخلوت شاهزاده — زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست از ان دریای فرهنگ — بچنگ آورد و زد در دامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت — وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز پرکار زحل تا مرکز خاک — فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی — بهر فن در که گوئی ذوفنونی
دل از غفلت باگاهی رسیدش — قدم در پایهٔ شاهی رسیدش
چو پیدا شد برو جاسوس اسرار — نهانیها ازین گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی — نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت — جهان چه بود ز جانش دوستر داشت
ز بهر جان درازیش از جهانشاه — ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی راند تا فرمود در شهر — که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسبی رود در کشت زاری — و یا غصبی رود بر میوه داری
وگر کس روی نامحرم ببیند — و یا در خانهٔ ترکی نشیند
سیاست را ز ما گردد سزاوار — برین سوگندها خورده بسیار
چو شه در عدل خود بنمود چستی — پدید آمد جهان را تن درستی
خرابی داشت از کار جهان دست — جهان از دست کار این جهان رست

بشکار رفتن خسرو پرویز و ...

قضا را از قضا یک روز شادان — بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار — دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بیاد آسکند در ان ده سبزه نغز — بدان سبزه بساط افکند خسرو
بدان سبزه بساط سبزه میخورد — می تلخ از بساط سبزه گل زرد
چنین تا پشت بنمود این گل زرد — ...
چو خورشید از بساط لاجوردی — علم زد بر سر دیوار زردی

زده در پیش کارش خام بر بود
ز قبض خدنگش نام بر بود
پری گر تو دیدی دیو سپیدی
ز پیش تیر او پیدا پدیدی
چو برق از تیر او سنگ را بدی
سنان از تیغ او خارا شکافتی
چو عمرش آمد اکنون چارده سال
جهانی حمله دیدی رای فال
نظر در جستنیهای نهان کرد
حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید مردی بود دانا
ز نیکی امید عشقی توانا
زمینی چون چو سبزه زیر پیش
فلک را چو کجو بمود در پیش

چو کار از مهد با میدان فتادش
جهان از دوستی در جان نهادش

چو سالش پنج شد در هر شگفتی
تماشا کردی و عبرت گرفتی

چو سال آمد به شش چون سرو برجست
رسوم شش جهت را بازمی‌جست

به هر سالی که دولت می‌فزودش
خرد تعلیم دیگر می‌نمودش

چنین تا شد گرامی هفت ساله
ز مشک افکند بر گلها کلاله

جهان مشهور شد در خوب‌رویی
که گویی یوسف مصرست گویی

پدر ترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نماند روزگارش

برین گفتار بر بگذشت یکچند
که شد در هر هنر خسرو هنرمند

جهان قادر سخن اندر معانی
که بحری بود در گوهرفشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او به ضبط لاب گفتی

چو از باریک‌بینی موی می‌سفت
به باریکی سخن چون موی می‌گفت

پس از نه سالگی بازی رها کرد
حساب جنگ شیر و اژدها کرد

چو بر ده سالگی افکند بنیاد
سر سی سالگان می‌داد بر باد

بسر پنجه شدی با پنجه شیر
ستونی را قلم کردی به شمشیر

بتیر از موی بگشادی گره را
بنیزه حلقه بربودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان باز
ز طبل زهره کرده طبلک انداز

کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را بحمالی کشیدی

وز انجا گر بصد منزل رسانی
بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی گر یکی روز
بباید رفت ازین خاک دلفروز
پس ان بهتر که خود را شاد داری
که و بیگه خدا را یاد داری
بوقت خوش دمی چون شمع برتاب
دهن پرخنده دارد چشم پر اب
چو صبح ان روشنان کز گریه رستند
که برق خنده را برلب ببستند
چو بی گریه نشاید بود خندان
ازین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کاربندی
که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده فالی
بخند ان تنگ دستی را بحالی
ز پیش افتاب اسمان را
ازان خندد که خنداند جهان را

آغاز داستان خسرو شیرین

چنین گفت ان سخن گوی کهن زاد
که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی
بهرمز داد تخت و پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد
ز داد خود جهان اباد میکرد
جهان رسم پدر برجای میداشت
دهش بر دشت و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست
بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند
نرینه داد فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی
چراغی روشن از نور الاهی
مبارک طالعی فرخ سریری
بطالع تاج داری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش
نهاده خسرو پرویز نامش
رخی از افتاب اندوده خوشتر
شکر خندی ز صبح ... میکرد
گرفته دامن ... پیرایش
چو ... اردیبهشتش ... دیده
چو میل ... شکرش ... پرورید
بشیر و ... او ... پرورید
ببزم ... گل و ...
لبان ...

شنیدی پیش ازین بود آن قدم فرست
حدیث کودکی و خودپرستی
رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست
نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال
چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی
بسا سختی که از گیتی کشیدی

فرس بیرون مکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه خوب گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
همایی کن بر افکن سایه در کار / ولایت را بجغدی چند بگذار
چراغند این دو سه پروانه خویش / بدید آر آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نبینی هر یکی را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قبایی / که مشرق تا بمغرب روشنایی
درخت بادیه گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
چو تو حالی نهادی پای در نیش / بکنجی هر یکی گیرد سر خویش
هم آفاق از هنر باید چه سازی / هم اقلیم از سخن چند سواری
بتندی گفت ای بخت بلندم / نه تو قصابی و من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد
بخشوی چند آتش بر میفروز / که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ / ز نام و ننگم گیرد جهان رنگ
مسی بینی ز زر در وی کشیده / بمرداری کلاهی در دمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم / بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالع شیری نمودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست
از آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن پس که من با من برآیم

بس از پنجاه چله در چهل سال
فزون پنجه درین حرف و قال

بدین روزه چو مستی پای برجای
بمردار استخوانی روزه بگشای

فریب بت پرستان نقش ازشت
فسون خوانی مکن چون زند زردشت

نکرده ارزو هرگز ترا بند
که در دنیا بنودی ارزومند

چو داری در سنان نوک خامه
کلید قفل چندین گنج نامه

مسی را زر براندودن غرض چیست
زر اندر سیم به زین میتوان زیست

چه مانند قارون خاک بهری
ز استاد سخن گویان دهری

سخن گویان دلت را مرده خوانند
اگر چه زنده دانان زنده دانند

در توحید زن کاوازه داری
چو ارسم مغان را تازه داری

ز شورش کردن ان تلخ گفتار
ترش رویی نکردم هیچ در کار

ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرو خواندم بگوشش نکتهٔ چند

وزان دیبا که می‌بستم طرازش
نمودم نقشهای چین نوازش

چو صاحب دید نقش خوب ازرنگ
فروماند از سخن چون نقش در سنگ

بدو گفتم که خاموشی چه جویی
زبانت گو که احسنتی نگویی

بصد تسلیم گفت ای من غلامت
زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستان را
ز شیرینی فرو بردم زبان را

مگر شیرین بدان گردد دهانم
که در حلقم شکر گردد زبانم

شکر خوردم ازان شکر خوار
زبانم با زبان امیخت اوار

زبان چون تو بودی یاد کردن
تو دادی بیان از ان کردن

چنین [illegible] کردن
[illegible] ایستادی

بنی با کعبه [illegible]
[illegible] ایستادی

بیابان [illegible] یاد
نشین چو [illegible] یاری یاد

بنقش زر و دولت [illegible] یاد
درین نقش [illegible]

و مندی [illegible] ارجمند
[illegible] الابد

چنین نقد عراقی نهادن
چنین نقش [illegible] دادن

[illegible]
[illegible] بگشای

عنان شیر داری [illegible] نهای

اگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
هر آن گوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
که مقناطیس اگر عاشق نبودی / بدین شوق آهنی را کی ربودی
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
و گر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقست ایستاده آفرینش
مبین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من در عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی / بجز خوش خوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد این گر بد نویسند / بمزد من گناه خود نویسند

اندر شرح حال این قصه گوید

در آن مدت که من در بسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی در درج ملایک می دریدم / گهی برج کواکب می بریدم
نگاهی دوستی بودم خدایی / بصد دل کرده با جان آشنایی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که ای ملک سخن صاحب قرانی

حکیمی کین حکایت شرح کردست — حدیث عشق ایشان طرح کردست
هوسکاری آن فرهاد مسکین — نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش — پناه خسرو و جای شکارش
چو در شصت اوفتادم زندگانی — خدنگ افتاده در شصت جوانی
بعشقی در که شصت آمد پسندش — سخن گفتن نباشد سودمندش
نگفتم هرچه دانا گفت ازآغاز — که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی — سخن راندم نیت بر جهد غازی

مبالغه در عشق

مرا در عشق به ناید شماری — مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد — جهان بی عاشقان آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست — همه صاحب دلانرا پیشه اینست
اگر بی عشق بودی کار عالم — نبودی زنده در پرگار عالم
جهان عشقست و دیگر زرق سازی — همه بازیست الا عشقبازی
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست — که بی او گل نخندد ابر نگریست
شنیدم عاشقی را بود مستی — و زانجا خواست اول بت پرستی
همه گبران که بر آتش نشستند — ز عشق آفتاب آتش پرستند

[illegible]

بیاضش در گزارش نیست معروف
که در بردع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم
مرا این گنجنامه گشت معلوم
خردمندان چو این شغل بسته
قبولش عقل بستی
که پیش عاقلان زر دارد درستی
نهانی در شستش استواری است
چو گزیتان یادگار است
اساس نی ستون و شکل بشکیم
میدون در میدان کیان پرداز
حدیث بار به باشا نزه زود
نشان ارام گاه شهر بود

بغفلت بر میاور یک نفس را
مدان غافل ز کار خویش کس را

نصیحتهای هاتف چون شنیدم
چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در ان خلوت که دل دریابد انجا
همه سرچشمها انجاست انجا

نهادم تکیه گاه افسانه را
بهشتی کردم اتش خانه را

چو شد نقاش این بتخانه دستم
جز ارایش بر و نقشی نبستم

اگرچه در سخن کاب حیاتست
بود جایز هر انچ از ممکناتست

چو بتوان راستی را درج کردن
دروغی را چه باید خرج کردن

ز کج گویی سخن را قدر کم گشت
کسی کو راست گو شد محتشم گشت

چو صبح صادق امد راست گفتار
جهان در زر گرفتش محتشم وار

چو سرو از راستی بر زد علم را
نزید اند خزان تاراج غم را

مرا چون مخزن الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست
که او را در هوسنامه هوس نیست

هوس بردم بشیرین دستکاری
هوسناکان غم را رستگاری

چنان نقش هوس بستم در و پاک
که عقل از خواندنش گردد خطرناک

نه در شاخی زدم چون دیگران دست
که در وی جز رطب چیزی توان بست

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وزو شیرین‌تر الحق داستان نیست

اگرچه داستان دلپسند است
عروسی در وقایه شهربند است

حسودش بسته بند جهان باد / چو گردد دوست تسبیحش زبان باد

مطیعش را زمین بر باد گشتی / چو باد خلد با دشمن تیز دشتی

در ستایش سخن و ترتیب نظم کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز / برآورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیر است / فلک بدمهر و عالم زودسیر است

بهاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را تازه دست نافه در گوش

درین همت بسیار او از بر دار / درین پرده توقف او از بر دار

کمین سازند اگر بی وقف رانی / سر اندازند اگر بی وقت خوانی

سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه می بر

نخست آهنگری با طبع بنمای / پس آنگه مقبلی را کار فرمای

سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار داری اندکی گوی / یکی را صد مکن صد را یکی گوی

زبان بگشای چون گل روزکی چند / گزین کردند سوسن را زبان بند

جواب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی به غرق آید سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد

سخن چون نو و نغز باشد پدید / به بسیار [illegible] باشد اندر خرید

سخن گر چه بسیار [illegible] / [illegible] سخن گفتن [illegible]

ترا بسیار [illegible] / [illegible] شناسم عظیم

[illegible] بسیار [illegible] گزیده [illegible] / [illegible] شد و [illegible] خاص

سخن [illegible] / [illegible] آید [illegible]

[illegible] استادان [illegible] / سخن [illegible] شناسند

[illegible] قیمت [illegible] / سخن [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] بسیار [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]

بصد افغان [illegible] / [illegible] کشیده سوی [illegible]

گرفتی صد ملک یکجنبش ندی ارلود
نبودی منت یک خوشه از ابر بر
تو و اوندی گلی بر دشت پارس
رخ از شادی شدی چون نوبهاری
مراد شد مقصود جهان خاست
بعینه یار در مجمع ان است
باد این درج دولت را نوروزی
میفشاد اندرین نوشاد کردی
حاکش باد دایم عالم افروز
سبیلش معراج باد و روز نوروز
بعد از انکه باد از لطف حسن تش
کهی هندوستان بخشد کهی چین
همه ترکان چین باشند هندوش
مباد از چنین جنیان جنی برابروش

اگر خود مار ضحاکی زند نیش — چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روزگار از هر نشانی — نیامد بی ستمکاری زمانی
ز خسف این زمین مارا چه بیمست — که داور دادگر دارا رحیمست
توانی را که با این داد باشد — چو فال از داد باشد شاد باشد
بآب رنگ تیغش برده تفضیل — چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
بر آن اوج ارچه گردی چو خیزد — که برانجا رسد آبش بریزد
بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد — بیار از خواجه تاش خویشتن یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی — جهان گو کین چنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند — نبودم فارغ از شغل خداوند
اشارت رفت کز درگاه معمور — بشغل بنده القا کرده منشور
که زنبیسان تحفه عقلی بسازد — که نقل منتش گردن فرازد
قبول بنده گیرا ساز کردم — در خود بر سلامت باز کردم
چو شد پرداخته پرملک اوراق — مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جمشید ثانی — که بادش تا قیامت زندگانی
چرا این ره نمونی بخت فرمود — که تا شه باشد از من بنده خشنود
که گر برگ گلی بینم درین باغ — بنام شاه آفاقش کنم داغ
جهان در کار آن دلدار انست — که از تیمار کار خویشتن رست

218

نبخشد دست او صد بحر گوهر
که از بخشش نیاید تا خجل تر

زمین هفت است اگر هفتاد بودی
اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل گر نیستی هندوی این بام
بدین پری در افتادی سرانجام

اگر دشمن رساند سر بر افلاک
بدین درگه چه بوسد خسرو خاک

اگر صد کوه در بندد به بازو
نگردد سنگ با دُر هم ترازو

فرس را در بیابان جوشن باشد
چو در دریا رسد خاموش باشد

از آن منسوج کو را دور داده است
به چهار ارکان قبابندی فتاده است

وز آن خلعت که اقبالش بریده است
به هفت اختر کله واری رسیده است

وز آن آتش که الماسش فروزد
عدو گر آهنین باشد بسوزد

زحالی از دو چشمش عود گردد
که مریخ از ذنب مسعود گردد

چو دیو از آهنش دشمن گریزد
که بر هر کس که افتد برنخیزد

به حاجت که خلق آغاز کرده
دری دارو چو دریا باز کرده

نه درویش عراق و منعم روم
کس از دریای جودش نیست معدوم

ولی موری است از کین تا به مهرش
سر مو نیست از سر تا سپهرش

ز در اکلیلش عطارد خوشه چین است
که مر خود نام خالش خوشه زن نیست

هر آن موری که باید بر درش بار
سلیمانیش باید نوبتی دار

هر آن پشه که برخیزد ز رابش
سر نمرود زیبد بارگاهش

چو بر درش نازند برق و بلارک
جهانی سنگ و [illegible] تیغ حالک

چو از تیغش هلال اندازه گیرد
فلک را طوق غبغب آوازه گیرد

همیشش کار و آن بالا [illegible]
[illegible] از دوران لوح [illegible]

تو زان راز و دانان [illegible] است
ولیکن با مسیحا هم رکاب است

و چون [illegible] تیر [illegible] حساب است
سوی جوشش تا [illegible] نماند

بجنبش [illegible] او با وی نماند
چو باقی ماند او را دو این عهد

از آن عهده [illegible] از این عهد
بدین مهدی توان رستن از این مهد

بدین چرخ [illegible] سرمایه است
کمر طوفان [illegible] داری جرم باست

سلیمان چنین داری [illegible]

نگینش گر نهد یک نقش بر موم
خراج از چین ستاند باز از روم
وگر خواهد بکین تیغ ظلمت [illegible]
برآرد دود از چشمهٔ سنگ
وگر خواهد بیک فتح الهی
ز هندوستان فرو شوید سیاهی
ز بیم آنکه خود از دور بر دست
چو برق از فتنه دارد دست بر دست
چو ابر از جود همای زرفشان [illegible]
جهان روشن شده چون تیغ [illegible]
سخای ابر چون [illegible]
بصد تندی [illegible] قطره [illegible]
اگر خود نقش [illegible]
[illegible]

گرم دور افکنی در بوسم از دور
وگر بنوازیم نور علی نور

بیک خنده گزت باید چو مهتاب
شب افروزی کنم چون کرم شب تاب

چو دولت سرگرا دادی بخود راه
نبشتی بر سرش نام پادشاه

چو چشم صبح در هر کس که دیدی
پلاس ظلمت از وی بر کشیدی

بهر منزل که چون خورشید راندی
زمین را بدره بدره زر فشاندی

زر افشانت همه ساله چنین باد
بخسرو زادگانت بادا دلت شاد

جهان پرور مباد از حلم و رایت
فلک خالی مباد از خاک پایت

بهر منزل که مشک افشان کنی راه
منور چون خورشید و چون ماه

بهر جانب که روی آری بتدبیر
رکابت باد چون دوران جهانگیر

لوایت بر همه آفاق منصور
سپاهت قاهر و اعدات مقهور

[illegible] مظفر الدین قزل ارسلان [illegible] اولویه

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تفضل کن بدان منزل که خواهی

زمین را بوسه در بزم شاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور
که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مشرق که مغرب را پناهست
قزل شه کافسرش بالای ماهست

چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش
گذشت از سرحد مشرق وفاقش

برآهن چون فرامیم شد خبر نیز
از آهن وقف کن بر آبگینه

بد ستوری حدیثی چند کوتاه
بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

نخستین مرغ من بودم درین باغ
کرم بلبل نهی گفتیت کرم زاغ

بعزم بندگی دیر آمدم دیر
اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر

چه خوش گفت آن سخن سنج جهانگرد
که دیرآی و درست آی ای جوانمرد

من شب خیز کز پیکان راهم
چو من چندان هنر رو با شاهم

نبودم تحفهٔ چیپال و فغفور
که پیش آرم زمین بوسم من از دور

بر این مشتی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را کردم شکرریز

اگرچه مور قربان را نشاید
ملخ نزل سلیمان را نشاید

نبود ابلهی جز بین در منعم و مبغم
و گر بودی نبودی جان دریغم

بذره آفتابی را که گیرد
بگنجشکی عقابی را که گیرد

چه سود افسون من در کدخدایی
چو من مویی ندارم در کیایی

حدیث آنکه من درگاه و بیگاه
ملازم نیستم در حضرت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم
که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی یک شبی خلوت نشین است
که بیمی سر که نیمی انگبین است

ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش
ز زهد خشک بسته بار بر دوش

دهان زهد ار چه خشک آبی نبست
لسان رطبم آب زندگانیست

چو سنگ سر گرفتم
از آن نافه کلوهم [illegible] گرفتم

چو عشاق تو تنهایی چو من خاری نیاید
گل نیم از دعا کاری نیاید

ز من بیش از دعا تنهای شاهی
برآیم کز دو خدمتهای صبحگاهی

نکنی دعای از دوام تیغم
سمر [illegible] دماغ [illegible]

ز عشق دل از نگار کام
طمع زان [illegible] کشیدن

طمع زان همره [illegible]
ز عشق [illegible] اینکه

من و عشق و تجرد با تیغم اینکه
تو منفرد ربانم

بیا [illegible] انتقام [illegible]
چو [illegible] سر دو ما [illegible]

بقو سر سبز باد این تازه گلشن / بخسرو زاد کان چشم تو روشن
جز این یکسر ندارد شخص عالم / مباد اگز سرت موبی شود کم
کس از ما در بدین دولت نزادست / حبش تا چین بدین دولت گشادست
شکارستان او انجاز و دربند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند
زگنجه فتح خوزستان که گردست / زعمان تا باسپاهان که خوردست
مبرّا باد این فروغ از روی این ماه / مینعتاد این کلاه از فرق این شاه
هر آنکس کز جهان با او زند سر / در آب افتاده گر خود هست گوهر
هر آن خاطر که او راز و غبارست / بنه بر باد گر خود نوبهارست
هر آن چیزی که او را نیست مقصود / در آتش سوخته گر هست خود عود
هر آن شخصی که او را هست از او رنج / بزیر خاک به گر هست خود گنج

در ستایش اتابک ابوبکر بن محمد رحمه الله

زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالتگاه تایید الاهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا عدم موبی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که خسرو شست این معانی
فریدون بود طفلی گاوپرورد / تو بالغ همتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید جان با ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

سلیمان آنکسی بود ور زاوین / سکندر داشت آینه تو این تاج
[illegible] شنیدستی که تختی بیحاج ز ایام [illegible]
تو تاج و تخت [illegible] ز کام [illegible]
[illegible] پهلوانی [illegible] از تو / [illegible] رفتی رفتی نی
زهی ملک جوانی [illegible] جم [illegible]
اساس تیغ [illegible] امنین عالم [illegible]
جهان [illegible] بزرین جام [illegible] شدست از کامرانی
محل البالغ والبالغ نو دادی [illegible]

جهت شش طاق او بر دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد

جهان چون مادران گشته مطیعش / بنام عدل زاده چون ربیعش

خبرهایی که بیرون از اشراست / بکشف خاطر او در ضمیرست

کدامین علم او در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد

بسر پنجه چو شیران دلیراست / بدین شیر افگنی یارب چه جراست

نه با شیری کسی را پنجه دارد / نه از شیران یکی هم پنجه دارد

سنانش از موی باریکی سترده / زچشم موی بینان موی برده

زهر معراض کو را صبح رانده / عدو چون میخ در معراض مانده

زهر شمشیر کو را برق جسته / مخالف چون شفق در خون نشسته

صلیب روم را بر تارک روم / بدندان ظفر خائیده چون موم

سپاه روم را اگر ترک شد پیشش / بهندی تیغ کرده سندی خویش

زمین زیر عنانش گاوخو گشت / وگرچه هم رکابش گاو پشت

سمند در رکاب آهنگ پیشی / فلک را مفت میدان داده پیشی

کله برچرخ دارد فرق بر ماه / کله داری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از تنگ رایی / چنین باشد بلی ظل خدایی

سیاهی تا سفیدی سر نهستند / گذشت از گرد کار او پرستند

گلوی خصم او سنگین درایست / چو مغناطیس از آن آهن ربایست

[illegible] لبان الا یای اسکندر

زره [illegible] سمنش بعون [illegible]

بعون فتح و نصرت [illegible] استین [illegible]

ظفر داران [illegible] سد تن [illegible] داشته

بر خصم [illegible] اگاه است [illegible]

شد عاقل [illegible] تا [illegible] جهانگیر

[illegible] الدین [illegible] اتابک [illegible]

گر زد بر منفعت [illegible] سپهر

دو عالم بدین [illegible] نتوان گفت [illegible]

دو جا بس همت [illegible] بدین صاحب [illegible] است

جهان زنده [illegible] از جهانست

درین [illegible] نیست [illegible] بدین گاه

تویی [illegible] همه شاه

ولی عهد ان تو هم [illegible]

زهی تاجی که کرد از جمله پوشش
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیمست
که عالم را یکی او را دو میمست
ز حا کان قلم بی سر محمد
یکی میمش محیط از سر [illegible]
جبین [illegible] بنور تاج [illegible]
نبست خاک بر تاج و تاج خاکش
[illegible] چون [illegible]
بدین تاج [illegible] بازوی تیغ
کلید هفت کشور نام آن تیغ
[illegible] روی
[illegible]

چو تیغش از مطالع سلطان نماید / چو سلطان گر جهان گیری نشاید
از آن پیکر که معشوق دل آمد / یکم مدت مرادم حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را راز در طمغاج بندد / طراز ششتری در عاج بندد
بباز و چتر عنقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش گرد بر جیحون رساند
بفتح هفت کشور سر بر آرد / سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش خاقان خراج چین فرستد / گهی قیصر جزیت دین فرستد
بحمد الله که با قدر بلندش / کمالی در نیابد چشم بندش
من از شفقت سپند مادرانه / بدو دست صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش / نهد بر نام من نعلی در آتش
جهان چون شمس کانجم را دهد نور / کند از ما سعادت چشم بد دور
دلیل آن که آفتاب خاص و عام است / که شمس الدین و الدنیاش نام است
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
در آن رحمت که رحمة عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشت ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده

وگر با تو درنا سازگیرم — چو فردوسی ز مزدت بازگیرم

وگر چون مقبلان دولت پرستی — طمع را میل درکش باز رستی

دلم چون دید دولت را امیدوار — ز دولت کرد بر دولت یکی بار

که وقت یاری آمد یاریی کن — درین غمخواریم غمخواری کن

زمین فربه تران کین جنس گفتند — بیازوی ملک این لعل سفتند

بدولت داشتند اندیشه را پاس — نشاید لعل سفتن جز بالماس

سخنهایی ز رفعت تا ثریا — باسباب مهیا شد مهیا

منم روی از جهان در گوشه کرده — کفی پست جوین را توشه کرده

چو ماری بر سر گنجی نشسته — ز شب تا شب بقرصی روزه بسته

چو زنبوری که دارد خانه تنگ — دران خانه بود حلوای صد رنگ

بنفشه که روزی زیر شاخست — کرم گر تنگ شد روزی فراخست

چو خواهم مرهم از روزی درآید — زمین بشکافد و ماهی درآید

ازین دولت که بادا عدش در پیچ — بهمت یاری خواهم دگر هیچ

بسا کارا که شد روشن تر از ماه — بهمت خاص همت همت شاه

در ستایش طغرل سلطان رحمه الله

گر از دنیا وجوهی نیست در دست — قناعت را سعادت بادگان هست

چو سلطان جهانشاه جهان بخت — که برخوردار باد از تاج و از تخت

سریر اورنگ زیب اقلیم معالی
[illegible] ملکت [illegible]
ولایت گیر دارای وجود است
ملک طغرل که دارای وجود است
سپهر دولت پشتیبان طغرل
ارسلان سلجوق سلطان عادل
[illegible] جهان سلطان [illegible]
بسلطانی تخت و تاج بخشست
ز سلطانان [illegible] ستادم
کجای [illegible] گنجینه را بنهادم
من این عمارت نقش بستم
بنای این طالع [illegible]
بسیار [illegible] از اقبال
ملک [illegible] این نقش [illegible]
بنیکی طالع [illegible] حال
مرا چون بود [illegible]

چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشقی نو برآر از راه عالم
که صاحب حالتان بیدار گردند [illegible]
زنی سوزی [illegible]
فلک را [illegible]
عطارد را قلم مسمار کردی [illegible]
[illegible]
چو عیسی روح را [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمانی [illegible]
[illegible]

اگرچه جرم او کوه گرانست
ترا دریای رحمت بیکرانست

بیامرزش روان آمرزی آخر
خدای رایگان آمرزی ای

[سل]طان طغانشاه گوید

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفه وار نور صبحگاهی
جهان بستد سفیدی از سیاهی

فلک را جز بد سلطان نبایست
که الحق جز بسلطان نبایست

برآوردند مرغان دهل ساز
سحرگه پنج نوبت را باواز

برین تخت روان تا تاج جمشید
بسلطانی برآمد نام خورشید

ز دولتخانهٔ این هفت فغفور
سخن را تازه تر کردند منشور

طغانشاه سخن بر تخت شد چیر
قراخان علم را داده شمشیر

بدین شمشیر سرکو کار کم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد

من از ناخفتن شب مست مانده
چو شمشیری قلم در دست مانده

بدان دل کز کدامین در درایم
کدامین گنج را در برگشایم

چو طرازم که بطرازم روا را
چو برگیرم که درگیرد جهانرا

درآمد دولت از در تازه ابروی
هزارم بوسه خوش داد بر روی

که کار برون از فلک تنگ
کلیدت را کشادند آهن از سنگ

سرای شرع را چون چار حد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست

ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پی روی داد

اساس شرع او ختم جهان است
شریعتها بد و منسوخ از آن است

جوان مردی رحیم و تند چون شیر
زبانش گه کلید و گاه شمشیر

ایازی خاص از خاصان گزیده
ز مسعودی بمحمودی رسیده

خدایش تیغ نصرت داد در جنگ
که اهن نقش داند بست بر سنگ

بمعجز بدکمانان را خجل کرد
جهانی سنگ دل را نرم دل کرد

چو گل بر آب روی دوستان شاد
چو سرو از آب خود عالم آزاد

فلک را داده سروش سبز پوشی
عمامش باد را عنبر فروشی

زده در موکب سلطان سواریش
بنوبت پنج نوبت چار یاریش

سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب سر معراج

ز جاهی برده مهدی را بانجم
ز خاکی کرده دیوی را بمردم

خلیل از خیل شاهان سپاهش
کلیم از چاوشان بارگاهش

برنج و راحتش در کوه غاری
حرم ماری و محرم سوسماری

گهی دندان بدست سنگ داده
گهی لب بر لب سنگی نهاده

لب و دندان از آن در سنگ زد چنگ
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

سر و دندان کشش را زیر چنبر
فلک دندان کنان آورده بر در

بصد دریوزه لب و دل در استعانت
ز بهر عفو تقصیر تا قیامت

زبانش امتی عصیان آوریم
ز شرمندگی لب بر آوریم

من آن کیستم و من چه تقصیر
که او را بسیار است تقدیر

بکن دستی کرم بر زیر تدبیر
ای رسول الله بجان

ز پیش ایزدی ران روضه پاک
ز راه لطف بنگر در کار این خاک

که یک شب از ره آن درد بیابی
ز یاری دستی از آن که نبود

بیاری دستی بر او آنکه نبود
نمایی بر کرم ره پیشبانی

الا ای بنیاد زبانت پیشوای
ز نفس حق ایا ایتی آوری

دلش از ایزدی محزون شیاطین آور
بران از کنج دل نجبا شیاطین

اگر دین دارم وگر خود برستم / بیا ورزم بهر نوعی که هستم
بتقصیری که از حد بیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من پروا مستان / چو اول دادی آخر باز مستان
شناسا کن بحد منتهای خویشتنم / برافکن برقع غفلت ز پیشم
دل مستم را هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان که آید وقت خوابم / که گر ریزد گلی ماند گلابم
زبانم را چنان ران در شهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زندگی دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
بخدمت خاص کن خورسندیم را / بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود / چنان باشم که باشی زان تو خشنود
چو حکمی کرده خواهی یا قضایی / بتسلیم آفرین در من رضایی
فراغم ده زکار این جهانی / چو افتد با تو کار آنکه تو دانی
منش پیش از کشش تیمار بر من / بقدر بود من نه بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم را ز آستان خود مکن دور

نعت [illegible] النبی علیه [illegible] والسلام

دماغ دردمندم را دوا کن / دوا از خاک پای مصطفی کن
محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
محمد بهترین مردم دو عالم / نظام دین و دنیا فخر آدم
۹۰ ع
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش از نرماده جفتی / شفاعت خواه کار افتاده جفتی
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
به معنی کیمیای خاک آدم / به صورت توتیای چشم عالم

ولی چون بندگیمان گوش کرست | ز خدمت بندگان را تا گزیرست
و گر خواهی بما خط در کشیدن | ز قومانت که یارد سر کشیدن
و گر کردی ز مشتی خاک خشنود | ترا نبود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما مانیم و هویی | ز بخشایش فرو مگذار مویی
بیامرز از وفای خویش ما را | کرامت کن لقای خویش ما را

در معرفت نفس گوید

من آن خاکم که مغزم خانهٔ تست | بدین شمعی دلم پروانهٔ تست
تویی کاول ز خاکم آفریدی | بفضل از آفرینش برگزیدی
چو روی آفروختی چشمم برافروز | چو نعمت دادیم شکرم درآموز
به سختی صبر ده تا پای دارم | در آسانی مکن فرموش کارم
بهر سهوی که در گفتارم افتد | قلم درکش گر آن بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و سه هنجار | از آن یک ره گل و هفتاد و دو خار
عقیدم را در آن ره کش عماری | که سنت آن ره راه رستگاری
ترا جویم ز هر نقشی که دانم | ترا خوانم بهر حرفی که رانم
ز سرگردانی تست آنکه پیوست | بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای | گر از ره یاوه کردم راه بنمای

[illegible]

اگر دارد نمود از خدایی | در اضطرلاب فکرت روشنایی
نه از ابر و جستن آید نامهٔ نو | نه از آثار ناخن جامهٔ نو
از و جویی بیابی در جستن جور | بیابی چون نه زو جویی رسد نور
ز هر نقشی که بنمود او جمالی | گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی را دانه جو محراب کرده | یکی سنگی در اضطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبک رو | همان آید کز آن سنگ و زان جو
نه هر که ایزد پرست ایزد پرستند | چو خود را قبله سازد خود پرستند
ز خود برگشتنست ایزد پرستی | ندارد روز و شب با هم نشستی
همو که ارکان پدید آیند مردم | چنان که از کام پدید آید انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی | حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت | کی آلت بود در تکوین حالت
اگرچه خاک و باد و آب و آتش | کنند آمد شدن با یکدیگر خوش
خدا از عابدان آن برگزیند | که در راه خدا خود را نه بیند
همی تا زو خط فرمان نتابد | بلطف هیچ پیکر جان نیابد

مناجات باحق تعالی

خدایا چون گل ما را سرشتی | وثیقت نامهٔ بر ما نوشتی

ما بر خدمت خود فرض کردی
خدای آن بخود بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود درماندیم
که بکند ارحم خدمت تا توانیم
تو با چندین غنا پنهان کرداری
ضعیفان را بکلی ضایع گذاری
بدین امید ما ای [illegible]
[illegible] تو ما را کرده [illegible]
[illegible] از دو نوار تو [illegible]
خلاصی ده ز روز [illegible]
[illegible] خدمت [illegible]

خبر داری که سیاحان افلاک
درین محرابگه معبودشان کیست

چه میخواهند ازین محمل کشیدن
چرا اینثابتاست آن منقلب نام

کمربسته چو گل در تازه رویی
مرا خاطر بر آن آورد صد بار

ولی چون کرد حیرت تیزکامی
مشوفتنه بدین بتها که هستند

همه هستند سرگردان چو پرگار
تو نیز آخر هم از دست بلندی

چو ابرهیم با بت عشق بازی
نظر بر بت نهی صورت پرستی

طلسم بسته را با زلیخا بنی
طبایع را یکایک مس در گشتن

ببین در نقش گردون کان چه نیست
مرا بر تر گردون رهبری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز
چرا گردند بگرد کعبه خاک

وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میجویند ازین منزل بریدن

که گفت این را بجنب از پی آرام
پرستش را کمر بستند گویی

که بندم در چنین بتخانه زنار
عنایت بانگ بر زد کای نظامی

که این بتها نه خود را می پرستند
بدید ازنده خود را نمودار

چو بتخانه را در دنبندی
ولی بتخانه را از بت بپردار

قدم بر بت نهی رو رو که رستی
چو بشکستی بزیرش گنج یابی

بدین خوبی خرد را میل ترس
گشادن بند این مشکل محالست

جز این کین نقش دانم سرسری نیست
یکی زین نقشها در داری آواز

ازین گنبد زنده گنبدهای پرنور
نشد دیدن وار از دور

بجز گنبد دوش گنبد دوش نگارست
درست از انست اختیارست

درین گنبد دیدنی هم
داننده هست

بلی گنبد رنده طبع اننده مر هست
که با گنبد زنده گنبد داندران

ازان چه گنبد وحی ازان
ازان گنبد دیده ستش

قیاس فرخ از خلق بی کشتنش
اگر چه گنبد دانا گنبد از ان

بگنبد دوار دست و دمند
جو گنبد واندر دوار دست

ازان گنبد دوش نماید ساعتی چند
ازان گنبد دوران زین قیاس

همیدون دور گنبد سپاس
شناسد مر که او اختر شناس

کتاب خسرو شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را بشاید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را ز مهر خود برافروز / زبانم را ثنای خود در آموز

بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای

سوادش دیده را پر نور دارد / سماعش مغز را معمور دارد

مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش خوانند

معانی بود و ده سر بلندی / سعادت را بدو کن نقش بندی

بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرین نیست فالش

نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره در کار او کن

تو فیاض عنایت گرد باری / به یاران نظم گوهر تازه داری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدای کافرینش در سجودش / گواه مطلق آمد بر وجودش

تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند

فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز

نوش آب حیات ازین ابیات
زنده مانی چو خضر از آب حیات

ای که در ملک جاودان بادی
ملک با عمر و عمر با شادی

گر نه رنج زراه دستوری
نکته گویمت بدستوری

بزمهای تو گرچه رنگین است
انچه بزم مجلس است اینست

هرچه هست از حساب گوهر و گنج
راحت اینست و ان دگر همه رنج

ان اگر سر کشد بپانصد سال
دیر تر زی که هم رسد بزوال

وین خزانه که اصل درگاهست
ابد الدهر با تو همراهست

این سخن را که شد خرد پرورد
بدعای تو ختم خواهم کرد

دولتی باش هر کجا باشی
در رکابت فلک بفراشی

دولتت را که در زیادت باد
ختم کار تو بر سعادت باد

قد فرغ من تحریر کتابة هذا النسخة بعون الله
وحسن توفیقه المسمی بهفت پیکر وهی جلد الثالث
من جملة الخمسة داخل فیه وخارج عنه
من کلام شیخ المحققین قدوة السالکین
شیخ نظامی علیه المغفرة والرضوان
علی ید العبد الضعیف المحتاج الجانی
ابو بکر شاه بن حسن الشهرستانی

احسن الله احواله وغفر الله
له ولوالدیه ولجمیع
المؤمنین والمؤمنات
فی تاریخ [illegible] اثنی وتسعین
وتسعمائه من الهجرة المصطفویة
وصلی الله علی محمد وآله
واصحابه اجمعین الطیبین
الطاهرین برحمتک یا ارحم
الراحمین

[illegible] علی [illegible] الفقیر [illegible]
[illegible] الله [illegible] محمد [illegible]

غرض آن شد که چشم آرایش / در فراخی پذیرد آسایش
آنچه بینی که بر بساط فراخ / کرده‌ام گوش و چشم را گستاخ
هر که این در گشاد زر یابد / ملک دریابد آنکه دریابد
سنگ نقاش نی شکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم
نی کلکم ز کشت زار هنر / به عطارد رساند سنبل تر
سنبله گرد سنبلش را خاص / ز آنکه القاص و لا یحب القاص
چون من از قلعهٔ قناعت خویش / شاه را گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن زن حایض / وام دار منت روبین درز
وام داری نه کز تهی کرمی / درز در روبین بود زنی درمی
آهن و تیغش از کر توه تنگ / لعل الماس ریخت صد من سنگ
لعل بر دست دوستان نفس / از نی پای دشمنان الماس
آن در کعبه مسلمانیست / مقرس ره روان روحانیست
میخ زرین نه زه روزینست / نام روبین درش زنگلی است
قاف تا قاف در رسیده او / زره هم زره دریده او
جمله را گر همه حریم در بست / بو قبیس از کلاه او کم نیست
ابدی باد خط این پرگار / آن بلند آفتاب نقطه قرار
در درزی چون حصار پیوندد / نامه را بر کبوتری بندد

گشت و رقم بهشتش
سر کو در نشیب ز بیشتر گشتی
منت سر نهد ز رایش و بیش
بسته وار از هم بر سپهم
نامه [illegible] سرخ و بس رستم
نامه [illegible] رساند تباه و بیش
سر کو در ساید تو حلقه بگوش
ای فلک بر در جفای
همچو خطا بعیبش و هم کرد
هم ز دولت تو [illegible] کرد
چون ز او دولت پی [illegible] گاری کرد
طبع [illegible] پایه و صبا و چمن
از پس تا و صبا [illegible] آن مراد
نقش زین نامه [illegible] صیام
روز [illegible] بر کار [illegible] رفت تمام
جا رسید [illegible] عشق [illegible] این پیوند
با تو [illegible] مبارک [illegible] بر بند
نشین بدین [illegible]

وانچه بودش درازی از حد بیش
کوتهی دادمش ز صنعت خویش
کردم این تحفه را که آرایش نغز
بیت خوب استخوان شیرین مغز
تا درازی به حسن او نظری
جلوه دادمش به هر عمری
دست و پا کرده و بستانی چند
گر چون غنچه روی زر بند
تا بر آشتن ز خصم عیب‌گوی
آنچه خواهم از او درم و جو
مصرعی زر و مصرعی از در
نی از دعوی وزن معبر
وانچه بر گفت سیم حاجت داد
نیم از ایشی فراخ و در او

چون فروزنده شد گلکش عیار
نقش این گنج خیز رومی کار

نام شاهنشهی بدو بستم
کاب گیرد ز نقش او دستم

شاه رویی قبای چینی تاج
خرجیش داد چین و روم خراج

بر زمین بوسش آسمان بر جای
و آفرینش ز جاه او بر پای

از زمین ابر دود گفتست
صافی او شد که پایه بر رفتست

شش جهت از قبای او زرری
منتقش چرخ از کمند او گرهی

ای نظامی امیدوار بتو
نظم دوران روزگار بتو

با همه چون فلک برآمده
وز همه چون فلک سرآمده

این چنین نامه بر تو شاید بست
کز تو جای بلند نامی هست

چونکه آن لعل بسته بر جاخش
ز تو بستم ز بیم نا رحیش

گر بسمع تو دل پسند آید
چون سر بر تو سر بلند آید

ختنه بسته برزر و در دارد
در عمارت کلید بر دارد

در بدان رشته سرگرای بود
که کلیدش ره گشای بود

میوه داده ام ز باغ ضمیر
تر و شیرین و نغز چون انجیر

پیش پیر و جوان بروش نغز
وز درونش در و بهار مغز

هر چه در نظم او ز نیک و بدست
همه رمز و اشارت و خرد است

آنچه کوتاه جامه شد چسبدش
کردم از نظم خود در آمدنش

ز آسمان زیردست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز
مهر و مه هیچ گونه بار چنین / تا نه بینی ز آسمان برین
انجم و آسمان حمایل نیست / چیستند این همه وصایل
هر یک از تو گرفت تمثالی / تو چه گیری بهر یکی فالی
جز یکی خط که نقطه بر در بست / آن دگر حرفهای دفتر بست
آفرین را تو پی فرشته شناس / وافریننده را دلیل شناس
آنچه داری حساب نیک و بدست / وانچه خواهی ولایت جداست
مادری زن که قحط نان نشود / با خان شو که کس خان نشود
دیده گر در حساب نور افتد / ز آسمان گر فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمی است / میزبان فرشته آدمی است
روی ازین چار سوی غم بر تاب / چند ازین خاک و باد و آتش و آب
بیش ازان کت برون کشند گز / رخت بر گاو و بار بر خر نه
ره بجان رو که کالبد گنداست / بار کم کن که بارگی تنداست
مرده را که خاک بد باشند / میل جان سوی کالبد باشند
وانکه داند که کار جانش چیست / جان او بی جسد تواند زیست
تا نه پنداری ای بهانه بسیج / کین جهانست وان دگرها هیچ
آفرینش بسست نیست تنکی / آفریننده نیست جز که یکی

نقش این منتش بست لوح جان بر بست
ابتدا جز و آخرین تکرار / زانکه یکی قلم
اولین نقطه و دوم دوکار
از اسمی و تمیم نشین و ز اسمی صلتش
از اسمی بین و ز اسمی شد راست
از اول از اسمی ستد راست
بار ماند چون دو پی برجوی
سر که آمد درین بسیج سرای
با بدین بار رفت از سر پای / زو آل انست بدید
وانچه او کرد و کرده کار وحید
ملک بار بست

خانه خاکدان دو در دارد
تا یکی بگذرد دگر دارد
ای سر و پای تا بگردن کوش
بسته بر کار غلط کاره نوش
بر چنین رنگهای عاریه ساز
دل منه کو دراز دارد باز
غلطهای چنین رنگ و بوی
از چنین روی بسته شد بر روی
تا قیامت قیام بنشیند
فلک رخ به سم نمایند
چون تو یاری ز دست بستان زیر
بیم دست خون به الای

آنکه او را بر آسمان رخت است   در زمین بازجستنش سخت است
در زمین جرم آسمان باشند   آسمانی بر آسمان باشند
هر جسد را که زیر گردونست   مادر خاک و مادر خونست
مادر خون بپرورید بناز   مادر خاک ازو ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود   مادر خاک مهربانتر بود
مادر خون ز خون ما در خاک   گرد خود در ابرنج و در درد هلاک
چون تنش برز دار ماه عیش خوش   آمد آواز ما نغیش بگوش
کای بغفلت چو دام و دد جوبان   شیر مرد غریب را جوبان
بتو ایزد ودیعتی بسپرد   باز او را بجای وحدت نبود
بر وداع ودیعت دگران   خویشتن را مکش چو بیخبران
باز بس کرد و کار خویش بساز   دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز ما تف چنین شنید پیام   مهر برداشت مادر بهرام
تاج و تختش بوارثان بسپرد   لیک بهرام زنده رفت و نمرد
ای ز بهرام گور داده خبر   گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست   گور بهرام نیز پیدا نیست
آنکه بینی که وقتی از سر زور   نام داغ نهاده بر تن گور
گرچه پای فراز گور نگست   آخر از پای مال گور نرست

شه در آن غار برده دار شده
وان وشاقان بپاس داری شاه
چون زمانی بر آن کشید دراز
شاه جستند و غار میدیدند
وان وشاقان ز حال شاه جهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ
کس بدین داوری نشد باور
همه گفتند کین خیال بدست
شاه بهرام با شکوهست و رای
واگهی نه که پیل چون مستان
بر نشان داده خلیفه تخت
زاه آن طفلکان در آلود
بانگی آمد که شاه در غارست
خاصگانی که یار غار بدند
چون ندیدند شاه را در غار
دیدها پر آب تر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری

محرم شهریار غار شده
بر در غار کرده منزلگاه
لشکر از همه سوی رسید فراز
مهره در مغز مار میدیدند
باز گفتند آنچه بود نهان
راند مرکب در آن گریوه تنگ
وین سخن را نداشت کس باور
قول نابالغان نه خرد است
چون درین تنگنای کرد جای
دید خوابی و شد بهندستان
میبر دند آن وشاقکان را سخت
گرد آن غار بر دمید چو دود
باز گردید شاه را کارست
شاه جویان درون غار شدند
بر در غار صف زدند چو مار
مادر شاه را خبر کردند
وز میان گم شده جهان پسری

کس بر آن در
شد ز آنگون آن منظر
جست و جستند و بس
کو بجان جستن و قیمه برباد
کرد و کاریم بر
گل طلب کرد گشته
بیتین جست تشنه بکرده
تا بست بخیات گشت کرده
زر و عشق سپرده
از آن زمین رفت
تا بکنند آن راه یافت
بکنند و گنج بیافت
جاه کنند تا نشن سپرد گوهر
خوش نشین زخمه را بجا خوز
بی سقف سر را منور
از زمین را زخمه
و خسرو زخمه آتش
ماند آن خاک را که داند آتش
وان شناسندگان چو داند آتش
وان لعل گور نماند از
تا بهرام تا دل نماند
تا بجسته زمین را ندید بخواب
شد آن گنج را
کسی آن

عقل بر گنبد دماغ سرش / داد زین گنبد روان چرخش
کز صنم خانهای گنبد خاک / دور شو کز نود ور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت / از فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برارد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبد دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت بدو نخسبد مست
هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
در زد آتش بهر یکی ناگاه / مغ آن شد که گرد آتشگاه
سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
دوری از تاج و تخت جود یکبار / رفت با خاصگان بسوی شکار
در جهان صید صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکنده / هر یکی گور آهو افکنده
میل هر یک بگور صحرایی / او طلب کرد گور تنهایی
عاقبت گوری از کرانه دشت / آمد و سوی گورخوان بگذشت
شاه بهرام چون بدید آن گور / در پی گور گرم کرد ستور
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش می نماید راه
در گور و گبر انگیزی / داد دیگران تند رانتیزی
از پی صید می‌غود شتابان / در بیابان و جایهای خراب
رفت تا جای پر خار پر شکست / ور زو شتافت [illegible]
بود غاری در آن خرابستان / رسته از غار [illegible]
گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار راند شه سوار / رسته در تنگنای آن غار
دیده بر راه مانده لشکر را / منتظر اسب آن دلاور را

ان شبانرا بخواند و شاهی داد
نیک بختی و نیک خواهی داد

ظلم از کار مملکت برداشت
بر کسی زور دست کس نگذاشت

تا نه بس مدت از چنین تدبیر
آهنش زر شد و پلاسش حریر

لشکر و گنج شد بر او انبوه
این ز دریا گذشت وان از کوه

چون بخاقان رسید از آن جرش
باز پس شد نداشت در سر کش

کس فرستاد و عذر خواست بسی
بر نزد جز دعای او نفسی

گفت این کشتنی که شاه بکشت
آتشی بود و فتنه را هم پشت

سوی ما نامه کرد ما را خواند
قصد ما بی بدلغزی راند

تا بد آن حشوهای طبع فریب
از من ساده طبع برد شکیب

شر ز مستی بدان بپردازد
کاب از دست بر رخ اندازد

من کمر بسته ام بدمسازی
از تو تیغ و ز من سراندازی

چون خبرهای شاه بشنیدم
کارها بر خلاف آن دیدم

شه بهنگام آشتی و نبرد
کارها میکند که باید کرد

من همان سفته گوش حلقه کشم
با خود از چین و با تو از حبشم

دخترم چون کنیز خانه نشست
تاج من خاک آستانه بست

آن ورق کان وزیر آشفت
پیش خاقان نهاد نهفت

همه طومارها بهم در لفت
داد با نیک و پیش خسرو رفت

شاه برخواند نامهای وزیر
در تعجب ز حالت آن پیر
بر نهادش سپاس داری کرد
کار از آن پس بر استواری
کار از آنجا که انتظار او
شه گشاد از جهان سپیدار او
منت [illegible] فدای کرد کنند
[illegible] لها بند
بیخ دیگر خاقان [illegible] از دو
دل او و لب بست و شد از دو

شاه بهرام انجاس عزم کرد

[illegible] علاقه آن
لعل بیغوله [illegible] آن گیتی بر
سرکشی گشت [illegible] نبد از جام
گفت چون منعت [illegible]
از صدا باز داد با بهرام

حاکم نیک و بد که در دهر هست [illegible]
[illegible]
یارب از آن ده [illegible]
بر نظامی در [illegible]
[illegible]

[illegible]

شاه از آن داوری [illegible]
یاد کرد از [illegible]

از غرضهای این جهانی خوش — شاد برخور ز زندگانی
با چو شمشیر تیز جان آهنج — هرچه رایت بود نداری رنج
از جهان پیش از آنکه در گذری — جان بر از مرگ تا که جان ببری
خانه را خوار کن خورش را خرد — گز جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد — آنکه بسیار داد و خورد کم خورد
زنده بردار گرد باد دم سرد — هر که در شهر بود شادی کرد
هیچ بسیار خواره وا نه دید — هیچ کم ده به بیشکه نرسید
از پی محتسب که داغ نه است — از پی دوغ کم دهان دهست
هر که در مهتری گذارد گام — زین دو نام آوری بر آید نام
در جهان خاص و عام چونکه نشست — نه که خاص این جهان برای بسست
چون دل خود در آن عمل بستن — که به عذر تو باشد الستن
هر عمارت که زیر افلاک است — خاک بر سر کنش که خود خاکست
زنده رفتن برآر در هوس است — زنده بردار یک مسیح بسست
گر زمینی رسد بچرخ برین — هم زمینش فرو برد بزمین
گر سری بر فلک رساند تاج — هفت کشور ورا دهند خراج
بینی آتش ناگهان شبی مرده — سر فرو برده درد سر برده
رطبی گو که نیستش خاری — با کجا نوش مهره بی ماری

زاهد آن فرش داده را بنوشت / زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت

رقص برداشت بی مطرب و ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز

ره روانی که آنچنان بودند / از زمین سر بر آسمان سودند

این گروه گرچه آدمی نسب اند / همه دیوان آدمی لقب اند

تخته آنست کز چنین خامان / برکشند جیب و درکشند دامان

شه درین خشت خانهٔ خاکی / سخت غمناک شد ز غمناکی

راه میجست در مصالح کار / تازه گل خون برد درشتی خار

در جفای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان

چون زکار وزیرش آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر که نخفت از آن خللی / دیده برهم نزد ز تنگدلی

سیاست نمودن شاه بهرام وزیر را

چون درین کوره سفال سرشت / چشمهٔ آفتاب ریحان کشت

داد فرمان که تخت باز زنند / بر در بارگاه دار زنند

گفت ازین نقدها که از آدم / بهترم ده که بهترک دادم

عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست

جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی

وان جفا پیشه را که بود وزیر / [illegible] زنجیر

[illegible] / بار [illegible] جهان سر افراز

گفت [illegible] چنین [illegible] انداز

روزگار [illegible] زر و زر / [illegible] جهان [illegible]

[illegible] جهان [illegible] بست / [illegible] عدل [illegible] بست

آسمان [illegible] پیش [illegible] دست / [illegible] پیش [illegible] دست

[illegible] روزی [illegible] نشست / [illegible] جست

از حساب [illegible] بازی [illegible] / [illegible] روزی

عافیت را چو دیده بر خوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خواب و خورد نی بهره / قایم اللیل و صایم الدهر
روز ناخورده کاب نانش هست / شب نخفته که خانمانش هست
در پرستش گری گرفته قرار / نیستم جز خدای بر کسی کار
هر که را بنگرم رضا جویم / هر که با دادم دعا گویم
یکس فرستاد نزد من دستور / خواند رفتم مرا نشاند ز دور
گفت پیرا تو مرا گمان بدست / گر عذابت کنم بجای خودست
گفتم آخر بگو که کام تو چیست / تا مگر با رضات دانم زیست
گفت می ترسم از دعای بدت / مرگ میخواهم از خدای خودت
کز سر کین و رای بدخویی / در حق من دعای بد گویی
از دعای شبانهٔ شبگیر / ترسم ارزانکه از نیاز تو تیر
بیشتر زانکه آتش کینت / بر من افتد شرار نفرینت
دست بر بندم از دعا کردن / دست تنها نه دست و پا گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
مدت سالم درین هراس فکند / در دو پایم کلید پاس فکند
بند بر دست من کمند زده / بر من افلاک دست بند زده
او فرو بست از دعا دستم / من برو دست مملکت بستم

او مرا در حصار کرد نفس
من بر او آن در حصار کس
چون خدایم بوقت شاه رساند
هوش شد کی را در کجا بماند نماز
شاه در بر گرفت زاهد را
دیده گاه فرخش بجای پدر
گفت کی نکته کرتر بیش دعا
است روشن بگفت چیست دعا
آنکه آن به بجای خود دیگر
خوی بیش زن ز دعای بد بیکرد
بدعای بد بیش ناخوش کار
هم از آن بنده ره بود و هم بیشاه
هم از آن کن ز آن تو خشک ازو بخواست
گفت باز از آن نیست نیکم

بنده صاحب عیال و مال نداشت
بجز این مزرعه مجال نداشت

بارها پیش او شدم بنفیر
گز برای خدای دستم گیر

تا عیاری ز عدل بنماید
بر عیالان من ببخشاید

شاه را نیست تا کس ازاری
تا کند وحشتی و بیکاری

لشکری بر درش نیاید تنگ
تا که لشکر بکار باشند و جنگ

پیش کاهان تکبر بد نیست
کار کل کن چو تن درستی هست

گفتم از طبع دیو رای بترس
عجز من بین و از خدای بترس

همه شب او کشیده پای نیاز
من به شمشیر کرده دست دراز

گر تو در ملک میزنی قلمی
من به شمشیری زنم قدمی

تو قلم میزنی باب سیاه
من زنم تیغ با مخالف شاه

گرم شد گر من این خطاب شنید
بر من بی گنه دوات کشید

گفت از ابلهی و نادانی
چون کلوخم باب تر مانی

شاه را من نشانده ام بر گاه
نیست بر خط من سفید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست
همه را زندگی برای منست

گر تو لا بمن بگردندی
کرکسان مغز شان بخوردندی

این بگفت و دوات بر من زد
اسب و ساز و سلاح من بستند

من بدرخیم خونیان دادم
سوی زندان خود فرستادم

پیش شاه کلاه کلاهیست و ویران
قرب است و جان زنبور

یاد علم ز شجاعت بسیار
شاه بنواختش بنده نواز

جاودان باد تیغ شاه که زد
لشکر الطف خندان کرد

چون او دو وجه خندان
همه از قطاع

حکایت عضد الملوک و منجم

منجمی شخص چون رسید فراز
از سکندر شد کشیدم و سخت

لب بر جهان کشیدم و ست
نیست من خدای

ز ابرو من رومی شمع
تنگ دستی فراخ دیده جمع

چشم سوخته ابر

دادم از مملکت فروزی خویش | هر کسی را براه روزی خویش
تنگ دستان زمین فراخ درم | بیوه کان سیر و بیوه زادان هم
هر که زر خواست زر بدو بر شدم | وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند به بند | تا رهایی ندادمش ز گزند
هر چه امد ز دخل دهقانان | صرف می شد بخرج مهمانان
دخل خرجی چنانکه باید بود | خلق راضی زمن خدا خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد | دیگ بیداد در ابجوش اورد
کدخدایم راز دشت گشاد | دست بر مال و ملک بنده نهاد
گفت کین ملک دسترنج تو نیست | بخشش تو به قدر گنج تو نیست
یا کسی را ز راه وا رفته | یا بجود وار مال یافته
قسمت من چنانکه باید داد | بده ارنه سرت دهم برباد
هر بضاعت که بنده داشت تمام | همه بستد بدین بهانه خام
واخرالامر دردمندم کرد | بنده خود بکرد و بندم کرد
پنج سالست کاندرین زندان | دورم از خانمان و فرزندان

قصه ششم	شاه فرمود تا به نعمت و ناز بر سر ملک خویشتن شد باز	مطلع

چون بشخص ششم رسید شمار | داوری کرد اندرین پرکار

کرد بر شه دعای پروری
که ز خلق تو خلق را زاوری
مهر تو گرد زاده ام ز شکم
از نیاکان خویش تو هم
خدمت شاه را میان بستم
از پی ... پدر خسته

قصه مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار اسیب ... گفت کای در خور هزار آسایش

مطربم عاشقم غریب و جوان ... بربطی خوش زنم جواب روان

مهربانی داشتم نوا بینی ... در خور آفرین و تحسینی

هیچ را نام کرده بهشت ... نوش در خنده کین شکر بشکست

برده رونق ز زلف تاتاری ... تار زلفش ز مشک تاتاری

در ولایت درم خریده من ... وز ولی نعمتان دیده من

از من آموخته ترنم و ساز ... ز دلش دلفریب و روح نواز

من بدزدیده دل چو شب چراغ ... او ز من شاد ماند چو سبزه باغ

روشن و راستی چو شمع از نور ... راستی زنده کرد بینش ز دور

شمع را در سرای خویش افروخت ... دل پروانه را در آتش سوخت

چون براشفتم از جدایی او ... راه جستم بر آشنایی او

بند بر من نهاد چندان چند ... یعنی آشفته را بباید بند

او عروس مرا گرفته بناز ... من ز زندان بصد هزار نیاز

چار سالش کز ستمکاری ... میزنم سیلی گنه بدین خواری

شاه حالی بدو سپرد کنیز ... نه تهی بلکه با فراوان چیز

بر عروسش وداد شیربها
با عروسش ز بند کرد رها

حکایت مظلوم پنجم

پنجمین شخص گفت
شخص پنجم بشاه انجم جاه
گفت کای فلک با شکوه صد کامم
من رهین فلان دولت شامم
در مطیعان دولت آرایی
در ... مشعل رایی
شکر درویش من ...
حلقه در گوش خداوند دولت او
داده بودم ز مال و از جاه
دولت و حشمتی ز ... بیشتر
از بی جان ... استادی عرق
کردم اقبال ...

خواند سگ را به میزبانی خویش / سگ دویدش به مهربانی پیش
گرد می‌گشت و گرد می‌افشاند / که دم و گاه پوز می‌جنباند
عاقبت بر سر بر گرگ نشست / کام میراند چون یکی سرمست
گرگ چون داده بود رشوت بیش / زو طلب داشت حق خدمت خویش
گوسفند قوی که سرگله بود / پایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش به تکیه بر نفسی / وین چنین کار کرده بود بسی
سگ ملعون به شهوتی که براند / رمه‌ام را بدست گرگ نشاند
چند نوبت معاف داشتمش / او خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بنده بنده فرمانی
رخصتم هست تا بخواهد مرد / از چنین بنده جان نخواهد برد
هر که با مجرمان چنین نکند / هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن دانی / عبرتی برگرفت پنهانی
آن سخن پند بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانهٔ پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار آدمیت من / من شبانم گله رعیت من
چون نباشد اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست

این گزند و شور نیز بی من نیست / در حفاظ گله امین منست
چون بشهر آمد از شکارگاه / خواست تفصیل باز دیوان را
چون در آن روزنامه کرد نگاه / روز بر روی چو نامه گشت سیاه
دید گشته یکی جهان مجروح / قالبی مانده مرکبی بی روح
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت نان آنکه خورم بدرست | کانچه پرسم خبر دهی ز نخست
این سگ بسته مستمند چرا | شیر خوانست گرگ بند چرا
گفت پیر ای جوان زیار و نی | گو بعینه انچه رفت بروی

حکایت کردن شبان ماجرای سگ بحضرت شاه بهرام

گفت سگم بود پاسبان گله | من بدو کار خویش کرده یله
از وفاداری و امینی او | شاد بودم بهمنشینی او
گرگ گله دور داشتی همه سال | درد را جنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده نان زخانه خویش | خوانده او را نه سگ شبانه
او بدندان و چنگ دشمن سوز | بارویی ایمنی من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر | گله از پاس او گرفتی بهر
چند سالم سپاس داری کرد | راست بازی و راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار | رمه را نقش برزدم بشمار
هفت سر گوسفند کم دیدم | وین دگر هفته نیز هم دیدم
پاس میداشتم برای و بهوش | در خطای سگم نیامد هوش
گر چه میداشتم بشبها پاس | نشدم هیچ شب حریف شناس
وین سگ آگاه تر بکار از من | پاسبان تر هزار بار از من

سگ بود زمن انچه کار سگست
باز چون نیک بنگرم ز نخست
آمد از جانه ناله بود
هم ز گله که کم ز رمه بود
همه شب گوسفند کم می‌بود
سگ ز رمه عامل صدقات
تا بجایی که نیش زمین سگ بیگات
انکه ماند من بیابانی
او وفادار من بیک پایانی
ز آنکه گله صاحبی بگشت بد
گفتم این رخنه از من است [illegible]
و دیو دور [illegible]
سگ کند رمه را
وسکسته [illegible] بیازرده
تا یکی روز بر [illegible] آمدم از جوی
خفته بودم ز دور دیدم
سگ کسی نشسته رامی
باده [illegible] روی خویش
گاه دور [illegible]

جون دید مهمان بر جست
کشت کرمی میان در بست
جون زمین میهمان زیر بری کرد
و اسمان را ... کلام ... کرد
اولش پیش کش ... در ... اورد
و انکه از ... کبش فرود اورد
هر جه در خانه داشت ماحضری
بیش او برد و کرد لابه گری
گفت ... شکن نیست ... خورشی جو ...
... بست در خورد جون تو مهمان ... ست
کش از ابادی این طرف دورست
خوان اگر بینوا است معذور است
سر بپای خورد و دست کشید
شاه نانی ز خوان او بدرید

شه جو شفقت کند فراز اید | بر غلامهای خویش باز اید
شاه را ان بهانه سیر نکرد | لیک نی وقت جنگ شیر
شه جو تنگ امدی ز تنگی کار | یک سواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی | جون شدی شاد سوی خانه
جون شد انروز زغم گیرش | رغبت امد بسوی نخجیرش
یک تنه راند سوی صید برون | تا ز دل هم بخون بشوید خون
کرد صیدی جنانکه بودش رای | غصه را دست بست و غم را پای
میهمان رایکان بکان بدر نسبت | سبب حال انخرابی جست
جون ز صید پلنگ و شیر گراز | خواست تا سوی خانه گردد باز
ز رنگ و تاب انکه تاخته بود | مغزش از تشنگی گداخته بود
کرد بر گرد ان زمین بشتافت | اب را بیش جست کمتر یافت
دید دودی جو ازدهای سیاه | سر بر اورده بر گرفتن ماه
گفت ان دود اگر ز اتش خانه ایست | از فروزنده اب باید خواست
جون بدان دود رفت گامی جند | خرگهی دید بر کشیده بلند
گله و گوسفند هم تا گوش | گشته در افتاب یعنی جوش
سگی اونجته بشاخ درخت | بسته جون سنگ دشت و بایش سخت
سوی خرگاه رفت و مرکب راند | دید پیری کلاله می افشاند

غان

شه بامید ماست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست

از تو قهر و ز من بود تدبیر / هر که گویم گرفتنیست بگیر

محتشم را بمال مالش کن / پدرم را بخون سگالش کن

نیک و بد بر تو هست مرد حلال / از بدان خون طلب ز نیکان مال

چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود

نایب شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور همدستی

تا بجایی که خواری از مه خورد / کس کسی را بهیچ کس نشمرد

دو ستمکار چون بی افسر دند / میگرفتند بخانه می بردند

در ده و شهر جز نفیر نبود / سخنی جز گرفت و گیر نبود

اندر آن مملکت باندک سال / هیچ کس را نه ملک ماند و نه مال

همه را راست روشن از کم و بیش / راست و روشن سند بثبوت خویش

از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز

اوفتاد از کمی نه از بیشی / محتشم تر کسی بدرویشی

خوار کن خلق را بجان و بچیز / تا نمانی بچشم خلق عزیز

خانه داران ز جور خانه بران / خانه خویش ماند با دگران

شهری و لشکری بجان و ستوه / همه آواره گشته کوه بکوه

در نواحی نکار بود و نه کشت / دخل خود را خدا لکی بنوشت

چون ولایت خراب شد حالی
نقد شد از خزانه شد خالی
دل وزیری که لشکر داشت گنج
خود وزیری [illegible] الا رنج
حاصل کس [illegible] نبود و نه گنج
شاه هنگام خشم [illegible]
نه خزانه نه بود [illegible] شعور
در خزانه نه زر و نه [illegible] عالم
کشتن [illegible] رفت [illegible]
اینجا سبب [illegible] از [illegible]
هر کسی عذری [illegible]
کس [illegible] و آن [illegible]
کس تهی دست [illegible] دخل و دانه نماند
در زمین هیچ در خزانه نماند
لاجرم [illegible] مال [illegible] حالی
[illegible] تهی [illegible] خالی
شد ز بی [illegible] از [illegible] خالی
ملک [illegible]

کجا

هر اندہ بانی ز درس عمر دکان
شاه جمشید خوار چون کردند
مرده برار چون کردند
شاه اگر هست کشت شیار است
تحفه گر خفته اند و بیدار است
چون سیاست زیاد شاه شود
ما دو شاهی بروباه شود
آن چنان کز پیست بستک آید
دشمن و دیو هم دو بک آید
دیو با شد رعیت آن کس زند
چون گدازی نهند پای فراخ
تندران کن که از زیادت قوتی
بشکنی روی ...
نفرستد ز ...

بیشتر زانکه در سر آید دام　　دامن از می کشید و دست از جام
رای بیند که از کفایت و رای　　خصم را چون ببر در آرد پای
چون نه گنج و سپه ندید پناه　　کالت نصرتست گنج و سپاه
چون سپه باز جست هیچ ندید　　چون بگنجینه رفت هیچ ندید
هم تهی دید گنج آگنده　　هم سپیچ و سپر پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان　　طرف زنجیر مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری　　تا خدا ترس از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست　　راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش پس تاریک　　راستی کژ و روشنی تاریک
آن وزارت بنام ترسی بود　　در وزارت خدای ترس نبود
راست و روشن چو زو وزارت بود　　راستی زرق و روشنیش نمود
شه چو مشغول شد بنوش و بناز　　او به بیداد کرد دست دراز
فتنه میساخت مصلحت میسوخت　　مال می جست و ملک می اندوخت
نایب شاه را بزور و بزیب　　داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت اگر مالشش دهیم رواست　　تا شود کار ملک بر ما راست
خاکیانی که زاده زمی اند　　ددکانی بصورت آدمی اند
ددکان در وفا نظر ننهند　　حکم را جز به تیغ سر ننهند

کر ... برادر ... دکان

... ز ... چو ...

چشم نیلوفر از شکنجه خواب
جان در انداخته بمکمن آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
جعد بر جعد بسته مرزنگوش
دیلم آسا فکنده بر سر دوش
سنبل از خوشهای مشک آویز
بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز
بوی سیسنبر از حرارت خویش
عقرب قرح را گداخته نیش
مشک بید از درخت عود فشان
گاه کافور و گاه مشک فشان
ارغوان و سمن برابر بید
رایتی بر کشیده سرخ و سفید
گل کمر بسته در شهنشاهی
خاک و خونخوار در هواخواهی
طبل آواز بر کشیده کوس
همه شب تا بوقت بانگ خروس
بر سر سرو بانگ فاختگان
چون رطب رود دل نواختگان
باز قمری و نالهٔ سحری
خنده بر درد زکام کبک دری
عندلیب از نوای پرده تنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده
مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی
گرد شاهانه مجلس افروزی
از نمودار هفت گنبد خویش
گنبدی ز آسمان فراشته بیش
چاربندی رسید بیکی جست
راه شش طاق هفت گنبد جست
چون در آمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر جمع و آفرین دراز
سر بسجده نهاد و برد نیاز
گفت یارب ازین نگارخانه چنین
گر نیاز آمدی بروی زمین
لشکرت گر نبست را فغفور
جو نشیند شاه را عید دور
ماه پیکان ز نیک عید دور
سر کند ره کشیده باوج
لشکری تیغ بسته فوج بفوج
ماه چین گرفت ازان رایی
سیلی از هر جهت صحرایی
سنگی در او اندر و بابی
رستم این کار را ندر بطاس
گنبدان چون نقش یافت آگاهی
زین قصه یافت آگاهی
شد چو زین عافیت بخواهی
در بلا جست

خواجه بر زد علم بسلطانی / رست ازان داغ بنده فرمانی

زاتش عشق باز بنشست دوش / امده خاطرش چو دیگ بجوش

جون بشهر امد از وفاداری / کرد مقصود را طلبکاری

ماه دوشینه را رساند بمهد / بست کاوین چنانکه باشد عهد

در ناسفته را بمرجان سفت / مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

گر بجویی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هواخواهی

دو لبی بین که یافت اب زلال / انگبین خورد ازو که گشت حلال

چشمه یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سفید

در سفیدیست روشنایی روز / روسفیداست در جهان افروز

همه رنگی بعیب الوده است / جز سفیدی که پاک و پالوده است

در پرستش بوقت الوده شدن / سنت امد سفید پوشیدن

خوب صورت چو این سخن پرداخت / شه در اغوش خویش جایش ساخت

در چنین منتها ز ناز و نشاط / سوی سربلندی کشید بساط

شاه بیخورد از کف ساقی / گرد اندوه و غصه در باقی

بیداد کردن وزیر و اگاه شدن بهرام گور از بیداد وزیر و قصه شبان و سگ

چون به تثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه از خرمی جوانی یافت / چشمه اب زندگانی یافت

نافه هر چشمه رود نیلی شد / هر سبیلی چو سلسبیلی شد

مشک را نوبت است و عودی پوش / نافه خون گشت و عاشق نافه فروش

رستنی سر برون زد از افلاک / رنگ کافوری از اینه پاک

رود را از برون بیند و داده شکوه / بر کمر کوه ... بیند و داده شکوه

سبزی از نم ... نافه گشای / باد صبح از نسیم نافه گشای

بر سواد بنفشه نافه گشای

این لبسو کند عذرها میخواست | نشنیدند از و حکایت راست
ناگهی خواجه در رسید فراز | شمع را دید در میانهٔ گاز
در خجالت ز سرزنش کردن | زخم این و تفتهای خوردن
گفت زنهار دست ازو دارید | یار از زده را میازارید
گوهر او ز هر گنه پاکست | گر گناهی بود درین خاکست
جا بکان جهان و جالاکان | همه هستند بندهٔ پاکان
کار ما را عنایت ازلی | از گنه داده بود بی خللی
بخت ما را چو پارسایی داد | از جهان کارها رهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نکند | نیک شد نیک هیچ بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود | دور ازینجا حرام زاده بود
با عروسی چنین پری چهری | نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکو جوانیی دارد | پاکی و مهربانیی دارد
کس ازان میوه دار بر نخورد | که یکی چشم بد بد و نگرد
چشم صد گونه دام و دد بر ما | حال ازینجا شد ست بد بر ما
توبه کردم با شکار و نهان | در بذیرفتم از خدای جهان
که اگر از اجل بود تاخیر | وین شکاری بود شکار پذیر
به حلالش عروس خویش کنم | خدمتش زانچه هست بیش کنم

چون حال او دید
باز بینان چو ... رسیدند
از خدا ... بیش او ... حال
... نیا و ... عقیده ... پال
کافرین ... چنین ... بیگاه ... کارند
... و ... تبه ... دارند
... بیش ... نمود
... کنجها ... ایمن بود
ای لبیب ... عشق ... بود
... بید ... است ...
ای لبیب ... دنیا ... بندگان ...
همه جان ... داده ... اندران ...
چون ... چشمه ... نور
... زان ... چشم ... ادور
... دوزانو ... اضطراب
صبح چون ... تیغ ... طناب
... زمین ... عمود ...

چون بدانست کان چه واقعه بود
یار بی‌مهر دید و جنگ آلود
دل بر آن نهاد تا بجهد ز باغ
تا چگونه برون رود از باغ
وان زنخ کز زنخ برش برتاخت
وامه برزمینش بنشست
وان دو کان خم براو افتاد
کان همه نار و غمزه پیش داد
دامنش دلبری گرفت بدست
کامشب از دست ما کجا جستی
چند بیهوده زنی چو ما سر را
از غم عشق مهربانی را
چند بار از سپس ز غم کردی
چند بیم و رنگ و بیم کردی

وقت کار آشیانه جای ساز
کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دور ره نگه داریم
پاس دارانه پاس ره داریم
اندر آن کمین پذیره کار
پیش آن سرو قد گلرخسار
باد کرباره ترک و تازی کرد
خواجه را رفق و دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت
خواجه چون دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان
جست پیغوله در آن بستان
برکشیده علم بدیواری
بر سرش بیشه برش غاری
خواجه زان پیه یافت آگهی
ساخته در فضایش کارگهی
ساعتی ماند در تفکر و راز
نازنین را در آن کشید بناز
خرمن گل درآورید ببر
مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه‌دان نرفته هنوز
بازی باز کرد گنبد گوز
روبهی چند بود بر در غار
بر هم افتاد از برای شکار
گرگی آورده راه بر ایشان
تا کند دورتر ز یکدگر ایشان
روبهان از حرام‌خواری گرگ
کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهزیمت شدند و گرگ ز پس
راه هشیار برگذار خواجه و بس
بدویدند زود چاره‌سگال
روبهان پیش و گرگ در دنبال
خواجه را بار که فتاد ز پای
دید لشکر کهی و جست ز جای

چون بران شد که فلکه بستاند / آتشی را رباب بنشاند
موش دشتی کمر ز جای بلند / دید برداخته کدویی چند
بر زمین امده چنان طبلی / هر کدویی بشکل چون طبلی
بانگ ان طبل رفت میل بمیل / طبل وانکه چه طبل بانگ رحیل
خواجه بنداشت کامدست بجنگ / نعره با کوس و محتسب باسنگ
کفش بگذاشت راه بس گرفت / باز دنبال بخت خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هوس / پیش ان همدمان برده شناس
چون زمانی بران نمود درنگ / جست بنشست و ساخت برده چنگ
گفت گفتند عاشقان باری / رفت روزی بدیدن یاری
خواست کز راه ارزومندی / یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشد چنانکه هواست / سرخ گل در کنار سبز رواست
از ره سینه وز نخدانش / سیب و ناری خورد ز بستانش
خواست تا دست را فراز کند / قفل و گنج خزینه باز کند
ناگه اورد فتنه غوغایی / تا غلط شد چنان تمنایی
ماند پروانه درانده نور / تشنه گشته ز اب حیوان دور
ای همه ضرب تو کج اوازی / زخمه زن بر راست اندازی
برده کژ دهی مرا نه رواست / بکدرم با تو من ز برده راست

چون زغن زان گرفته شد چو دمسازان
جفت یافتند هم رازان
با زوج جفت شدند بعد ازیشان
سوی خواجه شدند بای دراز
یافتند بیش تشنه و دلداری
بیش ازین گری و جان چون جواری
بوران بیشتر ازان خان نیز کرد
سر کشیدند بر شد حکایت سرد
کل بر سپیده اورد دم
رنگ دو رخ بکار زمانی چو در بش
چاره ساز ازان خیال ابدش
سر کردند بیش بنشاندند
دور بند بس بر دل دادند
بر دل بند ابو عده و دل ان تشنه
بس دلی ریش کی زد ان تشنه باب
سر و چنین نیز ماه ان مهتاب
چشم بیدار و مهتاب

بازگشتند و راز نگشادند
ابر گل را بگل فرستادند
رفت از آن دو شکیب دستان یار
مهر نو کرده مهربان را بار
خواجه دستش گرفت و در پی شد
با بجای که دید در خور نیست
بال بر بال شاخهای درخت
بسته بر روح آن درختان سخت
دلکشا منزلی پیش رسید
جمع اندر کنار جوی نشست
خواجه را هم در آمده بیکار
دسته کار و پای رفته زکار
مهره خواجه غایب گشته
جمع خط ... کرد و بر رشته

جسته بر مرغ و بر زمین افتاد ... خواجه را جست بر جبین افتاد
بردو جستند دل رمیده ز جای ... تاب در دل فکند سنک در پای
دور گشتند تا رسیده بکام ... قلیه نخته پین که جون شد خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان ... جنک را بر گرفت نیم شبان
جنک میزد بجنک در ملغت ... کار غوان امد و بهار شکفت
بلبل امد نشست بر سر شاخ ... روز بازار عشق کرد فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد ... شاه امد بر او تماشا کرد
جام می دید بر گرفته بدست ... سنکی افتاد و جام را بشکست
ای بتاراج برده هر چه مراست ... جز بتو کار من نکرد درست
گرچه با تو زکرد خود خجلم ... بی تو بی نیست در حساب دلم
راز داران پرده سازش ... انکی داد بانک اوازش
باز فتند و غصه میخوردند ... خواجه را جست و جوی میکردند
خواجه چون بندکان روغن دزد ... حجره بر ره کذر گرفته بمزد
در خزیده بجوی باریک ... زیر شمشاد و شاخ سرو خدنک
حجره کشته زخام تدبیری ... بر دمیده ز سوسنش خیری
باز جستند از انچه داشت نهفت ... یکبیک باد و راز دار بکفت
فرض کشت آن نهفتکاران را ... که بیاری رسند یاران را

ناله چنگ را جو بیدا کرد
گفت کز چنگ من ناله و رود
گرچه بر جان عاشقان خوار است
عشق با توبه آشنا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم
ترک چینی چو در ز لعل افشاند
آن دو نرگس که زشته کش بودند
در دل افتادشان گزان دو چراغ
یوسف یاوه گشته را جستند
باز جستند از آن حقیقت کار
هر دو تشویش کار او خوردند
هر دو با او به راز می‌گفتند
کامشب اینجا که وطن سازیم
همگنان ماه را که دلبر تست
این سخن گفته شد روانه شدند
شب چو زد بر سمور زلف آبی
تیغ یک میخ آفتاب گذشت

عاشقانه ز ناله شیدا کرد
باد بر عاشقان خسته درود
توبه در عاشقی گنه کاریست
توبه و عاشقی روا نبود
عاشقان را ز تیر و تیغ چه بیم
حسب حالی بدین صفت برخواند
در نشاط و سماع خویشتن بودند
تندبادی رسیده بود چو باغ
چون زلیخا ز دامنش رستند
داد شرحی که گریه آرد بار
باز تدبیر کار او کردند
نکته‌های درازی سفتند
از تو در کار کس نپردازیم
امشب اندر کنار کبری حیست
با بتان بر سر بهانه شدند
گرد پنهان دواج طاسی
حسن شب چون هزار هیچ گشت

باز رفیقانشان وفا کردند
وان صنم را [illegible] ابرو رسید
و تشنه بجوی آب رسید
سرو [illegible] با مهتاب رسید
آفتاب [illegible] و انجمن آن یاری
[illegible] کار [illegible]
سر [illegible] صبر [illegible] بنفشه اندام
[illegible] عود [illegible] نشین کام
خون بجعد [illegible] بس
جنبش [illegible] نشاید [illegible]
وای [illegible] نعود [illegible]
با تو گفتم [illegible] لعل سفت [illegible]
هواست تا [illegible] خفت [illegible]
کاو را [illegible]
[illegible]
دیده [illegible]

چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ
چشمهٔ تنگ دید و ایوان فراخ
بود در روضه‌گاه آن بستان
صحن پرنگار و پر بستان
حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام
حوض کوثر بدان لب پر جام
کرد آن آب در آن رو
سوسن و نرگس و سمن رسته
آمده زان بتان خودکامی
حوضه پر ز ماه تا ماهی
گشته آن جای تافته آن
واب چون آفتاب تافته آن
سوی حوضه آمدند نازکنان
گه از بند گونه بازکنان

چون نشستند پیش خواجه بناز
باز گفتند قصه‌های دراز

که درین باغ چون شکفته بهار
که ازو باد خواجه برخوردار

میهمان است دلستانان را
ماهرویان و مهربانان را

سرزن خوبرو که در شهر است
دیده را از جمال او بهر است

همه جمع آمده درین باغند
شمع بی دود و نقش بی داغند

عذر آنرا که با تو بد کردیم
گرچه آن بد بجای خود کردیم

خیز با ما یکی زمان بخرام
تا براری ز هر که خواهی کام

هر بتی را که دل درو بندی
مهر بر وی نهی و بپسندی

آوریمش به کنج خانهٔ تو
تا نهد سر بر آستانهٔ تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد
شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسایی داشت
طبع با شهوت آشنایی داشت

مرد پیش مرد میش را لغیت
مرد بود از دم زنان بشکفت

با سمن سینگان سیم اندام
پای برداشت بر امید تمام

تا بجایی رسیدشان آورد
که بدان جای دل قرار آورد

پیش آن لعبتان قصر بهشت
غرفه بود برکشیده ز خشت

خواجه در غرفه رفت و بست درش
باز گشتند بانوان ز برش

بود در بام غرفه سوراخی
روشنی تافته در و شاخی

مطرب آواز برکشیده بساز کافرین باد بر چنان آواز
باغ پر شور از آن خوش آوازی دلنوازان در او بجانبازی
رقص در هر درختی افتاده میوه دل برده بلکه جان داده
خواجه کاواز عشقشان بشنید جام حاضر نبود جامه درید
در پسی کوفت کس نداد جواب سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید در همه باغ هیچ راه ندید
بر در باغ خود چو راه نیافت رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی صوفیانه بر آورد هایی
گوش بر نغمه ترانه نهد دیدن باغ را بهانه نهد
زان کنیزان بوستان افروز که دران بوستان بدند ان روز
دو سمن بر نگاهبان بودند کز تردد دمی نیاسودند
تا بران حور پیکران چو ماه چشم نامحرمی نیابد راه
چون دران وقت خواجه از سوراخ یافتندش کنیزکان گستاخ
سنگ برداشتند و جستندش دزد وارش به بند بستندش
خواجه تن داده بد بدان خواری از چه از تهمت سبک باری
بعد از آنش زدند خشت و به مشت تا گمان نیش بر زدند درشت
چون بباغ کسان درآید دزد زدنش هست باغبان را مزد

هر که در ملک چون چنین آید
مملکت افروز ود بر زمین آید
کنیزان ان جمال او دید
چون کنیزی باغ بر ایستید
وز نشان های ان کنیزکی راست
یافتندش ان کنیزکی بر خواست
مهر بنشست و داوری بنشست
صاحب باغ چون شناختند ... یافتند
هر دو را ... ان لحظه روی
بود چون این چنین بهشت شوی
... ان جو دیدن دو او دید
اشتی ... ان ... دید
انکه با طبعش ... بند باشا اوید
دست و پای او داده اند
بعد ... دست و پای او

ای غنای انجمن از باغ ما
سرو دلم تو آلوی داغی
مردم همه از ره فراغ
بتماشا شدی بر سر باغ
[illegible]
[illegible] غنچه جام
تازه کردی [illegible]
سبزه [illegible] از نفس [illegible] کام
باغی گرد باغ [illegible] عشق
مشک سودی و غنچه [illegible]
رفت روزی [illegible] پیشگاه
باغ را در آن باغ روضه [illegible]
[illegible]
باغبان خنده [illegible]

چند حلوا که خود بود شش نام — بعضی از پسته بعضی از بادام
میوه‌هایی لطیف و طبع‌فریب — از ری انگور و از سپاهان سیب
بگذر از نام نقل مستان بود — که همه خانه نار بستان بود
در هم آمیختیم چندان چند — همه چون من فسانه‌گوی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت — یکی از طاق و دیگری از جفت
آمد افسانه با نسیم بری — شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی — مرغ و ماهی در آن سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش — عاشقانه برآورید خروش
گفت شیرین‌سخن جوانی بود — کز ظریفی شکرفشانی بود
عیسی گاه دانش‌آموزی — یوسف وقت مجلس‌افروزی
آنکه از علم و از کفایت نیز — بارسا بیش بهتر از همه چیز
باغکی داشت هم چو باغ ارم — باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خوش عبیرسرشت — میوه‌هایی چو میوه‌های بهشت
آب در زیر سروهای جوان — سبزه بر گرد آبهای روان
مرغ بر مرغ برکشیده نوا — ارغنون بسته در میان هوا
نیز خاری که در گلستان بود — آلی چشم زخم مستان بود
برکشیده ز خط پرگارش — چار میوه ز چار دیوارش

بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل روی
جز بصندل دلی نه کوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد / درد سر تابش از جگر ببرد
صندل از زنگ خاک اگر عجبست / صندلی زنگ خاک این سببست
شاه جا در میان جانش کرد / یعنی از چشم بد نهانش کرد

بزم آراستن شاه بهرام گور آدینه در گنبد سفید و حکایت کردن دختر ملک اقلیم هفتم

روز آدینه کاین مقرنس بید / خانه را کرد ز آفتاب سفید
ترک چینی چو این حکایه چست / بر زبان شکسته گفت درست
شاه با روز چون سپید نواز / شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش / پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا برد از جبین طلایه زنگ / شه ز شادی بکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد / چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن دلنواز دلداده / شب نشین و سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش / آرد آواز ارغنونش بیش

بیشتر کافرین ازل و لبند / خواند بر شاه بر سر بلند
از دعایی کرد دولت افزاید / وانچنان تاج و تخت از آنان بر

حکایت

گفت شد چون ز رهبر طلیب جویست / از طبیب من بپایید سرا
انچه گفت از کور زنی سره بود / تا ور اسر گر باشد او نبوده بود
زن زنی با ما از هم زادوان / اشکر جو امشی اشتن ابادان
بر دو مهمان از آن نشته نهاد به پیش / خوان ز ... از صد بیش
خود دنیا چو ...

گفت گوهر بگوهرم آورد پیش خیر فراز
دست بر چشم خود نهاد از پی باز
زین دو گوهر شکست و نیستی
این دو گوهر که من از این دو گوهر شکست
گهر از آن شد ز نور آزاد

تو نه آنی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کندی از پی آب

گوهر چشم و گوهر کمرش
هر دو بردی و سوختی جگرش

منم آن تشنه گهر برده
بخت من زنده بخت تو مرده

تو مرا کشته و خدای نکشت
مقبل آنکس خدای اوراپشت

دولتم چون خدا پناهی داد
اینکم تاج و تخت و شاهی داد

وای بر جان تو که بدگهری
جان بری کرده ز جان نبری

شر که در روی خیر دید شناخت
خویش را بر سر زمین انداخت

گفت زنهار اگرچه بد کردم
کار مردم نه کار دد کردم

آن نگر کآسمان جاهل سیر
نام من شر نهاد و نام تو خیر

گر من آن نام کرده‌ام ز نخست
کاید از نام چون منی بد رست

با من آن کن که از چنین خطری
شاید از نام چون تو نام‌وری

خیر کان نکته داد با یادش
کرد خالی ز کشتن آزادش

شر چو از تیغ یافت آزادی
شد و می برید از آن شادی

کرد خونخواره زو سرازیرش
تیغ زد وز قفا برید سرش

گفت اگر خیر هست خیراندیش
تو سری خیر سرش نباید پیش

در تنش جست یافت آن دو گهر
تعبیه کرده در میان کمر

شیر بوسید و نزد گرد انداخت
گوهری را به گوهری بنواخت

چون که شد کارهای خیر بکام
خلق ازو دید خیرهای تمام
چون سعادت بدو پذیرد بیم
آمدش از ... شد و بلا بس
از پی آن گهری که آورد
رو بهای ... کرد
وقت و وقت از برای رنج نه گنج
... سوی آن گهری بلند

افت ابله رسید بماه | ز ابله گشته دید ماهش تباه
خواست از شاه ان دستور | که کند بهر چشم او را نور
هم بشرطی که شاه داده بخست | گردهمه را دوای او بدرست
وان صنم نیز گشت با حنت او | جوهری بین که چند جوهر سفت
یافت خیر از نشاط ان سه عروس | کمر تاج و تخت کیکاوس
شاد با دختر وزیر نشست | بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی بدختر شاه | کین چو خورشید وان دگر چو ماه
شاد مانده دلش بدختر کرد | کز جهان گوی حسن او می برد
از نکورویی و لطافت و رای | در دل خلق شد مر او را جای
انچنان شد زنیکخواهی بخت | برساندش بپادشاهی و تخت
شاه ان ملک از میان برخاست | خیر میکرد داد او را راست
حکم ان ملک در شمار گرفت | پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی | تا کند عیش با دل فروزی
شر که همراه بود در سفرش | کشته شد دلش قضای سرش
با جهودی معاملت میساخت | خیر چون دید روی او بشناخت
گفت این شخص را ابدر داغ و داغ | از بس من بیاورید بباغ
او سوی باغ رفت چون بنشست | کرد پیش ایستاده تیغ بدست

گرد چین
شر در آن دم فراخ بینش
بعد و ادریس
شر از خیر شکر نامت جیست
فارغ از بند ازو نیکو بیست
چیر بر اسید تو بیکو بیست
ای که تو از همه بتر شنوی
گفت مستم ز من شر [illegible]
گفت بسیار نامها بر دل
نیکوی کار نامها بر دل
جیر بگفت نام [illegible] نیکوی
روی جو درا نیکو [illegible] نام
گفت [illegible] زین بدرام
جی شاه نمای و خوی او ز می جام
گفت ای خیر نیغم راده حسن
حرام جو از ای خیر زاده حسن
مسند جو زنت حلال البتی
ستر از نام خود بر داری
سیر از نام خود بر داری

دختر آمد ز طاق گوشهٔ بام
دید او را چو ماه عالم تمام

عالمی سرو قد و زیبا روی
غالیه خط نگار سیمین موی

رضای عروس ورای پدر
دختر داماد شد بکوری پدر

بر سر گنج رفت سلطان وار
بوسه برداد بر رخ دلدار

عیش از آن پس بکام دل میراند
خط خونی و خوشدلی میخواند

شاه را محتشم وزیری بود
خلق را اینک در شکری بود

دختری داشت نور گیتی افروز
چهره نور خط و بیکروز

شه چو رفت از در سرای برون
اندهش کم شد و نشاط فزون

داد دختر به محرمی پیغام
که بگویید با شاه نیکونام

کز شنیدم که در جریده چند
پادشه را درست باشد عهد

چون بهنگام تیغ تارک سای
شرط خویش او ندید شاه بجای

با سری کو بتاج شد در خورد
شرط خود را درست باید کرد

چونکه عهدش بود بتیغ درست
بلکه با تاج هم نباشد سست

صد سر از تیغ تیز بافگندند
تا یکی سر شود بتاج بلند

آنکه از ما علاج بد بدید
از وی این بند بسته یافت کلید

کار او را بترک نتوان گفت
در جهانم جز او نباشد جفت

به که ما دل ز عهد بگشاییم
وز چنین عهده برون آییم

شاه را نیز رای آن برخاست
که کنند عهد خویشتن را راست

خیرازاده را بحضرت شاه
بازجستند و بازیافت براه

گهری یافته شتم دیدش
شاد تا پیش شاه بردندش

شاه گفت ای بزرگوار جهان
رخ چه داری ز بخت خویش نهان

خلعتی خاص دادش از بر خویش
از پی مملکت به قیمت بیش

بجز این چند زینت دگرش
کمر زر حمایل گهرش

قبه بست گرد شهر و سرای
شهر را ساختند شهرآرای

تا خدایم بوقت پیروزی
کند اسباب نعمتم روزی
جونکه بپیغام او رسید بشاه
شاه دادش بپایبوسی راه

معالجت کردن خیر دختر ملک را و [illegible]

خیر شد خدمتی بحاجب کرد
شاه پرسید گفت ای سره مرد
نام تو چیست گفت نامم خیر
کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال
گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامیت
عاقبت چون خبر باد نامیت
وانکه او را به محرمی بسپرد
تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید
سروی از باد صرع گشته چو بید
گاو چشمی چو شیر آشفته
شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ زان خجسته درخت
داشت با خود گره بدوزده سخت
چو از آن سوده شربتی بر ساخت
سر دو شیرین که تشنه بود انداخت
داد تا شاه زاده شربت خورد
وز دماغش فرو نشست آن درد
دست از آن که ولوله که سودا بود
خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار
خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای انس نفس
سر سوی خانه کرد با دل خویش

وان پری روی سرو را و رجمه بماند
با پدر حال او بگفته بماند
در سپیده دم آنکه چونکه سر داد
ازان حیاتیکه مرگ را داد خور
خورد و ازان [illegible] بنشنید
زاین [illegible] سرای دوید
شه نشستش [illegible] سرای
پای بوسش [illegible]
[illegible] میان زد سرای
[illegible] دست بگرفت
[illegible] زور و بد جهت
[illegible] پیش نماید جست
[illegible] عقل [illegible] رکوری
جون از آن جستنی و رنگوری
[illegible] فتنه او [illegible] شاه
[illegible] زحمت [illegible]
دستش [illegible] نگاه
و حرم [illegible] بشکر داشت نگاه
[illegible]

این سخن گشت در ولایت فاش
لک سر یک بار روی معاش
سر فرو در ابیاد بر سر او
در پی کار خون خویش تنی
پی [illegible] مردم این جا نکند
وار ادی از علاج صرع تو دید
کس فرستاد و باز [illegible]
[illegible] این فارسی بو [illegible]
اورد سه ربع او بفضل خدای
[illegible] باو شاه شرط جای
کن طمع بهشت بنده ازدی
[illegible] امید بهشت هیچ فردی
این دو ارا که رای [illegible] کرد
از برای خدا خرام کرد

چون ازان مرغزار وات درخت
بر گرفتند سوی صحرا رخت

خبر شد زان درخت صندلبوی
که از و خبر بود در مان جوی

نه ز یکشاخ ازان ستون دو شاخ
چند بسیار برگهای فراخ

کرد ازان برگها دو انبان پر
تعبیه در میان بار شتر

ان یکی پر ز علاج صرع تمام
وان دگر خود ز بهر دیده بنام

تا کس احوال برگ باز نگفت
وان نوار از دیده داشت نهفت

تا به شهری شتافتند از راه
که در و صرع داشت دختر شاه

گرچه بسیار چاره میکردند
به فرغ شده و واپسی کردند

هر طبیبی که بود دانش بهر
امد او برامید شه به شهر

تا برد از طریق چاره گری
افت دیو را ز بیش پری

همه بیچاره گشته در کارش
دیو سود از بون بازارش

پادشا شرط کرده بود نخست
که هر انکو کند علاج درست

دختر او را دهم بازادی
واز جهیزش کنم بدامادی

وانکه بپذد حال ان دختر
نکند چاره سازی درخور

بر روی از تیغ ترک تاز کنم
سرش از تیغ تن باز کنم

هر که میدید روی ان بیمار
خوار و سرگشته بود از تیمار

سر بریده شده هزار طبیب
چند شهری و مردمان و غریب

رفته گیرت بشهر خود باری
نعمت و ناز و کامکاری هست
نیک مردان به بدگمان ننهند
جز یکی دختر عزیز مرا
دختر مهربان و خدمت دوست
گرچه او نافه مشک هست نهان
گر نهی دل بجا و دختر ما
بچنین دختری بازادی
هرچه دارم ز گوسفند و شتر
من میان شما به نعمت و ناز
خبر کین ماجرا شنید از کرد
چون سخنها بدین خوشی گفتند
صبح صادق نبسته بود کمر
از سر طالع همایون فر
کرد خوش دل ز خوابگه برخاست
هر نکاحی که راه پیوند است
دختر خویش را سپرد بخر

خورده از هم هی دگر خاری
بر همه ما که تو داری دست
دوستان را به دشمنان بنهند
نیست بسیار هست چیز مرا
زشت باشد که گویمش نیکوست
آشکاراست بوی او بجهان
هستی از جان عزیزتر بر ما
اختیار منی بازادی
دهمت تا زمال گردی بر
می زیم تا رسد رحیل فراز
سجده آنچنانکه دانی برد
از سر لابه و کشی گفتند
مرغ نالنده چون جلاجل رز
شاه خورشید سر زد از که سر
کرد کار نکاح دختر راست
تخم اقبال از و برومند است
زهره را داد با عطارد سر

[illegible] بعد از آن با [illegible] عیبت
[illegible] بعد ازینها جان
[illegible] نیتی
[illegible] نشین
[illegible] نقش [illegible]
[illegible] داد
[illegible] داد
[illegible] دو بهم
[illegible] زیستند بهم
شادمان [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] از ماکیان بود [illegible]
[illegible] خوانمان [illegible]
باخبران شده [illegible]
بسوی چرا [illegible] میبردند
[illegible] میکردند
[illegible]

ساغ جامی گشاده بال کنی [illegible]
وانچه خوردم ز افلاک [illegible] خاک بست
چون سخن گو سخن با [illegible] بحکایت از پیان اهل ادب [illegible]
نی ز [illegible] کرد [illegible] پسران [illegible] و [illegible]
[illegible] مرد [illegible] چنگ [illegible]
[illegible] نمی [illegible]
[illegible] در [illegible] رای
[illegible] کار آرد [illegible]
[illegible] زیش [illegible]
[illegible] کای جوان [illegible]
[illegible] مهربان و خوش

چون برین کار هفته‌ای بگذشت
شامگاهی بخانه رفت ز دشت

دل ز تیمار آن عروس برنج
چون گدایی نشسته بر سر گنج

تشنه‌ای در برابر آب زلال
تشنه‌تر زانکه بود اول حال

آن شب از رخنه‌ای که داشت دلش
ز آب دیده شکوفه کرد گلش

گفت با کردگار کای غریب‌نواز
از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشمم بنا نهاده تست
دل و جان هر دو باز داده تست

چون بنان ریزه تو پروردم
نعمت از خوان تو بسی خوردم

داغ تو برتر از چنین منت
شکر تو بیش آفرین منت

گر بجویم درون و بیرونم
بوی خون تو آید از خونم

بیش ازین میهمان نشاید بود
نمکش خانمان نشاید بود

بر قیاس نواله‌خواری تو
باید از من سپاس‌داری تو

مکرم هم به فضل خویش خدای
دهدم حق آنچه آورم بجای

گر چه تیمار یابم از دوری
خواهم از خدمت تو دستوری

دیرگاهیست کز ولایت خویش
دورم از کار و از کفایت خویش

عزم دارم که بامداد پگاه
سوی خانه کنم عزیمت راه

گر بصورت جدا شوم ز برت
نبرد همتم ز خاک درت

چشم دارم ز چون تو چشمه نور
کز درون دلم نداری دور

لفظ شیرین او شنیدند بسی
دل درو بسته بود آن دلبند
خر باکرده شیر مرسحری
به شترابانی و کله داری
از کله دور کرد آفت گرگ
گرد صحرا رو بیابانی
به تولای خرد عزیزش کرد
خر چون شد بخانه گستاخ
باز جستند حال دیده او
خر از ایشان حدیث خود بنهفت
قصه کوه و خوردن آب
وانکه شیر دیده خوانست چون بر کند
این کهر کند وان کهر برداشت
کردگان داستان شنیدند ز خر
چون شنیدندگان فرشته سرشت
قدرش از نام گشت نامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت

خط دستش بدور رسید بسی
خیره هم بسته دل ز هی پیوند
بسته از راه چاکری کمری
کردی ایمنسکی و هوشیاری
داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
چون از او دید این تن آسانی
حاکم خانمان و چیزش کرد
قصه جست و جوی کرد فراخ
گرچه بود آن سخن رسیده
هرچه بودش ز خر و شیر همه گفت
کاتش تشنگیش کرد کباب
بدگر کوه هرش رساند گزند
آب نا داده تشنه ام بگذاشت
روی بر خاک زد چو راهب دیر
زشت
چه بلا دید از آن زبونی
شد بدیشان ز جان گرامی تر
باز بین خدمتش بکس نگذاشت

روی بسته به بستی میکرد
روی بسته به ... میخورد
رب بیداد و بیدو میبرد
دل ... یار نبرد
خر بیابان بشتر یافت
از روی آن کبر آن جان رمی ارا
از دو بایه ... کاو دشت
خدمت شنفته ... این دلبند
گفت ... همچنین پیوند
با چنین ... کمال و جمال
دختری ... ملک و جمال
... بر آن ... زر درویشی
... ایشان ... بیشتر
من بنهفته ... خطری
... ایشان نیست سفری
زبیکانه ... برادرم

چه در کار چه بر کار بس کسی
داد یزدان لختی ز دل نشستند
اصل خانه ز رنج دل تنگ و دیده در
دل کشاده رنج غم که در وی بود
از بی رنجها که در وی بد
مهربان شد ز مهر بی پی کرد
جون دو کس کشت ازیند
در رنج کو مهربان شد از پی زرده
بجهال جوان از او
چه ز از لطف ز ساغی او
مهربان شد ز مهر با سخن او
مهر که جه روی پس پرده بود
دیده بود پس نهفته

قصه جشم کندنش کفتند | که با لماس جزع او سفتند
کرد جون دیدکان جکر خسته | شد جو بی دیدکان نظر بسته
کفت دانم یکی درخت بلند | اورم زان درخت برکی جند
کوبم ان برک وان بسایم | سایم انجا و تاب ستانم
رخنهٔ دیده کرجه باشد سخت | ان به شود زاب دو برک درخت
این سخن جون شنید دخت بکرد | دل بتدبیر ان علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست | تا کند برک بینوایی راست
کرد جون دید لابه کردن سخت | راه برداشت و رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برک | نوش داروی خستکان ازمرک
امد اورد و نازنین برداشت | کوفت جندانکه مغز بازکذاشت
کرد صافی و هیچ درد نماند | در نظرکاه دردمند افشاند
دارو و دیده را بهم دربست | خسته از درد ساعتی بنشست
دیده بر بخت کارساز نهاد | سر ببالین تخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش | وان طلاها نهاده در نظرش
روز پنجم خلاص دادندش | دارو از دیده تا کشادندش
جشم از دست رفته کشته درست | شد بعینه جنانجه بود نخست
مردنی دیده بر کشاد نظر | جون دو نرکس که بشکفد بسحر

خیر گفت ای فرشتهٔ فلکی
کار من طرق بازیی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی
آب اگر نیست وه که من مردم
ساقی نوش لب کلید نجات
تشنه را کرم دل ز شربت سیرد
زنده شد جان سر بریدهٔ او
دیده را که کنده بود ز جای
که خراشیده شد سپیدی نور
آن قدر زود دید در نمکش
خرقه در چشم او نهاد و ببست
خیر را برد تا که خانهٔ خویش
جا گزیرا که اهل خانه شمرد
گفت آهسته تا نرنجانی
خویشتن رفت پیش مادر زود
گفت مادر چرا رها کردی
تا مگر چاره نموده شدی

گر ملک زاده و گر ملکی
قصهٔ من در از پی دارد
تشنه را جهد کن که دریابی
گر یکی قطره هست جان بردم
دادش آبی بلطف آب حیات
خورد بر قدر آنکه شاید خورد
شاد گشت از چراغ دیدهٔ او
درهم افکنده بد بنام خدای
بیه در حدقه مانده بود هنوز
که برانگیخت شاید از جانش
وز سر مردمی گرفتش دست
مهربانی نمود از حد بیش
دست او را بدست او بسپرد
برد در ما برش باسانی
سرگذشتی که دید باز نمود
آمدی با خودش بیاوردی
کاندکی راحتش فزوده

از رنجان برسید
گفت آوردم که این بمان برسید
چشم و دارم ز نجانه راه آورد
جا گزیدی کو استکاه آورد
جستم آن را سوی جو و دوید بس
گنده و خورد و خورد و جانش
جا مسکن وز نیما بنهاد و بسر
مسند و چیز بسیده با دم برد
او گزیدی بنهاد و بدرد
او نحتی و بسر زد دست آمد
خورد و چون ز دست آمد
سمت آن برکند پشت آمد
وبنین بر آن ز عقبا ده
به دو بجست جان داده
بیستی و دید نخورده جان
نسبت زخم بستی
چون نا توان بنقص بست
گفت کین
این حسن نا توان و جسم او

رنگ ازرق درو قرار گرفت
چون فلک رنگ روزگار گرفت

ازرق است آسمان بلند آهنگ
خوشتر از رنگ او نیافته رنگ

هر که همرنگ آسمان گردد
آفتابش ز قرص خوان گردد

هست [illegible] به سر دارد
کلکی که ازرقی نظر دارد

آفتابش هندوی جم [illegible]
سعی کن [illegible] ازرق [illegible]

چون گرفت یار زیبا چهر
در کنارش گرفت شاه سپهر

کای گشاینده کار من بگشای
وی نماینده راه من بنمای

تو گشا هیچ کار بسته و بس
تو نمایی رهی نه دیگر کس

نه مرا ره نمای تنهایی
کیست کورا تو راه ننمایی

ساعتی در خدای خود نالید
روی در سجده گاه می مالید

چونکه سر بر گرفت بر سر خویش
دید شخصی ستاده بر سر خویش

سبز پوشی چو فصل نیسانی
سرخ رویی چو صبح نورانی

گفت ای مرد کیستی بدرست
قیمتی گوهرا که قیمت تست

گفت من خضرم ای خدای پرست
آمدم تا ترا بگیرم دست

نیت نیک تست کآمدمش
برسانم ترا بخانه خویش

دست خود در من ده از سر پای
دیده برهم بیند و باز گشای

دست خود را بدست دستش داد
دیده در بست و در زمان بگشاد

دید خود را در آن بساط نگاه
کاولش برده بود دیو از راه

باغ را در گشاد و گرد شتاب
بوی مصر آمد از دیار خراب

دید یاران خویش را خاموش
هریک از سوگواری ازرق پوش

هرچه ز آغاز دید تا انجام
گفت با دوستان خویش تمام

با وی آن دوستان که خو کردند
دیده کازرقی ز بهر او کردند

با همه در موافقت کوشید
ازرقی راست کرد و در پوشید

تا بدآنگه که نور صبح دمید / کامد آواز مرغ و دیو رمید

پرده ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از میان برخاست

این همه کاخ و باغ و زاغ سرای / همه رفتند و کس نماند بجای

ماند ماهان فتاده بر در غار / گرد او خارهای همچون مار

چون ز ریحان روز تابنده / شد دگرباره سوز تابنده

دیده بگشاد دید جایی زشت / دوزخی یافته بجای بهشت

مالشی چند مانده مال شده / خاک در دیده خیال شده

کان بتی کاصل انجمنش بود / شد تعینش که طرفه حالی بود

باغ را جمله دید خارستان / بارگه موضع نجاستان

سرو و شمشادها همه خس و خار / میوه‌ها مور و میوه‌داران مار

نای و چنگ و رباب کارگران / استخوانهای گور جانوران

حوضهایی چو آب در دیده / بارگیهای آب گندیده

آنچه او خورده بود باقی ماند / بر خود استغفر اللهی خواند

باقی آن به که رهگوار سود / روی آن به که باردار

گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه بر کاریست

دوش دیدی شکوفه بستانی / دیگر امروز محنت دستانی

گل نمودی بما و خار چه بود / حاصل باغ و روزگار چه بود

[illegible] که [illegible] ما داریم

واکسی [illegible] از و ما داریم

در نقاب [illegible] ابر اندازد

[illegible] برده را [illegible] بازد

بینی [illegible] عشق [illegible]

[illegible] که بلبل [illegible] شد آن [illegible] بود

[illegible] دوست

[illegible] زجای [illegible] خوان

چو [illegible] ماهان قصه ماهان

[illegible] چون [illegible] بهشت [illegible] رفت

[illegible] و [illegible] بدرفت

[illegible] رسید [illegible] و بخاک

[illegible] اوزخ [illegible] نهاد بخاک

شست [illegible] چو [illegible] بکو آری

[illegible] از [illegible] ان [illegible] آزاری

زیور مه نثار کشته براو | مهر ماهان هزار کشته برو
جونکه ماهان بماه در بیچید | ماه جهره زشرم سر بیچید
لب بران چشمهٔ رحیق نهاد | مهر یاقوت بر عقیق نهاد
جون بود نور جشم چشمهٔ قند | کرد نیکو نظر بجای پسند
دیدی عفریتی از دهن تا پای | آفریده سمج ز خشم خدای
کاومیشی کراز دندانی | کاژدها کس ندید جندانی
خفته مستی نعوذ بالله کوز | جون کمانی که برکشید وبدوز
بینی جون تنور خشت بزان | دهنی جون تغار رنگ رزان
باز کرده لبی جو کام نهنگ | در بر آورده مهربانرا تنگ
بر سر رویش آشکار رو نهفت | بوسه میداد وبا من می کفت
کای بجنگ من اوفتاده برست | وی بدندان من دریده برت
جنک بر من زنی ودندان هم | تا لبم بوسی وزنخدان هم
جنک ودندان نکر جو تیغ وسنان | جنک دندان جنین بود بجهان
آن همه رغبتت جه بود نخست | وین زمان رغبتت جرا شد سست
لب همان لب شد است بوسه بخواه | رخ همان رخ نظر مبند زماه
باده از دست ساقیم بستان | کاورد سیلی بصد دستان
خانه در کوجه مکیر بمزد | که دران کوجه شحنه باشد دزد

وین چنین وین چنین همی باید [illegible]
جونکه ماهان [illegible] بار [illegible]
[illegible] ساقی شده [illegible]
پیشتر از [illegible] [illegible]

خور دماهی بدید ز آتش و آب | کرده خوشبوی تر ز مسک و گلاب

مرغ و ماهی و بره و حلوا | زیر باج هزار گونه ابا

چون بدین گونه خوانی آوردند | خوان به خوان از جهانی آوردند

شاه خوبان به ناربانی گفت | طاق زود گشت خواهد جفت

بود عود آیدم ز صندل خام | سوی آن عود صندلی بخرام

مغز ما را ز طیب داده نصیب | طیب النفس خود بود با طیب

می‌نماید که آشنا نفسی | بر درختست و می‌پزد هوسی

نزد ما آورش بدم سازی | تا کند با خیال ما بازی

گر نیاید بگو که خوان بنشست | مهر آن مهربان از آن بیش است

گو بخوان دست خویش نگشاید | نگر آندم که میهمان آید

خیز تا برخوری ز پیوندش | خوان نهاده مدار در بندش

نازنین رفت سوی صندل شاخ | دهنی تنگ و لابهای فراخ

بلبلی شد بدو درود آورد | بند پر او کجا بیاد آورد

عشق چون پرده برگرفت ز راه | رفت میهمان بمیهمانی ماه

ماه چون دید روی مهمان را | سجده بردش چو تخت بیشانزا

با خودش در بساط خاص نشاند | این گهر ریخت او گهر افشاند

کرد با او بخور دهم خوانی | کین چنین است رسم مهمانی

از بس دوستی و اخلاصش
داده هر دم نوا آنکه خاصش
چون فراغت رسیدشان از خوان
بنشستند قهوت آران
جام یاقوت چون ز می خوردند
ساغری چند چون سر کردند
شرم را از میانه پی کردند
مستی دیده پرده شرم
چو بلند ... با مهمان
گشت ... چون شکفته بهار
لعبتی یافت ... از نگار
نازنینی چو صد هزار بود
... دل السند بود
زنخ ... چو سیبی و قند بود
در میان ... گلا منشست ... گوهری دار
تن چو سیما ... بیرون او دارا
ور لطافت برون ...

رقص در پایشان بجلوه کری
طرب دستشان بخانه بری
طمع ماهان جو طمع زیرک بود
جون سماع خوش سرود شنود
خواست تا نغمه چاره سازد
خویشتن زان هوا در اندازد
با جنان لعبتان خوب سرشت
بی قیامت در امد او به بهشت
باز کفت این پری شکی امد باد
شد بر جا و سوی طمع نهاد
وان بتان نیز جای ان دادند
سجده بردند و سماع ساز
جون زمانی نشاط کرده بود
خوان نهادند و خورد ابود

بر ان کفت و رفت سوی سرای
تا بسازد ز بهر میهمان جای
رفت ماهان دران درخت بلند
برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست
زیر پایش همه بلندی پست
در جنان خانهٔ معنبر پوش
کشت جون باد صبح خانه فروش
سفرهٔ نان کشید نخجی خورد
نانهای سفید و کوزهٔ سرد
خورد ازان سرد کوزه اب زلال
پرورش یافت زان باد شمال
جون بد انجای روحی ارایش
یافت از فرش جینی اسایش
شاخ صندل شمامهٔ کافور
از دلش کرد رنج سودا دور
تکیه زد سوی باغ می نکریست
تا که از دور دید شمعی بیست
نوعروسان کرفته شمع بدست
شاه بر تخت شد عروس برست
روی بسته بیامدند براه
هر یکی هفت خصل برده زماه
هر یک ارایش دکر کرده
قصبی بر کل و شکر کرده
جون رسیدند پیش صفهٔ باغ
شمع بر دست خویشتن جو جراغ
ان پری که بود مهتر شان
در ره اماج عقد کوهر شان
رفت بر بزمکاه خاص نشست
دیکرانرا نشاندهم بر دست
برکشیدند مرغ وار نوا
درکشیدند مرغ را ز هوا
برده اوازشان ز راه فریب
هم ز ماهان وهم ز ماه شکیب

گفت برخیز میهمان برخاست
بارگاهی بدو نمود بلند
صفه‌ها با فلک برآورده
همه دیوار و صحن او زرخام
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ
پرده بربسته بر جناح درش
پیش آن صفه کیانی کاخ
کرده بر وی نشستگاهی چست
فرشهایی کشیده بر سر تخت
پیر گفتش بدین درخت خرام
سفره آویخته‌ست و کوزه فرود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز
تا بیایم صبور باش بجای
گر کسی بر سدت بکردار گوش
بمدارای مجلس مشکیب
گر من آیم ز من درستی خواه
چون میان من و تو از سر عهد

بردش از دست چپ بجانب راست
گستره‌اشهای بارگاه بلند
تا به کیوانش طاق بر کرده
به فروزندگی چو نقره تمام
پیش و لبش بوده شاخهای خدنگ
کاسمان بوسه داد بر کمرش
رسته صندل بنی بلند و فراخ
تخته بسته به تختهای درست
نرم و خوش همچو برگهای درخت
گر نیاز آیدت بآب و طعام
برز نان سفید و آب کبود
خانه خوش کنم ز بهر تو باز
هیچ ازین خوابگه فرو مپای
در جواب سخن تو باش خموش
وز مراعات مجلس مفریب
وانگهی ده مرا به پیش تو راه
صحبت تازه شد چو شیر و شهد

باغ من باغ و خانه خانه تست
آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد نهان باش
امشب ایمن ز [illegible] باش
همه شبهای [illegible] دیدنش
پیر چون [illegible] سوگند بود
داد و با [illegible] دو بود
زین دو پایان [illegible] مصلحت این بود
گفت [illegible] ازین دو [illegible] باز
از زمین [illegible] باز
تا ببینی و [illegible] بنشینی سازی
امشب [illegible] از [illegible] بازی
بامدادان [illegible] رسید
[illegible] طلوع [illegible] باید
زعفرانش [illegible]

دل بهم بر نهاد و چون بنشست
مرد را گو بیار کشتن [illegible] فرمان
گر وفا می‌کنی بدین فرمان
دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ما هم در این جای این سخن است
خادمی [illegible] ای مرد این [illegible]
چون [illegible] قدم بر خیزی
بنده [illegible] بر خداوندی
شاد بادی که کرد شاد [illegible]
ای به توفیق تو [illegible] آبادان
دست او بوسه داد شاد و بدو
و آنکهی دست [illegible] او بدو
[illegible] دوستی [illegible] ز دو دست
عهد و پیمان کرد و پیمان بست

ساده دل شد در اصل گوهر تو — کین خیال او فتاد در سر تو
این چنین بازی ز سنگ دلان — ننماید جز بساده دلان
ترس تو بر تو نیرنگ و بازی کرد — در خیالت خیال بازی کرد
این همه بر تو اشتلم کردن — تو و تشویش و راه گم کردن
گر دلت بودی از روان برجای — نشدی خاطرت خیال نمای
چون از آن غول خانه جان بردی — صافی اسلام پاکی از دردی
ما در انکار امشبت دادست — وایزدت زان جهان فرستاد
این که را نام باغ مینو رنگ — که بخون دل آمدست بچنگ
ملک من شد در آن خلاقی — وز گلی نیست کاغرانی نیست
میوها نیست مهر پرورده — هر درختی ز باغی آورده
دخل او آنکهی که کم باشد — زو یکی شهر محتشم باشد
به جز این هم سرا و انبار است — زر به خرمن گهر بخروار است
این همه هست نیست فرزندم — که دل خویشتن درو بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی — دل تو بسته شد به فرزندی
که بدین شادی ای غلام نوین — کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می‌تازی — نعمتی خوری و می نازی
خواهمت آنچنانکه رای بود — نوع و سی که دلگشای بود

جونکه ماهان زروی دلداری
دید در پیر نرم گفتاری

کردش از سرگذشت خویش آگه
وز بلاها که امد از ناگه

ان زمحنت بمحنتی افتادن
هر شبی دل بمحنتی دادن

وان سرانجام ناامید شدن
که سیاه و کهی سپید شدن

تابدان جراغ وان خجسته جاه
تا زتار کیش رساند بباغ

قصهٔ خود بکان بکان بر گفت
کرد بیدا بد و حدیث نهفت

جونکه ماهان زاشک زاری او
دید بر خود سپاس داری او

بس بپرسید کان نشیمن شوم
جه زمین است در کدامین بوم

کان قیامت نمود دوش بمن
کافرینش بداشت گوش بمن

ماندم از کار خویش سرگشته
دهنم خشک و دیده تر برگشته

گاه از دست دیده نالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم

میزدم گام سوی بی بر راه
این بلا حول و وان به بسم الله

تا زرنج خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل بآب حیات

یافتم باغی ازارم خوشتر
با عبائی زباغ دلکش تر

ترس دوشینم از کجا برخاست
وامشبم کام ایمنی زکجاست

پیرمرد از شگفتی کارش
خیره شد جون شنید گفتارش

گفت بر ما فریضه گشت سپاس
کایمنی یافت از رنج و هراس

کس که هم گوهر آن آراستی
آن خرد و مایه بنشستی

به جنین شیخ خانه ... رفتست
... ... وان طرفست

آن بیابان ... علف ...
دیولاخی جو ... بیکار

وان بیابانیان آدمخوار
دیو مردم شدند از بخت

دیو مردم ورا ... بیرد
بفریبند ... ...

بشکنند ... ... باشد
مرتشان رنجهای این باشد

... این خس باشد
دیو را ... تا آن بود

دیو ... غریب بود
رو ... آن ...

... دیو ... تنها کشید امد
همره ... بدر برین امد

سر ... بدر ...

دیده بگشاد بر حوالی چاه / نتم می بست بر حریر سیاه
یکدرم وار دید نقش سپید / چون یمن بر سواد سایهٔ بید
گردان روشنایی ار جب و راست / دید تا اصل روشنی زکجاست
رخنهٔ دید داده چرخ بلند / نور مهتاب را درو پیوند
جون شد آگه کان فوارهٔ نور / یابد از ماه وماه ازانجا دور
جنگ وناخن نهاد در سوراخ / تنگنیش را بزور کرد فراخ
تا جنان سد که فرق تا گردن / می توانست زو برون کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاو بد تا بجهد و فسون / خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی چه صد نگار درو / سرو و شمشاد بی شمار درو
میوهایی برون ز اندازه / جان ازو تازه او ز جان تازه
هرچه از میوه در شمار آید / خوردنش شخص را بکار آید
جمله موجود دید در بستان / در خریف و بهار و تابستان
جونکه ماهان خیابان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای وحشت تافت
جند ازان میوهای نوشین بار / خورد ازان میوهای زرین کار
او دران میوها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده

ناگه از گوشهٔ فغان برخاست
پیری آمد ز خشم تند و درشت
گفت ای دزد از کجایی تو
چند سالست تا درین باغم

چون ز دیو او فتاد دیو سوار
رفت چون دیو دیدگان از کار

ماند بی خود در آن ره افتاده
چون کسی مرده بلکه جان داده

چون بتفسید از آفتاب سرش
نه ز خود بود در جهان خبرش

چون ز گرمی گرفت هوش خویش
در تن هوش رفته آمد هوش

چشم مالید و از زمین برخاست
ساعتی دید نیک در چپ و راست

دید بر گرد خود بیابانی
کز درازی نداشت پایانی

زنگ رنگش کشیده یخ در یخ
سرخ چون خون و گرم چون دوزخ

مرد محنت کشیده شب دوش
چونکه نومید شد ز طاقت و هوش

یافت از دامگاه آن ددگان
کوچه راهی بکوه غم زدگان

راه برداشت میدوید چو دود
سهم زد زان هوای زهرآلود

آنچنان شد که تیر در پرتاب
باد ماند از تکش بگاه شتاب

چون درآمد شب سیاهی فام
او بیابان نوشته بود تمام

زمی سبز دید و آب روان
طالع پیر بود گشت جوان

خورد از آن آب و خویشتن را شست
از پی خواب جایگاهی جست

گفت به ار بشب بیاسایم
کز شب آشفته میشود رایم

تن خود اندر مزاج سودایی
وین هوا خشک و راه تنهایی

خسبم امشب ز راه دمسازی
تا نه بینم خیال شب بازی

چون نبد منزلی و همراهی
باز می جست عافیتگاهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دید ... هزار پایه دراو
[illegible]
[illegible]
... خانه خانه زنگار
[illegible]
[illegible]
چون زمین ... خانه خانه در سید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

های پیکوفته هم از شکن
شخ بر شخ تر ز مار و رسن
او چو غاشیه کش سایه پرورده
سیلش از کوه پیش تر کرده
سبزی فکنده و می بردش
گرد دیبار خسته و خوردش
پیدا و از پس او زرا
بر زمین بر بلندی و پستی
در بر انداخته تو
سر کرده در او بر
هر ستی و پستی ازگای پای
هم فیشوی و بانگ در او
... در ز و ... ام
کرد بنای ... م ...
صبح چون دم زد ... های
ای از ... دش و شاد ...

همه صحرا بجای سبزه و گل … غول در غول دیده و غل در غل
برنشسته هزار دیو بدیو … از در و دشت نالهای غریو
چون همه دیو باد خاک انداز … بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
امد انجا رسید کز چپ و راست … های و هوئی بر اسمان برخاست
چون بدین ساعتی گذشت از دور … گشت پیدا هزار مشعل نور
تا که امد ز دور شخصی چند … کالبدهای سهمناک و بلند
همه خرطوم دار و شاخ گرای … گاو و پیلی نموده در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست … منکر منت چون زبانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان … بیت گویان و شاخ شانه زنان
زان جلاجل که در دم آورند … رقص در جمله عالم آوردند
اسب‌ها زان دگر برقص آمد … چون کسی کو بناز بخرامد
کرد ها زان بر اسب خویش نظر … ز آزمایش چرا برآمد سر
زیر خود محنت بلایی دید … خویشتن را بر اژدهایی دید
از دهای چهار پا و دو سر … وین عجب‌تر که هفت بودش سر
فلکی کو بگردها کمراست … چه عجب کار اژدهای هفت سراست
او بدان اژدهای مالک وش … کرده از گردنش دو پای بکش
وان ستمکاره بازیهای دگر … سر زمان بازی نموده دگر

تا شب آن روز رفت کوه بکوه — آمد از جای و از جهان بستوه

چون جهان سپید گشت سیاه — راه رو بازماند بخت ز راه

در مغاکی خزید و لختی خفت — روی خویش از روندگان بنهفت

تا که آواز پای اسب شنید — بر سر راه شد سواری دید

مرکب خویش گشته بود سوار — در دگر دست مرکبی رهوار

چون درآمد بنزد ماهان تنگ — پیکری دید در خزیده بسنگ

گفت ای ره نشین زرق نمای — چه کسی و چه جای تست اینجا

گشت ماهان ز بیم او لرزان — تخمی انداخت چون گشاورزان

گفت کای ره نورد کوه خرام — گوش کن سرنوشت بنده تمام

آنچه دانست آشکار و نهان — چون نیوشنده گوش داشت بیان

چون سوار این فسانه زو بشنید — در عجب ماند و پشت دست گزید

گفت بردم بخویشتن لاحول — کز شدی ایمن از هلاک و ز هول

نر و ماده دو غول خاره گرند — که آدمی را ز راه خود ببرند

در مغاک افکنند و خون ریزند — چون رسد بانگ مرغ بگریزند

ماده هیلا و نام نر غیلاست — کارشان جمله کید و واویلاست

شکر کن کز بلا کشان رستی — هان سبک باش اگر کسی هستی

برجنیبت نشین عنان درکش — وز همه نیک و بد زبان درکش

ان
[illegible] باید امیران
باش و هم باد [illegible] امیخوان
از خود خدا [illegible] زان اوان غار
در دلش گشته [illegible] سوار
عاجز پاوه گشت [illegible]
[illegible] از بیش قدم [illegible] میراند
آنجهان [illegible] پس [illegible] ماند
[illegible] از او باد [illegible] تیشتند
[illegible] راه [illegible] و ماند [illegible] گشتند
چون [illegible] شد
[illegible] بسرعه [illegible]
[illegible] بید [illegible] چون
[illegible] گشت [illegible] حلوه [illegible] رود
سایه [illegible] نوازش رود
آمد از [illegible] طرف نوای سرود
تا که [illegible] بط و [illegible] ترید بانجام
از آن [illegible] بادۀ جام
بانگ [illegible] نوش [illegible]
نعره [illegible] زین [illegible]

آن دو کس قفل بی کلید شدند
هم دو از دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد از پای
چون فرو ماند [illegible] نشست بجای
روز چون عکس روشنایی داد
خاک ره چون [illegible] داد
رفت ماهان در آن گریوه [illegible]
کس [illegible] رفته [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت اینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان گریزانست
گفت ماهان بدو که ای سره مرد / آن کن از مردمی که شاید کرد
من که اینجا بخود نه افتادم / دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من جمال توام / در تجارت شریک مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من چو روز گشت بلند
مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را رهی بنمای
مرد گفت ای جوان زیباروی / بیکی موی رستی از یک موی
دیو بد آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
آنکه با تو شریک مال نمود / غرض او هلاک جان تو بود
چون تو صد خلق را ز ره بردست / هر یکی بر گریوه مرداست
من و این زن رفیق و یار توایم / هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام / که ز پی برمدار کام از کام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را بی‌نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز شتابی بکرد قدم نزدند
تا دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر تافت زر ز زرین کوس

چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم
او که در ره پری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
همرهان می‌شدند در تک و تاب / پس روا هست پیش رو بشتاب
کم نگردند هر دو زان پرواز / تا بدانگه که مرغ داد آواز
چون برافشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
دیده مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان چو گمرهی شیدا
مستی و ماندگی دماغش سفت / طاقتش چون نماند بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز افشاند / خفت تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرمای آفتاب سرش / گرم‌تر گشت ز آتش جگرش
دیده بگشاد در نظاره راه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست گل بباغ آمد / جز دلی با هزار داغ آمد
خار بر خار دید منزل خویش / مار هر غار اژدهایی پیش
گرچه طاقت نبود بر پایش / هم برفتن نذیر شد حالیش
پویه میکرد و زور پاییش نه / راه میرفت و رهنماییش نه
شب چو نقش سیاه بازی بست / روزگار از سفیدکاری رست

[illegible] عاری
بی خود افتاده بود و بی‌یاری
[illegible] نکشتم روتش
بر گیاهی [illegible] زنبور پیش
او در آن دید بیشش بکوش
او از آواز دید [illegible] دو تن
[illegible] گشت دیده دو تن
چون ز [illegible] بود و دیگری زن
چشم [illegible] کرد و بود و بسته
زن و مرد [illegible] پشته‌ها بسته
هر دو [illegible] بر [illegible] بسته
می شدند از [illegible] بیش
[illegible] برده چو پیش
او در [illegible] ببینش
[illegible] ماهان حلبی
ماند [illegible] بر او نفسی
بانگ برزد بر او [illegible] هم
[illegible] داری جنگ و کارم کام
[illegible] غریب [illegible] نام
گفت [illegible] شیارم
مست ماهان [illegible]

گر تو ای شهری بر ما شد ده ما شد
داور ده صلاح کشت از باغ
زر بحکمی بود که در شب دان
نخلها را نهان کنیم از باغ
داور و ماهان ز بس دو ما نهال
پیش گرفت آن شریک را و بنمال
مردو در نو بسم ثمر بامداد
تا ز شیر رفت آن شریک دو بام
پیش کس شد رفیق از میمون
او بدین حال بود چون گردون
راه چون از حساب خانه گذشت
پیش از ان بسته از نشانه گذشت
گفت ماهان که تا بود طی میل
دوری راه بیست و نه میل

روزی از ده بزرگی نه خرد | آمد او را بسماع و مهمان برد

بوستانی لطیف و شیرین کار | دوستانی زو لطیف تر صد بار

تا شب آنجا نشاط میکردند | گاه و بیگاه نقل و می خوردند

شب چو از مشک برکشید علم | بر سر نقره درکشید قلم

عیش خوش بودشان در آن بستان | باده در دست و نغمه در دستان

هم در آن باغ دل گرو کردند | خرمی تازه عیش نو کردند

بود مهتابی آسمان افروز | شبی الحق بروشنایی روز

مغز ماهان چو گرم شد بشراب | تابش ماه دید گرد شتاب

گرد آن باغ گشت چون مستان | تا رسید از چمن بنخلستان

دید شخصی ز دور کامد پیش | خبرش داد ز آشنایی خویش

چونکه بشناختش حالش دید | در تجارت شریک مالش بود

گفت چون آمدی درین هنگام | نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

گفت امشب رسیدم از ره دور | دلم از دیدنت نبود صبور

سودی آورده ام برون ز قیاس | زان چنان سود هست جای سپاس

چون رسیدم بشهر بیگه بود | شهر در بست و خانه بی ره بود

هم در آن کاروانسرای برون | بردم آن بار مهر کرده درون

چون شنیدم که خواجه مهمانست | آمدم باز رفتن آسانست

خواست تا بانوی بهشتی رای / از در این بانوانه بجای
گوید از راز دل نوازی او / داستانی بعشق بازی او
غنچه از گل گشاد سرو بلند / بست بر برگ گل شمامه قند



چون ز نوبت زبان تیاده ببست گزید / گوهر از رشته بود فسانه بدید

حکایت

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصر در زیبایی / او در از نغمایی
همدمی از دوستان و همزادان / از دو روی او شادان
جمعی بهر یکی بود / گشته زیر چرخ کبود
روز یکی جشن / دل نهادند بر سماع و سرود
از بهاران جشن و چراغ / کرد مهمان یکی بخانه و باغ

گفت ای چرخ بنده فرمانت / واختر و ماه آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوس تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش / در گشاید دکان سرکه فروش

از شکرریز شور او بنشست / زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت / بزمگه را به عود و مشک سرشت
کرد پیرایهٔ عروسی راست / سرو و گل را نشاند خود برخاست
دو سبک روح را به حجره سپرد / خویشتن زان میان گرانی برد
آن جوان بخت چون رسید بکام / ماه را از فلک کشید بدام
آخر الامر یافت بر وی دست / باز بر سینهٔ تذرو نشست
گوهرش مهر خود نگه داشت / مهر گوهر ز گنج او برداشت
زیست با او بسی بکامهٔ خویش / چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش
کاولین روز بر سپیدی حال / سرخی جامه را گرفت بفال
چون بسرخی برات دادندش / ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نوآیین است / گوهر سرخ را بها این است
زر که او گرد و سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکوترین سببش
خون که آمیزش روان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکویی جویی / سرخ رویست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود / گر ز سرخی در او نشان نبود
چون به پایان شد این حکایت نغز / گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد چون عقیق رمانی
دست از آن سرخ گل کشید فراز / در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه و حکایت کردن دختر پادشاه اقلیم پنجم

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر / گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست / در ز ناف[illegible] ز رقیبان رست

با پدر گفت خیز کار بساز — بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یارم گشت — کین چنین یاری اختیارم گشت
هم سری یافتم که هم سر او — نیست کس در دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دشمن دوست — دانش ما نیز بر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش — با بری گفت کای فرشته فش
آنچه من دیدم از سوال و جواب — روی پوشیده بد بزیر نقاب
هر چه رفت از حدیثهای نهفت — یک بیک با منت بباید گفت
باز بر ورد با هزار نیاز — پرده ز رمز برگرفت از راز
گفت اول که تیز کردم هوش — عقد لولو گشادم از بن گوش
در نمودار آن دو لولو ناب — عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او بران در سه در خود افزودم — آن در و آن شکر بهم سودم
گفتم این را به کیمیا کردن — که تواند ز هم جدا کردن
اول او شیر در میان انداخت — تا درش ماند و آن شکر بگداخت
گفت شکر چو با درآمیزد — بیکی قطره شیر برخیزد
من چو خوردم شکر بساغر او — شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم — بنکاح خودش رضا دادم
آنکه دادا و گهر نهانی گفت — که مرا چون گهر بیابی جفت

عقد چو بر تبسم بستم
من که هم سرکه خفتن او وهم بستم
ازان نمودم گهری ازان دو گهر
او بدر جستن و [illegible] بدیدن
سیمین [illegible] است
منت ز ارزق او در دیده بستان
از لب [illegible] جستم در آمودم
من چو [illegible] بر در او لولو بین رضای [illegible]
[illegible] سینه
[illegible] در خزینه [illegible] من
[illegible] گنجینه [illegible] رازم
[illegible] نامم
[illegible] زنا شوی
[illegible] نیکوی
[illegible]

شد پرستنده در بر بانو
ملک خود دید را بر ان مهر
چونکه بخرد نظر بران انداخت / ان دو در را ز یکدگر نشناخت
در دوی در مهر و در خوبی / فرق ننمود در زر و در رنگ
مهره اورد و از عنایت خویش / بر گشاد ان دو مهره را یک رشته
داد با مهره دو در با هم / مهربان چونکه مهره با در دید
بسته ان مهره در کنار خویش / مهره در دست کرد و در گوش

شد فرستنده نزد مهمان زود / وانچه اورده بد بدو بنمود
او که لولو چو دید بر سنجید / راز او در نهاد او گنجید
زان جواهر که بود در خور ان / سه دیگر نهاد بر سر ان
چون بر ان پیک نامه بر دادش / سوی ان مهربان فرستادش
سنگ دل چونکه دید لولو پنج / سنگ بر داشت کرد گوهر سنج
قدری از شکر بر ان افزود / ان در و ان شکر بهم سود
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در روی فشاند گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش / وان زه اورد را نهاد به پیش
بانوی ان شیر بر گرفت و بخورد / وانچه از و ماند شد عیار بکرد
بر کشیدش بوزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری بکند از دست / تا نماید بشاه ماه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / بس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یک تا در جهان افروز / شب چراغی برو شناسای روز
باز بس شد کنیز خوب نژاد / در یکتا به لعل یکتا داد
بانو ان در نهاد در کف دست / عقد خود را از یکدگر بگسست
تا دری یافت هم طویلانه / چون چراغ بهم قتیلانه

شاه گفتش که شرط چارم چیست   شرط چون با یکی کنند نه بیست
نوش لب گفت کار مشکل نیست   برسم از وی بره نمونی هست
گر بدو مشکلم گشاده شود   تاج بر تارکش نهاده شود
ور درین ره خرش فرو ماند   خر که آنجا رسد که او داند
شد مقرر که بامدادگاه   بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی   من شوم زیر پرده پنهانی
برسم او را سوال سربسته   تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفت این چنین کنیم رواست   هر چه آن کرده تو کرده ماست
بیشتر زین سخن نفرمودند   در شبستان شدند و آسودند
چون درین نقطه بود شش خانه   زرع یک خوشه گشت یکدانه
مجلس آراست شه برسم کیان   بست بر بند کیش دخت میان
انجمن ساخت نامداران را   راست گویان و راستکاران را
چونکه صف برکشیده بد پیشش   کرد مهمانسرای بارهش
چون کم و بیش دیدشان بعیار   هم بدان سنگ سودشان چو غبار
خواند شه زاده را بمهمانی   بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ   تنگ شد بارگه ز تنگ فراخ
ارزنی ارزنو که در خوان بود   آن نه خوان بلکه ارزن دان بود

چون خورش خورده شد باندازه
بیش بر کرد طبع را تازه
پیر و پیش بمجلس خاص
شاه و خود معدنان ز بند خلاص
بر محکها زنند خویش نماند
ز رقیب و جای خویش نشاند
خورد داور ل ز رقیب بنشاند
ار بجای خود بار روی
مهمان برابر نشستند روبروی
زخجه گلزی باشتوی
بیش برکند طراز
تا چه بازی طراز
امور بلعبان بازی باز
باز نشست بازی
ده لولوی خود
از بس نود و دو لولوی
از با کوش تیر خود
از نبی بیب برد
گشاد و تباران
بر بهمان بارسان
سکین لشن بار جواب
چون رسانید

مرد چون پیش شاه آمد باز / زنگی وزن ...
کرد با او ز سر حکایت خود / ...
زان سواره که او پیاده شدند / چاره کردند و در فتاده شدند
زان مه پیکران که نام او برد / وز سر عجز پیش او مردند
بود پیری که از ملک زاده / بار دادند و دل برو داده
وانکه آمد چو بود پای افسرد / کس دیگر بر طلسمها خورد
وانکه بر قلعه کامکاری [illegible]
از سر ... رفت و روی در ره یافت
چون پری شد ز راز چهار طلسم
با چهارم حکم خواهد بود

پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود / کار پیوند بی‌بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش / ره به پس کرد و ره گرفت به پیش
چون به شهر آمد از حصار بلند / از در شهر برگشاد ببند
در نوشت و بجاگری بسپرد / آفرین زنده گشت و واجب مرد
همه سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت به قهر
مردمان بر وی آفرین کردند / وان سر کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آواز برکشید و سرود
شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و درش نگار افشان
همه خوردند یک به یک سوگند / که اگر شه نسازد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم
کو سر ما برید و سردی کرد / وین سر ما چو دید و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیباروی / شادمان شد به خواستاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش / ماه در موکبش عماری کش
سوی کاخ آمد از کرانهٔ کوه / کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خویشتن با او گفت

روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار

ز آلت رام آن گروه سنگ / هرچه بایستش آورید بچنگ

نسبتی باز جست روحانی / داد از سنجیش تن آسانی

آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلب کاری / خواست از برهمنی یاری

جامه را سرخ کرد کین خونست / وین تظلم ز جور گردونست

آرزوی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع از آسمان برداشت

تا ز سرها گشایم این چنبر / یا سر خویش را کنم در سر

چون بدین کار جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد

هرکه زین کار یافت آگاهی / کامد این شهر دل بخون خواهی

همت کار کرد زان در بست / گو بدان آرزو بیابد دست

همت خلق و رای روشن او / درع پولاد بست بر تن او

وانگهی از طریق معذوری / خواست از شاه و شهر دستوری

پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت

چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و رقعه بدمید

همه نیرنگ آن طلسم بکند / برگشاد آن طلسم را پیوند

چون ز کوه آن طلسم را برداشت / تیغها به تیغ کوه گذاشت

آن حصار [illegible] / [illegible] زیر دوال

[illegible] اکلید آمد / چون صدا [illegible] پدید آمد

از سر [illegible] / زین حکایت چو یافت [illegible]

پس [illegible] رخنه بند و راه گشای / گفت کای [illegible] راه نمای

دولت [illegible] / [illegible] طلسم [illegible]

چون [illegible] / گنجینه [illegible] روان

در [illegible] / سوی شهر [illegible]

صاحب [illegible] / بشهر [illegible]

از [illegible] ایمن [illegible]

همین دل چگونه باشم شاد / وزچنین خاطری که آرد یاد
این سخن گفت و لختی اندر خورد / وز نفس برکشید بادی سخت
آب در دیده زان نظاره گذشت / قطع با تیغ دیو سر با طشت
این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که بود نگفت
روز و شب بود با دلی پرسوز / نه شبش شب بدو نه روزش روز
هر سحر که بار زوی تمام / تا در قلعه بر گرفتی گام
دید آن پیکر فرابین را / گور فرهاد و قصر شیرین را
رشته دید با هزاران سر / وز سر رشته کس نداشت خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش
گر از آن کار بر کنار نهاد / روی در جستجوی یار نهاد
چاره سازی بهر ولایت جست / تا از و بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از خردمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام / همه دانش رسیده تمام
چون جوانمرد از آن جهان هنر / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در یکی در خرابتر غاری
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش همچو گل میان دربست

از سر فرخی و فیروزی
کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه یافت بی نفسی
بر زد از راز خویشتن نفسی
از آن پری روی و آن حصار بلند
وانکه زو عقل راز بسته کمند
وان طلسم کهن که بر در او
وان فکندن بهم از سر او
حلقه در ... نیستی هنری
گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از جوابهای لطیف
هر چه در خورد بود با وی گفت
چون شد آن چاره جوی چاره پذیر
از بی نشست با نام ارسی

از بسی سر که شد بریده به قهر
کله بر کله بسته شد در شهر

وان پری رخ که شد نشسته بجور
شهری آراسته چه شهر و چه سور

نارسیده بسا به در او
ای بسا سر که رفت در سر او

از بزرگان پادشه زاده
بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر
صید شمشیر او چه گور و چه شیر

روزی از سوی شهر شد به شکار
تا شود تازه دل چو تازه بهار

دید یک نوش نامه بر در شهر
کرد او صد هزار نشسته زهر

شکری بسته بر سواد پرند
شکری دلفریب و دیده پسند

صورتی کز جمال و زیبایی
برد ازو در زمان شکیبایی

آفرین گفت بر جهان قلمی
کامد از نوک او چنین رقمی

کرد آن صورت جهان آرای
صد سر آویخته ز سر تا پای

گفت ازین گوهر نهنگ آویز
چون گریزم که نیست جای گریز

زین هوس نامه گر بدارم دست
آورد در تنم شکیب شکست

وز دلم این هوس بدر نشود
سر شود وین هوس بدر

این همه سر بریده شد باری
هیچکس را بسر نشد کاری

سر من نیز گیر رفته بباد
عشق با جان من ز مادر زاد

گر دلیری کنم نه جان سفتن
چون توانم ترک جان گفتن

گفت این پیشتر ازین بتان
[illegible] بند بند ازین بتان
باز از پری [illegible]
بسته اند انجمن آن [illegible]
بیش از افسون آن [illegible]
بی فسون [illegible]
[illegible] زان زعفران [illegible]
[illegible] سر کس بر
[illegible]
گاه [illegible] سفتندم
[illegible]
[illegible] شود
سر در [illegible] بدین شود
[illegible]
نظم کار [illegible]
در نقص [illegible]
باز یابی بند بر [illegible]
از خاطرم [illegible]
دلبر ازان لب [illegible]
همچو از دل [illegible]

بشر کان دید مر ورا بنواخت
رفت بیرون و کار مهر بساخت

کفت با او بشادکامی کفت
نعمتی یافت و شکر نعمت کفت

با پری چهره کام دل میراند
بر خود افسون چشم بد میخواند

از پرندش غبار زرد بشست
برک سوسن ز شنبلید برست

چون پدید از بهشتیان دورش
حلّهٔ سبز بست چون حورش

سبز پوشی به از علامت زرد
سبز آمد به نسترن درخورد

زانکه سبزی صلاح کشته بود
سبزی آرایش فرشته بود

جان بسبزی کراید از همه چیز
چشم روشن به سبزه کردد نیز

راستی را به سبزه آهنکست
راستی سبزه خوشترین رنکست

قصّه چون کفت حور بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

بزم آراستن بهرام کور روز سه شنبه در کنبد سرخ و حکایت کردن دختر ملک اقلیم چهارم

روزی از روزهای دی ماهی
چون شب تیره مه بکوتاهی

شاه را در خور آمد و به بود
ناف هفته که سه شنبه بود

روز بهرام و رنک بهرامی
شاه و مه کرده هر دو همنامی

سرخ در سرخ زیوری در ساخت
صبحکه سوی سرخ کنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی [illegible]
[illegible] آتشی برخ [illegible]
پیش در رو [illegible]
ز آسمان [illegible] از رضاش [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
[illegible] بود ماه [illegible] افتاب [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
طاس خور [illegible] رشید را [illegible]
شاه از آن [illegible] سرخ [illegible] بلند
خواست افسانه [illegible]
نازنین سر نتافت از فرمانش
در فشاند از عقیق [illegible]
کای فلک آستان درکه تو
برتر از مهر و ماه [illegible]

بای او زین میانه بیرون شد / حال پیوند ما دگرگون شد

تو از آنجا که مرد کار منی / بز نا شوی اختیار منی

مایه و ملک هست و سیم و جمال / به ازین کی رسی بخت جلال

به نکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آور زود

من ز بختی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم

تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفت چیست حال اینست / مال دارم نه بسی جمال اینست

آنکه برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی جمالش دید / فتنه چشم و سحر خالش دید

آن پری چهره بو کاول روز / دیده بودش چنان جهان افروز

نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار و حلقه بگوش

چون چنان دید نوش لب ز آن رفت / بوی خوش کرد جان او دریافت

هوش رفته چو هوش یافته شد / سرش از تاب شرم تافته شد

گفت ار شنیدم ز عشق پری / تا بدیوانگی کمان نبری

کانچه بینی نه مرام و راست / مدتی شد که تن درین سوز است

که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت را ربود باد از چنگ

من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت بخورده مست شدم

[illegible] دمی آرا دیم

[illegible] چیست دم

[illegible] از ... باری

[illegible] زو قیاد داری

[illegible] صبر ... بجای

چو ... نکته ... بتو

[illegible] غم ... نهانی

[illegible] غم ... نی تو

[illegible] زر ... بیش

[illegible] نقصل ... بیش

[illegible] پنهان

[illegible] کسان

چون ... و جمال و مال

[illegible] جمال و مال و جاه

[illegible] از جلال

[illegible] عیبت و ی ... شد

[illegible] عیبش ... دادند

بود کارش همه سنگکاری
نیو پای و دم و دم از زاری
گر کرد بسیار جو بر زن مرد
لاجرم جور باشد شک آن خورد
سالها شد که من ز خشم ازو
من به بالین هیچ بی خشم ازو
او بمن در دو غم گفت
من ز بیداد بس که فلند هیچ بیغ
او کشیده چو برق پیش تیغ
چون خدا دید غم کرد پیش ازین بی
رفت غوغای محنت از من بیش
رفت از بد و نیک بود در وی گفت
مرد کار آمدی نیاید گفت

وان بر آشفتن چو بد مستان — دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن — خوبی را بزشت آلودن
وان چه از بهر دیگران کندن — خویشتن را بدان چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش — عاقبت ماندند در دمنش
چون فرو گفت هرچه دید همه — وانچه زان سالی و فا شنید
گفت کز غرق شد بقای تو باد — خاک او خاک خانه جای تو باد
جیفه کاب شسته بودش پاک — بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هرچه بود در بستم — اینک اینک گرفته بر دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش — کرد روشن درستکاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف — آن ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت — زن خروشی بکرد و در آنگه بست
پاسخش داد کای همایون رای — نیک مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زاده بگیت — بر لطیفی ور و گشاده جبیت
که کند هر گز این جوانمردی — که تو در حق بی کسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی — بر دکان جود از آن کسی
شد ملیخا و تن بخاک سپرد — جان بجایی که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بد پسندان بود — راستی را نه از خردمندان بود

رفت و برداشت یکیک پیش سیش
جونکه مهر از نوردبار گشاد
زر مصری در و هزار درست
مهر بنهاد مهر از و برداشت
گفت شرط آن بود که جامهٔ او
جمله در بندم و نگهدارم سست
باز پرسم سرای او به کجا
جون کنم تا مت استعانت او
گر من انها کنم که او گرد ست
بشر جون از سفر بشهر امد
جون براسود یک دو روز نخست
آن عمامه بهر کسی بنمود
نیک مردی عمامه را بشناخت
در فلان کوی جندمین خانه
در بزن کان در اشیانهٔ او ست
بشر با جامه و عمامه و زر
در زد امد شکر لبی جون قند

یک دو مصری عمامه و قمیص
کیسهٔ زان نورد باز افتاد
زان کهن سالها که بود نخست
هم جنان سر به مهر خود بگذاشت
با زر و زینت عمامهٔ او
بکسی کاهل اوست بسپارم
برسانم بدو که اهل سرا ست
نکنم عذر بر امانت او
من از انها خورم که او خورد ست
از همه شاد بیش بهر امد
بعد از ان خانهٔ ملیح جست
که خداوند این که شاید بود
گفت لحنی رهنت بباید تا حجت
ست کاخی بلند شاهانه
لی کان شو که خانهٔ او ست
سوی ان خانه شد که یافت خبر
باز کرد ان در از رواق بلند

گفت کاری و حاجتی بجای
آر خانه باشد ای
با بیدارم بجان غم دارم
گفت [illegible] بسیارم
بیش [illegible] سبب
با نوی خانه بخانه روا
[illegible] امدن [illegible] ست
[illegible] سخن [illegible]
تا در [illegible] اسمان [illegible]
که ملیحای وبدی [illegible]
از زمانه [illegible] اندرون [illegible]
زن [illegible] بدوش [illegible]
لیکن از بسیار [illegible]
بر تنین روی [illegible]
هم سخن جو [illegible] صوات
گفت [illegible] بود تمام
قصه [illegible] اندام
بیش هم روی
گفت با ماه [illegible]

مرد ماهی دو زان غلط کیشم ز اقلیدسم
مرد دور ز اندیشهٔ غلط کیشم ز اقلیدسم که برون بود
مرده در آب آن خم خود اقلیدس آنکه گفتم بود
از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک رشته زان گره وا داد
بر سر رشته کس نیافت درست
چون ملیحا ورق غلط خواندست
چون بجا ماند و همان بردست
بی‌شک سخن بنگ بود کان بردع
این سخن گفت و از زمین برخاست
رخت او کرد و در آب

اثری زو ندید اندر آب   گشت حیران فتاد در تک و تاب
طرفه درماند کین چه شاید بود   چون نی از شاخ آن درخت ربود
نیم بالای نیزه کم و بیش   ساده کرده بر خم ناخوش خویش
چون مساحت گران دریایی   زد بدان خم بیان بماهی
خم رها کن کبود جای ژرف   سر با خم در او و بید شگرف
نیم خم نهاده بر سر اوی   تا در او کم شود شناور اوی
جهد بسیار کرد و غوطه بخورد   ایزدش رهنمای و یاور بود
برکشید آن غریق را بشتاب   در چه خاک بردش از چه آب
چون در آن باشتش بخاک و بسنگ   برگل او نشست با دل تنگ
گفت ای زیرکی و رایت کو   وان درفش گره گشایت کو
وان همه دعویت که کاره گری   با دد و دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی ز منت چرخ بلند   غیب را سر در او رقم کمند
چون شد آن دعوی دوازده بن   وان همه مردی نه مرد و نه زن
وان نمودن که بنگرم بینی   کارها بی ز چاره اندیشی
جاهی انگار سر گشاده نهنگش   چون ندیدی ز چشم دانش خویش
وانکه مارا جهان بدان آبی   فصلها گفته زهر بابی
فصلها کرده شماری داشت   آن نگفتم که اصل کاری داشت

چون بران آب سفره بگشادند
بانگ بر بشر زد ملیجا تیز
تا درین آب خوشگوار شویم
از عرقهای شور تن فرسای
چرک تن را بدان فرو شوییم
وانکه این خم بسنگ پاره کنیم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز
آب خوردی تو با دل انگیزی
هر که آبی خورد که بنوارد
به که نتوان درابه بسودن
تا دگر تشنه چون فراز آید
مرد بد در او گفت او نشنید
جامه بر کند و جمله بر هم بست
چون درو شد خمی نه جایی بود
با اجل زیرکی بکار نشد
زاب خوردن نفس بتاب افتاد
بشر ازان مرد تشنه دل برتافت

نان بخوردند و آب در دادند
که ازان سو ترک نشین برخیز
شوییم اندام و بی غبار شویم
چرک بر من نشست سر تا پای
پاک و پاکیزه سوی ره پوییم
صید را از گزند چاره کنیم
در چنین خم مباش رنگ آمیز
چرک تن را بد و چرا ریزی
در وی آب دهن بیندازد
صافی را بدرد آلودن
آب نوشین او بناز آید
گوهر زشت خویش کرد پدید
خویشتن کرد گرد و در خم جست
تا بقعرش دراز راهی بود
جان نسی کند رستگار نشد
عاقبت غرق شد در آب افتاد
از شکی آب کرد دیده بر آب

گفت یار ازین حرامزاده کام
[illegible] کرد و جان بجام
از پی آب جست این بلعجب فعال
از چه افکنی در آب زلال
[illegible] ستم [illegible] را بگو
از [illegible] کند بدر [illegible]
ابر را چرب [illegible] او دستک
این سفال [illegible]
وانکه بشی از بدان زاید
این بد اند و بخردان آید
از [illegible] بسکان و [illegible] مباد
[illegible] چنین رفیق مباد
هیچ کس [illegible] تنگ مباد
چنین [illegible] [illegible]
[illegible] بیند [illegible]
چون [illegible] زرق
او [illegible] بدین [illegible] قوی
[illegible] عرق
[illegible] کند آن [illegible]
وانکسی [illegible]

تشنه گردند و قصد آب کنند
سوی این آب خوش شتاب کنند
در صیاد در کمین نشسته بود
با کمان در کمین نشسته بود
زد بر صید را بجوز دن ابلی
که از آن صید را خورد ز عمر نصیب
زخم او تیر صید را نشتر کند
کرده که جهان را زه
این نهفته کمان را عقیده است
نهان دارم آنچه نهان دارم
نبی که نو را زکس کمان چنان
عاقبت بر که نیست اند نبی

وانکه تیغش بر اوج دارد میل
دورتر باشد از کدر که سبیل

پدید دیدند با نفیر و بجوش
تا رسیدند از آن زمین بخروش

بدرختی سطبر و عالی شاخ
سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

سبزه در زیر او چو سبز حریر
دیده از دیدنش نشاط انگیز

آکنیده خمی سفال بدو
اندر آن آب خوش و زلال در او

چونکه دیدان فضول آب زلال
هم چو ریحان تر میان سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق
باز پرسم بگو که از چه طریق

این سفالین خم گشاده دهان
تا بلب هست زیر خاک نهان

وآب این خم بگو که تا بکجاست
باش تا این سخن بگویی راست

بشر گفت از برای مزد کسی
کرده باشند که کرده اند بسی

تا کند دد بصدمه بدو بیم
در زمینش نشانده اند ز بیم

گفت از پاسخ تو زین غلط است
هر چه گویی و گفته غلط است

آری آری کسی ز بهر کسی
کنده است بدوش هر نفسی

خاصه در وادی که در تف و تاب
صد در صد از و نیابی آب

این وطن گاه دام دار است
جای صیاد و صید را کاست

سر این خم که بند ساخته اند
از نی دام صید ساخته اند

تا چو غرم و گوزن و آهوی گور
در بیابان خورند طعمه شور

۱۶۵

چون ازین برشمرد لالی چند
ابری از کوه بردمید سیاه
گفت کابر سیه چراست چو قیر
بشر گفتا که حکم یزدانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود
ابر تیره دخان محترقیست
ابر گو شیرگون و در فامست
جست بادی ز بادهای نهفت
گفت برگو که باد جنبان چیست
بشر گفت این هم از قضای خداست
گفت در دست [illegible] عنان
اصل باد از هوا بود به یقین
دید کوهی بلند گفت این کوه
بشر گفت این دلیست این هوید
گفت بازم بحجت افکندی
ابر چون سیل هولناک آرد
بشر بانگی برآورد از سر هوش

خیره شد بشر ازان گرافی
چون ملیجا در ابر کرد نگاه
وان دگر هست سپید رنگ چو شیر
این چنین ها کند تو خود دانی
تیر باید که بر نشانه بود
بر چنین نکته عقل متفق است
در مزاجش رطوبتی غالبست
باز بنگر که بوالفضول چه گفت
خیره چون گاو و خر نباید زیست
هیچ نی حکم او نباید راست
چند گویی حدیث دراز آن
که بجنباندش بخار زمین
از دگر با چرا بود به شکوه
که یکی پست و دیگری است بلند
نقش تا چند بر قلم بندی
کوه را میل در مغاک آرد
گفت با حکم کرد کار گلوش

من که از تیر تو بیش بترم
کای کسی کار [illegible] جرم
ای همه عالم [illegible] غیبت
انشا باید [illegible]
لیک علت نبود [illegible]
دانشی نباید در عقب
راه زن [illegible] ره بر ده
ره نمیدانیم
ما که در ره بر ده
هیچ نیدانیم
نقش بیرون بر ده چون بر اندازند
[illegible] این بر ده سکان غلط بازند
با غلط [illegible] دید بخت عالی ساخ
[illegible] که با اینسان کسی گستاخ
نبود دستی [illegible] بشر روی خواند
این [illegible] بیت که ابوالفضول بماند
هم در ایوان [illegible] شدیم
روز [illegible] کسی خند نشد [illegible] ازانها که
وان فضو [illegible]

کار زر و تو بزر فروختن است
بخت شد [illegible] در قلعه و سوختن [illegible]
وز غم [illegible] در دم [illegible] شکیبائی
تا بمهمان [illegible] شد نوایانی
بیم از ان [illegible] ان دوا [illegible]
به علاج [illegible] ان خوردن [illegible]
و [illegible] اتش [illegible] نهی [illegible] بر ای زری تو [illegible]
[illegible] نعمت [illegible] از انجا که بانوای [illegible]
[illegible] در [illegible] بود از بوداران [illegible]
بیم از ان [illegible] میانه و دود دل [illegible]

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت با نگار از مهر
غیرت آمد ز رشک آن جفتش
در ناسفته را بدر آشفتش
گفت کای خسرو فرشته نهاد
داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راست گوی و راست نظر
با من از راه راستی مگذر
از عدم روز چون برآرد نام
اولش صبح باشد آخر شام
ترک روز ترا زوال مباد
شب تو خوش وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش
از چه کشتی چو شام سرکه‌فروش
گیرم از من نخورده کشتی سیر
بچه اندازیم تو در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان بنرم
اژدهای برابر نظرم
کشتنم را چو در خورد بازی
چون کشی هم به تیغ خود تازی
به چنین ره که رهنمون بودت
وین چنین بازی که فرمودت
خبری ده که بی‌خبر شده‌ام
تا بپرم که تیز پر شده‌ام
به خدای و به جان تو سوگند
که ازین قفل برگشایی بند
قفل گنج کهن ترا دادم
بعد ازین با رضای شه شادم
شاه از آنجا که بود دربندش
چونکه دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان ننهفت
آنچه اسرار خویش بود بگفت

لاجرم از تو گرچه بی کامم | از تو یک چشم زد نیارامم
شاه ازین خنده نکته‌های شگفت | کرد پرگار رنج در بگرفت
شوخ چشم از سر فسانه برفت | تیر بر چشمهٔ نشانه برفت
همچنان زیر بار آن تنگی | ای بریدان گر بود سنگی
کرد با تشنگی برابر آب | او صبوری و روزگار شتاب
برزن از شه همایونش | کرده بود از سرای پرنوش
آگهی یافت از صبوری شاه | که بدان آرزو نیابد راه
گفت و مفتست اگر بچاره گری | رقص دیوان در آورم به پری
رخنه در مهر آفتاب کنم | قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر زخم تیر پنج زنی | نرسد بر کمان تیرزنی
با شه افسون گرانه خلوت ساخت | با صد افسون به پیش شه پرداخت
در مکافات آن جهان افروز | خواند بر شه فسون پیرآموز
گفت می‌بایدم که کرّه خام | زیر زین تو زود گردد رام
کرّه رام کرده را ده جای | پیش او زین کن ای همایون رای
رایضانی که کرّه رام کنند | توسنان را چنین بکام کنند
شاه را آن فریب جست آمد | جست از قالبش درست آمد
شوخ رعنا خمیده نوش لبی | مهره بازی کی و بلعجبی

با سر از جانبی و دم بازی
صد معلق زدی [illegible] بازی
[illegible] در اساخت
شاه را زو [illegible] ساخت
بی تکلف [illegible] قلندی شست
[illegible] گرفته [illegible] شست
وقت بازی اگر کشیدی دست
وقت حاجت بدین [illegible]
[illegible] بمود و بازو [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
گر از [illegible] بدین پخ
[illegible]
از ره و رسم [illegible] بود دولت
[illegible] کز این چه
[illegible]
در [illegible]
طبل طوفان

در آفاق این چنین شد داستانی | فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه | فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چه حالست | که در عالم حدیثش داستانست
دماغش را چنان سودا گرفتست | که از سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز | برهنه پا و سر گردد شب و روز



دلم گوید لبش هر دمنداست
بدین آوازه او ازش بلند است

هراسی نه از جوان دارد نه از پیر
نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
دلش زان ماه بی پیوند [illegible] سلامی
بپردارش از او [illegible] نشنیده پیامی
کند هر هفته بر قصرش [illegible]
شود [illegible] چو بشنود [illegible]
ملک چون گوش کرد این داستانرا
هوس در دل فزود آن [illegible]
دو هم پیدا نشان [illegible]
دو بلبل بر گلی هم چشم آید
چو نقدی را دو کس باشد خریدار
بهای نقد بیش آرد پدیدار
دل خسرو ز سوز عشق [illegible]
که با او هم دلی هم داستان [illegible]

صحرا گرفتن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / بد اورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میکشد ششتش روزگاری / نمی امد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد پای دوری / نه پای آنکه سازد با صبوری
زبان از کار و آب از کار رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان / فتان خیزان نه از بیمار خیزان
گرفته کوه دشت از بیقراری / وز او در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
از آن بد نقش او شوریده پیوسته / که نقش دیگری بر خویشتن بسته
نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز بس میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یکتن نشیند
نبود آگه که مرغش در قفص نیست / بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
اگر در نور اگر در نار دیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی
چنان با اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
ز هر نقشی که او را آمدی پیش / بنیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / اگر گیرد برای خود نگیرد

[illegible] برادیش
ز فال چون [illegible] برادیش
[illegible] نیک [illegible] پیش آمد [illegible]
نقشی که آمد [illegible] منسوب
[illegible] از دور
[illegible] شدی [illegible] از دور
[illegible] عشق [illegible] گرفتی
بدیدار ره صحرا گرفتی
[illegible] ز دستان آن [illegible] غنچه
عجم ز آن [illegible] آمدی مانند شیرین
[illegible] گرد و [illegible] شیرین
ز آن حوض [illegible] نبودی
[illegible] ز آن حوض [illegible] بودی
چو زان حوض [illegible] بستی
[illegible] زان حوض [illegible] نشستی
[illegible] کرد و پای حوض بنشست

ز جای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جویی
که در درزش نمی‌گنجید مویی

چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست
که حوض کوثرش بوسید بر دست

در آن حوضه که گرد از سنگ بستش
روان شد آب گفتی ز آب دستش

بنا چندان تواند بود استوار
که بنا را نیاید تیشه در کار

اگر صد کوه باید کند پولاد
زمین باشد بدست آدمیزاد

چه چاره کان بنی آدم نداند
بجز مردن کزو بیچاره ماند

خبر بردند شیرین را که فرهاد
با سی جوی بست و حوض بگشاد

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آید بپای خویشتن شیر

آمدن شیرین بتماشای آن جوی که فرهاد کنده بود

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی شیر و حوض برگشت

چنان پنداشت کان حوض گزیده
نکردست آدمی هست آفریده

بلی باشد ز کار آدمی دور
بهشت و جوی شیر و حوضهٔ حور

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنانکس کین چنین کرد

چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش

که استادیت را حق چون گذاریم
که ما خود مزد مزدوران نداریم

ز گوهر شبچراغی چند بودش
که عقد گوش و گردن بند بودش

ز نوری هر دری مانند تاجی
از و هر دانه شهری را خراجی

گشاد از گوش با صد عذرخواهی [illegible]
شفاعت کرد کین بستان [illegible]

چو وقت آید [illegible]
ز حق خدمت [illegible]

بر آن گنجینه فرمان [illegible]
ز دستش بستد و در پای [illegible]

وز آنجا راه صحرا [illegible]
چو دریا اشک [illegible]

ز بیم آنکه کار از نو [illegible]
بصد دم دوی زد [illegible]

کسی راکان سخن ماندی / گر افلاطون بهوش ماندی
چو مسموع سخن شد گوش فرهاد / بهفت اعضای او لرزه در افتاد
چو بگرفت آن سخن فرما درا گوش / زگرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پا افتاد در خاک
بروی خاک میغلطید بسیار / وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دیدکان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
بدو گفتا که ای داننده استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابک دستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دورست و ما محتاج دوریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زما تا گوسفندان یک دو فرسنگ / بباید کند جوبی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم آنجا شیر نوشند
چو بشنید این سخن شیرین خوش خند / دل فرهاد بی افتاد در بند
سخنها را شنیدن میتوانست / ولیکن فهم کردن میندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وزانجا رفت بیرون شیشه در دست / گرفت از مهربانی شیشه بر دست
حکایت باز جست از زیردستان / که مستم کور دل باشند مستان

[illegible] ببرید
[illegible] میکند ببرید
[illegible] چو [illegible] ببرید
[illegible] بیرون گرفتند
[illegible] آن حکایت [illegible] گرفتند
[illegible] فرهاد
[illegible] بنیاد
[illegible] دیده بنیاد
[illegible]
[illegible] صنعت [illegible] شد
درین صنعت [illegible]
[illegible] اندام [illegible]
چنان از هم [illegible] سنگ چون موم
[illegible] تیر
[illegible] تیز
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] سنگ خارا
[illegible] آشکارا
[illegible]

رطبهایی که سروش بار میداد
رطب را کوه شمال خار میداد
بهوش آباد از آن نه ماهه در شیر
رطب خواند انگبین را هیچ کم گیر
ز پس کز دامن ابرش فشاندی
شکر در دامن خوزستان نشاندی
شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن عجب شیرین زبان بود
جهان از ذوق او چون نوش کردی
ز شکر حلقه در گوش کردی
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی
به آوازش طعنه بر مرغ و ماهی
در آن مجلس که او لب برگشادی
نبودی کس که حالی جان ندادی

چو روز آینهٔ خورشید بر بست
شب صد چشم هر صد چشم بر بست
جهان را خلعتی زر ثعب دادند
فلک را تاج زر بر سر نهادند
تجسس کرد شاپور از زمین را
بدست آورد فرهاد کهن را
بگفت ای پیر استادان ایام
ترا شیرین همی خواند بصد کام
چنان پنداشت فرهاد دلفروز
که او را بود خواهد نیکی امروز
ندانستش که ایام جگرتاب
وجودش را محبت کرد پرتاب
بشادروان شیرین برد شادش
برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوه کن مانند کوهی
کزو آمد خلایق را شکوهی
چو یک میل از سطبری بلندی
بمقدار دو میلش زورمندی
چنان استاد بد در سنگ سفتن
کزو نتوان حکایت باز گفتن
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی
دو و هم سنگش چو موم نرم بودی
رقیبان حرم بنواختندش
بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده
میان دربسته و بازو گشاده
درآمد پیشه که لعبت باز گردون
چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان تا کشتی خون سازی کرد
پس آن لعبت به پرده بازی کرد
بشیرین خندهای شکرین ساز
درآمد شکر شیرین باواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت
وزان یاقوت شکر قوت برداشت

که پیرامون آن وادی بخروار | همه خرزهره بد چون زهره مار
ز چوب زهره چون چوپان جرداشت | چو اگاه گله جایی دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد | چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور | پرستاران را او را اگر در خور
نشسته پیش او شاپور شبها | ز هر نوعی فرو گیرد سخنها
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش | نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز | چو ماه حلقه می پیچید تا روز
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت | دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه برگفت | نیوشید و چو برگ گل برآشفت
نمازش برد چون هندو پری را | ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی | مجسطی دان و اقلیدس گشایی
به تیشه چون سر صنعت بخارد | زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد | با آهن نقش چین بر سنگ بندد
باستادی چنین کار از تو براید | بدین چشمه گل از خارت براید
بود هر کار بی استاد دشوار | نخست استاد باید آنگهی کار
توان هر صنعتی کردن بترتیب | ز روی هندسه نه از روی ترکیب

از حساب انگشتری ری
شود دم و از حساب آهن و زر
بگیرد از موم و گل ز ند آهن فریان پیرام
که مرغ زیبان و دست تیرم
بدست آورد و تیشه بر او بیدادم
به دست آورده چینی یکی بودیم
که ما هر دو یکی استاد بودیم
چو شاگردی و از استاد تیشه برداشت
وز استاد بود از تیشه برداشت
چو بنشیند هنر پیشه بتیشه بردوم
قلم بر بوسنید و بسته کند موم
به تیشه سنگ خارا را ببرد
چو شیر و دل بدین کار تیشه الا برد
عجب شیر از آن سرو داراد
بگفت اسود از سوده از آن روز زاهن داد

در آن پس کرد و لشکر زانجمن سفتی
سخن با او بچندین نغز گفتی
سخن با پدرانش در نکردی
چو زد چندان الفت کردن

داستان فرهاد و حوض بستن او

پری پیکر نگار پرنیان پوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش
در آن وادی که جای بود دلکش
نخوردی هیچ خوردی جز که شیرش
گرش صد گونه حلوا پیش بودی
غذااش از ماده یان میش بودی
ازو تا جای پایان دور بودی

صبوری چون کنم عمری چنین تنگ
بمنزل کی رسم باری چنین لنگ

زآه و اشک من در هر شماری
بود دریایی و دوزخ شراری

درین دریا کم آتش گشت کشتی
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

مرا چون بد نباشد حال بی تو
که بودم با تو پار امسال بی تو

ترا خاکیست خاک از سر گذشته
مرا هیچست آب از سر گذشته

بر آب دیده کشتی چند رانم
وصالت را بپاری چند خوانم

همه کارم که بی تو ناتمامست
چنین خام از تمناهای خامست

وگر نه بر در دوزخ نهانی
چرا میجویم آب زندگانی

نه چون هر که میرد تا نمیرد
امید از زندگانی برنگیرد

خرد را ابدالش رهنمونست
حساب عشق ازین دفتر برونست

برین ابلق کسی چابک سوارست
که در میدان عشق آشفته کارست

مفرح ساختن فرزانگانرا
چو شد پرداخته دیوانگانرا

بعشق اندر صبوری خام کاریست
بنای عاشقی بر بیقراریست

صبوری از طریق عشق دورست
نباشد عاشق آنکس کو صبورست

بدینسان گرچه شیرین هست رنجور
زخسرو باد دایم رنج و غم دور

چو بر شاپور خواند این داستانرا
سبک بوسید شاپور آستانرا

که از تدبیر ما رای تو پیشست
همه گفتار تو بر جای خویشست

اگر وقتی کنی بر بنده سلامی
بدان دولت رسان از من پیامی

که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد
کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد

مرا ظن بود کز من برنگردی
خریدار بت دیگر نگردی

کنون در خود خطا کردی ظن ما را
که چون جان دوست داری دشمنان را

چو بخت خفته را یاری نشانی
چو دولت سازکاری بی‌اساسی

نداری جز مراد خویشتن کار
مراد دیگری از پیش بردار

بباغ افکنده پالوده خونم
چو بر نگرفت باغ از دو بنم

نکردم ز آتش گرم ای دلفروز
بدو دوت کوه ریگ دم همه روز

جفا زین پیش کاندم سکستی
چو نام او رشدی نام شکستی

چو بی یار آمدی من بود یار
چو در کاری نداری با کسی کار

عمل داران که خود را ساز خسپند
بمعزولان از این به باز خسپند

مرا تا خاره در ره می‌شکستی
کمان در کار داده می‌شکستی

چو کارم را به رسوایی فکندی
سپر بر آب رعنایی فکندی

برات کشتنم را ساز دادی
بتهدید فراقم باز دادی

نماند از جان من جز رشته تایی
مکش کین رشته سر دارد بجایی

مزن شمشیر با شمشیر مظلوم
نترسی زان بس که بردی بیزه در روم

مکن کز گرمی آتش دود خیزد
و ز آتش ترسم آنکه دود خیزد

هوا از ابر و من از غم نفیرین کشش
یکی از ابر و دیگر از جان آتش

ز آن آتش دل این ابر آتش
ز ما سیل خانه ز ابر بگور داری

از کار خود ... ز من دور
دلم در دام و دام اندر گل بماند

کسی را ... سر ... دل بماند
شتور راهی که ... ز من

ز کار آتش ... کاران خود ... ز من
ز این آتش ... سوخت ...

ز عشق تو ... یاری
عمست بند در هر ... کاری

شکست ... روز اساسی
شب ... بجشنای ... ز از عودت ...

چو گوران چند لعل از سنگ بر سیم
چو ژاله بیم چو افسنگ بر سیم

دل من در حق من رای بد زد
بدست خود تبر بر پای خود زد

ولی دارم گرو حاصل ندارم
وز آن به کز من خود دل ندارم

دلم ظالم شد و یارم ستمکار
ازین دل بیدلم زین یار بی‌یار

شدم دلشاد روزی با دل‌افروز
وزان روز اوفتادستم بدین روز

غم روزی خورد هر کس بتقدیر
چو من غم روزی افتادم چه تدبیر

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی
بسر تا کی برم روزی بروزی

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام
بنزد گر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز گنج گوهر لبش
نه هستم نیز آزاد از سر خویشش

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
یکی بر بی‌طمع دیگر بر آزاد

وزان پس لشکر دل بر شکر زد
بعناب و طبرزد بانگ بر زد

که گر شه گوید او را دوست دارم
بگو کین عشوه ناید در شمارم

وگر گوید که تا صبحم نیاز است
بگو بید از منش که شب دراز است

وگر گوید بشیرین کی رسم باز
بگو با روزه مریم همی ساز

وگر گوید بدان حلوا کشم دست
بگو رغبت بحلوا کم کند مست

وگر گوید کشم تنگش در آغوش
بگو کین آرزو بادت فراموش

وگر گوید کنم زان لب شکرریز
بگو دور از لبت دندان مکن تیز

وگر گوید بگو تا کی ببینم زلف و خالش
بگو تا ما نگیری [illegible]
فراقش گر کند گستاخ بینی
بگو بر خرمنت تا کی نشینی
وصالش گر کند [illegible] پرسان اویم
بگو خاموش کن تا کی بگویم
فرو [illegible] از این مشتی فسانه
درو [illegible] برمی های باد و کامه
عتابش [illegible] کردم ز شیشه بر سنگ
عقیقش [illegible] می برید از چنگ
[illegible] بود زین [illegible] زود خارش
[illegible] کشت کارش
سخن [illegible] تو چون از او جوی

گر او را دعوی صاحب کلاهیست ... مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش ... که چه شیرین کند مرهم کند نوش
یکی در جست و در یا کمین یافت ... یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
همه ساله نباشد سینه در دست ... بهر جا گرد رانی گرد لی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر ... پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاجی کردم و او خواست بنداشت ... دروغی گفتم او خود راست پنداشت
سخن را رشته باریک ریسیم ... وگرچه در شب تاریک ریسیم
چنین تا کی چو شمع افسرده باشم ... برافروزم وگرنه مرده باشم
بهاری را که بر خاکی فشانی ... ازان به کش برد با دخوابی
بپا کو گر منت باید چو مردان ... بپای خود کسی را رنج گردان
هزبران که اسکاری شکارند ... بپای خود بپام خود گذارند
چو دولت پای بست اوشتابیم ... بپای دیگران خواندن نیابیم
بدوش دیگران زنبیل سایند ... بدندان کسان زنجیر خایند
کمند دل در آن سرکش چه پیچم ... رسن بر گردن آتش چه پیچم
زمین ام من بقدر او آسمان دار ... زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز ... کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن ... نه با هم آب و آتش را نشستن

چو وصلش نیست از هجران چه بیم ... [illegible]
تنی نازنده از زندان چه [illegible] ... دار انده عمر بار
بود سرمایه [illegible] ... اگر عیبست ازین بهتر فقید
[illegible] دوست را کس [illegible] ... [illegible] صید
ازان ام عمر [illegible] ... [illegible] دم
[illegible] بازی [illegible] ... الاین دام
هر [illegible] افتادم ... انجام
بیاد انس [illegible] ... [illegible] کردن
[illegible] پس تعزیت کردن ... [illegible]
[illegible] پیش [illegible] ... [illegible] کردن
کدام [illegible] عقل ... [illegible] نه خیزد
[illegible] ازان [illegible] ... [illegible] خیزد
همی کار [illegible] ... [illegible]
ازان [illegible] دست ... [illegible] شوان
با فسون [illegible] ازدل ... [illegible] است
[illegible] دو کانه [illegible] ... [illegible]

در آن دم زلف را تا یک فن آرد
شکیبش را رسن در گردن آرد
جهانم را به لعل ما هم کند خوار
بدین خاکش دو اندیشم چو [illegible]
که آن هم بان از هم بیم است
زمانه بر چنین بازی دلیر است
شکیبایی کنم چندانکه گردد
در آید از در عذر آن فروزد
گر آید پیر خسرو از بت جان [illegible]
ز سوز سینه آن بیدمشک [illegible]
وگر بشکسته رایی [illegible]
ز تندی نم به کلکون [illegible]
وگر هم [illegible] کشتست

دلم کورست و بینایی گزینند — چه دل کور و چه آنکس کو نبیند
سرم بیکار دو پر و اندازم — که در عشقش سر خود در انجام
زبانم این چنین پر زخم از آن است — که هر چه او میدهد زخم زبان است
سزد گر با من او همدم نباشد — ز کس نخستم بند زو هم نباشد
بد و خواهم هوا هم خوابه باشد — که زرین جام را گرمابه باشد
دلم هیچست و دانستم گرانام — زیانی دید خواهم کام و ناکام
که این هست از موده در نشانها — که هر کش دل جهد بیند زیانها
کنونم می جهد چشم گهربار — چه خواهم دید بسم الله دگربار
وازین قصر برون گر شست بشکست — نخواهم رفت اینم سرنوشتست
گر آید دختر قیصر نه شاپور — گزین قصرش بر سوایی کنم دور
بدستان میغ بیندم نه دستم — گمارند از ره دستان بدستم
سرانجا به بود سرکش نه انجا — که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر هوش مرا از دل برانند — من آن دانم که در بابل ندانند
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه — نباید گردنش سر پنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرگس مست — نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
وگر با خوی گرمم بر ستیزد — چنان جوشم که او جوشن بریزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر — سمندش را به قصر آرد بیک تیر

چو زاب خوش‌تر گشت زینم
مرا بگذار تا گریم بدین روز
چو آن درگاه را در خور نبینم
ببین تا چند گاه اینجا فتادم
نیفتادان رفیق بیوفا را
روا نبود که چون من زن بیماری
بسی کردم شکر فیها که شاید
چه گردان ره زن خونخواره بامن
من اینک زنده او با یار دیگر
منم کز یاد او پیوسته شادم
ز مهرم گرد او بویی نگردد
اگر خود روی من رو نیست از سنگ
گرفتم سگ صفت گردیدم آخر
سگ از من به بود گر ناتوانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را
دل آن به که با کس وانه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی

خطا باشد که در دریا نشینم
تو ما در مرده را شیون میاموز
بزوران به که از در در نشینم
بغم خواری و خواری دل نهادم
که بفرستد سلامی خستگی ما را
کله داری کنم با تاجداری
که گویم واز نوم شرمی نیاید
چو آتش پاره در پاره من
زمهر انگیخته تا زار دیگر
که او در غم ما نارد بیادم
غم من در دلش موی
در و بیند فرو ریزد ازین ننگ
بشیر سگ بپرورد دیدم آخر
فریبش را چو سگ از در ندانم
که خواهد سگ دلی بیحاصلی را
که در سگ بیند و در ما نه بیند
و گر زادی بخورد سگ بدادی

[illegible] سر را گویم
[illegible] نشینم [illegible]
بیا یاران [illegible]
چو خواری [illegible]
هزاران [illegible]
بسوزم [illegible] بر نیاید
[illegible] بر نیاید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو ما را نیست [illegible]
[illegible]
ز بس [illegible]
ز بس عشق و دل [illegible]
[illegible]

شفاعت کرد روزی به شاپور | که تا کی باشم از دلدار خود دور
پیاپی ماه را یک شب بدین برج | که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش | نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بی ناشکیبی | چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار | نهفته دوستی دارم پری وار
گر این شوخ آن پری رخ را ببیند | شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش | که بندم نقش چین را بر تو خوش باش
بقصر آمد چو دریایی پر از جوش | که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز | که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارستان رخش بند است | ولیک از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد | که از چشمان قیصر شرم دارد
بیا تا کیسواره بر نشینیم | ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب می ساز با دولت نهانی | سر آید خصم را دولت چه دانی

عتاب کردن شیرین با شاپور

بت تنها نشین ماه تهی رو | تهی از خویشتن تنها ز خسرو
بتندی بر زد آوازی بشاپور | که از خود شرم دار ای از خدا دور

گهی چندین که مفتونم رها رم رفتی
کفایت کن تماشا الحق گفتی
نه هم کوهم که پیش این توان گفت
نه هر چه بر زبان آید توان گفت
از این صنعت خدا دوری دهادت
خدا زین کار و سودای جهادت
نیابی هیچ از انصاف بویم
به بی انصافیت انصاف دادم
بر آوردی مرا از بیم یاری
همی خواهی که از خاطر برآری
کسادی چون منم گوهر فرادم
نمودی اندهی چون روم آبادم
چو گوهرهای دلی با این و آنم
گهی با اژدهای هم عنانم بس

را با جادویی هم جفت سازی
که بر سازد ز بابل جفت بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد
بطنازی یکی را پیش دارد

ترا بفریبد و ما را کند دور
تو زو راضی شوی ما از تو خشنود

من افسونهای او را نیک دانم
چنین افسانها بسیار خوانم

بسا زن کو صد از پنجه نداند
عطارد زو قلم در کف بماند

زنان مانند ریحان سوالند
درون شوخند و بیرون شوخ مالند

نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن

وفا مردیست بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشو از مردی دست

بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجو از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل در آن چون راز جدایی
کز و حاصل نه بینی جز بلایی

اگر غیرت بری با درد باشی
وگر نی غیرتی نامرد باشی

برو شهادم از شادی براور
چو سوسن سر بازادی براور

بتاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بدین کشور کند راه

بگردن بر نهم شیرین رسن را
را او بیزم زبور شستن خویشتن را

همان به کو در آن وادی نشیند
که جعدان به که ابادی نه بیند

یقین شد شاه را چون مریم آن گفت
که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن را از ... و دیگر نیارد ... کرد
هوا زین سیم و در صبر آورد
نوازش شد سیمبر و در بوسته نیاید
سوی خسرو شدی و اوی از دور
بصد حیلت بیابی دادی
نوا ابیت به مهر زن باز بردی
زهر ... زرین گردی ببودی
بخوش خواری ... حسرتش پیشتر این
ازان یاری که چیزان چندین
از آن سیکی پیشه پیشه
که بیگان او بنده سوی [illegible]
نسیت بیکان ... مسیت
سلیس بر صلاح یاد پیشه

فرستادن خسرو شاپور را
بطلب شیرین

از چاره رسید کز جهانی
نکردم آن بند بست بکاری من
چو بنشستم و بکاری من
پیشی و بهاری من
لطف دیده آن آبند
چون دید سپس قند
من زیبنده وراری
[illegible]

دو جهانی و هوش و بینایی — از تو باشدم شکیبایی
غرضی گر تو دلستان یابم — رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان نخرد — واز وی چنین بجان
شمع آرایشی برافروزم — کز غمت چون چراغ میسوزم
آن نه کامیست کز تو میجویم — خوابی از بهر خویش میگویم
مغز من مرده شد در آن چه — خفته و مرده در حساب یکیست
گر نه چشم و رخ ترا دیدی — این چنین خوابها کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی — تیر سوهان که چون کند تیزی
آنکه از جوش مغز و آتش مغز — حمله بردم بران شکوفه نغز
باز کردش در او بدم دست — چشم او بر خمار و من سرمست
در گنجینه را گرفتم زود — تا کنم لعل را شکر آلود
در صبوری بآن نواله لبش — مهل می خواست من بکردم گوش
خورد سوگند کین خزانه تراست — امشبی این سخن نباید راست
امشبی بر امید گنج بساز — شب دیگر خزینه می پرداز
صبر کردن بنی محالی نیست — آخر امشب شبست سالی نیست
او همی گفت و من خود شنیده تیز — در کمر کرده زلف او آویز
خواهشی کو زبهر خود میکرد — خواهشم را یکی بصد میکرد

166

کار ازین صعبتر که باز افتاد
وارهان وارهان که کار افتاد

گرچه آهوسرینی ای دلبند
خواب خرگوش دادیم یکچند

ترسم این پیر گرگ روبه باز
گرگی و روبهی کند آغاز

شیرگیرانه سوی من تازد
چون پلنگی بزیر اندازد

گر در آرزوم دربندی
میرم امشب در آرزومندی

بازبین گفت ناز مهمانان
تاج داران کشند و سلطانان

ناز تو گر بجان بود بکشم
زانکه من بانوی فرشته وشم

چون شکیبم نماند دیگر بار
گفت از آن توام تو دست بدار

چه خجل پیشش چون تو مهمانی
پیش کردن چنین چراخوانی

لیکن آن آرزو که می جویی
دیر یابی و زود می جویی

گر برآید ز شیشه اخگاری
آید از چون منی چنین کاری

اگر از بید بوی عود آید
از من این کار در وجود آید

می شناسی هرچه از تو کامست
جز یکی آرزو کان خامست

رخ ترا لب ترا و سینه ترا
جز درون این دگر خزینه ترا

گر بدین راضیست پیش آ
وین چنین شب سزای درو گشت

چون شوم گرم دل ز باده جام
ساقی بخشمت چو ماه تمام

تا ازو کام خویش برداری
دامن من ز دست بگذاری

چون مدیح زبان او دیدیم
و لیک [illegible] نشنیدیم

سرکشی کرده دم ز گفتن و شرم
سرکشی شنیدم ز آتشش گرم

ابله [illegible] بود نادان
راهم [illegible] گفت ای [illegible]

[illegible] ز دو [illegible] عیار داد
گفتم [illegible] اندیشی

لب [illegible] ز باده بیشی
من خام [illegible] ز بیشتی

کسی کو [illegible] فتاده کارم را
گفتم ای خام [illegible] عذار مرا

[illegible] دیدار درین غم او
صد ره [illegible] سوی گنج نزد

[illegible] زر است شده و [illegible]
هیچ که با هم ار چه بیم رنج

دست چون دارم

بس بگوی که [illegible] می های
چون در آمد رخت بجلوه گری [illegible]
عشق دیوانه شد چو دیو پری
تا بشنیدن آن ماه چون [illegible]
دست چون دارا [illegible] بر چون لب بوسم
اندروی [illegible] سیم چو [illegible]
جانان آن [illegible] رسیده [illegible]
بی که جان [illegible] ز لب رسید [illegible]
بوسه [illegible] کم ده [illegible]
[illegible] کار [illegible] ای نگار [illegible]

باز خوبان نیاز بردندم | با دلارام خود بسر بردم
چون مرا دید مهربان برخواست | کرد بر دست راست جایش راست
خدمتش کردم و نشستم شاد | آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز با ترتیب | بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان خورد شدم روزی | می در آمد مجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف | در فشان گشت جابجا صدف
من دگر باره گشته واله و مست | در کمرگاه او کشیدم دست
باز دیوانه را کمر بستند | رسن من ز دست بگسستند
عنکبوتی شده ز طنازی | در شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند | یا چو مصروع ماه نو بیند
دست بر سیم ساده می سودم | سخت میگشت و سست می بودم
چون چنان گشت ماه زیبا چهر | دست بر دست من نهاد بمهر
گفت بر گنج بسته دست میاز | کز طمع کوته است دست دراز
صبر کن کان نشست خرما بن | تا بخرما رسی شتاب
باده میخور که خود کباب رسد | ماه می بین که آفتاب
گفتم ای آفتاب گلشن من | چشمه نور چشم روشن من
صبح رفت و دمید چون گل باغ | چون نمی دم برابرت چو چراغ

من نشسته بزیر سرو سهی — فارغ از تهمت و تهی سخنی
در تمنا که چون شب آید باز — میخورم با بتان چین طراز
زلف ترکی بگیرم اندر دست — دلنوازی ببرد از آزرم مست
که خورم با شکرلبی جامی — که برآرم ز گل رخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا بود — مسندم برتر از ثریا بود
بیست و نه شب درین دل انگیزی — شده بازار من بدین تیزی
اول شب نظاره گاهم نور — و آخر شب حواله گاهم حور
روز بودم بباغ و شب به بهشت — خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقبال دل خوش شاه — روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ ناکامی نبود مرا — تخت من بود کان نبود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس — حق نعمت زیاده شد به قیاس
ورق از حرف خورسندی شستم — گر زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید وعده شاه — شب جهان پر ستاره کرد سیاه
عنبرین طره سرای سپهر — طره ماه برکشید بمهر
ابر و بادی که آمدی زان پس — تازه کردند تازه رویی خویش
شورشی باز در جهان افتاد — بانگ زیور بر آسمان افتاد
زان کنیزان برسم پیشینه — سیب در دست و نار در سینه

آمدند آن بتان بنشاندند — ... بنشاندند
طبق بستند و حلقه بنشاندند
آن زمان ماه جشن‌افشان — ... مشک افشان
آفکنده زلف خویش
در بر ... بسن بعادت بیش
شمع‌ها ... بیش باشند — شمع و نان
... هم کن ... نیست
لب ... هزاران هزار شد باز
با ... گاه جو شد
... نوا بستند
... نشستند
... ازان ... عقیق ...
... باده ... جنگ
ساقیان ... کردند ... بزم
راست ... انجمن فرمود
شاه ... لب ... انار زود
از ... نغز ...

٥ و

گرد از آن لعبتان چینی ساز
کاغذ و ابریشم نشاط بد ناز
حوری الحق چنانکه دل خواهد
دل همه زو ... معتدل خواهد
خوش ازان دل که با چنین یاری
خوب [illegible] و نغز کاری
[illegible] روز [illegible] بیجور دم
[illegible] دست بند [illegible]
رفتم ازان پیش چنانکه عادت بود
وان همه کار دل ازان [illegible] بود
بس [illegible] چون ماه [illegible] بسوی
صبح [illegible] شکست بسوی
[illegible] همه [illegible] دیده [illegible] زیب
[illegible] گذشت ازان [illegible] طوق زیب

تشنه را که آب خواهی داد
ندهی آب من بقای تو باد
گر چنین است کار تا خرم
پاسخم داد کامشبی خوش باد
چشمه را به قطره مفروش
گر شوی زین خیال گردی دور
مرغ انگار کو نشست و برید
در فراز و چو ارز و در بند
بوسه میگیر و زلف می انداز
کام دل نیست کامرانی هست
امشبی با شکیب باش و مکوش
من ازین پایه چون پذیرایم
چون گران دیدمش در آن بازی
دل نهادم ببوسه چو شکر
از سر عشق باده میخوردم
یارب کرده را در آمد تا
چون دگر باره ترک دلکش من

هر چه زودتر که جانش رقیب باد
آب من نیز خاک پای تو باد
خاک در چشم آرزو بزنم
نعل شب نیز گو در آتش باش
کین همه نیش دارد و آن نوش
پایی از شمع جاودانی نور
نه خر افتاده شد نه چنگ درید
همه سال که بحرمتی خسند
نرد خوش با کنیزکان سازد
در خیانت گری چه داری دست
دل بنه بر وظیفه شب دوش
هم بدستت ایم ارچه دیرایم
کردم آهستگی و دمسازی
تو به گردم ز چیزهای دگر
مستی نفس قیاس میکردم
رغبتم تازه شد ز جوش شراب
از جگر دید سوز آتش من

164

تختی از تختهٔ زر اندودند | تخت پوشی ز گوهر آمودند
بزمی آراستند سلطانی | زیور بزم جمله نورانی
شور شیرین ازان میان برخاست | لعبتان آمدند از چپ و راست
در میان آن عروس یغمایی | برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت | تخت ازو بوی نوبهار گرفت
باز و نمود تا مرا جستند | نامم از لوح عاشقان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم | هم به بالین خود نشاندندم
هم بترتیب و ساز روز دگر | خوان نهادند و خوردها بر سر
ساختند آنچنانکه باید ساخت | چونکه هرکس ازان خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد | در زدن رودها نواخته شد
نوش نوش ساقی و جام نوش گوار | گرم کرده چو عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی | عشق با باده کرده همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد | هندوی خویش را مدارا
رغبت افزود در نواختنم | مهربان شد بکار ساختنم
کرد شکلی بغمزه با یاران | تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز | دو دم از دل در اوفتاد بمغز
دست کردم چو زلف در کمرش | در کشیدم چو عاشقان ببرش

گفت یاران وقت تیماری نیست
زینهار خواری
شب بسر بردن تا شکر و قند
گر قناعت کنی به بوسه دراند
لعل گر نه تنها شود
گر قناعت کنی به بوسی شود
به قناعت نهاد
تا بود تحتشم ز تخت بهشتی
و آنکه با آرزو و کنار بهشتی
افکند او و عاقبت بدر خدای
گفتمش چاره نیست و زنهار ای
که ببر از برش چو زلف خرابیم
مستی و سحرگاهان دمید
شب با خود و صبح بدمید

چشم از وقت صبح تا گه شام
بخت بیدار و بخت خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدف شب ز مهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب
تازه و تر چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش
آن در افشان شد آن عبیر فروش
باد در [illegible] رفت و ابر [illegible]
این بمن گشت و آن بنفشه [illegible]
چون شد آن روز و [illegible] عنبر بوی
ابر و گل رسم بهار چو بوی
لعبت آن آمد به عشرت بار
آسمان گشت باز لعبت بار

آن پری چهره دست من بگرفت
کز شکرفی و دلبری و خوبی
او همی رفت و من بدنبالش
تا رسیدیم بیارگاهی
چون بدان قصر نیک بار شدیم
دیدم افکنده بر رواق بلند
شمعهای لطیف بزم افروز
سر ببالین بستر آوردم
یافتم خرمنی چو گل در بند
صدف مهر بسته بر سر او
بود تا وقت روز در بر من
خویشتن را باب گل شستیم
غسل کاهم بابادانی کرد
آمدم زان نشاط گاه برون
وان عروسان لعبتان سرای
من بران سبزه تازه چون گل زرد
سر نهادم خمار در سر

من بدان قد و شکل مانده شگفت
صورتی بد سزای نازکشی
زنگی زلف و هندوی خالش
در نشد تا ماه ابر در نخفت
هر دو چون بخت سازگار شدیم
خوابگاهی ز برنیان پرند
همه یاقوت ساز و عنبر سوز
وان پری را ببر در آوردم
نازک و نرم و سرخ رو چو سمند
مهر بر داشتم ز گوهر او
بر ز کافور و مشک بستر
ساعتی تازه روی بنشستیم
همه اسباب کامرانی کرد
بود یکیک ستاره بر گردون
همه رفتند و کس نماند بجای
بر لب مرغزار و چشمه سرد
بر گل خشک و بر گیاه تر

گفتم از همدمی و همکشتی
ترکتازست نام این عجبست

خیز تا ترکوار در تازیم
قوت جان از می و مغانه کنیم

با صنم در کرشمه دیبا سوزی
غمزه می گفت وقت بازی نیست

چونکه بر گنج بوسه بارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست

خونم اندر جگر بجوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش

هرچه زین بگذرد روا نبود
تا بود بر تو ساکنی ترجای

چون بدانجا رسی که نتوانی
زین کنیزان که هریکی ماهیست

آنچه در جستم خوبتر مانی
حکم کن کز خودش کمم خانی

تا تورا آیت گمر نبدد

تا مهارا بهم بود خویشی
ترک و تازی مراد کز لقب است

هندوانه را در آتش اندازیم
نقل و می نوش عاشقانه کنیم

گر زبان دور گردد از بازی
هان که دولت بکارسازی

من یکی خواستم هزارم داد
پایم از جا برفت و کار از دست

ماه را با کنف چون بگوش آمد
بیش ازین روی عیش را مخراش

دوست آن به که بی وفا نبود
زلف کش کار کیر و بوسه ربای

گز طبیعت عنان بگردانی
شب عشاق را سحرگاهیست

آرزو را در او نظر بازی
زیر حکم تو آرمش حالی

به شبستان خاص پیوندد

کندت دلبری و دلداری
[illegible] و همه بستاری
همه بر عروسی [illegible] بنشانند
آتش عود بیش را [illegible]
آن [illegible] از شهر چون [illegible] نو عروسی
[illegible] شب عروس شاهی
[illegible] گفتم
[illegible] زین عروس گفتم
شب [illegible]
[illegible] پیش آورد
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] سخن تعبیه [illegible] آورد
[illegible] دید
دل [illegible] خود نهان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] و همه [illegible] باز
بنشین [illegible]

شد بدو دل نشاط ساقی بیش
بس گرفت از میان و فایم ترم
چونکه دیدم همه خود جای تهی
اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه میزد دست بوی پایش
تا کمی پیش کیست پیش دمم
صبح خیزید و نشست رویم
گفت پیدا ان نیست کوی فراخ
عشق ساخم بوسه وی
دل و جان هم از جان باوی
نیست ای نگار کام و حیث
گفت همی من نیستی از دارم
تا ازین من ستکی ازین دام

همه جهان تست حکم تراست
لیکن با من نشست باید راست

تا شوی آگه از نهانی من
بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش همسر تو سایه نشست
تاج من خاک تخت پایه تست

گفت سوگندها بجان سرم
که درین سکه یک زمان بهم

مهمان منی بنوای سره مرد
میهمان را عزیز باید کرد

گفتم ای رشک حوریان بهشت
گویی ایزد نهادت از چه سرشت

من که جز بندگی ندارم رای
چون نشینم چو خواجگان از رای

بر پی دست من گرفت بناز
بر سریرم نشاند آمد باز

چون نشستم بدان سریر بلند
ماه دیدم گرفتمش بکمند

من ازان بت بخوش زبانیها
کرد بسیار مهربانیها

بس بفرمود کار و زبند پیش
خوان خوردی ز شرح دادن بیش

کاخوان ز پیروزه کاسه از یاقوت
دیده را زان نصیب و جان را قوت

هرچه اندیشه در گمان آورد
مطبخی رفت و در زمان آورد

چون دهن از میده گشت از خورد
از غذاهای گرم شربت کرد

مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را بهانه در باقی

شمع را ساختند بر سر جای
وایستادند همچو شمع بجای

چون زپا کوفتن بر آسودند
دست بردی بباده بنمودند

حوری آمد برون ز طارم خویش
عالم آسوده یکسر از چپ و راست
پس یکی لحظه چون نشست بجای
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
بود لختی چو گل سر افکنده پست
چون زمانی گذشت سر برداشت
که ز نامحرمان خاک برست
خیز برگرد گرد این پرگار
آن پری چهره در زمان برخاست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت
گفت برخیز تا رویم چو دود
من بر آن گفت سر فرو بودم
پس که رفتم چو زاغ با طاووس
پیش رفتم ز روی چالاکی
خواستم تا ز پای بنشینم
گفت برخیز جای جای تو نیست

گستر روم و زنگی از پس و پیش
چون نشست او قیامتی برخاست
برقع از رخ کشید و موزه ز پای
رزمه روم داشت و بزمه زنگ
همه سروی ز خاک و او از نور
به جهان آتشی در افکنده
گفت با محرمی که در سر داشت
می نماید که شخصی اینجا هست
هر که پیش آیدت به پیش من آر
چون پری دید و بد ز چپ و راست
دست گیرانه دست من بگرفت
بانوی با نوا این چنین فرمود
کارزومند آن سخن بودم
من و او تا به جلوه گاه عروس
خاک بوسیدمش من خاکی
در صف زر بر جای نگزینم
با یه بندگی سزای تو نیست

با من دشمنیم بس نزیبد مهمانان دوست
جای بیگانه آشنا مهمان ز مغز نظری
خاص چون نور رایض سحری
دست پرورده پیش من بنشین
بر بسته ماه پایه زرین
سازگار است بانوی بتی روی
نعمتم ای بانوی این حدیث در مو
با چو من بنده هستی دیوان
گفت بلقیس جای بست
دان گیت چو سلیمان
من مرد دیوی شدم ز پای
من کنم دعوی سلیمانی
چون سماع بیاید
گفت قصه فسانه بیاید
افسون گران فسانه بیاید

فرشها را بحجله و تخت زدند
صبح را در ره زر و بخت زدند
چون زمانی بدین گذشت پدید
کشتی آمد ز سپهر بزیر
کاه عمان از پی گشت دیر بود
گرد بر گرد چو روی پری
صدمم از آن کسی خجسته سحری
مه و نو بود آن سیمین بری
سیم بر بار شمع قوس بود
از آن با نوی بهشتی رخ ...

گرد بر گردش از نشیب و فراز   دیدم آن روضه را روضه نواز
عاقبت رخت بردم از شادی   زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که آرامم بود   با دگر کار ما چه کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم   در همه حال شکر حق گفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت   مهر بر پشت کوه رخت انداخت
بر سر کوه مهره تافته یافت   زهرهٔ صبح چون شکوفه شکافت
بادی آمد ز ره نشاند غبار   بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی   کرد بر سبزها درافشانی
راه چون رفته شد ز نم دیده   آمد آوازهٔ پسندیده
دیدم از دور صد هزاران حور   که ز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار روحانی   تیز رو چون خیال نورانی
هر نگاری بسان تازه بهار   همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان   خنده شان چون بهار خوزستان
دست و ساعد بر آن علاقهٔ زر   گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
شمعهایی بدست شاهانه   فارغ از روزگار پروانه
آمدند از خوشی و رعنایی   با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت   فرش تختی چو تختهای بهشت

چون بمن در رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد / اندک اندک نشاط سستی کرد
بر زمین سبزه برنگ حریر / بوی آن خاک چون گلاب و عبیر
من بدان مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم / بر گل تازه و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده / دل باندیشهای بد داده
چون از آسودگی بر آسودم / شکر کردم که بهتر ک بودم
باز کردم نظر بحالت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضهٔ دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل دمیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد بنفشه را دربند
آب گل را بکار برده یمن / ارغوان را زبان بریده چمن
چشمهای روان بسان گلاب / در میان عقیق در خوشاب
چشمه کین حصار پیروزه / کرده زو آب سنگ در لوزه
ماهیان در میان چشمه آب / چون درمهای سیم در سیماب
گرد کافور خاک عنبر بود / رنگ زر سنگ لاخ گوهر بود

[illegible] زرد و
سروی از کید و شاخ خدنگ [illegible]
بید سر و قد [illegible]
همه با برگ [illegible] بیخ [illegible]
گشته صد [illegible] سوی بر بالا
بیخ عود و جمله سوی
صندل و عود و عنبر بسای
از عود سوز نفس آورده
باد [illegible] آورده
چون [illegible] پیش آورده
چه [illegible] دل بنهاده ام
[illegible] نهاده ام
[illegible] جای
زنده [illegible] خیابان جای
سر [illegible] بنیای
من [illegible] نهادم
[illegible] عجب نهادم
[illegible] بدیع [illegible]
بیت [illegible]

کرد اسبابی [illegible] ز راه مشک [illegible]
[illegible] بدین سبب [illegible]
[illegible] پای مرغ [illegible]
زین خطر [illegible]
مرغ و [illegible]
وان [illegible] مرغ [illegible]
دست بر دم [illegible]
[illegible]
[illegible] سر و [illegible]

آسمان بر سرم فسون خوانده
من معلق چو آسمان مانده

زان سیاست که جان رسید به ناف
دیده حیران بماند ز اشکاف

سوی بالا دلم ندید دلیر
وان که از پره گونه دیدم زیر

دیده بر هم نهادم از غم و بیم
کرده خود را به عاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانهٔ خویش
آرزومند خویش و خانهٔ خویش

هیچ سودم نه زان پشیمانی
جز خداخوانی و خدادانی

چون برآمد برین رهائی چند
بر سر میل بر رواق بلند

مرغی آمد نشست چون کوهی
کامدم زان به دل در اندوهی

از بزرگی که بود بر پایی
میل گفتی در اوفتاد از پای

پر و بالی چو شاخهای درخت
پایها بر مثال پایهٔ تخت

چون ستونی کشیده منقاری
بیستونی و در میان غاری

هر دم آهنگ خارشی میکرد
خویشتن را گوارشی میکرد

هر پر و بال را که میخارید
صدف رنجت بر زمین وارید

گفتم ار پای مرغ را گیرم
زیر پا آورد چو نخجیرم

گر کنم جای بر خطر است
کافتم زیر و مختنم ز براست

بی وفایی و ناجوانمردی
کرد با من دمی بدین سردی

چه غرض داشت از شکنجهٔ من
کین چنین خورد کرد پنجهٔ من

بی مصیبت چرا بغم کوشند ❊ جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین فسانه شنید ❊ چون بره زین سخن ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان ❊ دیده برهم نهاد چون خجلان
گفت پرسیدی از انچه بود صواب ❊ دهمت انچنانکه هست جواب
شب چو عنبر نهاد بر کافور ❊ گشته مردم ز رهگذار بدور
گفت وقتست کانچه میخواهی ❊ بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا با تو راز بگشایم ❊ صورت نانموده بنمایم
او همی شد من غریب از پس ❊ وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زاده کس ندید مرا ❊ سوی ویرانه کشید مرا
چون در ان منزل خراب ❊ هر دو چون دیو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته ❊ رفت و آورد و پیشم آهسته
بسته در گردن آن رسن بکار ❊ اژدهایی بگرد سلهٔ مار
گفت یکدم درین سبد بنشین ❊ جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هرکه خاموش است ❊ از چه معنی چنین سیه پوش است
آنچه پوشیده بد ز نیک و بدت ❊ بنماید بگر که این سبدت
چون دمی دیده از خلل خالی ❊ درنشستم بدان سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت ❊ سبدم مرغ شد هوا بگرفت

بطلسمی که بود چنبرباز ❊ برکشیدم بچرخ چنبرباز
برکشیده مرا بکیمیاسازی ❊ از رسن گشته بر رسن بازی
من بیچاره ز نهیب بدر بگور ❊ چون اسیری ز بیم شد دور
رسنم برکشید و نمود آن خود ❊ من شده بوجه ز برد
من شده و رسن ز برد ❊ چو بچیم آن سبد بمیل بلند
چون رسید آن سبد ز بند ❊ رسته گشت و از بند
رسنم شد و سپرد ❊ که ز بیم کشتن و سود دیدم
زفغان که دمی کرد جهان دیدم ❊ بالای آسمان دیدم
چو نشستم ...

دادیم یعنی
جای نرست چون تهی جاده
چون تو بودم چو بنده میزبودی
من جمع گشتم از تو خشنودی
ورنه این را که بنده مست یاری
زحمت چون تو دل نشدم یاری
گفتم آنگه که بر در و کساری
از بس این حکایت خویش
گفتم بر و حکایت خویش
از سامی از ولایت خویش
گفت چه معنی این طرف رایم
دست بر بادست می افشانم
دست بر بادم گر زنی نشاطی بهرم

مرد قصاب از زرافشانی / صید من شد چو گاو قربانی

آنچنان کردمش بدادن گنج / کامد از باران خزانه برنج

برد روزی مرا بخانه خویش / وآگهی دادم از خزانه خویش

اولم خوان نهاد و خورد آورد / خدمتی خوب در میان آورد

هرچه بایست بود بر خوانش / بود چون آرزوی مهمانش

چون ز هر گونه خورد با خوردم / سخن از هر دری در آوردیم

میزبان چون ز کار خوان پرداخت / بیش از اندازه تحفها برساخت

وآنچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد و عذرخواست و نشست

گفت چندین نورد گوهر سنج / در نیفتد بدست کس بی رنج

من که قانع شدم باندک سود / این همه دادنم ز بهر چه بود

گفتم ای خواجه این علامی چیست / پخته نرم خرام خامی چیست

در ترازوی مرد با فرهنگ / آن سه قرصه وزن چار دو سنگ

به غلامان دست پروردم / به کرشمه اشارتی کردم

تا دو بدره زر از خزانه خاص / آوریدند نقدهای خلاص

زان گرانمایه نقدهای درست / بیش از آن دادمش که بود نخست

مرد چون دید زرفشانی من / بی‌خبر از غم نهانی من

گفت من خود ز وام داری تو / نرسیدم ز حق گذاری تو

هر که زان مهر باده نوش کند / در خمارش سیاه پوش کند
انچه در سر نوشت ان نسبت / گرچه نا خوانده قصه نخست
گرچه خواهی مرا بسی اشفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
چون سخن گفت رنج بر جست / ارزوی مرا در بست
چون بران استان غنود سرم / داستان گوی دور شد ز برم
قصه کو رفت و قصه ناپیدا / بیم ان بد که من شوم شیدا
چند ازین قصه جستجو کردم / سر برشته را دو تو کردم
بیش ازان کرده بود مرد نبند / که بران قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب / زان سخن هم مرا نبود شکیب
عاقبت مملکت رها کردم / خویش از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر گنج / انچه اندیشه باز دارد رنج
نام ان شهر باز پرسیدم / رفتم و انچه خواستم دیدم
شهری اراسته چو باغ ارم / هر یکی از مسک بر کشیده علم
چند پرسیدم اشکار و نهفت / ان خبر را کسی یقین نگفت
بود جمله سپید رو چون شیر / همه را جامها سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت / فارغ از ملک و مال و تاج و تخت
جستم احوال شهر یکسال / هیچ کس را نگفتم ان احوال

چون نظر ساختم ز بالایی
ازاده مرد و قصابی
دیدم مردی لطیف و اهسته
خوبرویی زبان اراسته
از بد و نیک بیکسی او
از نکویی و اشنایی او
راه جستم بمهر پیوستم
همنشینش بمهر بنشستم
چون بهم بر نشستم
و ارستیش ز نو تازه
بکمه لعلهای بی اندازه
دادمش بیرون ز اندازه
چیز بخشیدمش ز فزون دم
روز تا روز قدرش افزودم
اهنی را بتیغ معدن بر اندودم
صید کردمش بر سر نیاز و نیاز روی

گردش لاله‌های بهارستانی
من عراقی و او خراسانی
گفت باید که داریم معذور
که ز درستی ازین تحسین دور
زین سپاهی چه فر دارد کس
همه را انکه این سپاهی دارد بس
چون ز خدمت رفت خواستاری من
پیش آمد ز بیقراری من
گفت شهری است در ولایت چین
موضعی خوب و خرم چو خلد برین
نام آن شهر جای مدهوشان
نعمت عام [illegible]
همه مردمانش چو بصورت ماه
جلوه‌گر رفته در [illegible] پیاه

شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
برکنارم نهاد پای بمهر / که میکند ز اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کین سواد کجاست / در بپرسیم این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم / روی بر پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
بر زمین طاقت آن گرا باشد / کاسمانرا به تیشه بخراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو گفتی و هم تو دانی گفت
مهر من مرا چو محرم ساخت / لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من در این جهانداری / خو گرفتم بمیهمانداری
از بد و نیک هر گرا دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه سر سیاه
نزل او چون بساط فرمودم / خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذر ازین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و ز قیر

158

آمدی در سرای ما هر ماه
باز جستیم کز چه ترس و چه بیم
به که با ما بقصه یار شوی
باز گویی ز نیکخواهی خویش
زن چو از راستی ندید گزیر
چون که ناگفته باز نگذارید
من کنیز فلان ملک بودم
ملکی بود کامکار و بزرگ
رنجها دیده و سختی کوشیده
فلک از طالع خود شادانش
داشت از سرخ و زرد و پرایه
میهمان خانه مهیا داشت
خوان نهاده بساط گسترده
هر که آمد گرامی شدند
چون بترتیب خوان نهادندش
شاه پرسید از و حکایت خویش
وان مسافر از آن شگفت که دید

جمله کسوتش حریر سیاه
در سوادی تو ای سپیکه سیم
وین سیه را سپید کار شوی
معنی آیت سیاهی خویش
گفت احوال آن سیاه حریر
گویم ارز آنکه باورم دارید
کز روانش بطبع خشنودم
ایمنی داد میش را از گرگ
وز تظلم سیاه پوشیده
خوانده شاه سیاه پوشانش
جامههای عجب گرانمایه
کان سری روی در ثریا داشت
خادمانی بلطف پرورده
بخودش میهمان پذیر شدند
در خور مایه برگ دادندش
هم ز غربت هم از ولایت خویش
شاه را قصه کرد شاه شنید

... بدین ... ار گذشت
هم عمرش بدین قرار گذشت
تا بدین عهد ... بدید از
... شیدا از
مدتی چون سیمرغ بی
... گشت ... کسی
تا بدین قصه ... برداد
عنقا ... از غایت
روزی از ... روزی ... بخت
ناگهان ... دار بیت
از تاج ... همیش
از قبا و کلاه ... بودش
از قبا تا بسر سیاه بکرد
تا جهان داشت ... پیروزی
بود ... سیاه ... بوت
چون خلیفه ... آن ...
در سیاهی چو ... جیب ...
بنشست ... این سیاهی

بنوی خانه پیش بنشستی
جلوه برداشتی بهر دستی

تا دل شاه را چگونه برد
شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانهای مهرانگیز
که کند گرم شهوت ناتیز

گرچه زین گونه برکشید حصار
جان نبرد از اجل بآخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز
کین گلش خار گشت و خارش تیز

با چنین ملک از پنج و روزه مقام
عاقبت بین چگونه شد بهرام

بزم ساختن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه و حکایت کردن دختر ملک اقلیم اول

چونکه بهرام شد نشاط پرست
دیده بر نقش هفت پیکر بست

روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی

سوی گنبد سرای غالیه فام
پیش بانوی هند شد بسلام

چون شب آنجا نشاط بازی کرد
عودسوزی و عطرسازی کرد

چون برافشاند شب بنسبت ماه
بر حریر سپید مشک سیاه

شاه از آن نوبهار کشمیری
خواست بویی چو باد شبگیری

تا ز درج گهر فشاند قند
گویدش شاهدانه لفظی چند

آهوی ترک چشم هندو زاد
نافه مشک را گره بگشاد

گفت از اول که گنج نوبت شاه
باد بالای چار بالش ماه

تا جهان بود بخت جفتش باد
سر بسر کار بر مرادش شاد باد

هرچه خواهد که آورد در چنگ
دولتش زان پیش باد در چنگ

چون سخن ختم کرد بر بهبود
شکر گفت و زمین ببوسید چو عود

و از شرم پرده بر بستن
آنچه زان نغزتر کسی نشنید

حکایت

که شنیدم بخردی از خویشان
زیرکان و چابک اندیشان

کز زنان کدبانوان قصر پشت
بود زاهد زنی بدرگاهش

همه در کار خویش حیرانند
چاره عجز خود نمیدانند

صفت گنبدهای هفت پیکر که شیده ساخت

چونکه بهرام کیقباد کلاه
تاج کیخسروی رساند بماه

بیستون و رباب گلگ انگیخت
کانچه فرهاد کرد ازان بگریخت

در جهان بیستون هفت ستون
هفت گنبد کشید بر گردون

باره شد دران فلک پیوند
پاره دید بر سپهر بلند

هفت گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت سیاره

زانکه هر گنبدی ستاره شناس
بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کو ز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانک بودش ز مشتری مایه
صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مریخ بود کاربرش
گوهری سرخ بود در بارش

وانکه از آفتاب داد خبر
رنگ زر داشت در حمایل زر

وانکه از دست زهره یافت امید
بود رویش چو روی زهره سفید

وانکه بود از عطاردش روزی
بود پیروزه گون ز بیروزی

وانکه مه کرد سوی برجش راه
داشت سرسبزی بطالع شاه

برکشیدند ان صفت نکبیر
هفت گنبد به طبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش
دختر هفت شاه در مهدش
[illegible] بری
کرده هر [illegible] گنبد جای
گنبدی را ز [illegible] بهشت
از عمود [illegible] روی گنبد خویش
کرده [illegible] شاه فتح [illegible]
روز [illegible] شادی
رای [illegible] شنبه بود
[illegible] قسم [illegible]
شنبه [illegible] باید بود
وان دگر [illegible] شیدی
[illegible] و باده لعل نوشیدی
[illegible] جامه [illegible] خانه [illegible] فرزانه
جامه هم [illegible] پری
چون به [illegible] خانه
مجلس آرای [illegible]

خسرو خسروان هفت سپهر
هر یکی جای راست داده بمهر
دیده کان فسانه شد بجهان
آنکه نعمان نمود با سمنار
تا شود شاد ...
گفت نعمان اگر خطا کرده
عدل من عذرخواه آن ...

آنکه در جانش نشایدش دیدن | همه جایش توان پرستیدن
شاه گفت این و باز شد خاموش | زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سمنار | هفت گنبد شنید اول کار
وان پری پیکران هفت اقلیم | داشت در در جهان چو در یتیم
درگرفت این سخن بشاه جهان | گاه گاهی داشت از حساب جهان
در جواب سخن نکرد شتاب | روزکی چند در انداد جواب
چون درین گفت رفت یک هفته | شیده را شاه خواند بنهفته
آنچه بد رفته بود ازو درخواست | کرد کارش چنانکه باید راست
مونت آباد کرد و برگ سپرد | تا برد رنج اگر تواند برد

در قیاس روزهای نیک و بنیاد هفت گنبد

روزی از بهر شغل رسامی | بهره مند از بهای برامی
مرد اختر شناس طالع بین | کرد بر طالع خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد | کرد گنبد سرای را بنیاد
تا دو سال اندران بهشتی ساخت | که کسیش از بهشت می نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری | کرد گنبد گری چنان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش | شرط آن را نگاه داشته در پیش

کرده شاگردی خرد بدرست ... بوده سمنارش اوستاد نخست
در خورنق ز نقش کاریها ... داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید ... در زبان آب در دل آتش دید
قربتی جست و کرد شاه پرست ... چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه را بود دستور ... چشم بد دارم از دیارش دور
کانجم سنجم و ستاره شناس ... آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گل کاری ... وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند ... که نیارد بروی شاه گزند
جای در حرزگاه جان دارد ... بر زمین حکم آسمان دارد
وانچنانست از صناعت کار ... هفت گنبد کنم چو هفت حصار
وانکه هر گنبدی جداگانه ... خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنمست ... هر یکی راز کشوری علمست
هست هر کشوری برکن اساس ... در شمار ستاره بقیاس
هفت را بی صداع گفت و شنید ... روزهای ستاره هست پدید
در چنان روزهای بزم افروز ... عیش سازد به گنبدی هر روز
جامه هم رنگ خانه در پوشند ... با دلارام خانه می نوشند
گر بدین گفت شاه کار کند ... خویشتن را بزرگوار کند

کار بستان ز نشانه نگار
تا بود عمر زین جهان برخوردار
شد ازین عمر کشید دم
با نشست قسم این سر دم
شاه لعل آن سپید دم
خانه زرین و آهنین بیارم
عاقبت کار چون بباید برد
این همه کس نکند آوازم
وانکه نقشی صنعت پیدا برم
گو بیا نام و بهار بدین صنعت
این همه خانه خدای بنای
خانه کاین عشرت آفرین گویم
همه حجت جویم
نیند زین سخن خطا گفتم
باز گفت این سخن آفرین
جای جان آفرین جای

غم ز دل دور کرد آن همه را
دل پسندید این سخن همه را
در میان بود مردی آزاده
هم سری بود محتشم زاده
شیرنامی بروشنی خورشید
که از صنعت سیاه و سپید
اوستادی بشغل ساکت
در فصاحت مثنوی نامی
چیره دستی به کار زیبایی
نقش بندی و صورت آرایی
از رصدکاری و ز علم نجوم
همه در دست او چو مهرهٔ موم
از لطافت چو کلک او بگشاد
جان زمانی نشست دل از و شاد

راح گلگون چو گل شکرخنده — پخته کشته ز آتشش زنده
مغزها در سماع گرم شده — دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش می‌رفتند — نکته‌های لطیف می‌گفتند
هر کرا مایهٔ زمانه خوشش — گفت چیزی بقدر مایهٔ خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت — بر زبان سخنوران بگذشت
کین در آسمان که شه دارد — وین دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان — کس ندیدست ز آشکار و نهان
هست شه را به فر نارک او — همه چیز از رخ مبارک او
ایمنی هست تن درستی هست — تنگی دشمن و فراخی دست
تن چو پوشیده است حوصله بر — در جهان گونه لعل باده نه در
ما که مثل تو پادشه داریم — همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره داران بودی — که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر — هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوش شدی زره نشدی — عیش بر خوشدلان تبه نشدی
همه سال شه جوان بودی — خرم و خوب و کامران بودی
شادمان جان شاه می‌باید — جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن ور سخن بپایان برد — هر کسی دل بدان سخن بسپرد

اتشی عطرهای رنک امیز — معتدل کشته باد برق انکیز

میوهای خوش ابهای جو نوش — مغز را خواب داده دل را هوس

اتش افروخته ز صندل و عود — دود کردش جو هندوان بسجود

سرخ سیبی دل ازمایان کنده — بدلش نار دانی افکنده

کهربایی بقیر کرده خضاب — افتابی ز مشک کرده نقاب

ظلمتی کشته بر نواله نور — لاله رسته از کلاله حور

ترکی از اصل رومیان حبش — قرة العین هندوان لقبش

مشعل یونس و چراغ کلیم — بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشهای زکال مشکین سنک — کرد اتش جو کرد اینه زنک

ان شبه رنک وان عقیق صفات — کان یاقوت بود در ظلمات

کوهرش داده دیدها را قوت — زر دو سرخ و کبود جون یاقوت

نوع وسی شراره زیور او — عنبرین زکال بر سر او

دوزخی و بهشتیش مشهور — دوزخ از کرمی و بهشت از نور

دوزخی اهل کاروان کنشت — روضه ره روان باغ بهشت

رند زردشت نغمه ساز بر او — مغ جو بروانه خرقه باز بر او

اب افسرده را کشاده مشام — ای دریغاج اسد اتش نام

بر سر اتش از سر خاصی — فاخته پرفشان بر قاصی

کبک دران نزهه بر بذر زده
کبک و دراج دست بر زده
کبک سر بر بر تیر ز سایه سرو
کاه بر سر ز خون تیهو
کاه دکل با فاخته بیرون
ریحه ریحان ز فاخته خون
از مه و کسینه فاخته سر
باده در کام جشک و اتش تر
رسته چون اب بیخوردند
کوه چمان کس کباب میکردند
زان لو اران کبود با باران
شاه بهرام کور جون جهاندار ازان
باده می خورد و یاری جند
می و لعل و سماع و کساری جند
می کسار زنده عم

دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو برد از بستان
رفت از انجا بملک هندستان

دختر رای را به فعل و پری
خواست و آورد کام خویش بکار

تا بپیش رفت و خواست از خوارزم
دختری خوب روی در خور بزم

همچنان نامه کرد در سقلاب
خواست زیبا رخی چو قطره آب

چونکه کشورکشای هفت اقلیم
هفت دختر ستد نه ترس و نه بیم

از جهانی دل بشادمانی داد
بستد از عیش و از جوانی داد

صفت آتشکده و مجلس شاه بهرام گور

روزی از نور فتح نورانی
آسمان برکشید پیشانی

فرخ روشن جهان افروز
یک ازین روز و انچنان نوروز

شه بخوبی چو روی دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان

روز خانه نه روز بستان بود
کاولین روز از زمستان بود

شمع قندیل باغبان مرده
رخت بنگاه باغبان برده

زاغ مانده بباغ نی بلبل
خار مانده بیادگار از گل

داده نقاش باد شبگیری
موج موج آب را گره گیری

تاب سرما که بود از آتش تاب
ابر را تیغ و تیغ را کرده آب

کوه قاقم زمین حواصل پوش
چرخ سنجاب در کشیده بدوش

[illegible] پوستها [illegible] پوستین کرده
[illegible] زمین [illegible] برده

[illegible] اعتکاف [illegible] جهان [illegible]
نقش [illegible] حکمت [illegible] بسر آورده

از طبقهای [illegible] تخته بر تخته
در چنین فصل [illegible] فصل [illegible]

زر بخروار بود و مشک بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مرقع جامهای قیمت مند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
باز اسبان پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی چون رانده بر جودی
گفت او بیش ازانکه بود قیاس / به ز بهرام دیگری مشناس
گوهر آلود تاجی از سر خویش / با قیاسی که مال ششتر ازین بیش
بر سر این نواخت گزنه دید / از یمن تا عدن بدو بخشید
رفت منذر چو زهره از بر ماه / با جهان خلعتی ز حضرت شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول / کز سخن گشته بود نیک ملول
کار لشکر چنانکه بود بساخت / پس بترتیب کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای و می در دست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده پیشش یاد
در خورنق ز طالع بهرام / کرده در حجرهٔ زخسرو نام
وان سراچه که هفت پیکر بود / بلکه آن زنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران حورسرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
هر کس آنکه ز جوش خوش بنشست / کامد آن هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان / خواست کیکین بدر شد ز میان

خواستش با هزار ناز و بستش
درآستش با خزانه بیشتر از بیش
گوهری یافت چون هم از دریا
پس بخاقان روانه کرد برید
بستد از خاقان و برجی از آتشید
برجی از طغان و تاج
بر حی نقد راست با افواج
دختر نقد راست بسا از اوج
بر دو دختر چین
بر زفواج
داد خاقان گنج و گنجینه هم نیز
دیبا و بر گرد در روم
جمله قیصر و سای آن بر و بوم
وانسی استی در آن نفس
در ملند ثند درسی
قیصر از بیم سیاست
و عذرا ناز از دو
دختر سوی مغرب
بس از کاه
هم عروس از

میخورم کار مجلس آرایم
تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود
چشم را بیند ارچه خفته بود
خنده در مبسم بتاول نیست
بگریست در وقت خنده چون برزد
کیست کین پیل مست برزد
اعجمان مست و تیغ در کف بشکند
هوشیار ار اکنون عقل بی ایشان نبود
آنکه در ... می خورد کل مست نبود
تیغ ... باده ... نیز بر بارم

همه در زیر تخت پایه شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان بر گشاد چون شمشیر / گفت کای پیر مهتران دلیر
لشکر از بهر نام باید و ننگ / کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بروز نبرد / گرد ترکان رسید از پی گرد
من که از دهر بر گزیدم تان / در کدامین مصاف دیدم تان
نامد از هیچ کس چنان کاری / کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغتان بگاه گزند / بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدی که پای پیش نهاد / دشمنی کشت و کشوری بگشاد
او زند لاف کارجی گیرم / وین بدعوی که از شهی میزنم
این ز دستان رستم آرد نام / این بکلینه نبرد و آن جام
کس ندیدم که کارزاری کرد / چونکه کار اوفتاد کاری کرد
ارچه در لشکرم نبود اخلاص / نکنم باز هیچ کس را خاص
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت / گفتی افسون شاه ما که بخفت
می خورد و ز کسی نیارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه می میخورم جهان نخورم / که غم کار همگنان نخورم
گر خورم نیز باده از کف حور / تیغم از خوردن خون نباشد دور
برق وارم بگاه بارش میغ / بیکی دست می بدیگر تیغ

این شه چو سخت کوششی کرد | لشکر ترک خان فروشی کرد
شب نمودار فتح را بشناخت | تیغ میراند و تیر می انداخت
درهم افکندشان بصد تیغ | گفتی او باد بود و ترکان میغ
لشکر خویش را به پیروزی | گفت هان روزگار و هان روزی
بازکوشید تا سری بکنیم | قلب که را ز جای خود بکنیم
حمله بردند جمله پشتاپشت | شیر در زیر و اژدها در مشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست | قلب داران قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بشکست | اسب خاقان ز قلبگه شد پست
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک | کشته از صدمهای خویش هلاک
سختی پنجه شه شیران | کوفته مغز نیم شیران
لشکر ترک را بدشنه تیز | تا به جیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت کوس و گنج | که دبیر آمد از شمار برنج
گشت از آن فتح با ولایت باز | با رعیت شده رعایت ساز
بر سر گاه شد به پیروزی | بر جهان کرد روز نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت | در خور خویش آفرین میگفت
پهلوی خوان بپارسی آهنگ | پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب | شعر خواندند بر رشید رباب

شاه چون ملک [illegible] دل آن سعد شناس
[illegible] دشمنان بر کوه قیاس
بیش از آن داد دشمنان بر بود
زان غارت و غنیمت [illegible]
[illegible] آراسته
[illegible] آتش کده و زر یکاه
وقف [illegible] قسمت نمود [illegible]
[illegible] بدین آتش بس
[illegible] موبدان زر زر [illegible]
واو چندان نماند بس درویش
که به گیتی [illegible]

عتاب کردن [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] ز کارهای مبارک بخت
روزی از طالع [illegible] بر تخت
رفت بهرام [illegible] ای بود
[illegible] که شاه و شهریاری بود
پهلوانی و تاج داری بود

دل بهر یک چو نار صد دانه / گرچه صد دانه از یکی خانه

شاه با خصم خفته بازی کرد / مهره بنهاد و مهره سازی کرد

آتشی خواست خصم دودش داد / خواب خرگوش داد و زودش داد

تیر خویش کرد بر نشانهٔ او / کار کی داشت از فسانهٔ او

بر سرش ناگهان شبیخون کرد / گرد بالای هفت گردون کرد

در شب تیره راسته کاری / کرد با چشمها سیه باری

شبی از بیش بر گرفت چراغ / کوه و صحرا سیه‌تر از پر زاغ

گیتی صد هزار زنگی مست / سو بسوی دوید تیغ بدست

در شب عنبرین این خالی / کرد بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران چنین گشاده عنان / حمله بر کوه و تیغ و که بسنان

تیر بر هر کجا زدی حالی / تیر گشتی ز آدمی خالی

از خدنگش که خاره را می سفت / چشم بر هیز دشمنان می خفت

زخم دیدند و تیر بیدانه / تیر بیداد و زخم انجانه

تا جهان شد که گشت تنگ و سنگ / کرد میدان بداشت کرد درنگ

شب چو ابری بهر طرف میگشت / دشت از او کوه و کوه از او شد دشت

گشت چندان از آن سپاه بتیر / که زبان نرم شد بسان خمیر

بر تن هر که رفت پیکانش / رخت بر بست و از بیش جانش

صبح چون ابر بر تیغ کشید
طشت خون ابر از سپهر بدید
از بسی خون که کرد خسرو کرد
جوی خون رفت و کوی [illegible]
از بسی تن که تیغ بی [illegible]
رزم شاه صف آرای [illegible]
شاه بهرام در میان مصاف
نوک [illegible] از موی [illegible]
تیغ [illegible] بر زد [illegible]
تا [illegible] که [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
و آن جهان زخم [illegible]
همه را [illegible] کند [illegible]
[illegible]

شه چو زان ترک و تاز یافت خبر
همه را دست برد و زنده باز
وانکه بودند سروران سپاه
هر یکی را بتحفهای نورد
طمع با شاه خویشتن بد کرده
گفت با بنده خاک راه توایم
شاه عالم تویی سک بخرام
تیغ اگر بایدت دور و دارم
منهی انکه نامه داند خواند
شاه از ایرانیان طمع برداشت
در همان روز روی پنهان کرد
در جهان فاش شد که شاه جهان
مرد خاقان نبود و لشکر او
چون بخاقان رساند فتح و درود
از کلاه و کمر تو داری تخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست

اعتمادی نداشت بر لشکر
دست ازین جنگ داشته باز
یک دلی شان نبود در حق شاه
پیش رو کرد پیش خاقان مرد
چاره ملک و مال خود درخواست
قصد ره کن که خاک راه توایم
شهریاری نیاید از بهرام
ورنه بندش کنیم و بسپاریم
این سخن را بگوش شاه رسان
ملک خود در ایرانیان بگذاشت
با جهان حربه حرب نتوان کرد
روی کرد از سپاه و ملک نهان
بهزیمت گریخت از بر او
که شه آمد ز تخت خویش فرود
پای در نه که تاج ماند و نه تخت
کز جهان ناپدید شد بهرام
عاشقانه برود و باده نشست

دشمن کوردلی میخورد
غم نمیبرد و زمی میکرد
که زرهها تعبیه ببندید
انچه از خصم تعبیه و خندید
سوی دشت خصم و رزم بشکار
شاه بهرام رزم رفت بکار
قاصد آتش روانه جست
قاصد از چین چو جرمی برسید
از [illegible] قاصد آتش درست حال
با چو دار ایمن است و فارغ حال
کو ز شاه امد فال
شاه را بخت فتح
لشکر ماه بیچ
زان همه لشکر دیمت هیچ
بود سیصد سوار بجنگ
سی صد جلد و از معرکه تنگ
در زمین از دمها در

لشکر کشیدن خاقان چین با ایرانیان و باز تخت گرفتن شاه بهرام گور

چون برآمد ز ماه تا ماهی — نام بهرام در شهنشاهی
دین قوی شد بزرگوان را — زنده شد نام نامداران را
زرد پوشان بگوشه رفتند — سر باب سپه فرو بردند
بود پیری بزرگ توسی نام — هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش — کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از تخم شاه دارا بود — وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از او یک زمان نبودی دور — شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت او که هر پسری — بسزا خویش عالم هنری
آنچه سه بود از آن سه فرزندش — نام کرده پدر ز راوندش
شه عیارش یکی بصد کرده — موبد موبدان خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود — باج خواه همه مسالک بود
کرد شه از درستی قلمش — نافذ الامر جملهٔ عجمش
وان سه دیگر بشغل کار سپاه — نایبی خاص بد بحضرت شاه
شه بریشان عمل رها کرده — عاملانرا عمل وفا کرده
شه همه شب بباد بزم افروز — عاملانش بکار خود شب روز

برقع ماه باز کرد چو دید — اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت — وان گل از نرگس آب گل می ریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد — با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت — عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رایی — من از آن سوختم تو بر جایی
غمت از من نماند هیچ بجای — کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من — در سر مهر زندگانی من
فتنه بنشست و برگشاد زبان — گفت ای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدایی خویش — زنده کرده بآشنایی خویش
شاه بر زد بگوش آن نخچیر — وان سم سخت را بدوخت بتیر
من که بودم بدان پسند صبور — چشم بد را ز شاه کردم دور
هر کرا چشم در پسند آرد — چشم زخمی بدو گزند آرد
سختم آمد ز باژگون سپهر — تهمت کینه بر نهد بر مهر
گفت حقا که راست گوی تراست — بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنان باول کار — عذرهای چنین بآخر کار
شاه را آن چنان سخن بگرفت — که دلش در میان جان بگرفت
ای هزار آفرین بر آن گهری — کاید از طبع او چنان هنری

[illegible] را او دل خوش کرد
[illegible] سرهنگ [illegible]
[illegible] حمایل [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] منبر
[illegible] حفاظ این [illegible] داد
[illegible] نبودی [illegible] آتش داد
[illegible] آتش داد
تحفه‌های [illegible] عوض [illegible] آتش داد
[illegible] لطیف
[illegible] شریف
[illegible] انگیزان
[illegible] ریزان
[illegible] خود [illegible] آورد
[illegible] در بزم [illegible] پیش آورد
[illegible] نشاط [illegible] آورد
[illegible]
[illegible] عشرت و ناز
[illegible] روزگار دراز
[illegible]

ابن کر اندر کبابها در از
گرد کرده بر طریق دم ساز
تا کنون زر ... بی ... نخجی
سجده بردش ... نه طرف ... بست
گاو ... نقطم و کود نی نقطم
... کاوی بر او ... پیام
... جون زنی ... بکوری
شاه ... نقطم ... مسدودی

نور فرقش از دانه‌های در خوش آب   بسته کرده مه از ستاره نقاب
کرده بازار عاشقان پریش   گوهر گوش عاشقان پریش
ماه را در نقاب کافوری   بسته چون در رحم گل سوری
چون که ماه دو هفته از سر ناز   گرد زیور جهانکه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون بدر   ماه در برج گاو باید قدر
سر فرو برد گاو را بر داشت   گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه برد و بام ببام   زفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای   شیر چون گاو دید جست از جای
در عجب ماند کین چه شاید بود   سود او بود در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر   بکرشمه جهان نمود بشیر
کانچه من پیش شه به تنهایی   پیش کس کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای   ازو تا قش برد بزیر سرای
شاه بهرام آن یگانه دهر   کز جهان داشت رای دانش و بهر
پاسخش داد کای بهشتی حور   چشم بد باد از توان تو دور
تو که رشک بتان تاتاری   روی نیکو و خوی خوش داری
من بگویم که این توانایی   چون میسر شدت بدانایی
گاو را زان زمان که شیر مکید   تا کنون کو به شکل پیل رسید

جون شه از خورد های خوش برداخت
شاه جون خورد ساغر دو سه می
لفت کین کاخ شصت بایه بلند
از بی شصت سال کر تو کنم
کفت سرهنک شاه باقی باد
از من این طرفه نشنیده مردم
عجبست انکه دختری جون شاه ما
برده کاوی جو کاو نر کردن
شصت بایه جنان بردبر دست
کاوی انکه جه کاو جون پیلی
بخدا کر درین دیار کسی
زنی انکه بشصت بایه حصار
شه جو سرهنکش این حکایه کفت
کفت ازین جنس کاو جون باشد
باورم ناید این جنین بدرست
انکه از مرد میزبان درخواست
سیم تن وقت را شناخته بود
می روان کرد و بزم شاهی ساخت
از کل جهتش برامد خوی
کاسمان برسرش رود به کمند
جون توانی بزیر بای کوبست
کو ترش باده خور ساقی باد
ازجنین بایه بازکی کردم
نرم و نازک جو قاقم شاه
ارد اینجا که علف خوردن
که نسازد بهیچ بایه نشست
نکشد بیه خویش را میلی
از زمین بر که ایدش نفسی
کو برد جون عجب نباشد کار
سر انکشت را بدندان سفت
بنود ور بود فسون باشد
تا نه بینم بجشم خویش نخست
تا کند دعوی سخن را راست
بیش ازان کار خویش ساخته بود

میزبان جون شنید رفت بتیز
کرد با سکاو سرش حکایت تیز
زیور زیب جنیان بسر بست
داد کل را ز نار تقویم
داد سنبل را ز جادویی تعلیم
غمزه را ز نرکس ارغوانی داد
سرو را ز ابرو بعد سبالی داد
لاله را از سر بلطف بر کشید
جشم را زنیه بلست بدید
نار بستان ز سینه بر دوتش
غنجه بسته نیا دبنفشش
تاج عنبر و خال هندو
طوق لعل بجنک
زلف را کرد افتاده
هر دو بایک

شاه پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست

بود سرهنگ خاصه ثنبس رکاب / چون ز خسرو شنید خسرو خطاب

صفت مهمان ساختن سرهنگ شاه بهرام را

بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی و دادهٔ تست / لطفش از جرعهٔ زیادهٔ تست

بی تکلف چنانکه عادت اوست / صفت و رای باسعادت اوست

شاه اگر جای را پسند کند / بندهٔ بخت را بلند کند

سر در آرد درین دریچهٔ تنگ / سربلند جهان شود سرهنگ

دارم از دادهٔ عنایت شاه / خانه برکشیده سر تا ماه

باغ در باغ گرد در گردش / خلد لولی و روضه شاگردش

گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او

گرد شه خانه‌ام عبیر دهد / مگس شهد و گاو شیر دهد

شاه چون دید کو به یکرنگی / بیش برد آن سخن به سرهنگی

گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخچیر که آییم باز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و زنگار کرد زآینه پاک

منظر از فرش چون بهشت آراست / کرد هر زینتی که باید راست

چون شهنشه ز صیدگاه رسید / [illegible]

بام ز چرخش بر اوج ماه رسید / [illegible]

پرنیان از نوردهای چینی / پیشکش رومی و طرایف چینی

فرش بر فرش گستره جامه چند / [illegible] فکند

جمله در پای اسب شه [illegible] / [illegible]

[illegible] از بحور و لکا [illegible]

روز تا روز ازین قرار گذشت / کارگر بود چون ز کار گذشت
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنین ان بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجی نیافتی زان باز / زان که خو کرده بود با ان کار
گرچه در گاو گوشت می افزود / قوت او زیاده تر می بود
روزی ان تنگ چشم تنگ دل / بود خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش / کرد بیرون نگار چون اتش
گفت کین دانها برو بفروش / چون بها بستدی بیار بهوش
گوسفندان خر و بخر کالا / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو اید درین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل شه جوی و جان پذیری کن / به تواضع لجام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / نقش ازاد و بارکش دارد
چون به بیند نیاز مندی تو / سر در ارد بسر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر / گاه شکر دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار ساز مند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ ماند دانه بجای / کان چنانش نزاد دادخدای

رفت و ان [illegible] تعبیه‌های نهانی
سیمبر ساخت برگ مهمانی
از اباهای چرب و نان بره
و [illegible] کوسفند و بره
مرغ و ماهی و هر چه مجلس اراید
ریحان و [illegible] بزم را شاید
روح [illegible] و نقل [illegible]
نقش و نقلی که ساخت تمام
همه اسباب جست که بهرام
تا کی اید بصید نخجیران
روزی از [illegible]
شاه بهرام روز و صحرا جست
بهر [illegible] شکار از زمین افتاد
ره گذار اتش در ان زمین افتاد
[illegible] در ان مشت اباد
[illegible] کسی در ان سایه
[illegible] سایه [illegible]
[illegible] سبزه [illegible]

روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب
بر بلاکم اگر بود دل شاد / بکشم خون من حلالت باد
گر شود تنگ دل بکشتن من / ایمنی باشدت بجان و تن
تا تو از خون رهی و من ز هلاک / زاد سروی نه او فتد در خاک
روزی اید نه گرچه هیچ کسم / بمکافات نیک با تو رسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زو خراج اقلیمی / دخل عمان ز درج او نیمی
مرد سرهنگ از آن بمولش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را بپردازم / کار میکن که من بدین کارم
من خود از چاره ها که باید ساخت / سازم ار خواهد از زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند / این زبیدا درست و او گرزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه از او باز جست قصه ماه
گفت مه را بابر دها دادم / کشتم از اشک خون بها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ بر قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت برکشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج

شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود در وی بهشت جای کنیز / عیبران دمند جای عبیر
ماده گاوی دران دو روز بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد
ان پری چهره فتنه جهان افروز / [illegible]
[illegible]
ماه و گوساله [illegible] بود بهار / همه روز ان نگار [illegible]
برد گوساله [illegible]

گور را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره گور بجوش
سم سوی گوش برد گور چون / تا ز گوش آرد آن صداع برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بردوخت
چون سر و سم بهم بدوخت به تیر / سر و سم را در آمد از نخجیر
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
گفت کز کرد شهریار این کار / کار پر کرده کی بود دشوار
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست آدمی نه از زیادت زور
هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد تواند کرد
شاه چون این شنید سخت آمد / تیر تیز بر درخت آمد
دل بران ماه بی مدارا کرد / کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
گفت اگر مانمش ستیزه گریست / گر کشم این حساب هم ز بیست
زن کشی کار شیرمردان نیست / که زن از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویشتن براز / گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه جایگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز راه عدل رواست
برد سرهنگ جانش از غم ریش / آن پری چهره را بخانه خویش

چو آتش تا بکار او برپا دارد
شمع وار گفتش آن دلبند / از آتش سر اندازد
از بر و دیده ببیند / رای بپسندی در پیش
این چنین ناپسندی / نیستی تو دشمن کیش
تمنی است کشته بدن / خون نریز شه یار منم
نه شناس خاص شه را / منم
آتشی از خیار و شکار / کنیز او و نیز تر در تیر و شکار
تا بدان حد ببرد / نبود و مونس و یار
بنشیند جز بر بود / ما
گذرد ز گلستان / نبود ما
دیو بد یاری بجا / سیم
شب گذر می نبود / و از نبود
در بهار بسیار گشتن

شاه شد گرم در فکندن گور | هیبتش کرده چشم بد را کور
بشکار اندرون بزخم درشت | زنده میکرد هرچه او می کشت
وانچه زو در گذشت هم بگذاشت | در بپیش کرد تا بپیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه | جست و چابک هم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه درو | فتنهٔ شاه و شاه فتنه درو
تازه رویی چو نوبهار بهشت | خوش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده | چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرودسرای | رودسازی برقص و چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد | شاه ازو خواستی سماعی کرد
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر | این زدی چنگ و او زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند | شاه بر گور تند کرد سمند
چون در آمد بگور تیز آهنگ | تند و تیزی کمان گرفته بچنگ
تیر در دست کرد و دست گشاد | بس کمان درکشید و شصت گشاد
بر نعلگاه گور زد تیرش | بوسه بر خاک داد نخجیرش
هم در آن لحظه زان شکار شگفت | چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری | در ثنا کردن خویشتن داری
گفتش ای تنگ چشم تاتاری | صید ما را بچشم در ناری

شاه یک ساعتی بماند صبور
تا یکی گور شد روانه ز دور
صید ما را کجا صفت [illegible] برون آید
در جهان چشم تنگ [illegible]
گور دیدی [illegible]
[illegible] نوک تیر [illegible]
گفت [illegible] با گوش دوزی
گفت کوشش این گور بر دوزی
شه چو دید آن جوابهای او
خواست اول کمان گروهه نهاد
مهره در کمان گروهه نهاد

حوضه میکرد گرد هر کوهی | مجلس اندر میان هر کویی
هر کسی میخرید و میفروخت | درع و خفتان در ید و ترس سوخت
هر توانگر که داشت مایه و ساز | عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه شد از توانگران درویش | شه درم دادش از خزانه خویش
هر کسی را چنانکه درخور بود | کرد و خوردی بقدر می افزود
روز فرمود تا دو قسمت کرد | نیمه گشت کرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج | پنج نعتاد ساله عمر بر کند
شش هزار اوستاد دستان ساز | مطرب پای کوی لعبت باز
کرد گرد از سواد هر شهری | داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کس باشد | خلق را خوش کنند و خوش باشند
خلق یکبارگی سلاح نهاد | همه را تیغ و تیر رفت از یاد
داشت دور زمانه طالع ثور | صاحبش زهره زهره صاحب دور
در جهان دور عجم کجا باشد | که بر او زهره کدخدا باشد

قصه شاه بهرام با کنیزک چینی در شکارگاه

شاه روزی شکار کرد پسند | در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گورسم بصحرا تاخت | شیر می کشت و گور می انداخت

[illegible] عیش باشد جای
مشتری پیکر است مشتری پای
عیش او [illegible]
زان سعادت [illegible] شاه [illegible]
[illegible] سوی شاه [illegible]
[illegible]
شاه [illegible] میکرد
[illegible] میکرد
دشتش از [illegible] دشت [illegible]
[illegible]
بر زمین [illegible]
[illegible] گور [illegible]
چون [illegible]
آتشی با بچه گوران [illegible]
زآتش [illegible]

از خلایق گسسته بود امید
بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از سیاهان شنوده ام باری
خانه در خانه بی نشسته بتو
با غم و [illegible] اگر [illegible]
از زمین شدی [illegible]
تا این حدیث [illegible]
عهد بر روی او [illegible]
بود نعمت و [illegible]
[illegible] عیش و عشرت [illegible]
[illegible] صف از دو [illegible]
بطی و رباب و چنگی

مهر میکرد و گنج می پرداخت
چاره کار هر کسی میساخت

لاجرم چار سال چون برگشت
روزی خلق بر خزانه نوشت

جمله خلق جان ز تنگی برد
جز یکی تن که او به تنگی مرد

شاه از آن مرد بی نوا درده
تنگ دل شد جواب افسرده

رو از آن رنج در خدا آورد
عذر تقصیر خود بجا آورد

گفت که رزق بخش جانوران
رزق بخشیدنت نه چون دگران

به یکی قدرت خدایی خویش
بیش را کم کنی و کم را بیش

ناید از من اگرچه کوشم دیر
کاهویی را کنم بصحرا سیر

تویی آن کز برات پروزی
یک بیک خلق را دهی روزی

گر ز تنگی تهی ز جانوران
مرد جرمی مرا نبود در آن

شاه چون شد چنان بتضرع یار
هاتفی دادش از درون آواز

کایزد از بهر نیک رایی تو
برد قدرت ز پادشاهی تو

چون درین چار سال خرسندی
مرد را فاقه به نپسندی

چار سالت نوشته شد منشور
کز دیار تو مرگ باشد دور

از بزرگان ملک او تا خورد
کس شنیدم که چار سال نمرد

فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز
مرگ را دارد از رعیت باز

هر که میزاد در جهان می زیست
دخل بی خرج بود ازین بهر حسنت

ملک نی تکیه را شناخته بود | تکیه بر ملک عشق ساخته بود

نفس از عاشقی برون نزدی | عشق را بر زدی و چون نزدی

کیست کز عاشقی نشانش نیست | هر که از عشق نیست جانش نیست

سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او | عاشقان مونسان خاصهٔ او

کار و باری بر آسمان او را | زیر فرمان همه جهان او را

او جهان را بحق همی ورزد | دم بدم عیش و خرمی میکرد

او ندیدی جهان به تیغ فراز | لشکر از بانه دادی باز

مردمان از غرور نعمت و مال | تکیه کردند بر فراخی سال

شکر ایزد ز دل رها کردند | شفقت از سینها جدا کردند

هر کسی کافرید کار خدای | شکر نعمت بیاورد بر جای

آن فراخی شود بر ایشان تنگ | رزق و یابند لیک از دل تنگ

سالی از دانه بر زمین سیاخ | تنگ شد دانه بر جهان فراخ

بر خورش تنگ آنچنان زد راه | کادمی چون ستور خورد گیاه

تنگ دل شد جهان از آن تنگی | یافت نان عزت سنگ سنگی

باز گفتند قصه با بهرام | که در آفاق تنگی است تمام

مردمان همچو گرگ مردم خوار | گاه مردم خورند و که مردار

شاه چون دید قدر دانه بلند | در انبار بر گشاد ز بند

سوی هر شهر نامه فرمود بود | کرد و از ذخیره چیزی بود

تا امینان شهر جمع آیند | در انبار بسته بگشایند

دانه زانبار بر نرخ سازند | با نوا تر بلطف بنوازند

بیغ و از انبار خانه ها بدهند باز | از انبار نستد کاه نیاز

آنچه بفزاید از خوردنی | پیش مرغان او زبی خوردی

تا در ایام بی جوانمردی | کس نمیرد ز بی و بارش

تا یکی دانه بود در انبارش | کسی نکشید بیکانه

پیش از آنش ز مردم | میکشیدند نو بنو دانه

از سر فتنه برد مستیها / کرد کوته دراز دستیها

پای کار دشمنان بشکست / در جهان داد دوستان را دست

مردمی کرد در جهان داری / مردمی به ز مردم آزاری

خصم را زانچه بود آزردی / ده گرفتی و پانزده کردی

کار مردم را بتوقیف پروردن / تا ز دین خاص و عام بر کردن

دیو کین خیل خانه الا عام / بیشتر را بنقش خویش پیدا نیست

عیش را در زمانه کس نبود

کمر منت چشمه را دربست / بر سر تخت هشت پایه نشست

جا ربالش نهاد چون خورشید / پنج نوبت زبان بیم و امید

رسم انصاف در جهان آورد / دل را بر سر آسمان آورد

کرد با دادگستران یاری / با ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد / از بهیش فرخی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا

کار بازار گشت زاینده / آب در جویها فزاینده

میوهای درخت بار گرفت / سکها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان بدو شد راست / خطر و خوف مملکت برخاست

بادشه‌زادگان هر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی

کارداران ز حمل کشور او / گنجها ریختند بر در او

قلعه‌داران خزینها بردند / قلعها را کلید بسپردند

هر کسی روزنامه نو میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد

او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر خویش نواخت

کار بی رونقان بساز آورد / رفتگان را بملک باز آورد

مردمی کرد و مردم اندوزی / هیچکس را نماند بیروزی

ستم گرگ بر گرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش

گفت افسر خدای داد بمن　　این خدا داد شاد باد بمن
از خدا خواهم آفرین و سپاس　　کافرین باد بر خدای شناس
بشت بر نعمت خدا نکنم　　شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر　　از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند　　کارها بی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای نگذارد　　که ز من هیچ کس نیازارد
مگر آنکو گناه کار بود　　در دو خونی سزای دار
با من ای خاصگان درگه من　　راست خانه شوید چون ره من
گر بگیرید گوش راست بدست　　ای بسا گوش چپ که خواهد جست
از کژی هر که روی برتابد　　رستگاری براستی یابد
روزکی چند چون برآسایم　　در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتاد است　　ظلم را جور و عدل را داد است
نیست از هیچ مرد بیم هراس　　بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس　　بر خدای اعتماد دارم و بس
طاعت هیچ کس ندارم دوست　　بجز از طاعتی که طاعت اوست
زمن افزون ز سنگل چرخ کبود　　باد بر خستگان خاک درود
بیش از اندازهٔ سیاه و سفید　　زندگانرا ز من امان و امید

کار من جز درود و داد مباد
هر که بیداد کرد و ستم بیند　　انصاف ... شنید
چون ستمکر ز دیر بدبخت
سجده کردند بر سریر تخت
لب دوستان عیب ... از انجا جست
بس نکوست ... منفعود
عدل میکرد و جفا خشنود
خلق با شکر از و راضی کرد　　ایشان کرد
انجمن با بزرگ ستم اران
استواری ...

[illegible]

... بهرام و نشستن ... تاج بند
نعیم ... بهشت ... سبار ور

اول آنکه سر پرستی کست
بست شهری و شاهی او
چونکه دیده آن شکوه بهر کس
کافتنم و بخت سر بنه و نی
اول او گفتش از جهان جهان
شه آفاق و شهریار جهان
موبد آن خسرو جهان خواهد
خسرو و آتش غرا ناکان خوانند
هم چنین نم کس اشکار و بنشست
آفریدی بعد خودی بگشت
شه بی چون سر بلند عالم گشت
سر بلندیش ز آسمان پیوست
خطبه عدل چون چنین خواند
نو بنو سر ز لعل پاره فشاند

آنک صد شیر ازو زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد بند قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد به تند شیران زود / وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیر پیش دادند
حمله بردند چون تنومندان / دشنه در جنگ و تیغ در دندان
تا سر تاجور بجنگ آرند / بر جهان گیر کار تنگ آرند
شاه بر گشتنش چو رای فکند / هر دو را سر بزیر پای فکند
پنجه بر کند و کرد دندان خورد / سر و تاج از دهان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بخت یاری چنین نماید بخت
بردن تاج از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد بزیر
طالع و بخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در قوس و مشتری در قوس / قوس از هر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و بجام
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار

شرط ما با تو در خداوندی / زان سبب شد که تو خردمندی

چون بفرمان ما گزینی تخت / هم بفرمان ما رها کن تخت

شرط بهرام زانکه یاد آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم

نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه جونش بازی آید از شب

گرنه شد سیر برعاج سراست / ور شود کشته نیز تاج سزاست

گر کشد شیر تاج بر دارد / از ولایت خراج بر دارد

در خور تاج و آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرطست بگذرد ز قرار

برداشتن بهرام گور تاج از میان شیران

بامدادان چو صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب وز عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند

شیرداران چو شیر مردم خوار / پله کردند بر نشانه کار

شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور میکندند

شیرداری از آن میانه دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

می‌زدند آن دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدها دنبال

[illegible] از ما که برد
یعنی این تاج [illegible] که برد
عادت [illegible] پیشین [illegible]
[illegible] شیران [illegible] گری
[illegible] دو شیر عظیم
شیر [illegible] دو [illegible] ز بیم
[illegible] نشست [illegible]
[illegible] تاج دل بهرام
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] آن شد [illegible]
سوی شیر [illegible] تاج [illegible] اورا
[illegible] عاج اورا
[illegible] دارد
[illegible] راه دارد
[illegible] نخواه دارد
ور نه [illegible] سعی [illegible]
روی با [illegible] ازان [illegible] پشت
شاه بهرام [illegible] کمین [illegible]
سوی شیر [illegible]

داج

تخت از نیای تخت پرست
تاج بنهاد و زیر تاج نشست
گفت ازین تاج و تخت بیزارم
که ازو جان به سر سپارم
تا شوم زنده شوم ز تخت بزیر
در نیکی چو شیر
از دو شیر میان دو شیر
وارث مملکت نه تیغ و نه تاج
من ازین ملک نیستم محتاج
پیش ازین ملک و شاه دست
تاج را ستد نام و از
کای سزاوار تخت و تاج کیان

هر که تاج از دو شیر بستاند — خلق او را شهنشهش خواند
چون سخن گفته شد بر او تمام — کار دولت ازو گرفت نظام
نامه را مهر خود نهاد براو — شرح و بسطی تمام داد براو
به پرستندگان خویش سپرد — تا برندش چنانکه باید برد
شه پرستان که مهر شه دیدند — وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانه خویش — صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او — عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است — که سزاوار او چنین کام است
نتوان بر خلاف او بودن — آفتابی به گل براندودن
تند شیریست این نبرد سوار — کاژدها کند بقهر شکار
چون شود بچه شیر نخچیرگرای — هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور — سر او را برد بپای ستور
به که گرمی درو نیاموزیم — آتش کینه را نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج — به چنین شرط نیست او محتاج
لیک این شرط حجتیست بزرگ — کاگهی میدهد ز میش و ز گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه — باز گفتند شرط شاه بشاه
نامه خواندند حال بنمودند — یک سخن بر شنوده نفزودند

گور کی چنین جبریل بود / پشه پای مرد پیل بود
گور خندان زند ترانهٔ دلیر / که تنالد بنغز پنجهٔ شیر
نور خورشید خاص برج حمل / این چنین صد هزار راه محل
خر که با پالغان زبون گردد / چون بطلفان رسد فرو گردد
من بسختی بخانهٔ دگران / خانهٔ من بدست خاقان
خورش خصم شهد با شکراست / خورش من دلست با جگراست
تیغ دشنه به از جگر خوردن / دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانهٔ من / در عرب مانده خیل و خانهٔ من
گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی
من چو شیر ژیان ولایت گیر / جای من کی رسد بروبه پیر
تا منم کی برد مخالف تاج / خر به کی زاده کی دهند خراج
هست جای کیان سزای کیان / جز کیانم مباد جای کیان
شاه ماییم و دیگران رهی‌اند / ما بریم و دگر کسان تهی‌اند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دستت نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد
نیک داند کین چه میگویم / اندر آن راستی چه میجویم
لیک از راه شرط و پیمانی / نه که از سرکشی و سلطانی

[illegible] و فق رای شماست
از [illegible] بر رضای شماست
رای من [illegible] بحق باید
آنچه گویید [illegible] بگشاید
[illegible] عهد [illegible] میان دو [illegible]
حجت [illegible] دلیر
[illegible] او را بود [illegible]
[illegible] دو [illegible]
[illegible] جنگ و خشم [illegible]
وحشی [illegible] دود
[illegible] بمیدان [illegible]
[illegible] سپاه
[illegible] نهند
[illegible] شیر نهند
تاج در میان دو [illegible]

تاج و تخت الست و بس می‌نیست
آنکی خواهد باشی و خواهی نیست
کر شد تاج دار و تخت نشین
تاج او اسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون
درو دام عطا کنون الیون
کرا رای بود سر و تخت
از بر خود نیست تاج و تخت
کر بر تاج و تخت زادی
تیغ دارم ... بستانم
ای من ... کرفت غازی
عنکبوتی تنید بر غاری
از دمها رسید بر غاری
آنکه از عنکبوت خواهد یار

سر تو زانی که سروری همه را / سر شبان هم تو باشی این رمه را
تاج داری سزای گوهر تست / تاج با ماست لیک بر سر تست
زنده گشتاسپی بجز تو که ماند / از نژاد کیان بجز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارایی / از تو زیبد همه نکورایی
ملک را بی تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاج داری نیست
موبدان گر تو اند و گرهن اند / همه از یک زبان بدین سخن اند
لیک ما بندگان در ان بدیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده که دارد تخت / دست عهدی شدست را ماسخت
گر نخواهیم تاج بی سر او / سر نتابیم ز و و لشکر او
حجتی باید استوار کنون / کارد اندیشه راز عهد برون
تا در این خود خجل نشویم / نشکنیم عهد و تنگ دل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید / با سنجی داد شان چنانکه سزید
گفت عذر شمار وا نبود / عاقل ان به که بی وفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست / هست طفل من ارچه پیر شماست
تا جش از سرچنان فرود ارم / که یکی مو از و نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / بر مراد او عذرخواهی من
شاهم و شاه زاده جمشید / ملک میراث من سیاه و سپید

صبح روشن ز شب پدید آید / لعل کانی ز سنگ می‌زاید

نتوان بر بدر گواهی داد / که خدا مان از او رهایی داد

گر بدی کرد و گر به نیکی خفت / از پی مرده بد نشاید گفت

هر کجا عقل پیش رو باشد / بد بدی گو ز بد شنو باشد

هر که او بدسرشت بدگهرست / گفتنش از شنیدنش بتر است

بگذرید از شکایت پدرم / در گذارید از آنچه بی‌خبرم

خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی بخت

گر تنم را اجل نگیرد راه / عذر خواهم بر آنچه رفت گناه

پیش از این گر چو غافلان خفتم / اندک اندک بترک آن گفتم

مبتلی را که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود

نه با خواب دیده بستیزد / خفته اما بوقت برخیزد

کرد بیدار بختیم باری / دارم از خواب بخت بیداری

بعد از این روی در بهی دارم / دل ز هر غافلی تهی دارم

نکنم بی‌خودی و بی‌کامی / چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحی نز اعلاج ساز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم

در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته نارم یاد / با نمود ار وقت باشم شاد

تا در آرم رخنه در خوابی
پس
آل و بهمن اسنم خزینه و بس
جز به نیکی نظر نیفروزم
ور بد آمد بد نیاموزم
وز بدی آرزوم از راه
از در ادبار بسته‌ام ره
از زر و از گهر بیننده
بنمایم بچشم از خرد بیننده
ببینند و انها شنیده است
از بجز این قفس و اینها شنیده است
تا چو این نقش از میان برخاست
تا معد بر آن خداوندی
لقب ما ز آن تو ان خرسندی
که نوازی بلطف خوبی راست
سر کوی پای خوبی راست
خود شنید پس دل ببوستت

لیک از خام کاری پدرت | سایهٔ چتر دور شد ز سرت
کان بکردست با رعیت خویش | کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند | بزه گر زین سبب ورا خواندند
از بسی جور کو ز خونریزی | گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بران تخته افرین نکند | تخم کاری بران زمین نکند
چون نخواهد نژاد شاهی کس | به گزین پای بازگردی پس
اتشی گرم یابی ار جوشی | اهنی سرد یابی ار کوشی
من خود این گنج سر نهانی | بر تو سر دو کنم زر افشانی
انچه برگ ترا بسند اید | هرچه ان بر تو سودمند اید
نگذارم بهیچ تدبیری | در کفاف تو هیچ تقصیری
نایبی باشم از تو در شاهی | بنده فرمان بهرچه تو خواهی
چون ز من نیز خلق گردد سیر | خود ولایت تراست بی شمشیر
چون ز خواننده خواند نامه تمام | جوش اتش بر امد از بهرام
باز خود را بصد توانایی | داد در پرده حکم دانایی

جواب فرستادن بهرام گور به ایرانیان

با جهان گرمی نکرد شتاب | بعد از اندیشه باز داد جواب

کانچه در نامه کاتبان راندند | گوش کردم چو نامه برخواندند

گرچه کاتب نبود جای درست
شکر بنده را غباری هست
گاه بخت ار برگشته شد ز رای بلند
من که بستم کمر هست گاهی بند
در پیش بنده خاک دیدم
کلک از عقل گو اهرم بیشتر
عیب ناشد که هست از پدر ان درگران
کس بر در عوی خدایی کرد
من خدا دوستم پیام رفیق
ار خدا دوست ناخدای دو
کاو دیو است و من بود گیرم

از هنر مندیم نوازد بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سر بلندیم داد و تاج سریر / نبود هیچ سر بلند حقیر
گرچه صاحب ولایتی زمی ام / پیشوای بری وا دمیم
من بدین خسروی نیم خشنود / کانکبینست لیس که زهر آلود
آن قدری داشتم ز نوش گوان / کاخرم بود از همیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند / کز خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان بزور و بشرم / نرم کردیدم از نوازش گرم
داشتندم بدانکه شاه شوم / گردن افراز و تاج گاه شوم
ملک را بار دارم از منهی / پاسبانی است این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست / کار زو دشمن و قناعت دوست
این چنین عالمی تو بی خبری / ملک ملک تو کشور دگری
خوشتر آید ترا کبابی گور / از هزاران چنین کتابی شور
جرعه باده بر نوازش رود / دوستر داری از سپهر کبود
کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری بس / که نداری غم ولایت کس
شب شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد خویش و گه در خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از بی کار خلق دل رنجور

که همه اندوه دوستان بسته
که همه از دشمنان صد اندیشه
که همه زانکه با چو تو شاه
ستم بر تن نخست کلاه
زان بر زدن ز سر و رنق
تیغ باید زدن ز عیش سرو رنق
ای چنان جان و داشتند الا نق
از چنین فتنه دور بودی
کش از این پیشه بار من بودی
کاش از این پیشه کار من بودی
با همه کار عیش و رود ساختمی
بر دمی عیش و رود و جان نواختمی
بیم ... ور و دوری از این شاهی
به سر ... دوری الکاهی
این نعیم و دولت و دین بدرست
داری از تو بی بدست
وارث مملکت گشت می
وارث پادشاهی
ملک و میراث پادشاهی

در ثنای تنج هیچ پیوندی [illegible]
نیست بجز او کشاده خداوندی [illegible]
و افرینش مهر بر نهاده اوست [illegible]
چون فرو گفت امین بود [illegible]

بوست بر کنده دانه کشتند | هر چه فرمود عقل بنوشتند
کاتب نامه ان سخن برداز | در سخن داد شرح حال دراز
نامه را چون نوشت بجیدند | رفتن راه را بسنجیدند
چون رسیدند امدند فرود | شاه نو را زمانه داد درود
بار جستند بارشان دادند | حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری | که فراتر شدند زان دوری
بیش رفتند با هزار هراس | سجده بردند و داشتند سپاس
انکه زان جمله کوی دانش برد | بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر بر کشاد دبیر | خواند بر شهریار کشورگیر
مغز با بوست ان تهی خامه | مغز با دام و بوست بادامه
هم بر ویش طراز دیبا کار | هم درونش چراغ روشن کار

نامه نوشتن باتفاق کسری ایرانیان نزد شاه بهرام گور و خبر یافتن

اول نامه بود نام خدای | کم نیاز ابنقص اسمای
کردگار بلندی و پستی | نیستی یافته بدو هستی
زادمی تا بجمله جانوران | وز سپهر بلند و کوه گران
همه در کان و خانه جود | قدرت اوست نقش بند وجود

مس چو دیدی که نقره شد بعیار | نقره گر زر شود شگفت مدار

آمدن شاه بهرام بعجم و خصومت ایرانیان

عقد پیوند این سریر بلند | این چنین داد عقد را پیوند

گرد آوردن الملک کردن با ایرانیان

چونکه بهرام گور گشت آگاه | زانکه بیگانه‌ای ربود کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان | کینه را در گشاد و بست میان

داد نعمان و منذرش یاری | در طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که شاید گفت | جوهر افزون از آنچه شاید سفت

جمله در خدمت شه آوردند | زر و گوهر نثار او کردند

لشکر انگیخت بیش از اندازه | کینه ور تیز گشت و کین تازه

از یمن تا عدن ز روی شمار | در هم افتاد صد هزار سوار

همه پولاد پوش و آهن خای | پیل کش دیوبند و قلعه گشای

هر یکی در نهاد خود شیری | قایم کشوری بشمشیری

در زوار و فتاده مرکب شاه | تف بماهی رسید و گرد بماه

تا که گرهنای روبین خم | در جگر کرد زهرها را گم

کوس روبین بلند کرد آواز | زخمه بر کاسه ریخت زخم نواز

کوه و صحرا از بس نفیر و خروش | بر طبقهای آسمان زده جوش

لشکری بیشتر ز مور و ملخ | گرم گشته چو آتش دوزخ

[illegible] بخت شاه شدند
پایگه جوی تاجگاه شدند
وز یمن سوی [illegible] جهان
آگهی یافت [illegible] دهان
کاژدهایی [illegible] میل
بر زمین آمد آسمان [illegible] سهیل
وز یمن [illegible] کشاده [illegible]
شیر [illegible] را چو خصم [illegible]
تا کند خصم [illegible] بستاند
تخت گیرد و کلاه بردارد
بشنیدند [illegible] سپاه
[illegible] ایران [illegible] شاه
همه [illegible] و رای زدند
انجمن ساختند و رای زدند
سرکشی را به تیغ پای زدند

باز اندیشه مال خود [illegible] نوروزی [illegible]
بر بود بر جمال خود [illegible] روزی [illegible]
سخنم نو [illegible] سخن خانه نشانه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] چون ره سخن دو سه [illegible] سخن [illegible] زیاده از [illegible] سخن [illegible] خاص
[illegible] بیست [illegible] شد زیاده [illegible] زنکهای [illegible] بر خاص
[illegible] چون زبان بشد [illegible] شد [illegible] نقره [illegible]
[illegible] دو قطعه [illegible] مس نقره [illegible] نقره را بر [illegible]

اول این سوگواری داشت / چشم خون بار نوبهاری داشت
وانکه اورد عزم راه جو تیر / تا کشد با مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند / در بیکار و کینه باز کند
باز گفتا جرا بدی سازم / اول ان به که بخردی سازم
گرجه ایرانیان خطا کردند / کز دل ازرم ما رها کردند
در دل سختشان نخواهم دید / نرمی ازرم که نرمی است کلید
با همه سنگ دل شکار من اند / گوسفندان کشته زار من اند
گرجه در بشم خویشتن رشتند / همه در پنبه زار من مشتند
هر که بدعهد و سنگ دل باشد / لاجرم عاقبت خجل باشد
از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد مرد
هر کرا خبس بینم از خواری / باشد ان نوعی از ستمکاری
بی خرد وار کر شد بدزد ست / بخردشان کنم خدای برست
مرد کز صید ناصبور افتد / تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن بیوند / سخن رفته جند کویی جند
جون کل از دور خود برار نفس / دور دور تو نظم داستان تو بس
تا جهان رفت عهد من ز نخست / تا که با او که عهد اوست درست
کانجه کوینده دگر گفت است / گوهر و درمیانش نهفت است

139

در شکاری به می شتابنده | در یمن چون سهیل تابنده
گفت شاه یمن ز غایت مهر | حکم او را روان چو حکم سپهر
دادش از چند گونه گوهر تیغ | جان اگر خواست زو نداشت دریغ
از سر دانش و کفایت خویش | حاکمش کرد در ولایت خویش
هرچه بایستش از جواهر و گنج | داده او را بنیز یک جو رنج
چون مراد داد بود در سفرش | یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نی است روزی چند | بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سیر آمد | عمر او در گذشت و زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران | کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سر و سریر ز شاه | انجمن ساختند شهر و سپاه
که نژادش کسی رها نکنند | روی در روی اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت | گوهر و تیغ و زورمندی داشت
از جفایت کشیدن پدرش | دیده کس ندید در هنرش
گفت هرکس برو نظر نکنیم | وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد | کار ملک عجم نداند کرد
تا ز پی زاده ولایت و گنج | پارسی زادگان رسند برنج
کس نمیخواست کو شود بر گاه | چون خدا خواست برنهاد کلاه

وان ازین سرکشیدند
پیری از تخم زین سرکشیدند
داوری زین سر یاران بود
خسرو شهر داران بود
سر چو بیم از تاج و دیهیمش
چون بهم بر نهادند دیهیمش
فرق بر جسته داد و دهش
تاج بر فرقش نهادند
کم فرستند ازان بیافت
چونکه بهرام ... پس
که جهان زوت ... سپید بار
دولت از آنکه گشت امیدوار
بر خلاف پدر که شد بدرش
وز سر تاج و تخت و ورثش
چونکه خاص نبود در میان آمد
پای بیگانه در میان آمد
شورشی تازه در جهان آمد

همچو گردی پی صحبت بهرام
در خور نقش نکته سنجی ایام

دیدن شاه بهرام و کور بیرون
صورت هفت پیکر در وی

شاه روزی رسیده بود در دشت
در خور نخجیر گوری میگشت

گور دیده در پی وی [illegible]
خازن از جست و جوی او دریافت

سه در آن گنج خانها [illegible]
خاصگان گنج نهاده [illegible]

خازن [illegible] بسته بود
شاه چون قفل [illegible]

[illegible] بنشسته زو [illegible]

کور جانرا چو کور درخم کرد
رفت ازان کور خانه پی گم کرد

شه چو بر گنج قفل یافت کلید
وازدها را بزار سر ببرید

آمد از تنگنای غار برون
گشت جویای راه راه نمون

خاساعتی بود خاصگان سپاه
درطلب آمدند در پی شاه

چون یکایک بشاه پیوستند
گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمربندان
هم دلیران و هم تنومندان

راه در گنج دان غار کنند
گنج بیرون برند و بار کنند

سیصد اشتر زبختیان جوان
شد روانه بزیر گنج روان

شه چو با خود حساب کور کند
اژدها را اسیر مور کند

لاجرم عاقبت ببار بخشش
هم سلامت دهند و هم گنجش

چون بقصر خورنق آمد باز
گنج بردار شد بنوش و بناز

ده شتر بار ازان بحضرت شاه
از مغانی روانه کرد زراه

ده دیگر به منذر و پدرش
داد با آن ظرایف دگرش

صرف کرده همه زبی خوفی
فارغ از مشرفان و مستوفی

وین چنین چند گنج خانه گشاد
جمله بخشید و داد داد بداد

گفت منذر که نقش بند آید
باز نقشی زنو بیار آید

نقش بند آمد و قلم برداشت
صورت شاه و اژدها بنگاشت

اژدها را درید کام و گلو

تا نخ مشت مشت شش پهلو

بانگی از اژدها برآمد سخت

در سر افتاد چون ستون درخت



شه نترسید از آن شکنج شکوه

ابر کی ترسد از کریوه کوه

سر برآهن برید زاهر آن

کشته و سر بریده شد دشمن

از سرش بر شکافت تا بدمش

بچهٔ گور دید در شکمش

گور کین اندیش

بی گمان شد که [illegible] خویش

خوانده شد [illegible] زندان شب

[illegible] ز اژدها بست

کاژدها [illegible] دستور ارد

خواست [illegible] صید [illegible] قرار

[illegible] شاه [illegible] بغار

کور [illegible] کور

اژدها از دو [illegible] کور

شد [illegible] غار [illegible]

از [illegible] تو رنج

شد در آن غار [illegible] گنج

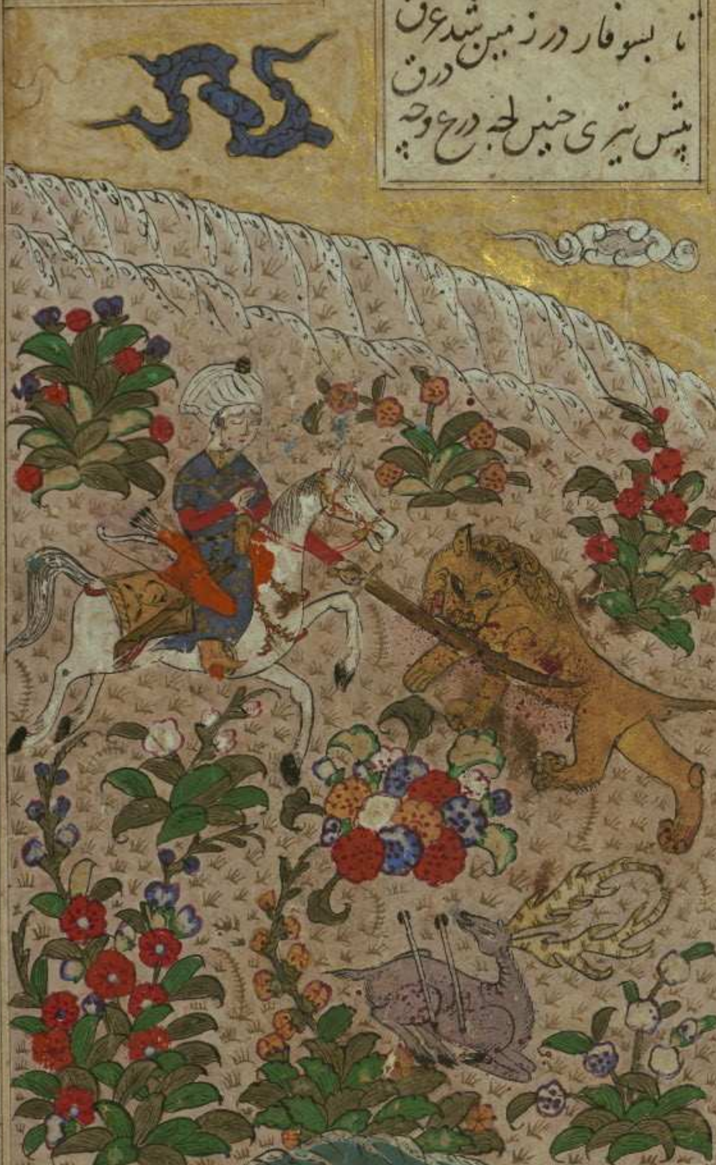
[illegible] جند [illegible]

یافت [illegible] نهاده جندی خم

[illegible] روی [illegible] ازدرم

چون [illegible]

سفته بر سفت شیر و گور نشست
سفته از هر دو تیر پرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق
پیش تیری چنین چه درع و چه درق



هر که دیده بران نگار زدی
بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن پیر زور خوانندش
شاه بهرام گور خوانندش
چون رسیدند سوی شهر فراز
هفت شیر و گور کشته جدا ز
گفت منذر به کار فرمایان
تا به پرگار صورت آرایان
در هنر نقش بند چست بر
صورت شیر و گور در سوی بر
سه زده تیر آنچنان و شکار
در زمین غرق تا به سوفار پشت
چون نگار زده آن زخم پشت
هر کز آن دیده جانور بیند

شیر و گور اوفتاد کشته بخاک
تیر تا پر نشسته بر دل خاک
شاه کان تیر بر گشاد ز شست
ایستاده کمان گرفته بدست
جون عرب زخم انجنان دیدند
بجهاندار آفرین بسندیدند

بیشتر زانکه سنگ دارد وزن
پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن

روی صحرا ابر بر سم ستور
گور کشتی ز بس که بوده گور

شه بران اشقر که بوده لوزد
کز شتابش نه دید گردون گرد

چون کمند شکار بگرفتی
گور زنده هزار بگرفتی

بیشتر گورکان دویدنه بند
یا بباز و گرفت یا به کمند

گور اگر صد فگند پشتاپشت
کمتر از چار ساله هیچ نکشت

خون ان گور کرده بو جام
که نبودش چهار سال تمام

نام خود داغ کرده بر رانش
داده سر همگی بیابانش

هر که زان گور داغ دار یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک برو دیدی
گرد ازار او نگردیدی

بوسه بر داغگاه او دادی
بندی را ز بند بگشادی

ما که با نام و داغ سلطانیم
اسب ان به که بهتر که رانیم

در چنین گرد خانه موری نیست
که برو داغ دست زوری نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور در شکارگاه بهر گور و شیر

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران انجمن یار و دمن

شه که بهرام گور شد نامش
گوی برد از سپهر و بهرامش

سیر زد از بهشت شکار نفس
بر نشستن بعد و نعمان بس

منزد رستن شکوه پیکر او
مرتبی در زبان پای پیکر او

مانده حیران ز پهلوان جهان
کس ندید از دوی یکی شیر درست

سکنه ها زمین شیر از جهان
اشتر از نهیب شیر چو ابر روان

سوی از ان گرد کشته چون نر بود
دیدی آن شیر کرد بی گور

در نشستن نشستن بر زمین
تا نفس با لا و سر کرد و سمین

تا نه بشتاد و دست حست
تشتکان نشنه پیکان

تیری از جعبه جست شیر را
در با ورد و در

گاه با پیل ترک و تازی کرد
گاه با شیر شرزه بازی کرد

در یمن هر کجا سخن راندند
هم بجسم یمانیش خواندند

گفتار اندر رسم شکار کردن شاه بهرام

چون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن ببست خامی

روی منذر از آن نشاط نعیم
یافت آنچه از سهیل یافت ادیم

گشت نعمان و منذر از هنرش
این شفقت برادر آن پدرش

پدری و برادری بگذار
این رهی وان غلام در همه کار

این رفیقش بدانش آموزی
وان ندیمش بمجلس افروزی

این بعلم استواریش داده
آن نشاط سواریش داده

تا جهان شد بزیر کی بهرام
کز زمینش بر آسمان شد نام

کارش الا که شکار نبود
یا دگر کار با شکار نبود

مرده گور بود در نخجیر
مرده را کی بود ز گور گزیر

هر کجا تیرش از کمان بشتافت
گور چشمی بگور چشم بیافت

اشقری بادپای بودش چست
تنگ آسوده و بگام درست

بر بر آورده بد ز اندامش
دست برگی شکسته از گامش

ره نوردی که چون نوشتی راه
گوی بردی ز آسمان بر ماه

کرده با جنبش فلک خویشی
با در آزاده منزلی پیشی
[illegible]

منذر شاه با مهابت و مهر / اتپی بود در شمار سپهر
بود منعت اختر دوازده برج / پیش او بر گشاده درج بدرج
به خط هندسه عمل کرده / چون مجسطیش مراحل کرده
راز صد چرخ اب کون بوده / قطره با قطره قطره پیموده
از نهان خانهای دو اندیشش / یاد داده جز بخانهٔ خویش
چونکه شه زاده به عقل و برای / دانش اموز دید و رزم گشای
تخت رملش نهاد پیش به مهر / در وی اموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که از نهانی بود / چه زمینی چه اسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر دوخت / چون بهم جمله شد در و اموخت
در نمودار زیج اصطرلاب / در کشیدی بروی غیب نقاب
باز چون میل و تخته بنهادی / گره از کار بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر اموخت و لبس صلاح گزید
در سلاح سواری و تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون ازان مایه گشت نیز بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
انچنان دوخت سنگ خاره به تیر / که بدوزند بر نیان و حریر
تا جهان شهره مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام

سکنه تیر زافشاندی
نیزه تیر نشاندی
خفته را بیستار سنگ
زرکیب بر زدی عنبر
تیغ او لیک ز اتش
شستی و از نی بود
اسپ را از زن بودی
پیش زین تیر بر بودی
پیش نش جو طعنه زبرداری
تشنه بر راست بودی باری
در نظر بود و بهوی شد باری
ار بهوی بودی دور
پیلکش کز چه بودی و ارنور
هرچه دیدی ارسایه بودی ارتیان
زنوی ار بدید ار بدر
انچه او همه زد دیدصوار
زنده ... تیر بسته تیر
دو بسته ز جو تندیم
با پلنگان ز جو ... تیزدند
لاف شیری ازو

بسری خوب داشت نعمان نام
شیر یک دایه خورد با بهرام
از بر مهد گاه دو همسالی
نشدی یک زمان ازو خالی
از یکی لحظه چو خوش انبازی
در ... بهم روزی چو قصه بری
این ازو و او ازین بلکی دور
شاه زاده در ان حصار بلند
بود در پیش کرفت سالی چند
چون با سخن نمود رای
بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش منجم دستانی

گفت ازین خوبتر چه شاید بود / همچنین جای شاد باید بود

بود دستورش ان زمان بردست / داد گر پیشه مسیح پرست

گفت ایزد شناختن بهترست / خوشتر از هرچه در ولایت تست

گر تو زان معرفت خبرداری / دل ازین رنگ و بوی برداری

زاتش انگیزان شرارهٔ گرم / شد دل سخت کوش نعمان نرم

تا فلک برکشید هفت و چهار / هیچ شرحی جنان نشد درکار

جونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی جو شیر

از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست

رخت بربست ازان سلیمانی / جون پری شد ز خلق پنهانی

کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت کیخسرو زمانهٔ خویش

گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب

غم بسی خورد جای غم بودش / که سیه گشت خانه از دودش

داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت

جون نبود از سریر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر

جور بس کرد داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد

یافت بر حل عقد شهر سپاه / خلعت دل خوشی ز حضرت شاه

داشت بهرام را جو جان عزیز / جون پدر ملک را نکوتر نیز

گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز بیفزودی
تخت پایه جهان توانش برد / که چو افتی ازان نگردی خورد
نام نعمان ازان بنای بلند / از بلندی بمه رساند کمند
خلق جادوی طلقش میخواند / خالق ان مرد را بانگشت رساند
چون خورنق به فر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی
آسمان قبلهٔ زمینش خواند / آفرینش بهار چینش خواند
آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت / آستانش باستین میرفت
بر سریر خورنق از هر باب / گفت هر کس بدیهه چون آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر / از برستنش نه ماه دیده نه مهر
عدنی بود در درافشانی / یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نام او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد بنام او بهرام / زهره برداشت از رسالتش نام
کوشکی دید گرد چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتابش درون بجلوه گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور ازو باد گوشش باد خزان

چون فرو دید [illegible] کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات / از دگر سو چو آب حیات
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بود نعمان بران بنا با بهرام / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کفت اکر ما غمش برو ر و بر
بر ازین کند بجای دکر کند
نام قصرم اشاه سیاه کند
نام خورنقش را فزود
کار و از آن خورنقش را فزود
تا بر ما مثش در افکند بزود
کرده قصری کجند سال بلند
بر ز ما نقش از زمانه فکند
تا بکمان مهر و ار ازین بر کند
دیده بسته ز ما فلو فلند
کار کن بین کو خاک خو نکوارش
چون فلند از نشانه کاریش
بی خبر بود از فنا و ن چو بیش
کان بنا بر کشید صد کس بیش

از شتر بارها برازرخسک ‌‌‌‌‌‌ ورز کران مایهای کوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید ‌‌‌‌‌‌ تا دکر وقت را بکار آید
دست بخشنده کافسر درم است ‌‌‌‌‌‌ حاجب الباب درکه کرم است
مرد بنا که آن نوازش دید ‌‌‌‌‌‌ وعدها را امیدوار شنید
کفت اکر سنک وعده دادم شاه ‌‌‌‌‌‌ بیش ازین شغل بودمی آکاه
نقش این بارکاه چینی کار ‌‌‌‌‌‌ بهترک بستمی درین پرکار
بیشتر بردمی درینجا رنج ‌‌‌‌‌‌ تا بمن شاه بیش دادی کنج
کردمی کوشکی که تا بودی ‌‌‌‌‌‌ روز بش از روز رونق افزودی
این سه رنکست آن بدی صد رنک ‌‌‌‌‌‌ آن ز یاقوت بودی این از سنک
کفت نعمان چو بیش یابی چیز ‌‌‌‌‌‌ به ازین ساختن توانی نیز
کفت اکر ماندت بوقت بسیج ‌‌‌‌‌‌ این کنم کین برش نماید هیچ
این بنا کنبدی برار دهبر ‌‌‌‌‌‌ وان شود منت کنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت ‌‌‌‌‌‌ خرمن مهر و مردمی راسوخت
پادشه آتشیست کز نورش ‌‌‌‌‌‌ ایمن آن شد که پند از دورش
آتش از کلبن است کوزه نار ‌‌‌‌‌‌ در برابر کلست و در بر خار
پادشه همچو مال انکور است ‌‌‌‌‌‌ دست بیحد در و کزو دور است
وان که بیحد در و بصد باری ‌‌‌‌‌‌ خانمانش بود بصد باری

ساز این شغل ازو توانی یافت / کین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ برباید
چون بنای روم صاحب رای / هم رصد بند و هم گره‌گشای
چونکه نعمان بدان طلبکاری / گرم‌تر شد ز باد سمناری
کس فرستاد و خواند زان بومش / هم بروی فریفت از روشش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی در هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / آنکی کرد کار او را راست
آلتی کان روا فراشایست / ساختند آنچنانکه می‌بایست
نیمه کار کرد شد این سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر بدست زیرکی چنگ / کرد سیمین روانی از کچ و سنگ
گوشه برج بر کشید بماه / قبله‌گاهی همه سفید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکاری / رنگ تازی و نقش سمناری
فلکی بازکرده گردن باز / نه فلک را بکرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال / بنگارید صد هزار جمال
آفتاب از بر و فلک ذی نور / دیده را در عصابه بستی دور
چون بهشتش درون بآسایش / چون سپهرش برون بآرایش
صیقل از مالش بریشم و تبر / گشته آینه وار عکس‌پذیر

در شبانروزی از بسا نیرنگ / برگرفتی سه رنگ ...
چون عروسان برآمدی از رنگ / ...
یافتی ازرقی و زردی / ازرقی و سفیدی و زردی
ازرق و سفید بر چو خورشید / چون ززردی شدی چو ابر سفید
از لطافت شدی بسان ابری / با هوا در نقاب ازرق نیلی
... رومی نمود چندین رنگ / ...
چونکه سمنار از آن عمل پرداخت / ...
... / ... رونق او
... / ...
... / ...

چون برآمد چهار سال برین / کاو عیار گشت شیر غزین

شه بمنظر نمود کان فرزند / زین سپس هست خاطرم دربند

کین هوا خشک و ان زمین گرم است / وین جگرگوشه نازک و نرم است

پرورش گاه او چنان باید / کز زمینش سر بر اسمان ساید

تا در ان اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال

در هوای لطیف جای کند / خواب ارام جان فزای کند

گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک

رفت منظر باتفاق پدر / بر چنین جست جوی بست کمر

یافت جایی فراخ و بخت بلند / ایمن از گرمی و گداز و گزند

انچنان جا در ان دیار نبود / وانچه بد جز بیمان بکار نبود

صفت بنیاد نهادن قصر خورنق از بهر شاه

اوستادان کار می جستند / جای ان کار و بار می جستند

هر که بر شغل ان غرض برخاست / ان نمود ارا ز و نیامد راست

تا بنعمان چنان رسید درست / کانچنان پیشه ور که درخور تست

هست ناموری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم

چابک و چرب دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سمنار

دست بر دست هر جهان دیده
همه دیده ما پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام
[illegible]

روز اول که صبح بهرامی
کوره تابان کیمیای سپهر
در ترازوی آسمان سنجی
خود زر ده دهی محک آید
یافته از طریق فیروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت
زحل از دلو با قوی رایی
ذنب آورده روی در زحلش
داده هر کوکب از شهابت خویش
با چنین طالعی که بر دم بام
پدرش یزدجرد خام اندیش
کانچه او می برد ز مهمه جا...
پیش از آن جا لتش بسالی بیست
حکم کردند راصدان سپهر
عجم از زیر تازیان تازند
کمر اقبال از آن طرف یابد
ار دان بقعه دولتش عمل

از شب تیره بر دمید بامی
کان کهی بود شان ز ماه و ز مهر
باز سنجند سیم ده پنجی
در ز دریا گهر ز سنگ آید
در بزرگی و عالم افروزی
زهره با او چو لعل با یاقوت
خصم را داده باد پیمایی
وافتاب اوفتاده در حملش
جستن او باد در سعادت
چون باقبال زاد شه بهرام
بختنگی کرد و دید طالع خویش
بخت بیدار در سر آنجا مسیت
چند فرزند را ز هیچ نزیست
کان خلف را که بود زیبا چهر
پرورش روی با عرب سازند
هر دم از بقعه شرف یابد
زانکه گفتند البقاع دول

بار از منزل بدیکان ای او
دو رشد روی با مهربانی او
از دیار عرب نشستنیش
چون سهیل از دیار یمنیش
تخت زد در ولایت نعمانرا
خواند نعمانرا
کس فرستاد و بود دانا
از بلندی بنیکش افشانی
از بلند سرکشان گل افشانی
با چو نعمان که لاله لعلی
بر دو دادن سر دو ورزند
کس فرستاد آن پسر دو ورزند
الت جسر و شین آموزند
او بر شاه سپهسالار شاه
بر دو نعمان نشش از ولایت شاه
کس داد غوش حود عماری ماه
از بخارا بر
چشمه از بخت سرامی تر
داشت از چشمها

کان لعلی ز رنج مهر مرا
باز کن بر جهان در خانه راز
کوه را فرو زنج چنین پیدا
[illegible]

گرچه طبعم نمونهٔ خطر است
سایه‌بانم شمایل هنر است

سایهٔ در جهان ندارد کس
کو به پیش برد و گرگ از پس

هیچ کس ننگرم زمن تا من
که فتد پیش دوست پس دشمن

چون قفا دوشمند مشی خام
روی خود در که آورم بسلام

گرچه برنایی از جهان برخاست
چه کنم حرص من جوان برناست

تا بتن سال خورد پیر نراست
بر یقین از زو پذیر نراست

راست این زر که نقش یاد آرد
با همه کس همین بلا دارد

باز کن ای دوا کن دل من
از زمین بوس هر کسی گل من

تیز کی چند روشنایی ده
چون شکستیم مومیایی ده

آنچه از و خاطرم هراسانست
بکن آنرا که بر تو آسانست

کرد لی دارم از رسن بستهٔ
بکنم زیر پای کس خستهٔ

من که قانع شدم بدانهٔ خویش
خرمنم امدا شبانهٔ خویش

سروری به که یار من باشد
شب پرستی نه کار من باشد

شیر از آن پایه سروری یافت
کو سر از طرف هر کسی برتافت

عذر و بهرام — داستان شاه گورکور

نانی از نان خود دهی بسگان
به که حلوا خوری ز خوان کسان

صبح چون برکشید دشنهٔ تیز
چند خسبی نظامیا برخیز

ای بسا کوربخت کز تعلیم / گشت قاضی القضات هفت اقلیم
نیم خورد سگان صید سگال / جز به تعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو راست رسته شود / ادمی شاید او فرشته شود
خویشتن را چو خضر بازشناس / تا خوری اب زندگی بقیاس
اب حیوان نه اب حیوان است / جان با عقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیهٔ احدیست / جان با عقل زندهٔ ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بدان یکی نرسی / به یقین دان کزین دو هیچ کسی
آن یکی یافتی دو را گم زن / تخت بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محدث تعویست / از دو هم درگذر که آن ثنویست
سر یک رشته گیر چون مردان / دو رها کن سه را یکی میدان
تا ز ثالث به لا به جان ببری / حال وحدت بر آسمان ببری
زین دو چون گم شود فسانه مگوی / چون یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دسترس باشد / هر چه زین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست / اید اسباب هر مراد بدست
درستی سرو چون شکست اید / مومیایی کجا بدست اید
تو که سرسبزی و جهان داری / ره کنون رو که جای آن داری

... [illegible] که ... اند
... ره و نیل چو ... و بلند
... شعری چو ... بند
... [illegible] ... سپید
من که ... گشت ... بنفشه
لاله ... ز ... مندی
... [illegible] ... بندی
... [illegible] ... دم
... ... دوران دم
... [illegible] چنین
... [illegible] چنین
... روز ... بال
عادت ... بود دم
... باشد حال
... حلقه ... بود
چون ... نموده بود
... حلقه بود
... [illegible]

بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی
[illegible] هست لا یخطی
گاه اصل بد [illegible]
کردم از راه آنکه نیکو گهرست
ماند بر ناکسی عیب و کشتن هم [illegible]
هم در آموز [illegible] منذری
در کسانی که [illegible] ز آموختن نیاز دوبندی
در [illegible] دنک و لعل از سنگ
ور [illegible] نشد پیروزی
وانکه از نیک [illegible] آموزی
ای بسا تخم طمع کاهل کوش
کشته از پی [illegible] سفال فروش

هم نشینی که نافه بوی بود
خوبتر زانکه یاوه گوی بود
عیب یک همنشین نباشد بس
کافکند نام زشت بر همه کس
از در افتادن شکاری خام
صید دیگر در او فتد در دام
زر فرو بردن یکی محتاج
صد شکم را دریدو در ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران
گرد کن دامن از زبون گیران
تا بدین کاخ بازگونه نورد
نه فریبی تو چون که مردی مرد
رقص مرکب ببین که رهوار است
ره ببین تا چگونه دشخوار است
گر بدین ره بری چو باد سفید
دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه راه بنجر است
کاسمان با کمان و با تیر است
آهنت گرچه آهنیست نفیس
راه سنگ است و سنگ مغناطیس
بار چندان برین ستور آویز
کو نماند برین گریوه تیز
بس گره کو کلید پنهانیست
بس دری شد که در اوی آسانیست
ای بسا خار کو بود دلگیر
اصل آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دوز است
درع صبر از برای آن روز است
عهد خود با خدای محکم دار
زد دگر دل علاقهٔ غم دار
چون تو عهد خدای نشکستی
عهده بر من که از بدی رستی
گوهر نیک را ز عهد مریز
وانگهر کو شکست از او بگریز

بنگر بنگر که سپیده گنبدست ❊ بنگر به همای و چرخ گوژ چندست
بنگر اول که آمدی بدرست ❊ زانکه دانی چه داشتی ز نخست
آن بری زان اگرچه ناوردی ❊ کاولین روز با خود آوردی
دام در پای و کوه در گردن ❊ با فلک رقص کی توان کردن
کوش تا جمله وام باز دهی ❊ تا تو مانی و یک ستور تهی
چون ز بار جهان نداری جو ❊ در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رخت ❊ کافسرت را فروکشند از تخت
روز باشد که صد شکوفه پاک ❊ زین غبار جهند فتد بر خاک
من که چون گل سلاح ریخته‌ام ❊ هم ز خاک جهند گریخته‌ام
تا کمر دلق پوستی جسدم ❊ زین کهن دیر تن برآوردم
ره درین بیم راه نابردن ❊ این چنین می‌توان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن ❊ کو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند ❊ خیز و آوازه برآر بلند
جان در افکن بحضرت احدی ❊ تا بیابی سعادت ابدی

در نصیحت فرزند خود محمد نظامی گوید

گوش نی چیدگان مکتب کن ❊ چون بیاموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردن ❊ مشکل روزگار حل کردن

راه جو تا بکار پی روست
پیش رتبت هم ای جفت
گر منش کام من زنده گفتم
چون بمانم و ماند من خفتم
ای پسر تو بیدار شعر داری
گرچه تو پیدار پر مدی داری
چون سخن باغ و ارای
مهر نام محمدی داری
محمدی شدی و مسعودی
چون ز مسعودی بس محمودی
با نیکنامی بر زبان بلند
نقش نام بلند بند
سکه بر نقش بلندی جو چو
کز بلندی شعر و هنر بند شوم
از آنجا که بسر بلند شوم
از بلندی ازین بلند تو بامی
صحبتی جوی از نکو نامی

ده روان از لب گفتار دهر حسنت
نادره زاندن زر نیم که بر حسنت
سیم و مس از شرم تو کمی اید
خورد شدن با وی مس غش اید
کاسه که از نقره جو باشد
چند کوبان کم خرج بود که باشد
دیده ده بسکه خم بودن
بسکه از دیده هم فرو در بسودن
محرم راز باش و فا مشتن باش
اردیده باش که هر چه بیدا
غلطی با غلط مع خواب
خانه از انده و غم تهی ناب
حسن دل گرد دار دو خاک

بر طریق دوم که دانندم / لاجرم اب خفته خوانندم
اب گویند جون شود در خواب / جشمه زر بود ز جشمه اب
علطداب خفته باشد سیم / نخ گواهی دهد برین تسلیم
سیم بی مارمس نمونه بود / خاص انکس که باز گونه بود
سیم را کی بود مثابت زر / فرق باشد ز مس تا بعز
اهن مس که زو نکار امد / در سخن بین که نقره کار امد
مرد اهن فروش بحرو شد / کاهنی را بنقره بفروشد
وای بر زرگری که وقت شمار / زرش از نقره کم بود بعیار
از جهان این خیانتم بسخنست / کز خودم نیست دولت از بخت است
ان مبصر که هست نقش شناس / بیم جو نیستش ز روی قیاس
وانکه او پنبه از کتان بشناخت / اسمانرا ز ریسمان بشناخت
بر کتان قصب شد انبارش / زر بصندوق و خز بخروارش
جون جنین است کار گوهر و سیم / از فراغت جه باید بردیم
جند پیدا دارین خراب کنیم / افتابی در افتاب کنیم
اید اواز هر کس از دهلیز / روزنی اواز ما بر اید نیز
جون من این قصه جند کس گفتست / هم دران قصه عافیت خفتست
وقت انست که کار دریابم / تا بگردد جو دیگران خوابم

به که دندان کنی ز خوردن بر
شانه کور را هزار دندانست
تا رسید آن بنوش داروی قهر
بر در این دکان قصابی
سگ بسی شد بصید هر سوی
گردن صد هزار شیر شکست
آن یکی با بنهاده بر سر گنج
نیست چون کار بر مراد کسی
هر مرادی که دیر یابد مرد
دیر زی به که دیر یابد کام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست
چند چون شمع خویشتن سوزی
پای بگشا ازین بهیمی سم
زنده چون برق نیز تا چندی
از سر این شاخ هفت پیچ بزن
گر مریدی چنانکه دانندت
از مریدان بی مراد مباش

تا گرامی شوی چو دانه در
دست در ویش هر کسی رانست
خورد بابیت هزار شربت زهر
بی جگر کی نواله یابی
تا براند تیغ به پهلوی
تا یکی گرده ران ز گردن رست
وین ز بهر قراضه در رنج
بی مرادی به از مراد بسی
مرده باشد به عمر دیر نورد
گر تمامیست کار عمر تمام
لاله کآمد سبک سبک برخاست
خویشتن ساز و خویشتن سوزی
سر برون آر ازین سفالی خم
جان جدایی به از تنومندی
وز سم این لعل چار میخ بکن
بر رهی شو که پیر خوانندت
در توکل بداعتقاد مباش

من که مشکل گشای صد گره ام
ده خدای ده و برون ز دهیم
ده خدای زراه مهمانی
سگ در آید ز میان ده چو گدا
کیست سگ بر در من چو بیلویم
عقل و انده بره شد چو خیویم
زان اشارت بنی سبکست ام
نیست در بی نیستی و نیستیم
کانکه هستست نیست بد
کله در طبعست پیچ میوه از
تا درین تخم میوه
ناخن وا تخم چه انگوری
چون رسید می بکوری
چون نشیها ی کی نبود
می خورم ز عرش زمین نبود
عدد انگور ازین نبود

کار کن هم که به بود بهشت
کار دوزخ به کاهلی [illegible]
هر که او بند کار خود باشد
با تو گر نیک نیست بد باشد
همی را گر نیست نیک اندیش
[illegible] پیش نیکی آرد پیش
[illegible] در حق و دیگران [illegible]
[illegible] رنج [illegible] خوری طعن [illegible]
این [illegible] و آن [illegible] خود دست [illegible]
[illegible] باری از عضرت [illegible]

هر کسی در بهانه تیز هشست
گس نگوید که دوغ من ترشست

با لغانی که بلغه کارند
سر بجد را صحیح فرو نارند

صاحب مایه دوربین باشد
مایه چون کم بود چنین باشد

مرد با مایه را کرا گاه است
شحنه باید که دزد در راهست

بر هر هر نزیر پر عقاب
گوی برد از پرندگان شتاب

از خطر ایمن اند بی چیزان
بی خطر نیست کار بی خطران

مرغ زیرک بجست و جوی طعام
پر و بال او فتاده اندر دام

هر کجا چون زمین شکم خوار است
از زمین خورد نش شکم وار است

همه نان می خورند زین انبار
کم نباید جوی با خو کار

جو بجو هر چه زو ستانی باز
یک بیک هم بدو رسانی باز

شمع وارت چو تاج زر باید
گریه از خنده بیشتر باید

آن مفرح که لعل دارد و در
خنده کم زد ست و گریه پر

هر کسی را نهفته یاری هست
دوستی هست و دوستداری هست

هر کرا حق خود بداد بباد
آدمی صورتیست دیو نهاد

خود دست آن گزو رسد یاری
همه داری اگر خرد داری

وان فرشته که آدمی لقبست
زیرکان و زیرکی عجبست

در ازل گر هر چه باید بود
چند امروز ماند از وی سود

آنچه نیک اوفتاد دولت تست
عمدا آن چیز باد بر در تست

آنچه دور اوفتد ز عنایت تو
دور باد از تو و ولایت تو

باد تا باد سپهر تا بدهور
دوستت دوست کام و دشمن کور

دشمنانت چنانکه باد دل تنگ
سنگ بر سر زنند و بر سر سنگ

پیشت هست پیش دانی باد
وز همه پیش زندگانی باد

در بزرگواری سخن و نصیحت گوید

وانچه او هم نوشت و هم گفتست
سخن است و در سخن سفتست

زافرینش نزاد مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگویی سخنوران مردند
سر بآب سخن فرو بردند

چون بری نام هر که را خواهی
سر برارد ز آب چون ماهی

سخن گوی جو روح بی عیبست
گوهر گنج خانه غیبست

قصه ناشنیده او داند
نامه نانوشته او خواند

بنگر از هر چه آفرید خدای
تا از و جز سخن چه ماند بجای

یادگاری که آدمی زادست
سخنست و دگر همه بادست

جهد کن کز نباتی و کانی
بایه عقل یا بحیوانی

باز دانی که در وجود اوست
کابدالدهر می تواند زیست

[illegible]

دستگاه همتش ده بسم سمند
تا شود بارگاهش از تو بلند
نیستی گر نه کوه سایه فکن
خوردن آب زندگی و سجود
از دم محتاج ایزدان و سم
نقص در باشد از نخستین هم
گر نه باضاف ده رهنمای
بی نوا ساخت کرده زهره گشای
ور نه بی نقش ببن بی برکت
تا دارین خوش کلک بی بدلی
از دعا دولت خدا کرده دارای

نخری زرق کیمیا سازان
نه پذیری فریب طنازان

نقش این کارنامهٔ ابدی
بر تو بستم بطالع اسدی

مقبل آنکس بود که خانهٔ او
بر چنین اور دُر دانهٔ او

کابد الدهر تا بود برجای
باشد از نام او صحیفه گشای

بخت آن کز پی قرانی چند
قلمش درکشد سپهر بلند

چون که چشم ز بعد هفت هزار
دیگ بخت این چنین هنر ابزار

بنشست نوش از بهر جان فروزی
نوش بادت بخور که روزی

چاشنی گیر شین بجان کردم
وانگهی بر تو جان فشان کردم

ای فلکها بدولت تو بلند
هم فلک را و هم فلک بوند

بر فلک چون رسم که از مرام
کی رسم بر فرشته گامهم

خواستم تا زنی شکر قلمی
سبزه رو یابم از سواد رقمی

از شکر توشهای راه کنم
تا شکر ریز بزم شاه کنم

گر نیم محرم شکر ریزی
پاس دارشیم لب شکر خیزی

آفتابیست شاه گیتی تاب
دیدهٔ من ز روی اوست پر آب

آفتاب ار توان بر آب زدن
آب نتوان بر آفتاب زدن

چشم بر چشمه گر نمی سازد
با خیالش خیال می بازد

چیست کان نیست در خزینهٔ شاه
بجز این نقد نو رسیده زراه

اسمان تا براوج او بدرست
هفت خوان و دوازده برجست

همه عالم تن اند و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد
دل به از تن بود یقین باشد

زان ولایت که مهتران دارند
بهترین جای بهتران دارند

این تو یی وان مثل حکایت نیست
که دل مملکت ولایت نیست

ای بخضر سکندری مشهور
مملکت را ز علم و عدل تو نور

زاهنی کز سکندر اینه ساخت
خضر نیز ار آب حیوان تاخت

بهتر از اینه است سینه تست
واب حیوان در ابگینه تست

هر ولایت که چون تو شه دارد
ایزد از هر بدش نگه دارد

زان سعادت که در سرت دانند
مقبل هفت کشورت خوانند

نه همین کشور از تو ابادان
وز تو شش کشور دگر شادان

همه مرزی ز مهربانی تو
بر تمنای و میزبانی تو

داشت اسکندر ارسطاطالیس
کز وی اموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان و شهری او
از جهانش بزرجمهری او

بود پرویز را چو باربدی
کز نوایش صد نه صد هزار ردی

وان ملک را که بد ملکشه نام
بود دین پروری چو خواجه نظام

تو کز ایشان به افسری داری
چون نظامی سخنوری داری

ای نظامی بلند نامی از تو
یافته کام و نظامی از تو
خسروان [illegible] بخشی لاف
[illegible] شور [illegible]
دانه [illegible] چشم [illegible] افشانی
[illegible] شوره [illegible]
[illegible] بیار و [illegible] بهشت
زمینی [illegible] باغ
[illegible] میوه [illegible]
بود چون [illegible] بود
[illegible] تقیاس
چون زمین [illegible] تو داری [illegible]

سایهٔ شه چو هست چشمهٔ نور / زان گل و گلستان مباد دور

ازلی شد جهان بشاهی او / ابدی باد پادشاهی او

خطاب بزمین بوسی

ای کمر بستهٔ کلاه تو بخت / زنده دار جهان بتاج و بتخت

شب بپاس تو هندوی بسیاه / بسته بر گرد خود جلاجل شاه

صبح مغفر که شد حمایل شش / در رکابت نفس برآرد خوش

شاه دیلم گل که چاکر اوست / مشکبو از کیانی در اوست

روز رومی چو شب شود زنگی / گر برو نشکنی ز سرهنگی

دور سفره که آسمان دارد / تاج از مملکت دونان دارد

خاتم نصرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتاب از و اثر است / بر میان تو کمترین کمر است

مه که از چرخ تخت برگرد است / با سریر تو سر بسر گرد است

آب چشمه که اصل پاکی شد / با تو چون آب شور خاکی شد

لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حکم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند / هر یکی ابری بدست در بستند

جز تو کابر تو ابر نیسانست / وان دگر ابرها زمستانست

نو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر بسی داند / کو هنر را ز عیب بر خواند

ملک را از فرشته بر بار است / واقف این به مرتبه بسیار است

در بر نیکی داری و لایت جود / دولت بستانی بس دار وجود

رونقی تا ز دیده زابر فرو ورد دین / باغ گو تا ز طالع فرخ

مهتر خوان بود با دوازده

اسمان

می بذیرد ز حکم یزدان ساز — سے رساند به بند کانش باز

اوست در بزم و رزم یافته کام — جان ده و جان ستان به تیغ و جام

کم از پای در بهره به مصاف — سنگ را چون عقیق زهره شکاف

آن بجاند به تیغ زهرآلود — کاسمان از زمین برارد دود

چون جهان رو گرفت بروزی — فرخی بادش از جهان روزی

همه روزش خجسته باد بفال — پادشاهیش را مباد زوال

نظم اسلام او بسعد نجوم — در بدر باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر — باد روشن چو آفتاب سپهر

دو ملک زاده بلند سریر — این جهان جوی وان ولایت گیر

این فریدون صفت بدانش و رای — وان چو اسکندر جهان پیمای

نقش این برتر از مشرف گاه — نصرة الدین ملک محمد شاه

نام او بر فلک ز راه رصد — گشته ثبت بعد اسم احمد

در دو صورت که اصلشان بهمست — احمدی و محمدی لقبست

چون دو طالع ز خط برون آید — فرق کردن میانه چون شاید

دایم این را ز نصرتست کلید — وان ز فتح فلک شدست پدید

نصرت آنرا تربیت کاری — فلک این را بتقویت داری

این ز نصرت ز دست پایه بتخت — وان فلک را چهار پاره تخت

چشم ... شد ز چرخ مینایی
باد روشن بدین دو بینایی
باد روشن بدین دو قطب جلال
ملکش بدین دو ... و شمال
دور جمعیت باد
منتظم باد ... فرقه باد
تیشه صید و صید ... باد
دو روز روز و شب ... باد
روزش از آفتاب بیشتر
باد مجموع زان بیشتر
چون محمد محمدی ...
سعد روش باد سلیمانی
عیش بلقیس باد نورانی
این چو دارا باد چرخ بجود
وان شده چشم ... و وجود
زین خضر جاودانی باد
عمر این زندگانی باد
زرق او ...

زان بزرگی که در سپاهکشی است
چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت شب زده [illegible]
[illegible] در او چار میخ زده
ز آفتاب جلال او [illegible]
روی [illegible] [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] کان [illegible] کوه و دریا [illegible]
کان کوهی [illegible]
[illegible]

شیر گیری و کیک در مستی / شیر گیرد با ژدها دستی
تیزش از دست گرگ و پلنگی / برسم گور کرده صحرا تنگ
صید کامش ز خون چو دریا جوش / گاه گرگینه گه پلنگینه پوش
برگرازی که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بچرم کمان درآرد زور / چرم را در گوزن سازد گور
در نبردش که شیر خارد دم / آب دشمن ببر شود نه بسم
در صبوحش که خون زر ریزد / ز آب یخ بسته آتش انگیزد
حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید / گنج بخشند گناه بخشاید
شه چو دریا بود بدرج و دریغ / گو ببخشد تا زیانه و تیغ
هر چه آرد بزخم تیغ فراز / به سر تازیانه بخشد باز
مشتری وار بر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند
خاک تیره ز روشنایی او / چشم روشن بپادشاهی او
فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش اثر انگیز / خاک او باد را عبیر آمیز
آفتاب جهان کله داری / آسمان تا زمین کله واری
در کمان خانه کمان گیری / چرخ نه قصه کمترین تیری

خسرو تاج بخش تخت نشان | بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدهٔ مملکت علاء الدین | حافظ و ناصر زمان و زمین
شه قزل ارسلان کشورگیر | به ز البرسلان تاج و سریر
نسل آقسنقری موید ازو | جد و آب و کمال اجداد ازو
مهدیی کافتاب این مهد است | دولتش ختم آخرین عهد است
رستمی کز فلک سواری رخش | هم بزرگست و هم بزرگی بخش
همبر آسمان و هم کف ابر | هم بی شیر و هم بنام هژبر
اوست آن عالمی که از کف خویش | هر دم از دم هزار جوهر بیش
قفل هستی چو در کلید آمد | عالم از جوهری پدید آمد
عکس رویش ز جنس هر حرفی | رنگ توقیع کرده شنگرفی
ملک نیکوشمال تصدیقش | سرخ رو از وفای توقیعش
صحف گردون ز شرح او ورقی | غرق در زیر فیض او غرقی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش | بحر و بری آفرین خوانش
سر بلندی جهان بلند سریر | کز بزرگیش خرد گشت ضمیر
در بزرگی برابر فلک است | در بلندی برابر فلک است
نام او زینت علا دارد | ور گذشت از فلک روا دارد
فلک بی علاج باشد پست | در علای فلک بلندی هست

تیغ زن دشمنان تیغ دوز
تیغ شمشیر او سپر تیغ سوز
بندق آتشی سپهر افروز
زو بر آتش نگاه موی شکاف
آنکه چون تیر در کمان شیری
کند بدی تا بر دهد شمشیری
زان عیاری که شیر مصاف شکار
شاه بر تخت رخش و تیغ سوار
از دم او سوزد بهای علم
تا بجنبش نگردد قلم
از دم او راه جو بهار شاخ
تا کی مطرح خسرو فراخ
تیر شه را نشانه شمشیر
کند ده بر داده از شمشیر
بازی حرص را ده بشیر
حرص بازی را او زند به تیر

[illegible] مقصود بود درین کار
کار فصل است به ز فصل بهار
اولین فصل آفرینش [illegible]
[illegible]
[illegible]

رو کر از سرخ یا سیاه بود | نقش بند دبیر شاه بود
کو نخواند کسی عبیر مرا | مشک من مایه بس حریر مرا
بر من آن شد که از سخن سنجی | ده دهی زر زنم نه ده پنجی
نغز گویان چو گفتنی گفتند | مرده گشتند و عاقبت خفتند
تا که عسکر بدین و آن کرهیم | عنبر آگین ذاهنان دهیم
وان غلطها که رفت پیش از ما | نوبری کس نداشت پیش از ما
گرچه زالفاظ خود به تقصیرم | در معانی تمام تدبیرم
پوست بی مغز خورده ایم خراب | مغز بی پوست میدهیم بخواب
حاصلی نیست بر ورا بودن | جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کانزا من جواهر سنج | بر نسنجیدم از جواهر و گنج
برگشادم بسی خزانه خاص | هم کلیدی نیافتم به خلاص
با همه نزلهای صبح نزول | همه با استغفر اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست | دامن مریم درخت تو ست
چون رطب زیر این درخت شدی | نیک بادت که نیک بخت شدی

در ستایش علاءالدین [illegible] ارسلان

ای دل از این خیال بازی چند | بر خیالی خیال بازی چند
از سر این خیال درگذرم | دور به زین خیالها نظرم

اخر از منت خط که بار شود | نقطه بر نشان کار شود

نقش بندی که نقش ده دارد | سر یک رشته را که نه دارد

یک سر رشته گر ز خط گردد | همه سر رشتها غلط گردد

کس بدین رشته گرچه راست نرفت | راستی در میان ماست نرفت

من چو رسام رشته بنمایم | از سر رشته بگذرد پایم

رشته تنگنایست ترسم از خطرش | خاص از اندازه برده گوهرش

در همه اب غسل باید کرد | تا بابی که شایدش مخورد

ابی انداختند مردم شد | آن لی انداخته بسی گم شد

من که ان اب در کنم چو صدف | از زم اخر به مستی اب و علف

سخنی خوشتر از نواله نوش | که سخا سوی من ندارد گوش

در سخا و سخن که می پیچم | کار بر طالعست و من هیچم

بسبب عقربی و با قوسی | بخل محمود و بذل فردوسی

صدف از ابر گر سخا بیند | ابر بیش از صدف وفا بیند

ابر اگر انچه او نثار کند | صدفش در شاهوار کند

این سخن را که جاه میخواهم | مدد از فیض شاه میخواهم

هر چه او را عیار با عددست | سبب اشتغالش مددست

در عدد بیش بار کش باشد | چار در چار شانزده باشد

[illegible]

رنج بر وقت رنج بردن نیست / گنج شه در وثاق شمردن نیست

رنج برد تو ره بگنج برد / برد گنج هر که رنج برد

مغز نی استخوان ندید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی

ابر نی آب چند باشی چند / گرم داری بتو زبان دربند

پرده بر بند جای کی بنمای / در بگردان و بر دلی بگشای

چون برید از من این سخن دریافت / شادمانی نشست و غم برخاست

جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل گشاده داند کرد

هر چه تا رنج شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود

جابجا اندیشه رسید نخست / همه را نظم داده بود درست

ماند زان لعل سوده لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من از آن خورده گهر سنجی / بر تر اشنیدم این چنین گنجی

با بزرگان چو نقد کار کنند / از همه نقدش اختیار کنند

آنچه از آن نیم گفته بد گفتم / گهر نیم سفته را سفتم

وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش بر قرار روز نخست

عهد کردم که در چنان ترکیب / باشد آرایشی ز نقد غیب

باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری

وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینی آکنده

هر ورق کوفتاده در گوشه / [illegible]

چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سر جمله [illegible] بهم

[illegible] پسندند / [illegible] خود از آن خندند

نقش این نامه را چو دیبایی / جلوه زان داده ام به زیبایی

[illegible] / [illegible]

[illegible] آرایشی و هم کاری / [illegible]

شش جهت چون زبانه برکند
هم جهان هم جهت گریز کند

تا نظر بر جهت نقاب بست
دل ز تشویش اضطراب برست

از نبی چون نفس نبود بجای
همه حق بود و کس نبود بجای

جهت از دیده چون نهان باشد
دیدن بی جهت چنان باشد

همگی را جهت کجا سنجد
در احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بی جهت خدا را دید
بی لب و بی دهن کلام شنید

شربت خاص خورد و خلعت خاص
یافت از قرب حضرت اخلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی
هیچ باقی نماندش از باقی

هرچه آورد نثار یاران کرد
وقف گاه گناهکاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند
بر بلندی برای پستی چند

کوش تا ملک سرمدی یابی
وان ز دین محمدی یابی

در پرورش این داستان گوید

عقل را گر عقیق داری پاس
رستگاری بنور شرع شناس

چون اشارت رسید پنهانی
از سراپرده سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بال گشای
تا کنم بر در سلیمان جای

چون اشارت چنان نمود برید
که هلالی برآر از شب عید

[illegible] و پارسی
آنچنان کز کند جهان [illegible] و تازی سی
کس نه بیند چنانکه پیچ سازی [illegible]
تا کند صید [illegible] جهان بازی [illegible]
جادوانه از جهان آتش ریز
فلفلی خند را او آتش تیز
قلقلی از فتحی آیین [illegible]
مهد بیرون ز جهان [illegible] سنگ
سکه [illegible] آستین کرمی
پایه افزون ده [illegible] آتش گرمی
بند بر [illegible] ز [illegible] دل
بند بر گنبد از کلک نافه گشای
عطسه ده [illegible] عالیه سای
تا شود باد صبح عنبر [illegible] کند
سکه [illegible] قفس [illegible] کند
باد [illegible] مشک [illegible]
سبزه را [illegible]

چرخ بسی چون نظر [illegible] ندید
رحمت او کلام [illegible] گرمی کرد
قاب و قوسین او در آن ادنی
در گذشت از دنا و او ادنی
تا که [illegible] از سوی خود [illegible] شد
تا ضد او [illegible] تنی [illegible] شد
چون [illegible] جسم از نور [illegible] شد
دیده در نور بی‌چون [illegible] رسید
دیده محجوب [illegible] راه [illegible] بسته
دیده از هر جهت [illegible]
دیده بی [illegible] جهت [illegible]
[illegible] جهت و دانست [illegible]
زیر و بالا و پیش [illegible]
[illegible] گشت شش جهت [illegible]

راه دروازهٔ جهان برداشت
دوری از دور آسمان برداشت

می برید از منازل فلکی
شاه راهی به بینهٔ راه سکلی

ماه را در خط حمایل خویش
داد سرسبزی از شمایل خویش

بر عطارد ز نقره کاری دست
رنگی از کوزهٔ رصاصی بست

زهره را از فروغ مه تابی
برقعی برکشید سیمابی

چون درآمد به نیم گاه سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر

مشتری از فرق سر تا پای
در سر دید کشف صندل سای

تاج کیوان چو بوسه زد قدمش
بر سواد عبیر شد علمش

او خرامان چو باد شبگیری
بر هیولی چو شیر زنجیری

هم رفیقش ز برگ باز افتاد
هم براقش ز بوی باز افتاد

مجلس آنجا رساند کردوی
یافت ز وجبریل دستوری

چون از او جبرئیل ماندش باز
نرده با ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز مهد میکائیل
بر صدا گاه صور اسرافیل

رفرفش گرچه گشت سدره گشای
رفرف و سدره ماند هر دو بجای

هم رها کرد ابر نیم ره بگذاشت
راه دریای بی خودی برداشت

قطره قطره زان محیط کند
قطره قطره هر آنچه دید نوشت

سر برون زد ز عرش روحانی
در خط گاه سبحانی

شب قدر تو است و وقت دعاست
یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست

تازه نرگس فرشتگان افروش
خیمه زن بر سریر و پایهٔ عرش

عرش را دیده بر فروز بنور
فرش را شقه در نورد ز دور

تاج بستان که تاجور تو شدی
برسرای از همه که سرتو شدی

سر برآور بسر فراختنی
دو جهان خاص کن بساختنی

راه خویش از غبار خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن

انجع القدوم آن قدمت
بر دو عالم روان شود علمت

چون محمد ز جبرئیل براز
گوش کرد این پیام روح‌نواز

زان سخن هوش را تمامی داد
گوش را خلعت علامی داد

از امین خدای در تنزیل
وان امین خود بعقل داد دلیل

دو امین را امانت گنجور
این ز دیوان ز دیو مردم دور

او رسانید آنچه شرط بود پیام
این شنید آنچه بود سر کلام

از شب تیره آن سراج منیر
شد ز نقش مراد مهرپذیر

گردن از طوق آن بلند نتافت
یافتن قربت الهی یافت

برق کردار بر براق نشست
بازلش زیر تازیانه بدست

چون در آورد در غیبلی پای
کبک علوی خرام جست ز جای

ای بریدی که از جهان تک و تاب
برفکنده ز پیش چار عقاب

از نای برکشاد وی
برزد و از نای بسکاوی
ماه بر بست سنگ‌کام همه خورشید
راه را دید زیر کام خورشید
شب کلید و هر جهان خسروی
عرش عدل و در جهان داوری
جنبش روح در خنک
بود در جهان پیش آن جبرئیل
با جهان جای قطب خالی شد
همتش سپهر وان شمالی شد
زین خبر اتصال این جدول
نظرش را تمام کارگاه اعزل
گاه راه تیج بنود و براق
چون محمد بقصد های براق
شد بتقطیع نطع این اوراق

ماند پیش از مدار چرخ کبود
از گزند بنینده برگزیده درود

در صفت معراج رسول صلی الله

چون نگنجید در جهان تاب جیش
تخت بر عرش برد همراه جیش

سر بلندیش را ز پایه پست
جبرئیل آمد و براق بدست

گفت بر باد نه بر خاک
تا زمین تو گرد افلاک

پاس شب را ز خیل خانهٔ خاص
نوبتی امشب تتاق دار خلاص

چونکه تیز تیاقت آوردم
به نجیب براقت آوردم

مهد بر چرخ زان که ماه تویی
بر کواکب زان که شاه تویی

شش جهت را ز نقش و نیع برار
نه فلک را بچار میخ در آر

سرعت برق بر براق تراست
بر نشین کامد این تیاق تو راست

بگذران از سما و چرخ سمند
در کش ایوان قدس را به کمند

چرخ تا در تو یک نظاره کنند
هم کلف و هم ترنج پاره کنند

آسمان را بزیر پایهٔ خویش
طره نوکن بجعد و شانهٔ خویش

عطر سایان شب ستاره نواند
سبز پوشان در انتظار تواند

نازنینان قصر این پرگار
بر تو عاشق شدند یوسف وار

شب روان را شکوفه ده چو چراغ
تازه رو باش چون شکوفه ز باغ

بر قد تو راست دوخت عاشق
یافت خواهی هر آنچه خواهی تو
پاره ترک نور سکان راه ترک
جمع آن شب ز پایهٔ شش
شش را دیده در فروز تو
فرش را نقش تو زه تو زه آور
تاج تیسان تاج ور تو شوی
سر سرای از نو کرم تو شوی
سر بر آور ز سر فرخ ستی
دو جهان خاص کن بحق پرستی

واخرین دورکا سمان خوانده
امر و نهیش براستی موقوف
انکه از فقر داشت اونه رنج
انکه او سایه کیش روز سفید
ملک را قایم آلهی بود
هر که بدخواسته برقلندش نیست
تا نکو کرده را نکو سیکرد
تیغ ازین سر برقق خونریزی
همش جان نواز تنک دلان
انکه با او نراسب زین نتبند
ایکه امروز بعد چندین سال
کرچه ایزد کزید از دهرش
چشم او را که مهر ماز اغنست
قرب ننقصد هزار ساله شمار
حلقه داران چرخ کحلی پوش
چار یارش کزین باصل و فرع
زافرین بود نور بینش او

خطبهٔ خاتمت همو خوانده
نهی او منکر امر او معروف
چه حدیثست فقر و چندان کنج
چه سخن سایه انکهی خورشید
قایم انداز پادشاهی بود
وانکه افتاد میکرفتش دست
قهر بد کوهران همو میکرد
فرق ازان سر به مرهم امنی
اهنش بند ساز تنک دلان
برکمرها دوال کین بستند
همه بر کوس اوردند دوال
واسمان افزید از بهرش
روضه کاهی برون ازین باغنست
تابع حکم او بهفت هزار
در ره بندکیش حلقه بکوش
چار دیوار کنج خانه شرع
کافرینها برافرینش او

سیلک فساد
نفسین بیت معاویت فساند
تن زنخل خشک سست
کیم جبر دشتی سست
باخیان جان جسدی سست
ازرمین تا بانیمان جان سست
وان جسد اراحیات سست
انتنند و او سلیمان کسب
یم خار جنک اراکسب
معجزتی خار عیسیت این
کیشی خار شمن انکشتش
ناخن ای بنشتش
کرده ناخن او دو نیم
سیب بش کند
لوز وطع نیم کند
سیب بستان دو نیم
ناخن دو تن افد نیننده
کرد و این زیننده
افد بت سود
کینب

نقطه خط اولین پرگار
خاتم آفرینش کار
کیست جز خواجه مؤید را
احمد مرسل آن رسول خدا
شاه پیغمبران به تیغ و تاج
تیغ او شرع و تاج او معراج
آیت امهات را [illegible]
فرش را نور و عرش را مایه
پیغمبری نوبت زن [illegible]
[illegible] بار [illegible]
همه هستی طفیل و او مقصود
او محمد رسالت [illegible]
صاحب او بود [illegible] آن همه درد

ای بتو زنده هر کجا جانیست
وز تو بنور تو هر کرا بینیست

بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن

تا ز من دل میانجی دگران
تو ده ای روزی بخش جانوران

چون بعهد جوانی از در تو
بدر کس نرفتم از در تو

همه را بر درم فرستادی
من نمیخواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر
زانچه ترسیدنیست دستگیر

چه سخن کین سخن خطاست همه
تو مرا بس جهان مرا بست همه

من سرگشته راز کار جهان
تو توانی رهاند باز رهان

درگهی تا لم که دستگیر توئی
در پذیرم که در پذیر توئی

راز پوشیده گرچه هست بسی
بر تو پوشیده نیست راز کسی

غرضی گر تو نیست پنهانی
تو برآری که هم تو میدانی

از تو نیز ار برین غرض برسم
با تو هم بی غرض بود نفسم

راز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی پناه پرور تو
بر در کس مرانش از در تو

سر بلندی ده از خداوندی
همتش را بتاج خورسندی

تا بوقتی که عرض کار بود
گرچه درویش تاجدار بود

در نعت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

تو دهی صبح را شب افروزی
تو سپردی بر آفتاب و بماه
روز و شب سالکان راه تواند
جز به حکم تو نیک و بد نکنند
تو برافروختی درون دماغ
با چنان مرتبت که در خود نیست
جان آن جوهرست در تن ماست
تو که جوهر نه‌ای نداری جای
رهنمایی و رهنمایت نه
ما که جزوی ز سبع گردونیم
عقل کلی که از تو یافته راه
ای که روز سفید با شب داج
حال گردان تویی به هر سانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ
گیتی آسمان گیتی گرد
هر کسی نقش‌بند پرده تست

روز را مرغ و مرغ را آوازی
دو سراپرده سفید و سیاه
حلقه در گوش بارگاه تواند
هیچ کاری بحکم خود نکنند
خردی تابناک تر ز چراغ
بیخود از تو بجای خود بنشست
کس نداند بهم که آن بکجاست
چون رسد در تو وهم شیفته‌رای
همه جایی و هیچ جایت نه
با تو بیرون ز هفت پرونیم
هم ز هیبت نکرد در تو نگاه
بر مددهای فیض تو محتاج
نیست کس جز تو حال گردانی
هستی خود بذات کس نبود
آتش لعل و لعل آتش‌رنگ
بر در تو زنند جمله نبرد
همه هیچند کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی
کی ستاره ز منجمی زادی
بعد از این مردم ستاره‌شناس
کیست از ره بدین قیاس
گو منجم میان بکی اوج
تو دهی ستاره هفت از اوج
که نداند ز دقیقه‌های نجوم
هست بیچه ز دقیقه‌های علوم
ما بیکی ز ... ورق جستیم
واندر ... ورق بشستیم
چون ز راز تو ... اندر خدا دیدیم
هم ز روی ... تر دیدیم
وآن خدا ...

ای جهان دیده بود خویش از تو | هیچ بودی نبود پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز | در نهایت نهایت همه چیز
ای برارنده سپهر بلند | انجم افروز و انجمن پیوند
آفرینندهٔ خزاین جود | مبدع آفریدگار وجود
سازمند از تو گشته کار همه | ای همه و آفریدگار همه
هستی نیست مثل و مانند | عاقلان خرد چنین دانند
روشنی بخش اهل بینایی | نه بصورت بصورت آرایی
به حیات تو زنده موجودات | زنده بد کز وجود نیست حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده | هم تو بخشنده هم نوازنده

نام تو کابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست
اول اولی به پیش شمار
واپس واپسی به آخر کار
بازگشت همه بتست که هست
بود همه ز تست بود
بسته بر حضرت تو راه خیال
بی درت کس نشسته گرد زوال
بی تو نزادی و دیگران زادند
تو خدایی و دیگران بادند
پیکی اندیشه راه نمی یک
نکته کار بگشت
و انکه با اهل بجره شد هم او
قفل در قفل بسته شد در او

یک قطره بمن دهاد جامش | کین نامه نگاشتم بنامش
این نامه که نام داروی باد | بر دولت او خجسته پی باد
دارم طمع آنکه هر که خواند
بادی بدعا بمن رساند

قد فرغ من تحریر کتاب اللطیف وهی جلد الثانی من
جلد الخمسة المسمی به لیلی و مجنون من کلام شیخ المحققین
قدوة العارفین زبدة السالکین شیخ نظامی الکنجه
علیه الرحمة والرضوان والمغفرة والغفران العبد
الفقیر الحقیر الضعیف المفتقر الی رحمة الله الملک
الحانی ابو بکر شاه بن حسن بن علی الشهرستانی
احسن الله احواله و غفر له و لوالدیه و لسایر المومنین
والمومنات والمسلمین والمسلمات فی تاریخ سنة اثنین
و تسعین و ثمانمایه الهجرة النبویة المصطفویة

وصلی الله علی محمد و علی جمیع الانبیاء والمرسلین
و علی اله و اصحابه و ازواجه اجمعین
الطیبین الطاهرین و
الحمد لله رب العالمین

در صبح تو بر بر فتح و ظفر
بس باد دعای ...
فتح تو بوقت ...
بس باشد همت ...

ختم کتاب

یارب ز جمال این جهاندار
آشوب ... دار
هم دم ...
باد ... منصور
و ... معمور

در مجلس می گشاده کن روی / تا گرم شود نشاط ان کوی

بنمای بیار عام شیری / تا کس نزند دم دلیری

بی هر چه عمارت خرابست / بستان که مصلحت ...

در کشتن انکه یار تو نیست / تعجیل مکن اگرچه خونیست

بی دوری کام خویش مسکر / کاقبال توانش ور دار داور

زین جمله فسانها که گویم / تا سعی سخن بهانه جویم

کز نه دل تو جهان خداوند / محتاج ... این بند

زانجا که تراست رهنمایی / ناید ز تو جز صواب رایی

نکویی مپسند ناروایی
در دولت کار پادشاهی

ملکی که سزای رایت نیست
خود در حرم ولایت نیست

برگردن هیچ نیک خواهی
شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش
ایمن مشو وز در بر آنش

قادر شو و بردباری باش
می مخور و هوشیار می باش

یاری تو گرچه هست کاری
از عون خدای خواه یاری

رای تو اگرچه هست هشیار
رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب
تا سکه درست خیزد از ضرب

از صحبت آنکسی بپرهیز
کو باشد گاه نرم و گه تیز

هیچست نه بلکه هیچ از و نیست
هرکس که درون او دو رنگیست

هر جا که قدم نهی فراپیش
بازآمدن قدم ببینش

مفرست پیام دادجویان
الا بزبان راستگویان

در قول خدا بکن استواری
کایمن شود از تو زینهاری

کس را بخود از رخ گشوده
گستاخ مکن نیازموده

بر عهد کسی اعتماد منمای
تا در دل خود نیابیش جای

مشمار عدوی خرد را خرد
خار از زه خود چنین توان برد

از کسی سنگین اران از
ای تن تب لعنش بار
کاز در ده شوری و روز
نی شب و روز
از هم چو طلب
بیابیو
پیش از همه نیست باده
با ان حلال امر زاده
کن از ان حرص
باده پیر
بصبوح شود
عدو شود
باده مخور ازین
جدا ان هستی ارد
تیز شب
الا که ترا
ان روز که از ان
شوی ار صبح دم
وان شب بگذرد و دم
باد در دعا

زین نامه [illegible] نصرت الهی
بشنو دو سه [illegible] صبحگاهی
بنگر که جهان چه [illegible]
وز [illegible] باز ماندست
بر کام جهان جهان [illegible]
کس [illegible] از جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] زبان ندارد
[illegible] صلاح [illegible]
از بهر چه [illegible]

هم فاتحه‌اش مهست مسعود
هم عاقبتش مهست محمود

دعای خاقان ملک معظم اخستانشاه و ختم کتاب گوید

شاها ملکا جهان پناها
یک شاه نه صد هزار شاها

جمشید دوم به تخت گیری
خورشید یکم ز بی‌نظیری

شروانشه کیقباد پیکر
خاقان کبیر ابو المظفر

نی شروانشاه بل جهانشاه
کیخسرو ثانی اخستانشاه

ای ختم قران پادشاهی
بی خاتم تو مباد شاهی

ای مفخر نسل آدمی‌زاد
وی ملک دو عالم از تو آباد

ای چشمهٔ خوش میان دریا
پاکی و بزرگیت مهیا

ای خاتم ملک در تمیمت
دریای محیط خوشه چینت

روزی که بطالع مبارک
بیرون بری از سپهر تارک

مشغول شوی به شادمانی
وین نامهٔ نغز را بخوانی

از پیکر این عروس فکری
که گنج پری و گاه بکری

آن باد که در پسند گوشی
ز احسنت خودش پرند پوشی

در کردن این چنین تفضل
از تو کرم و ز من توکل

گرچه دل پاک و بخت فیروز
هستند ترا نصیحت آموز

لیلی شد لیلی این که ماست … مجنون لقب آمد آنکه شاه است
بودند دو لعل نابسوده … در درج وفا بمهر بوده
آسایش آن جهان ندیده … اینجا بمراد دل رسیده
اینجا المی دگر نه بینند … الّا ابدا الابد نشینند
هر کو نخورد در آن جهان بر … زین گونه کشد در این جهان سر
آنکس که در آن جهان خنیست … شادیش درین جهان چنین است
چون مشعلهٔ دار گیتی افروز … در خرمن شب زد آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار … کرد این همه راز را بدیدار
تا هر که درین جهان کند جای … بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست … وان عالم باقیست پاکست
پاکی و در و بقا میسّر … از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار … کان گل ندهی بدین چنین خار
کو هر طلبی ز کان برآیی … اینت ندهند از آن برایی
خود را بحر یم عشق بسپار … تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق چو تیر شو روانه … تا دور نیفتی از نشانه
تیر از سر آنکه راست کار است … شایستهٔ مشت شهریار است
عشقست گره گشای مستی … گرداب دهان خودپرستی

… شربت عمر [illegible] جان کزاید
چون عشق و هر جان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر
عشق شد نیست جان [illegible]
کز تلخ است گرچه تلخ است
این شربت عشق شد حیات است
ساقیش چو عشق شد ز بخت لب بود
این حالت اگرچه زشت بود
چون از سر عشق بود چون بود
یا بی سخن نمود تا باب
کشتی بعدم رسید ای یار
شد قصه بغایت تمام
الحمد لله ای نظام
این قصه که نیست لیلی یاد
در چو اندر او بسی یاد

در قالب خاک تیره جستند | با شمسهٔ مسند نشستند
شب چون سر نافه میخراشید | بر نیفهٔ روز مشک پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب | آراسته روضه‌ای چو مهتاب
صحنش ز بلندی درختان | خرم چو دل بلند بختان
در دامن هر شکوفه باغی | هر برگ گلی در و چراغی
در هر چمنی ز چشم بینا | مینوکده‌ای برنگ مینا
خضرا نژادان ز برجدی نی | افروختگیش را حدی نی
گلهای شکفته جام بر دست | برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان ترجمه راندن | هم فاختگان بربند خواندن
در سایهٔ گل جوافشانی | تختی زده بر کران آبی
وان تخت بفرشهای دیبا | چون فرش بهشت گشته زیبا
فرخ دو بدوش پی خجسته | در دست نشاط که نشسته
سر تا بقدم بزیور نور | آراسته چون بحجله در حور
می بر کف و نوبهار در پیش | ایشان دو بدو بقصهٔ خویش
که بر لب جام لب نهادند | که بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند | گاهی بمراد خویش خفتند
پری بتعهد ایستاده | سر بر سر تختشان نهاده

هر لحظه ز نو نثاری [illegible]
ستاره گر آن دو شخص [illegible]
بیننده خواب از آن [illegible]
پرسید [illegible]
کین سرو و بتان که جام دارید
در باغ ارم چه نام دارید
[illegible] گفتند
[illegible] گرفتند
[illegible] زبان لال
[illegible] نگار
[illegible] جاودانه
این بار دو کانه
هستند ز فیض جاودانه
این شاه جهان پناه یاری
وان ماه بتان بدلنوازی

کردصدفش بدر زدودند — بازش چو صدف عبیر سودند

اوخود که عیار مشک و تن داشت — وز نافه عشق بوی خوش داشت

از گریه شدند سوگواران — کردند بروسر سنگ ریزان

شستند بآب دیده پاکش — دادند ز خاک هم مغاکش

پهلوگه دخمه را گشادند — در پهلوی لیلیش نهادند

خفتند بناز تا قیامت — برخاست ز راهشان ملامت

بودند درین جهان بیک عهد — خفتند در ان جهان بیک مهد

کردند چنانکه داشت راهی — بر تربت هر دو روضه گاهی

ان روضه که رشک بوستان شد — حاجتگه جمله جهان شد

هرکامدی از غریب و رنجور — در حال شدی ز رنج و غم دور

زان روضه کسی جدا نگشتی — تا حاجت او روا نگشتی

یارب چو باخر از پاکی — رفتند ز عالم ان دو خاکی

اسایش و لطف بازشان کن — وامرزش خود نثارشان کن

، هم نزیم جاودانی — نوبت چو بما رسد تو دانی

بخواب دیدن زید درجات لیلی و مجنون را

زید ان سره مرد مهرپرور — ای رحمت حق بران جوانمرد

از مشهد ان دو ... نور
... دور
بعد ... قدم سرنهاده بودند
... شفته بودند
... لعل گرفته بودند
پیشی ... زبیش
... جمعش
بر حالت ... شمعش
نظر کرد ... جمعش
از زاره بیافت ...
بنجست از ان علاو
از لوش ... ازان گفت
... شنید زدین دار
با هر که ... دار
... از ان دو همدم
افسانه شد ان ... کار
از او ... شد روز
در عالم گشته ... روز
بنشاط او ... افروز
... از ان دو ... خورده
... سر ... خورده
از بازه دو ... پرده
بعد ... هم

ان باوکیان رایکان کرد — پیراهن اوکرفته ناورد
اوخفته جوشاه درعماری — ویشان همه درنیاق داری
برکرد خطیره خانه کرده — وان کورکه اشیانه کرده
از بیم درندکان جب وراست — امد شد خلق جمله برخواست
نظارکیی که دیدی ازدور — شوریدن ان ددان جو زنبور
بنداشتی ان غریب خسته — انجاست بربسته خود نشسته
وان تیغ زنان بتعهدمانی — برشاه کنند پاسبانی
واکه نه ازان که شاه مرداست — باد ش کمر وکلاه بردست
وان جیفه جون بچرخ کرده — دودی بعیار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک — شد ریخته وفشانده برخاک
در هیات اوزهرنشانی — ناماند بروجز استخوانی
زان کرک وسکان استخوانخوار — کس را نه بر استخوان اوکار
جندانکه ددان بماند برجای — ننهاد دران حرم کسی پای
مردم زحفاظ با نصیب است — این مردمی از ددان عجیب است
شد سال وکذشت ان ددو دام — اواره شدند کام وناکام
برخی بعلاقه بوی بردند — برخی بموافقت بمردند
دوران جو طلسم کنج بربود — از قفل خزانه بند فرسود

کستاخ روان ان کذرکاه
کردند درون ان حرم راه
دیدند نهاده مهر بر سنک
موئی شده مانده ساخته تنک
جون ان حرم دیده ساختندش
ازراه وفا شناختندش
اوراه روانه شد بهر نوع
شد در عجب این فسانه معلوم
خوبیتان زو کذرکاهان
جمع امده جمله درو ناکاه
رفتند در نظاره کردند
دل خسته و جامه پاره کردند
وان کاله کرفت ماند
همچون صدف زکهر تهی مانده

عاقل چو رسید بخشش کاهی
جوید ز پی گریز راهی

درجنبش که جهانی اخ
ره جوی که ره ندانی اخ

در یافتنیست غور ازین راه
برتافتنیست جور ازین جاه

نیروی دلی و نور دیده
نیروی گزاف آفریده

پنداشته تو کم چراغی
آرایش روی منت باغی

بالای فلک ولایت تست
هستی همه در حمایت تست

سلجوقی اولین سجودی
میراثی آخرین وجودی

در قامت خویش بین کلک وار
بس قیمت خویشتن نگهدار

در خاک مپیچ کو غبار زیست
در طبع مساز کو شرار زیست

بر پایهٔ قدر خویش نه پای
تا بر سر آسمان کنی جای

از سیم چو کوه سر مگردان
سیلی خور و روی برمگردان

سنگی که ز نایت افکند لعل
بردار ببوس گر نی لعل

وان سر که با تو برزند خویش
برهم نه چشم و نوش کن نوش

این ره بوفا بسر توان برد
جان زو بجفا بدر توان برد

بدخو بصبوح بد خمارست
خوش خواره جواب خوشگوارست

چون اسب رونده خوش عنان باش
هر جا که رسی لطف رسان باش

آنی که ز بار کین خورد گرد
چون آب رونده کی گیرد گرد

کار نوشده جهان هستی
چون حال اگر سمن جهان بینی
چون جهان نماند
دایم ز تعب جهان سکون نماند
این است نفس ز زاد ایشان
در باب جهان اولی
کو را بکجع خرد جست بیست
مجنون ز جهان جهان سیرست
بنشست جهان نیان
از شب خوار بیند
بی مهر و وفا و بسته دیده
خوابش بد بود ز برای برداود
ناسوده درین سرای سعود
الغرام
جز بخت مع همه برای حال
از عیار و نماید بس که بیمال
یکباره شنیده ام

یکدم ز جهان که شهره ورزد است
کش بازی نرد و مهره زرد است
دل راست کن از بلا میندیش
با مهرهٔ خود از و میندیش
با ششدر اجل چو زخم دارد
بر عاجزی و غبن تو جهت دارد
با خاک سر بنگر مهره جوی
گر کوی که بالشم و بکوبی
این عشق که بادم نهفت دارد
از در پیکار ۹ نیست دارد
چون نیم برازنی است کرانی
هر کس بطلب و رزسی
با تا زخ بهار دیم نیست
چون زخم بها بزاده نیست

کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی
وآباد کنم ز سخت رانی

این گفت و نهاد بر زمین سر
وان تربت را کشید در بر

چون تربت دوست در بر آورد
ای دوست بگفت و جان برآورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه
وان کیست که نگذرد ازین راه

راهیست عدم که هر چه هستند
از آفت قطع او نرستند

با این عقبه که دارد ایام
انجام که می‌کند سرانجام

گور زخم که کباب این دود
از شور گلی نشد نمک سود

ریشی که عور کار غم نیست
خاریدن ناخن ستم نیست

ای چون خر آسیا کهن لنگ
مهتاب نو روی کهربا رنگ

دوری کن ازین خراس گردان
کو دود شد از خلاص مردان

در خانهٔ سیل ریز منشین
سیل آمد و سیل خیز منشین

تا پل نشکست بر تو گردون
زین پل بجهان جنازه بیرون

بشتاب که راحت از جهان رفت
آهسته مران که کاروان رفت

این هفت سر اژدهای خونخوار
در گرد تو حلقه بست چون مار

گر در کمری بغزو یا بیت
در حلقهٔ اژدهاست جابیت

آن پیرزنی که اژدها خوست
آن پیرزنست اژدها اوست

میر بخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند چشمه خون
آنکه بلطف جواب دادش / غم خورد بدان ثواب دادش
کز رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی نوا زین نقش برافروخت / اما بخدا که جان من سوخت
زینسان نوازش فصاحت / میر بخت نمک بران جراحت
ماهی دو سه مهر باخت با او / زان گونه که بود ساخت با او
هر بیت کز او شنید در حال / زان گفته که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون هر چه بگفته بود بنوشت / دستوری خواست و باز پس گشت
وان جمله کز او گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد

رجوع کردن مجنون بر تربت لیلی و وفات او

انگشت کش این سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دستش فلک شکسته خوردش / چون خرد شکسته باز بردش
زان حال که بود زارتر گشت / بی زورتر و نزارتر گشت

جانی و دمی رسیده تا لب
روزی بتبسم رسیده تا شب
با گریه ز روی او دماکی
سوی از عروس حالکی
از سوی افتاد
در حلقه از خطیره افتاد
ششتیش ابر تیره کرده
غلطید چو مور جمع خورده
پیچید چو مار زر ... زرابه خواند
پیچی دو سه تلخ نقش ماند
آسکی دو سه آسمان و بیت
برداشت بسوی آسمان دست
انگشت ایستاد و دیده بر
کای خالق هر چه آفریدی
سوگند بهر چه آفریدی

کان جو درمیش وفا بنشست
دروازه او در بهشت است
او مرده و زنده شد ز عشق
من زنده و مرده ام ز عشق
بسیار ورق بدین سخن راند
بگرفت سبق بدین نسق خواند
در مشهد یار رفت و بنشست
گریبان ... ربری نشانم
اینست هلاک کاین ... سابست
چون زید سلام زاری او
بی یاری و بی قراری او
ان لوح ... او و اشک دیده بر کرد

حاجت بنمای تا برارم — مقصود بگوی تا گذارم
بنمود حق سلام شناسیش — بر بهر نخی بسی سپاسش
کانعام تو هست بیش خوردم — شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش جهان که دست رس بود — لطف مرا ذخیره بس بود
از طبع جود خزینه دادی — گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیدهای جون دُر — دستم و دهن تهیم را پر
بازم سوی این گرفت گامم — از باغ تو میوه ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم — ور نه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار — طیاره نه ببینمت درین کار
امسال چه محنت از تو بودی — کان مرد نه که یار بودی
با طرب شکسته بینم — شور و شعبت نشسته بینم
آگاه کنم که حال جون نیست — جز لی تو و با تو یار جون نیست
مجنون جو شنید پرسش یار — کار آمد و باز او شد از کار
نالید بیکی زمان بزاری — از حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دمی سرد — کاوخ جگرم بسوختم از درد
بگذار زیار من جه پرسی — جه کار زکار من جه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست — خاکم بدهن دروغ پاکست

از بیم ددان بران گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهاد گرد آن گور
زین سان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن ده / میزیست که خانه مرگ ازو به
که قبله ز گور یار می ساخت / که از پی گور دشت می تاخت
در دیده چو مور بود جالیش / کز گور بگور بود بالیش
آخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بغدادی بد

تاریخ نویس عشق بازی / گوید ز بیتهای تازی
کافتاد سلام را دگر بار / کاید بسلام آن گرفتار
برخاست نهاد روی در راه / میگشت بکوه و دشت و صحرا
بر هر طرفی عنان همی تافت / میجست و ز او نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دیده آبله پای و پای در سنگ
یکباره شکسته پر و بالش / از گونه بگونه گشته حالش
از رخنه شدل به پیش خار / ریش دلش از تنش پدیدار
وان دلشده چون درو نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد

گفتا که منم سلام رنجور / از راه دور
کامد بسلامت سگالش
مجنون ز شنیدن آن نوازش
بنشاند که [illegible] از راه او دور
بنشست و زان دو ده ... و سایه از نور
آتش ز آن [illegible]
چون ... [illegible] آغاز
گفتا بچه زمینی
کز ره ... و بنواز نبینی
من غمزده روی در نشینی
با من که به زینت نبود سیازی
اول ... بنود نیازی
ای خوش بسیدی ای جوانمرد
گفتا ... بار ... ای جوانمرد
گفتن ... تو اس

چون کوه بکوه ودشت بر دشت
کریان وجزع کنان بسی کشت

زانجا که مزاج وطبع راحوست
کرد ارزوی زیارت دوست

از زید نشان تربتش جست
وانکه جو کیا ز تربتش رست

امد بچنانکه بیم مستان
شوریده سران چنانکه مستان

شوریده تر از انکه باز کویند
رسواتر ازان که باز جویند

سرکوفته وجکر دریده
موی از بن کوش در بریده

قامت زده وشکسته قامت
انکیخته از جهان قیامت

جون دید جمال تربت از دور
افتاد جنانکه سایه از نور



غلطید جنانکه مار غلطد
یا کرم که زیر بار غلطد

در سوسنهٔ تربتش بصد رنج
پیچیده جو مار بر سر کنج
از بس که سرشک لاله کون ریخت
لاله ز زمین کورش انکیخت
[illegible]

امد بران ز راه برده
گریان گریان نشست پیشش
می گشت بگریه هر زمان بیش
مجنون که نشان و رنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر
رخساره چرا تباه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت
ای سینه از زمین بر امد
بارید بباغ ما تگرگی
ماه بهی از فلک در افتاد
لیلی شد و رخت ازین جهان برد
مجنون کتاره خورده بر دوش
چون صاعقه خورده بر افروخت
یک لحظه در ان فتاد کی ماند
کای نخل تمک این چه شور بختیست
این صاعقه بر گیاه ریزند
موری و هزار دوزخ از بس

تاریک شده چراغ مرده
شوریده جواب چشم خویشش
میزد بدر یغ سر زمین سر
وان شورش حال تنگ او دید
کز دود نفس بر آری اذر
در آینه چرا سیاه کردی
اندازه کارها دگر گشت
مرگ از در اهنین در امد
وز گلبن ما نماند برگی
سروی سهی از چمن بر افتاد
با داغ تو زاد و هم در آن مرد
کان زلزله دید ماند بیهوش
زان برق هم او فتاد و هم سوخت
بر جست و بچرخ سر بر افشاند
با سست رکابت این چه سخت بیست
با مورچه چنین ستیزند
یک مورچه را شراره بس

خوبانه لعب در جام دادن
خوبانه تعیش کام دادن
ساغر بتعیش ایم
من سوخته زان چراغ بجز بمیرم
سکنیاد وطبا بخز جوابعود
شمشیر کشیده نیت جوابعود
اینها شیده زحوادث دلها بعود
از عمر بریده وان نکبه وجها
چون وحش دو بسته
چون جامه و جام پاره رشته
زن چشمه و دو کان نگاه رانده
سیدوی ... او بسر سلک رانده
زان لعبه ... او بسر سلک مانده
چشم زر او بسایه یکان
زیر از بس او خلاص جویان
وز سایه او خلاص جویان

کو خسرو و کیقباد و کو جم — رفتند و روند دیگران هم

زین جنبه بحیل نمی توان رست — وین در بحیل نمی توان بست

کوشید جوان و رای زد پیر — نگشاد کس این گره بتدبیر

زین چاره گران باد پیمای — در ملک ملک کرا رسد رای

گر بگذری از گروه تیز — حکم شه کنی بشنود نیز

گر پیشترت کشد از آن دست — فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزی چنین که ماییم — اسرار فلک کجا گشاییم

این آب روان که بس کبود است — آتش بر آوار از آن رود است

گر تشنگی آن عروس را کشت — وز آب خودش نداد یک مشت

لیلی چو نزول در زمین کرد — دیوار خزانه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش — کشتند ز دل لبان مویش

روضش که بهشت دوستان بود — کنجی که بهار و بوستان بود

خاکش ز شکوه و تابناکی — حاجت که خلق شد بپاکی

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

طوافکش این مثال مشهور — بر شقه جان نوشت منشور

کز حادثه وفات آن ماه — چون زید شکسته دل شد آگاه

گریان شد و شمع خانه بنشست — بی گریه شمع در جهان کیست

بر پشته بسوی او سپاهی — چون نظم رسیده داد خواهی

او سوی آن خطه چو شتابان — چون ابر بهار کرده گریان

بر مشهد او که موج خون بود — آن سوخته دل ز تاب چون بود

از دیده سرشک خون چنان بود — ودم ز نفس او گریزان

چون آن غم و درد یاد کردش — کافاق سیاه شد ز دردش

از روضه آن چراغ یاران — برفت سرشک در بیابان

خاتون حصار شد حصاری / آسوده غم از خزانه داری

برداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان برات او نیز

آن کیست که او سپر نینداخت / وان برشده چیست کو نپرداخت

بازار جهان اگرچه پر است / کاسد شده بیا ذخیر است

غولیست جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر

هان تا نفریبد این عجوزت / چون خود نکند کبود و کوزت

تا جاه نشد بزیرت این لخت / به کز جهان برون بری رخت

کین چرخ کمان لاجوردی / گرد در تو گرد تو زو بگردی

از هیچ زمین نرست برگی / کاسیب نیافت از تگرگی

ژرفست محیط این جزیره / خاکش سیهست و آب تیره

کشتی ز میان بساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز

اینجا که نهنگ جان ستانیست / در خون نه سخن در استخوانیست

صندوقچه رواق گردان / غرقست بخون شیرمردان

خون میخورد و دهان ندارد / جان چون نبرد که جان ندارد

او بر همه مرد ریگ رانده / باز از همه مرد ریگ مانده

نقشی که طراز این نوردست / اندازه آستین مردست

چون مرد گشاده دل درین دیر / اندیشه کند ز خوبی و خیر

کارش گل و کاه تخت بیند
کارش [illegible] بخت بیند
زان نقطه که ختم بر کمالست
وان روز که از سر کمالست
وان روز که بند و از روی حالست
وی نیز در سرشتش آرام
زان نقص که در سرشتش آرام
نقش همه جز سرشتی نیست
اندازه طبع جز خوشی نیست
پیروزی هر چه بر زمین جاست
زان [illegible] بلند راه
قصر [illegible] چون زبانست
زین سلسله پای چون کشاند
خود [illegible] اینجاست اندکی این
شب رفت حکایت [illegible]
کیست او دو [illegible]

گه دیده بریخت سرشک بر پشتش
گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهاش خون رست
کان چشمه آب را بجوش نشست
چندان ز غم عشق بهم نالید
کز ناله او سپهر نالید
ان نوحه گر خون شدی بود
بگذار بر ان عشق طلبید
صندوق قطع از خلیج بست
کز کل بیگانگی نرمود
بستر بگذاشت عمر نابود
کاهیدن خار جست در خاک

تا داشت درین جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری

وان لحظه که در غم تو می‌مرد
غمهای ترا بتوشه می‌برد

وامروز که در نقاب خاکست
هم در هوس تو دردناکست

چون منتظران درین گذرگاه
هست از قبل تو چشم بر راه

می باید تا تو در رسی ایی
سر باز پس است تا کی ایی

یک ره ز بر ما ز انتظارش
در خرج و خزینه در کنارش

وین پند بده و از زبانم
کای جان من و بهای جانم

زنهار نظر مدار ازین پس
جز بر کرم خدای بر کس

دیدی چو ز ره غلط فتادی
بر همچو خودی نظر نهادی

با عاقلی جهان تمامت
مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بگریه دیده تر کرد
آهنگ ولایتی دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد
جانان طلبید و رفت و جان داد

در که عروس را جهان دید
آیا که قیامت آنزمان کرد

معجر ز سر سپید بگشاد
موی چو سمن بباد میداد

در حسرت روی و موی فرزند
بر بیز در وی و موی میکند

هر مویه که بود خواندش از بر
هر موی که داشت کندش از سر

پروانه گریست بر جوانیش
خون ریخت بر آن زندگانیش

کای مادر مهربان چه تدبیر
کاهو بره زهر خورده با شیر

در کوچه او فتاد زخمم
چون سست شدم بگیر سختم

چون میخورم این نه مهربانیست
جان میکنم این چه زندگانیست

چندان جگر نهفته خوردم
کز دل بدهن رسید دردم

چون جان ز لبم نفس گشاید
گر راز گشاده گشت شاید

چون پرده ز راه بر گرفتم
بدرود که راه در گرفتم

در گردنم از دست زنهار
خون من و گردنت بیکبار

آن لحظه که جان سپرده باشم
از دوری دوست مرده باشم

نیلم ز نیاز دوست برکش
سرمه ز غبار دوست برکش

فرقم بگلاب اشک تر کن
عطرم ز شمامهٔ جگر کن

بربند حنوطم از گل زرد
کافور فشانم از دم سرد

خون کن کفنم که من شهیدم
تا باشد رنگ روز عیدم

آراسته کن عروس وارم
بسپار بخاک پرده وارم

آوازه من چو گردد آگاه
کآواره شدم من از وطنگاه

دانم که ز راه سوگواری
آید بسلام این عماری

بر خاک من آن غریب خاکی
نالد بدریغ و دردناکی

یاریست عجب غریب یاریست
وز مهر تو یادگاریست

از بهر خدا نکوش داری
در وی بنظر نکو نگاری

در سر که بیابیش نکویی
وان دل که نشین نکویی

وان قصه که داردت وارش
من دار عزیز و ارتش

لعل نیم چو من عزیز و دلگیر
از زین سر ای بند زنجیر

لیلی آن لحظه که جان میداد
از مهر تو تن بجان میداد

با یاد تو جان دمی کرد
شمع تو صبح عاشقی کرد

از عاشق گل رفتن
جان در سر عشق تو چون رفت

احوال الحب از جهان برون
بعشق تو

چون عاشق خویش را بصد بند
دلسوخته دید و ارزومند
بر خاطر ان عزیز ره کرد
سودای ورا یکی بده کرد
تا کار بر ان رسید [illegible]
یکباره فتاد و گشت [illegible]
[illegible] شکست بشکست
[illegible]
بالین طلبید [illegible]
[illegible]
افتاد چنان که [illegible]
سر بند قصب ز رخ فرو بست
بر ماه [illegible]
یکباره [illegible]

انداخته هندوی کدیور
زنگی بچگان تاک را سر

سرهای تهی ز طرهٔ کاخ
اویخته هم بطرهٔ شاخ

سیب زنخی بدان نکوئی
بر نار زنخ زنده که چونی

نار از جگر کفیده خویش
خونابه چکانده بر دل ریش

بر لب که شد دهن دریده
عناب زده ور لب گزیده

نارنج ز روی کرد رو تهی
برده ز ترنج مشک بویی

دهقان ز خم سه مغانه
سرمست شده بسوی خانه

در معرکه چنین خزانی
شد زخم رسیده گلستانی

لیلی ز سریر سربلندی
افتاد بچاه دردمندی

شد چشم زده بهار باغش
زد باد طبانچه بر چراغش

ان سرکه عصابهای زر بست
خود را العصابه دگر بست

گشت ان تن چون گل قصب پوش
چون تار قصب ضعیف و بیهوش

شد بدر مهیش چون هلالی
وان سرو سهیش چون خیالی

زان روز که یار ازو جدا شد
سروش ز گداختن گیا شد

سودای دلش بسر در امد
سرسام دلش بسر بر امد

گرمای تموز ژاله را برد
باد امد و برگ لاله را برد

زان بیشتر ارچه مهربان بود
ان مهر یکی بصد بیفزود

کز حرمت عشق پاکبازست / بر عقل فریضه شد نمازست
عشقی که ز عصمت خدا نیست / آن عشق نه شهوت هوایی است
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بقا ندارد / کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشق آنکه غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق آن بود آن دگر کدامست / صدق آن بود آن دگر حرامست
چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیک نامی افتد
شد کاسد نقد نیک نامی / سرمایه توبه نظامی

وفات یافتن لیلی و [illegible]

شرطست که وقت برگریزان / خونابه شود ز دیده ریزان
خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جهد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ ابله با هلاک یابد / زر جوید و برگ خاک یابد
نرگس بجنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت

[illegible] سپید گردد
سیمای سمن [illegible] گردد
چمن ز غم چو نرگس [illegible]
[illegible] چمن بهار گلزار
[illegible]
پیچیده شود [illegible]
چون نار دو [illegible] لعل ابدار
[illegible] بهشت معمور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از بس که فشاند بر سر یار / عنبر بن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج میخواست
این قوم که خامش جهانند / چون گل همه گوی در دهانند
از زاد همی بگوی سازی / وین راز نخی بگوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود / ان گوی دهان سزای من بود
هر کش بنواله البت در خور / یکی بجگر یکی بشکر
سودا زده با قمر نسازد / صفرا زده با شکر نسازد
ان را که نسیم گل تمام است / بوی همه بو بها حرامست
مجنون بجمال نظاره کردن / زد دست بجامه پاره کردن
گشت از می بیخودی جهان مست / گر پای در امد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سنگ طشت برداشت
میگشت چو اسیای گردان / شیر از بس او چو شیر مردان
با ان دو کال ز بیقراری / میزد نفسی بزور و زاری
این دگر گرفت کارش / اینه خویش داشت یارش
در حلقه زلف ان هم اغوش / خود را ز نشاط کرد فراموش

او را بغلط که خود منم یار
اورده بجای خود بیازار
بی یار شده از ورق فشانده
از دیدن ان بهار خندان
گشته هوسش هزار چندان
میخواست ز روی تکلف
هم لحظه ز وصال دوست بگذشت
مغزی ز درون پوست بگذشت
زیر ان همه بیهمتای
میخواست بسان حلقه

تو چشم منی و چشم بی نور
گر دور شوم درین ره از تو
اینجا منی و تویی نباشد
در عشق تو فتاده ایم هر دو
چون من تو ام این دو پیکری چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد
اینجا منم آن دگر نگارست
نی نی غلطم یکیست خانه
اینجا ایم هر دو با هم
جنگی که بجنگ بر کند ساز
در دو دل ما که یک خزانه است
گر از تو یکی حرم گزینم
شمشیر دو تیغ یک نیامست
شکر که بود حیات دانه
چون خایه بط دو زرده باشد
افتد چو دو حرف جنس با هم
من جنس تو ام بهم نشانی

بیننده ز چشم کی شود دور
دوری و نعوذ بالله از نور
در مذهب ما دویی نباشد
جانی بدو پاره ایم هر دو
چون هر دو یکیست داوری چیست
چون لام و الف که لا الف باد
اینجا تویی آن دگر غبارست
کآشوب دویی شد از میانه
آمیختنی چو زیر با بم
بی زیر و بمش نباشد آواز
الا دو صفت که در میانه است
تا هر دو بیک قدم نشینیم
بادام دو مغز و یک تمامست
یک سودش دوست هم بخانه
سرمایه یکی دو کرده باشد
در یکدگرش کنند مدغم
یکتا کنم از هم آشیانی

[illegible] در نمی نام
بعد لیلی دو وجود [illegible]
گر نقطه دو باشد از [illegible]
[illegible] دو دو من ز [illegible] طرفی
[illegible] [illegible] طرفی
لیلی و [illegible] اشک مجنون
چون ریخت [illegible] از در مضمون
زین گونه [illegible] بستش
لیلی بلب [illegible] بستش
بر عقد [illegible] بجای آن لب
شکر واز لب خود حقه را بر
از لب حیات [illegible] لیلی
چون غالیه ز لعابش [illegible] دهن تنگ
چون غالیه [illegible] وان شکر آمیز
از غالیه وان گل شکر ریز
غالیه سای [illegible]

زان روی که لبش گشاده رو نیست
مویم چو زبان زبان چو موی است

چون موی زبان شود درین کوی
به باشد اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم
تا با تو سخن چو موی رانم

چون خاص توام بجان فروشی
به گر نکنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست بسیار
گو زخم زبان مباش برکار

گوینده غریق حسبت و خوییست
چون یافت چه جای گفت و گوییست

تو یافتهٔ منی درین راه
من گم شدهٔ توام درین چاه

با هستی تو به که هست من نیست
کین دست تراست دست من نیست

من خود کیم و مرا چه خوانند
جز سایهٔ تو مرا چه دانند

خود را بشمار هیچ دانم
گر هیچ کسم بهیچ مانم

از تو اثری نشست بر من
زان دان اثری که هست بر من

چندانکه چو باز سر بریدم
از کبک دری نشان ندیدم

امروز که پر شکسته شد باز
آن کبک دری گشاد پرواز

تا باشهٔ من بجان نیامد
طاوس تو در میان نماند

چون شد سگ شاه سوی نخجیر
آهو برهٔ شاه را [illegible]

اوج بتوانم چو دسترس بود
آن دسترسم بدست بس بود

آنکه بمن اوفتاده بارم
کز خود بدر اوفتاد کارم

محبت کسی که در تو دل بست
آنگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم تو در سر دارم
جان پیش کشی در تو دارم
سر بی تو نبود [illegible] برآید
جان نشر تو بود ز تن برآید
سر بر خط تو نهادن از من
جان خواستن از تو دادن از من
تا جان برم از تو نیست یاری
مولای توام بجان سپاری
[illegible] جدا ندارم
جان نیز تو بی این دو ندارم
[illegible]

مجنون که حریف دید خالی / گرد از همه حرف خانه خالی
در حلقهٔ دیده دوست را خواند / خود را بر در حلقه بنشاند
چون در دلش از ملک وطن کرد / دربانی خویشتن خویش کرد
گشته لب آن دو دیگ پرجوش / مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز آرام رسید دلکش / بنشاند زبانهٔ دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده زان دو نقش پرکار / مانند دو نقش بر دو دیوار
دل بر سخن و زبان گرفته / چون بلبله دهان گرفته
آوازهٔ عشقشان جهانگیر / و آواز عتابشان زبانگیر
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبان دراز بودند
حالی که بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گوشیست / توقیع شناختن خموشیست
تا دور بود خزینه از زر / نی قفل بود خزانه را پر
چون زر بخزانه در نهادند / قفلی بخزانه در نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز / میگفت بدیهه دلاویز
کای سوسن ده زبان چه بودست / کاندیشهٔ من زبان ربودست
بلبل که سخن سگال باشد / بی گل همه ساله لال باشد

چون بیند روی گل بستان / بسته بسی هزار دستان
کو دیده نه بین روزگاری / ببین باغ عشقبازکاری
کو بنشیند بگلشن بسیارکاری / من با تو چو بنده اندیدی
بسر که تا دم ابدیری / یعنی چو جرس سر اشیدی
آوازه بر آسمان رو بپیوند / کر زینت روز پیوند
ام ورکه بسته نهاده بند / بر درج دهان نهاده بند
اشک خونریز / مجنون ز زبان آتش انگیز
بنشاد زبان تو ... ازوند / کای یاد لب تو از زبان بند
کو ده لب تو ... / زبان در این دو ها سست
بندار زبان من زبانست / موی من زبانست

امروز که نالشان شنیدی ‏ در هر دو بچشم خویش دیدی

کز یک قدح نخورده بردست ‏ این گشت خراب و آن دگر مست

تا دست در آمدن باغوش ‏ از دست شد این و آن شد از هوش

این عشق نه سرسری تماشاست ‏ کین بادره عبرت جهانست

هم غمزده در درون خانه ‏ با همسر خود ساید بهانه

وان گنج حصار مهربسته ‏ با خازن خود بهم نشسته

مهمان عزیز دید برخاست ‏ از پیش کش خود آن نیاراست

از حلقهٔ زلف وجبه دست ‏ دستارچه داد و طوق بربست

چون دید که دیلمست خاموش ‏ کردش ز کلاله گوردن پوش

سر هیکلی در که دلش داد ‏ وز بازوی خود حمایلش داد

در سینه کشیدش آنچنان چست ‏ گفتی دو گل از یکی گره رست

بی زخم کرشمه بست گردش ‏ بی باده پیوسته مست گردش

لام و الفی گسست از بند ‏ شد لام و الف ز روی پیوند

مرغی بشگفت اگر دو بر یافت ‏ یا عدل ترازوی دو سر یافت

دو شمع گداخت در یکی طشت ‏ جان بود یکی جسد یکی گشت

افتاده دو رشته در یکی تاب ‏ پر شد دو صراحی از یکی آب

بستند دو صفت بر یکی در ‏ رستند دو دیده در یکی سر

دو روی ز راه فطرت شده دو [illegible]
گشت آینه دو چهره یک بود [illegible]
یک چهره بهم دو پاره پیوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از میان پریده
چون یار [illegible]
[illegible]
[illegible]
سلطان [illegible]
بر بسته [illegible]
[illegible]
پرداخته [illegible]
[illegible] اغیار

این زنده ولیک جان سپرده
وان نسپرده ولیک مرده

افتاده دو یار هوش رفته
او از جهان زکوش رفته

کرد امده ان ددان خونریز
کرده بهلاک جنگ را تیز

پیرامن ان دو یار خسته
جون چنبر کوه حلقه بسته

زانبوه ددان در ان گذرگاه
نظاره نیافت در میان راه

وانان که در ان میان چو دیدند
شخصی دو سه را ددان دریدند

باقی دگر از میانه جستند
رفتند و بگوشها نشستند

بودند فتاده ان دو دلخواه
تا نیمه روز بر گذرگاه

زید امد و وازگلاب و عنبر
کرد ان دو بهار تازه را تر

جون باز رسید هر دو را هوش
ماندند جو نقش خامه خاموش

لیلی بهزار شرمناکی
امد بر ان غریب خاکی

دستش بگرفت و پیش خواندش
در حجره بجای خویش خواندش

بنشاند بصد هزار نازش
بنواخت بوصل جان نوازش

زید از سر محرمی و خاصی
برده ز میان غم و عاصی

جون حلقه برون در نشسته
با ان ددکان حلقه بسته

بسته ددکان بهر کناری
پیرامن ان حرم حصاری

گر یک مگس از هوا بریدی
ابنش بکرسفتی ان دریدی

ان ددو دوامر
همالان ان دو زند پای
از بیم زن حرم مانده
بس بر سر ترقت مانده
از زن صحبت پیغمبر مانده
و دیر همه عرض نیست
کین عشق حقیقی عرض نیست
الوده شهوت تمام است
عشق لغایت مست است
همه زاده و ارا نبود
سکو زاده دو کان بری برو نیست
از زان از دو دی در و
کالا بست از ... افکنند
جون راه دو شعر بیت اسم
او شد این ودی جند
فرمان عشق این دو خاکی
پیوسته ... کمر بپای

از دور بجود ساز مانی
دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاطان بشارت
شد مجنون و بشارت از بهار
اول چو سخن چنین شنیدت
وانگه چو طلب چه شنیدی
از خیمه برون دوید چون حور
بنشاند بر اسب داشت بر دور
در پای سوار خود افتاد
مجنون بسر نیزه پای افتاد
از دیده وان دلستان دید
بر پای چو شکن حال دل بدید
او هم چو شیر سپهر بی‌پای
افتاد دو بی جای

زید از سران نشاطمندی / چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای سنی / آن مژده بدان همای سنی
پیغام گذارد و ورق گشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست / چرخی بنمود و باز بنشست
آن هفت ره از نشاط آن کار / می زد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت / با زیبش هفت چرخ بلند نشست
وانگه سر سجود بگرفت / زانسان که بچهره خاک را رفت
در پاره جامه تن بکوشید / بوسید نخست باز بپوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت / از چرک فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش / از نامه بوی خوش عبیرش
ره پیش گرفت تیز جولان / میشد همه ره شکرفشان
زان دام و دد آنچه بر جماده / لشکرگهی از بس اوفتاده
هر جا که نشستی او نشستند / وانجا که ستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق دلبر / با لشکر وانگهی چه لشکر
آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه رسته بود در چنگ
شد زید ز دیده راه خبر داد / کان زر خلیفتی اثر داد
مجنون که رفیق و غم خور نشست / چون خاک در تو بر در نشست

لیلی ز سر گشاده کامی ‌ ‌ چون ماه فلک بخوش خرامی
میکرد مدارا نی مدارا ‌ ‌ میخورد غمی باشکارا
برداخته او ز پاس شویش ‌ ‌ برخواسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و درد دل اندر ‌ ‌ نه باک بدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی ‌ ‌ میگشت ولیک دشت بر روی
میجست دلی بهر مقامی ‌ ‌ میداد بهر دلی پیامی
بر هر فلکی منیری سود ‌ ‌ در هر نفسی عبیری سود
ره میطلبید سوی آنکس ‌ ‌ کو بودش یار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد ‌ ‌ غم خانه بخانه بدر برد
آزرم و شکیب کرده برداشت ‌ ‌ زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل ‌ ‌ بر آب سپر فکند چون گل
زان باده در تبغل بسته ‌ ‌ چون یافت دری ز قفل رسته
در چاره گری نگرد سستی ‌ ‌ میجست بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند ‌ ‌ و ز حجره خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظار است ‌ ‌ روز طرب و وصال یار است
برخیز جهان خوشست برخیز ‌ ‌ بستان شکری بگل در آمیز
همخوابه سرو کن چمن را ‌ ‌ در دسته لاله کش سمن را

زان موی نغز انسبت ار
وان نافه مشک را ربیت ار
تا از خنکش چو بیمارم
ور بیکر و بوی تن عبیرارم
با او نفسی ز دل برارم
بی او نفسی اگر برارم
بی همنفسان ازین گرشتن
زان پیشتر که جان بر آید
خواهم نظری بمن نماید
تا چون نظرش نفس نماند
در جان من این هوس نماند
واورد بدو ز خز و دیبا
بیش جامه ز زر او دیبا
ما هم چو بعد دیده دار
بس بر دیده باد بیش وار

کر عمر تو خود نیست کاوش
از خوردن این دو موش [illegible]
هم چون سر ی شود سر انجام
خواهی قدس و خواهی صد جام
عمر تو کر صد سال باشد
کر صد هم از سال باشد
چون عیب [illegible] بیست
[illegible] سخن معین [illegible]
بیکر ز [illegible] [illegible]
محبت ز غم فراق [illegible]
از نفس [illegible] بود [illegible] بخند
بی اینهمه سوی [illegible] باد
[illegible] ز ذمه شوی [illegible]
واورده [illegible] دو سر اباد

وان کل که باب اول الود
اب دکرش رسید و پالود

چون زلزله دکر در امد
دیوار شکسته بر سر امد

روزی دو سه ان جوان رنجور
میزد نفسی ز عاقبت دور

چون شد نفسش شیشه در تنک
شد شیشه و باد یافت بر سنک

افشاند چو باد بر جهان دست
جانش ز شکنجه جهان رست

او رفت و نرفته کس نماند
وای که جهان چه ها ستاند

از وام جهان اگر کیاهیست
می ترس که شوم وام خواهیست

بیکوش که وام او کذاری
تا باز رهی ز وام داری

منشین که نشست اندرین دام
مسمار تنست و میخ اندام

بر جوهر خویش بشکن این درج
بر پر چو کبوتران ازین برج

کین هفت خدنک چار میخی
وان نه سپر هزار میخی

با هر چه بمرک اکر ستیزند
افتند چنانکه بر نخیزند

هر صبح کزین رواق کلشن
در خرمن عالمی جو روشن

هر شام کزین خم کل الود
بر کنکره فلک شود دود

تعلیم کر تو شد که این جای
اتشکده ایست دود پیمای

روزی و شبی چنین جکر سوز
تو روز و شب اکلی چنین روز

دیریست کیاه درج و موش کستاخ
انبان تو میکنند سوراخ

ز اندوه نهفته جان بکاهد / کاهیدن جان خود که خواهد

از حشمت شوی و شرم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان

بیگانه چو دور گشتی از راه / برخاستی از ستون خرگاه

چندان بگریستی بر آن جای / کز گریه بیوفتادی از پای

چون بانگ نی آمدی بگوشش / ماندی بشکنجه در خروشش

چون شمع بجا نگه نشستی / وان گریه بخنده در شکستی

این بی نمکی فلک همی کرد / وان خوش جگران نمک همی خورد

با گردش دور زال مدارا / گردش عمل خود آشکارا

شد شوی وی از دریغ و تیمار / دور از رخ آن عروس بیمار

افتاد مزاج از استقامت / شد ابن سلام را سلامت

در تن تب تیز کارگر شد / تابش بره دماغ بر شد

راحت ز مزاج رخت بربست / قوا به اعتدال بشکست

قاروره شناس نبض بفشرد / قاروره بدید و رنج او برد

میداد بلطف سازگاری / در تربیت مزاج باری

تا دور شد از مزاج سستی / پیدا شده راه تن درستی

بیمار جوانه گونه یافت / در شخص نزار فربهی یافت

پرهیز نکرد از آنچه بد بود / وان کرده نه بر قرار خود بود

بی بهره ز دمع ... / سرکشیدست

در راحت و رنج بوده شد ...

در راحت از او نیابت / ...

در رنج به او ... نیابد

ور رنج کسی هزار دارد

در رنج وی هزار بار است

... چون وقت ... / وان تب ...

... شکست ...

... شکسته بود اول

زان تن چو شکسته شد معول

از ... که ... فتاد

زان تن که ... بداد

از رنج که ... نشست

... شکسته ...

گرچه گهر گران بها بود
چون مهره بدهان اژدها بود
سوی پس پشت همه روزه پاس میداشت
مجنون ز غم و سپاس میداشت
در صحبت شوی آن پری زاد
مانند پری به بند پولاد
میکرد [illegible]
میداد و فریب را [illegible] شکیبی
[illegible] نبود نالید
چون شوی رسید [illegible]
با صاف بود نوحه میکرد
چون نوحه رسید در مجنون
مجنون است گران غم آشکارا
گر پرده نهفت آشکارا

وز پاسخ او بدان دلارام / میداد خبر آنکه بود پیغام
میکرد میانجی با مید / چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که در نشان کاریست / در وی بصورت اجتنابیست
از جنبش هر چه هست موجود / در جنبش زر در جهان مقصود
کاغذ ورق دو رویه دارد / مانا جگر دو سویه دارد
زین سو ورق شمار و تدبیر / زان سوی دگر حساب تقدیر
کم باید کاتب قلم راست / زین هر دو حساب را ورق را
بس گل که تو گل کنی شمارش / بینی بگزند خویش خارش
بس خوشه خرم از نمایش / انگور بود گر از نمایش
بس گرسنگی که سستی آرد / در هاضمه تن درستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری / تسلیم به از ستیزه کاری

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

القصه که قصه این چنین است / بگذار که هر که انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بگرد او حصاری
بیرون نیست در آن شکنجه تنگ / چون دانه لعل در دل سنگ

عاقل که می مغانه گیرد / از زحمت خود کرانه گیرم
کین حال بحالت قبولست / در دیده عاقلان مهولست
زین حال مرا شکایتی نیست / کایمن تر ازین ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی که سر تو مغز جا نیست / نه درخور داغ و استخوانیست
با دام صفت ز سرخ بیدی / پایم ببرهنگی سپیدی
، دام نه ام که چون شوم عود / زنگی بچه برارم از کوره
ایزد چو نصیب من چنین کرد / هم ساختنست با چنین درد
ان میوه فروش خوش مثل زد / کان غوره ترش در بغل زد
کانجیر فروش راچه بهتر / کانجیر فروشدای برادر
هرمرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ازانچه در جهان داشت
تیرم بنشانه بر درستست / آما خلل از کمان سستست
در بند گشادن خزینه ام / نه سیم زکلید ابگینه است
در ترس جان امیدواریست / در وقت امید ترس کاریست
من کامدام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات
غفلت نکنم حیل بسازم / غافل نزنم غلط نبازم
زان پیش که اجل گریز گوید / آواز رحیل خیز گوید

ور ازین روی
بر بام شد او بسر سوی
بر داشته ره بسوی این سو
بر دوش نی خود چو این پیم
مجنون شدن من ازانیم
مجنون ان کسان که این سخن راند
فصلی بکمال ازین سخن راند
لوحی دو بکمال ازان افشاند
بود الا دو رستا دو لوحه
از چهره کسوی ان جوان نوشت
شد زیر زیاده منقش
بر رفت ز بهار از نشاخ
دیگر زند او ز حسنت شاخ
لوح او ز وفا در اموخت
لب از ابجد اریغ بر دو خست
زان پس بجای ان نبود کاریش
کاورده بود و پاسخ یاریش

نشکست و کس از این در [illegible]
کان لخت دگر بخورد در سر [illegible]
افتاده غم از این کله گاه [illegible]
ز آن سلسله کی برآید [illegible]
آن سلسله زلف [illegible]
وان نیم [illegible]
[illegible]

گر قامت من باصل کژ خواست … هست آنکه ورا طلب کنم راست
نغمه بد و ساز راست باید … بربط کژ و زخمه راست باید
تا کژ نبود کمان غازی … از تیر مجوی راست بازی
زین گونه که چون سپند سوزم … بر خود گره سپند سوزم
من آفت چشم بد شناسم … زین روی که ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید … زان به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود درین تخت … کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست … بندی که مراست میکنم سست
زین ده که نجات نامه دارم … نه جا کمی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش … کو نیز مباش بادبانش
مسیحی کش و مسیح کش ندانم … در بند وضوی این جهانم
جان کندن این جهان مسمار … در رقص رحیل منت دشوار
جان خواه تو لیس شکر بارست … جان دادن تو شگرف کارست
شرط است جریده ایستادن … زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام … بر جستن دانه می نهم کام
گویم که ازین رواق پرخار … مردانه برون شوم نه مردار
یک لخت ازان نیم درین سیر … کامد چو در دو لخت این دیر

مجنون ز پیام دلنوازش — با رقص شدی ز پیش یارش

از بردن آن پیام چون نوش — بودش چو غلام حلقه در گوش

از بس که دد آتشش دیده بودند — از خوی ددی بریده بودند

هر بیت که آن رمیده راه — منظوم شدی ز مهر آن ماه

در نسخه گرفتی آن رقم را — آوردی و دادی آن صنم را

از دوست بدوست راهبر او بود — نامه بر و نامه آور او بود

یک روز بتوجه گاه مجنون — می گفت سخن چو در مکنون

زید از سر زنش بدو گفت — کان دل که تواند این گهر سفت

دیوانگی از چه پیشه گیرد — به گر ز ره عاقلان پذیرد

داری سخنی بدین بلندی — و آنکه تو بدین فسوس مندی

گر خود ز صفت زیاده باشی — از زید زیاده تر نباشی

کمتر که بسی گریستم من — غم خواره تر از تو نیستم من

هم آخر کار صبر کردم — هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتگی بیا بیارام — کاشفته ترا دریغ شد نام

مجنون که مبصر جهان بود — شهوت کش خویشتن نهان بود

چون دید که زید شیفتش گفت — شد شیفته و بر او برآشفت

کای زید سخن زیاده کردی — بگذر که زیاده گوی مردی

سبب سخن ازین پاس داری

شد زید سبب زیاده کاری

تا چند از این سخن زیاده راندن

با خود سخن زیاده بر خواندن

افسانه ز عمرو زید تا کی [illegible]

دیوانه تر از خود و [illegible]

دیوانه کسی سری و دیوانه بدم

دیوانه و دیوانه ام من از شیر بدم

من دیو ندیده ام و من سرتیزم

چون جوش من ز خوی ستیزم

خوی جوش من جهان خوی است

این از پس من نشین جهان دوام

از خوی تو چون نشست آرام

با طبع من از تو زید بساز

از لطف تو زید بسیار است

خلقم ز من و با تو زید بیداد

شد و بدن من و با تو زید بیداد

او مانده و یک دل بلاکش
وان هم فتاده در کشاکش
زان سوختگی که در جگر داشت
کی بر زنم از او خبر داشت
بر خویشتن آن جفای او را
میخواست و وفش پی او را
میدید از و نشان پای کار
او گفتی و آنکه نیست زار
چندان بوفای او نظر کرد
کز روز دل خودش خبر کرد
وقتی که ز دوست داد پیغام
او بر دو پیام آن دلارام
در عشق بنغمه کاریش او بود
پیغام گذار یاریش او بود

هم طارم آفتاب رویش
هم قافلهٔ عبیر بویش

شب با خم زلف او ندیمی
صبح از سر کوی او نسیمی

زینت ز جمال او در ایام
او زین زمان و زینبش نام

زید از غم آن بت نیازی
مشغول شده بچاره سازی

تا بر چه صفت کند مدارا
کان لعل جدا کند ز خارا

با عیش ازان نداشت خویشی
کز مال جهان نداشت بیشی

بر روی عم او که مهتری داشت
آن مهتری از توانگری داشت

مال از عم خواست عم نمیداد
دختر طلبید هم نمی داد

عاجز شد ازان و ماند در کار
عم گوشه گرفت و او گرفتار

روز و شب از آرزوی جانان
میگشت بشکل ناتوانان

میگفت سرودهای دلسوز
زان روز مباد کس بدین روز

عم دختر خویش را بتدبیر
میداشت نگاه ازو بزنجیر

او را بگذاشت دیگری جست
درویش بد او توانگری جست

تا عاقبت از صداع او رست
دادش بتوانگری قوی دست

چون زید برید امید ازان ماه
سوداش زیاده شد در آن راه

مجنون صفت اوفتاده سرمست
در سلسله مانده پای و در دست

از بی هنری و بیوفایی
یاران همه کرده زو جدایی

قصهٔ زید و زینب و وفاداری زید که با مجنون کرده بودند

گویند که بود هم در آن دور / زنجیر بری دگر در آن جور

اندوه گرفته بر دلش کوه / او کوه گرفته از بس اندوه

آزاده میان دیوزاده / دیوانگیش خلاص داده

پاکیزه جوانی از هنر بر / گنجی غزل لطیف چون در

او نیز قفای عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده

نامش بنشان زید موصوف / خویشش بن عمرو زید معروف

در حلقهٔ لیلی آشیانش / عشق آمده پرده خانمانش

با دختر عم خویش در بند / او نیز بدو هم از دو پیوند

بر هر دو طرف ز هم تسلی / افتاده نشان مهربانی

آن لعبت خوب روی زیبا / زان دلشده بود ناشکیبا

وان شیفته نیز از آن پری روی / آویخته جان از او به یک موی

کافور وجنه روی بود و بادام / پاکیزه نهاد و نازک اندام

شمشاد نسیم و ارغوان خد / سیماب سرین و خیزران قد

جماش بتی بدلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق

شوخی شیوه فریب سازی / خوبان طراز را طرازی

آن گنج کن هزار جعفر [illegible]
[illegible] سودا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در بوسه طراز جانی [illegible]
[illegible] زندگانی
[illegible]

تو نیز دمی بروی او شاد — از بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی دو آتش انگیز — بازار گذشته را کنی تیز

چون دید سلام کان جگرسوز — نی خسبد و نه خورد شب و روز

نه راه برد به هیچ کویی — نه صبر کند ز هیچ رویی

میداد دلش بدلنوازی — کان به که درین بلا بسازی

دایم دل تو چنین نباشد — همواره فلک چنین نباشد

گردنده فلک شتابگردست — هر دم و رقیبش در نوردست

تا چشم بهم نهاده گردد — صد در ز فلک گشاده گردد

زین غم به اگر غمی نباشد — تا به سپهری زسی نباشد

به گردی اگرچه دردمندی — چند آنکه گریستی نخندی

من نیز چو تو شکسته بودم — دل خسته و پای بسته بودم

هم فضل و عنایت خدایی — دادم ز جهان غم رهایی

فرجام شوی تو نیز خاموش — وین واقعه را کنی فراموش

این شعله که جوشش نهانیست — از گرمی آتش جوانیست

چون درگذرد جوانی از مرد — این کوره آتشین شود سرد

مجنون ز حدیث آن نکورای — از جای نشد ولی شد از جای

گفت که گمان بری که مستم
شیفته هوا ... ز حال گشتم
... عشقم ز نفس خود جدا ...
از شهوت عذرهای ...
معصوم شده ... نفس ...
... ز هوای خود ...
عشقست ... خالص و جود ...
عشق ... گشت ... من ...
من ز ... و گرفتم از ...
من ... من گرفتاری ...
من بنشسته آنچه ... یاری ...

گرد دکره من فتاده | از خواندن بیت او گشاده
پران در سفته در کمر بست | زان در نسفته رخت بربست
دستی سبب خلل ندیده | بر داز پی آن تعب رسیده
شد کوه بکوه تیز جون باد | گاهی بخراب و که در اباد
روزی دو سه جستش اندر آن بوم | احوال ولیش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک | در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او درنده جند | حارس شده جون خزانه را بند
مجنون که ز دور دید در پیر | جون طفل نمود میل در شیر
زد بر ددگان بتندی آواز | تا سر نکشند سوی او باز
جون وحش جدا شد از کنارش | پر امد و شد سپاس دارش



تیبن نیز رسین زد
اول سر حدیث و آفرین زد
اشنود عذر عشق بر پای
گفت ای بتو ملک آتش جان ای
تا با سه عشق بر خور
از چشمه زخور جو خضر جون سکندر
وز آفاق نور دو جهان نیست
لیلی که جمیله جهان نیست
در دوستی تو پا بجا است
می پرسید و میکنید سلامت
خوانده با او بسیار
کرد روی تو دید بسیار
وی بست تحسین کنند بسیار
زان لفظ تو و بیت چند
گوش شد که نیکی نشنید
با تو دو و دود بی

از گوش گشاده گوهری چند
بوسید و به پیش پای افکند
پیکی ز رابستان و یار نیست کرد
با او نفسی دو هم نفس کرد
نزدیک منش ز دیده ارشی از ره دور
جز آنکه به چشم آمد از آن نور
حالی که به پیش یاوری ز زر مشتی
بنشست آن نقطه نشانهٔ کار مشتی
نزدیک بنی ای من [illegible]
پیمان ز رخش نظر تمام
چشم از ... وز نیک داور
در ورزن وفا حسن داور
باشد که ز نیمه‌ای خوشتر
خواند دو بیت پیشم

روزی که نواله بی‌کسن بود — شب زنگی چهره بی‌عسس بود
لیلی بدر آمد از در کوی — مشغول بیار و فارغ از شوی
در ره گذری نشست دلتنگ — دور از زه دشمنان بفرسنگ
می‌جست کسی که آید از راه — باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید شد همان پیر — گر چاره گری نکرد تقصیر
در راه و روش چو خضر پنهان — منجار نمای و راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری — کز کار فلان خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت آمیز — بر باد که میکند زبان تیز
پر از سر مهر گفت کای ماه — آن یوسف بی تو مانده در چاه
آواز گشاده چون منادی — گردد بمیان کوه و وادی
لیلی گویان بهر دو گامی — لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نی — جز بر ره لیلیش گذر نی
لیلی که شد آگه ازچنان حال — شد سر و تنش ز ناله چون نال
از طاقچهٔ دو نرگس جنت — بر سفت سخن عقیق می‌سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز — کز من شده روز او بدین روز
از درد نه ام کمی ز بان فرد — فرقست میان ما در این درد
او بر سر کوه میکند آه — من چاه فتاده در بن چاه

بنگر تو چه برگ باده شاخی | در مزرعه بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی | بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود از بسیج یابی | خود را ز محیط هیچ یابی
بنداشته تر اقبول است | یا در جهت تو عرض و طول است
چون برگذری ز حد هستی | در خود نه گمان بری که هستی
بر خاک نشین و باد می نوش | نیکی خود را بخاک می پوش
داری دو سه هیچ زنگ خورده | وان هم ز برکات کرد کرده
از شادی آن قراضه چند | گویی که منم جهان خداوند
تا مستی بچون خودی بیارت | بی سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی | کایمن شوی از نیازمندی
از ذوق نشد هنوز تن آزاد | گر حاجت خلق باشی آزاد
هان تا نسکی بان کس باشی | یا گر به خوان کس نباشی
چون شعله دست رنج خود خور | چون شمع زبانه گنج خود خور
تا با تو بنسبت نظامی | سلطان جهان کند غلامی

لیلی نه که لعبت حصاری | در ماه بود ز حقه ناری

[illegible]

تا شب بنشانه خود آید | هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی | نا سوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای | بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه شوی بگرد هر غار | پا بر سر مور و بر دم مار
ماری زده گیر ناگهانت | موری شده گیر میهمانت
جانیست نه سنگ ریزه بنشین | با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان | نه سنگدلی نه آهنین جان

خبر کردن سلیم عامر مجنون را از وفات مادر او

مجنون ز نفیرهای مادر | افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من | رشک صدف تو گوهر من
بالوده دانه تو گشتم | خاک در تو در بهشتم
چون رای مرا بعشق ره نیست | دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد | این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود | کین کار فتاده بودنی بود
افتاد هزار بارم این کار | از چاره گذشت کارم این بار
عشقی چنین بلا و زاری | دانی که بنا شد اختیاری

منی در بی آنکه مرغ جانم
از قالب این قفص برهانم
در دام کسی مرا دگر بار
تا در دو قفص شوم گرفتار
دعوت مکن بخانه بردن
خواهم ز وبال خانه مردن
من زنده و بیم کز دست گیرم
با آنکه بخانه در بمیرم
در خانه مرا ز سیر فتنه
بار آمده گیر و باز رفته
گفتند که ز خانه تا کی بیست
این بر دو نه بر دو خانه گیرد
بگذار مرا در این چنین کار
منی در [illegible]

تنها بگذاشت گوهرش را
اورد ز خانه مادرش را

مادر که ز دور در پسر دید
احوال بگونه دگر دید

دیدان گل سرخ زرد گشته
وان اینه زنگ خورد گشته

اندام و تنش شکسته شد خرد
ز اندیشه او ز دست او مرد

بشست باب دیده رویش
گرد بشانه گل ز مویش

گر جست سر بر از عبارتش
سرگشته ز بای جسته خوارش

بگرید و ز روی مهربانی
چون لطف بکرد دلانی

با او ز لطف ترانه ریست
گفت ای پسر این چه ناز بیست

عشق با زیست چه جای دوستی
بازیست چه جای دوستی

تیغ اجل این چنین دو دستی
وانکه تو بلی مهو ز مستی

بر بد شتاب بستگاتت الود
بگریدش ز بیم ز رود

بس پیر بخانه خویش
بر خیز بیا ز خویش

بر هم زن ان اتش بهم طعواند
گر زانکه و خو اتش بهم

شب همه ز اشیانه دوزند



سر تا قدمش ز مهر مالید
بر هر ورقی ز درد نالید

می برد بهر کناره دست
گاه ابله سود و گه درم بست

مجنون ز شنیدن سلامش — پرسید نشان وحسب نامش
گفتا که منم سلیم عامم — سرکوب زمانه مقامم
خال تو ولی ز روی تو فرد — روی تو ولی بجال درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی — یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش
هم زانوی خویشتن نشاندش



جستش خبری ز هر نشانی — اسود بصحبتش زمانی
چون یافتش خال انجنان عور — بی کور و کفن میان ان کور

از جامه تن که داشت در بار
اورد و نمود عذر بسیار
کین جامه خاک بست در پوش
با من بجمال زادگی کوش
کین تن من ز جامه دور است
کش آتش عشق بر وان بخور است
پندار در نظاره کردم
پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید
ان جامه خاک که بود پوشید
اورد بسی طعام در پیش
بریان و کلیجه از عدد بیش
چندان که درو نمود ناله
زان سفره نخورد یک نواله

گر نه من از این حساب دورم / دیدار تو را ز خود صبورم
بر پای طمع نهاده‌ام بند / از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نه بینم
چون عشق تو در من استوار است / با صورت تو مرا چه کار است
چون عشق تو روی می‌نماید / گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب راز من باد / زخم تو جگر گداز من باد
با زخم من ار چه مرهمی نیست / چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شده‌ام از فراق رنجور / باد از فراق چون تویی دور
گر لاشه خرمن افتد از پای / باری فرس تو باد بر جای
ادبار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن مجنون و آوردن مادر او را

صراف سخن بلفظ چون در / در رشته چنین کشید گوهر
کز نقش کنان حال مجنون / پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنر و حلال زاده / هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو سامری بود

می با تو نشسته باده مست است
می گشته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو بیابی
[illegible]

دانی که ز دوستداری خویش — باشد دل دوستان بد اندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند — گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست — کو را مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بیقرار آرام — با آن مگس از شکر ندانم
این آن مثل است کان جوانمرد — بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل نخیده میداشت — پاس در ناخریده میداشت
عشقت نه کار بازی آری — خالی نه ام از چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم — گاه گاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنکه دیدی — مجنون تر از آنکه می شنیدی
با تو خودی من از میان رفت — وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دل این چنین بریزد — در مذهب عشق خون نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم — بویی که دمی بیاد کارم
وقتی که عبیر زلف سایی — با نافه بوی خوش گشایی
بویی به نسیم صبح بسپار — زان بوی مرا گشاده گردان کار
از باغ رخت که باد سیراب — خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دلارام — دارم طمعی نه ابلهان خام
یارب چه خوش آن می مغانه — کز دست توام دهد زمانه

اینست که عهد من شکستی / در عهدهٔ دیگری نشستی
با من بزبان فریب بازی / با او بمراد عشق بازی
گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفسی موافقت کو
تو فارغ از آنکه بیدلی مست / یا بر حرفش کسی نهد دست
من دیده بروی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر فرق چار حد کویت / فالی زدم از برای رویت
آسوده کسی که در تو پیچد / نه آنک بروز من نشیند
خرم نه هر آن توانگری را / کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان بنالست / انجیر نوالهٔ غرابست
آب از دل باغبان خورد بار / باشد که چو نقل خورد بیمار
دیرست که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج در زمین است
گویی بینم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ
وانکس که ازوست دیده را نور / گردد ز دهان اژدها دور
زنبور بریده شهد مانده / خالی شده ماه و مهد مانده
بگشاده خزانه از حصارش / افتاده سر خزانه دارش
دهقان چنین رفته از باغ / بلبل شده نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب پوش / گردن زده زنگی رطب نوش

از آینه غبار زنگ برده / بنشسته بجای و یار مرده
در یاد نعوذ بی من از در / بنشسته بجای و شاده از در
در باد آن روی او فتاده از در / در باد آن روی اینچراغ لعو دور (?)
کین من شده سر ازین بی لعوذ / واینه تو مباد زین ملامت (?)
گشته ستم از غم ملامت / کین سلام بر اسلامت (?)
با وا این سلام مرا از نعو / ای نیک و بد ما جم از تو (?)
ز تو و علاج من از تو / در و جو حصار بست از همین (?)
بر جنه حصار نشین / لو تو تو صد بی لبیبت (?)
از حلقه لعل لبیبت / در دامن از دو ماست (?)

روزم چو شب سیاه کردی
هم زخم زدی هم آه کردی
در دل شدن نداد هم داد
کس جان بمزی کی ارم یاد
زخمی نزبان می فروشی
من سوختم و تو بر خموشی
ای هم که زبان دراز دارد
زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی
شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود ۹ بیزار
غم برنج او بود بیزار
الطف از غم بود دین مست
بکوی ... که ... است

گنجینه مده بهر گدایی — ترسم که جهان کند خطایی
من در ره بندگی کشم بار — تو مایه خواجگی نگهدار
بر آلت خویشتن مزن سنگ — با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش — اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی — آزادان را به بنده سازی
آن به که درم خریده تو — سرسبز بود بدیده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست — بر بنده خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر نماییست — بخریده ورا بسی علامیست
در مغز منیکن آتش تیز — وآتش ز دماغ کس میانگیز
در هر تنی از غضب غواییست — همراه می آشنای دیواست
چون دیو تو از زمین برآید — آن دیو دگر بر ابر آید
من خار کشم تو بارکش باش — من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست یاری — روزیم چراغ نوازی
بادی که برآرم از دم سرد — در مغز مرا بنفشه گرد
ای در کنف دگر خزیده — جنبی همراه خود گزیده
بگشاده متاعی از سلامم — یک نعل برابرشم ندادی
بر تخته یخ نوشته نامم — صد نعل در آتشم نهادی

سیراب کن بهار خندان / فریاد رس نیازمندان
وانکه ز جگر کبابی خویش / گفته سخن خرابی خویش
یکین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم بخون نخوشتی / وانکه بکجا بخون فروشتی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی / تو آب کسی که روشن آبی
من در قدم تو می‌شوم سست / تو در کمر که میبندی دست
من در دستان تو نهانی / تو درد دل که میستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش / تو حلقهٔ کج نهاده در گوش
ای کعبهٔ من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای محرم صد هزار سینه / دُر در سے و می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم به بی کلیدی / فردوس فلک بنابدیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
این عود که چوب تشبیه نسبت / مشکی که هلاک تشبیه تست
بنواز مرا مزن که خاکم / افروخته کن که دردناکم

[illegible]

کوهر عقد ملکت را تاج بخش
همه عالم بدر کهت کشت سر فکند
جون دعا کشاد از عیش چشمه قند

حکایت

کفت محققی که بزد در روم
بر دل خود جست بکشین ادم عم
مرد بامه در او نکویی بر سر
داشت فی الجمله نکویی بر سر
با جان خوش و سرمندی
بود میلش بمال پیوندی
از دو جهان در نظرش بندکی
بس هنر و کار خداوندکی

جون بر سبزه زمرد وار
زین خرامید بسر سبز از کنار
بر حی انکه که برده بود نماز
بر سلیمان کشاد برده راز

باغ انجم فشاند برک بهار
خواست تا بزم شکر کشاید



کفت کای جان من بجان تو شاد
خانه دولتت خرکاهست
تاج را سربلندی از سر تست

همه جانها فدای جان تو باد
تاج و تخت استانی درکاهست
تخت را پادشاهی از در تست

چون شدی شمع وار با رخ راست / دود از آتشش از میان برخاست

چونکه خورشید از حمل شد شاد / سی زبرد العجوز ارم باد

چند ازین داستان طبع نواز / گفت و آن نازنین شنید براز

چون جهان دید بیش و لوس من / راه دادش به تیر و سوسن من

بلبلی بر سریر غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت بلبل مست

طوطی دید بس شکر خوانی / بی مگس گرد شکر افشانی

شه جواز نقش چین بر بند گشاد / قفل زرین ز درج بند گشاد

دید گنجینه زر در خورد / گرد دشتش از زرینهای زرین گرد

زردیست آنکه شادمانی ازوست / ذوق حلوای زعفرانی ازوست

انچه بس سبز زعفران زرد است / خنده زابین است کز زعفران خورد

نور شمع از لقای زردی یافت / زردی یافت یاقوت

گاو موسی که بیمار زرد طلب است / زان که زرد و دست سیب است از آن

لعل اصفر غنیت زان شنید تمام / این داستان بنفت و گفت بکام

گذارش ...

چونکه روز زرد و شب آمد سیاه / چرخ سبز سبز شد بماه

آورد آنچه ... چراغ / شد به سبز چون ... باغ

سبز در ...

آن کن ز عنایت خدایی
کامشب ز من بروشنایی
روزم بنو فاتحه گردد
نجم ز بهانه در شکسته گردد
چون یک یک ازین محن فرو بست
در گشتن این محن فرو خفت
بنمود جوار رخان عمود شد در حسنش
کز فاخته بر اوج شد
صبحی بر پری از سر شاخ
رفتی سوی او بطرف شاخ
بر بار کی کو بهم ز دو من بروف شادی
بیننده بناخ او نشاندی
چون آه جواب صبح از افق فلک برآمد

ادبار عنا ز من بگردان / این لن که چنین کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که ازان بحار جران / مستتند ز اوج خود گزیران
دانست کزان خیال بازی / کارش نرسد بچاره سازی
نالید در آنکه چاره سازست / از جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه گاهم / در جز تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری علامت / سر نامه جمله نام نامت
ای علم تو پیش از آنک خوانند / واحسان تو پیش از آنکه دانند
ای بند گشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار بر آور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای با همه بند کان در بند / کس را نه بجز تو کس خداوند
ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / مملوک ترا بزیر دستی
ای کر بصری بنور سیده / بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک / ای هرچه نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از ثواب گشته / بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم / از رحمت خویشتن بی نصیبم

چون فرد روان ستاره برد — بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع — ثالث چه عجب بر زبر رابع
توقیع سما کها مسلسل — که رامح بود و گاه اعزل
نسرین پرنده بر کشاده — طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری — کی دور بود ز نعش قاری
میکرد سها ز سیم نشینان — نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه — چون یوسف چاهی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان — بر کار ستاره نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی — میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول — گفت ای به تو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز — ای طالع دولت از تو فیروز
ای مشعله نشاط جویان — صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام — در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاج داری — خاتون سرای کامکاری
ای طبع لطیف رایان — خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن ازان لطف که داری — بگشا در امیدواری
زان یار که او دوای جانست — بویی برسان که وقف آنست

چون مشتری از افق بر آمد — با دوری ز در و گر بر آمد
کای مشتری ای ستاره سعد — ای در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو جا نظراب — ای در رسته تو جهان گشایی
در سلسله نامه عنایت — ای منشی و ظفرت او ولایت
بر فتح تو مدار عالم — ای در راست کار عالم
تا میل بصلاح دارد از تو — ای بخت همه بلندی از تو
ز و ارجمندی از تو — دلدار همه نظاره بکن
در من بنگر ستاره چاره بکن

بر نسره شد در منزل کواکب
در ماه سفر کرده پر از کواکب
بطن الحوت ز نه پایه سواری
عیوق بدست این چهار یاری
بر رو زنم افسر آن بلندی
وان کوکب دیگر زورمندی
در دیگر فلک فشانده افسر دار
شعری پیاده نشسته یمانی
مبسوط بیک شعر نشسته فشانی
مبسوطه دو چشم چراغ زنده
سیاف مجره رنگ کنده
انداخته بر قلاده سهم

هقعه چو کواکب قصب پوش ‌ ‌ با هنعه نشسته دوش با دوش
خرچنگ بچنگل ذراعی ‌ ‌ انداخته ناخن سباغی
زهره بنثار گوهر افشان ‌ ‌ طرفه طرفی دگر زر افشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش ‌ ‌ افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان ‌ ‌ چون آتش عود عود سوزان
عذرا ز خج سنبله در ان حرف ‌ ‌ بی صرفه نکرده نقطه صرف
عوا ز نشاط تیغ شمشیر ‌ ‌ تازی سگ خویش رانده با شیر
انگیخته عفر چون کریمان ‌ ‌ ششش قرصه چو کاسه یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا ‌ ‌ بگشاده زبانه با زبانان
اکلیل تقلب تاج داده ‌ ‌ عقرب بکمان خراج داده
با صادر و وارد نعایم ‌ ‌ بازی ده بوسه دست کرده قایم
جدی سر خود چو بر بریده ‌ ‌ کافسانه سر بریده شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته ‌ ‌ سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع ار نه دعا بلعی بود ‌ ‌ در صبح چراغ دود دست بنمود
دیو از گلهای افتانی ‌ ‌ خاموش لب از دهن برانی
بنوشته دو خط زیرش از زر ‌ ‌ گین هست مقدم آن مؤخر
خاتون رشاد نامه داری ‌ ‌ در بطن الحوت در عماری

از مرحله‌ها ز حمائل | زرین شده چرخ را شمائل
هیتاره بدست بند خوبی | بر نطع افق بپای کوبی
برده بو شهاب حربه رانده | لاحول و لا ز دور خوانده
از نافهٔ شب هوا معنبر | وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق | بر زیور عطر کرده آفاق
کرده فلک از فسون شماری | پروین در قطب را حصاری
قوس من یزک جنیبه رانده | کشتی بنجاح شط رسانده
صد گونه ستارهٔ شب اشنگ | بنمود سپهر ورنگ ورنگ
پروین ز حریر زرد و ازرق | بر سنجق زرکشیده ببرق
مه گرد پرند زرکشیده | پیرایه ان قصب تنیده
انجم صفت دگر گرفت | زینبند گنی ز هر گرفت
گفتی زکمان گروههٔ شاه | یک مهر فتاده بر سر ماه
یا شکل عطارد از کمانش | تیر است که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود | خوش لو جو خوی جبین او بود
خورشید ز تیغ او جهان سوز | پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل | تا جشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او یکین دا | کاقبال جهان در آیین داشت

کیوان سر بنده بر علا و زاویه
تا ازمن تیغ او جهان ستان
بر سر چنین بود جهانستان
آفاق بیاد و بنی بوابی
در خدمت او بچرخ نوای
تیانک ای نظامی
تا ز عظمی و نشان ازل
از سکان برج زلازل
افتاده سپهر در اب حیده
همس حمل از نهال جنبنده
جنبش فلک ره بی ...
سکا و فلکی بجو از نشته
کوهر سکاعو در بسته
سر و زبر است
جز از دو پیکری ...
مثل دو حدق ...

کین شخص نه ادمی فرشتست / کایزد بکرامتش سرشتست
برخیز و بیا ببین دران یوز / تا صنع خدا ببینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ سگان اژدها روی / نازرده برو یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند / ان گم شده را اگر بیابند
بردند موکلان راهش / از سلک سگان بصد بشناسش
شه ماند شگفت کای جوانمرد / چون بود کزان سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بآب چشم ازو خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین یک نفس تو ماند برجای
گفتا سبب انکه پیشش ازین بند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک ازار / این بد که بند سگ اشنا خوار
سگ دوست شد و تو اشنا نه / اورا حق منت و ترا نه
سگ صلح کند با ستخوانی / ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمیست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصودم ازین حکایت اینست / کاحسان ومنش حصار تنست
مجنون که بدان ددان و دام خوی کرد / از بهر حصار خود حصاری اباد
چون امن او بصلح دار بودند / او در حصار بود دند
گر خاست و گر نشست عالی / از موکب او نبود خالی
تو نیز بکرانی که او کرد / خوناب جهان بباید خورد

زده واری لیلی مجنون

رخشنده شبی چو روز روشن / رو تازه فلک چو سبز گلشن

در قصه شنیده ام که باری
بود ست بمرو تاج داری

در سلسله داشتی سگی چند
دیوانه وشی چو دیو دربند

هر یک بصلابت گرازی
برده سر اشتری بکاری

شه چون شدی از کسی بر ازار
دادیش بدان سگان خونخوار

هر کس که ز شاه بی امان بود
اوردن و خوردنش همان بود

بود از ندما رشه جوانی
در هر هنری تمام دانی

ترسید که شاه اشنا سوز
بیگانه شود از او یکی روز

اهوی ورا بسگ نماید
در پیش سگانش ازماید

از بیم سگان برفت پیشی
با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی
در مطرح ان سگان فلندی

چندان بنواختشان بدینسان
کان دشواری بر و شد اسان

از منت دست و زیر باش
گشتند سگان مطیع راش

روزی بطریق خشمناکی
شه دید در ان جوان خاکی

فرمود بسگ دلان خرگاه
تا پیش سگان برندش از راه

وان سگ منشان سگی نمودند
چون سگ بتبر کشش ربودند

وان شیر سگان اهنین چنگ
کردند نخست بروی اهنگ

چون منعم خویش را شناختند
دم لابه کنان نواختندش

گرد دمش همه دست بند بستند
سر بر سر دست و پاش نشستند

بودند بر او چو دایه دلسوز
تا رفت بسر یکی شبانروز

چون روز سپید روی بنمود
شد روز سیاه شب زر اندود

شبگیر سیاه روز چون شد
شد شاه ز کار خود پشیمان

شد گفت و لعنت باد بر ندیمان
غمگین شد و گفت شاه را دوش

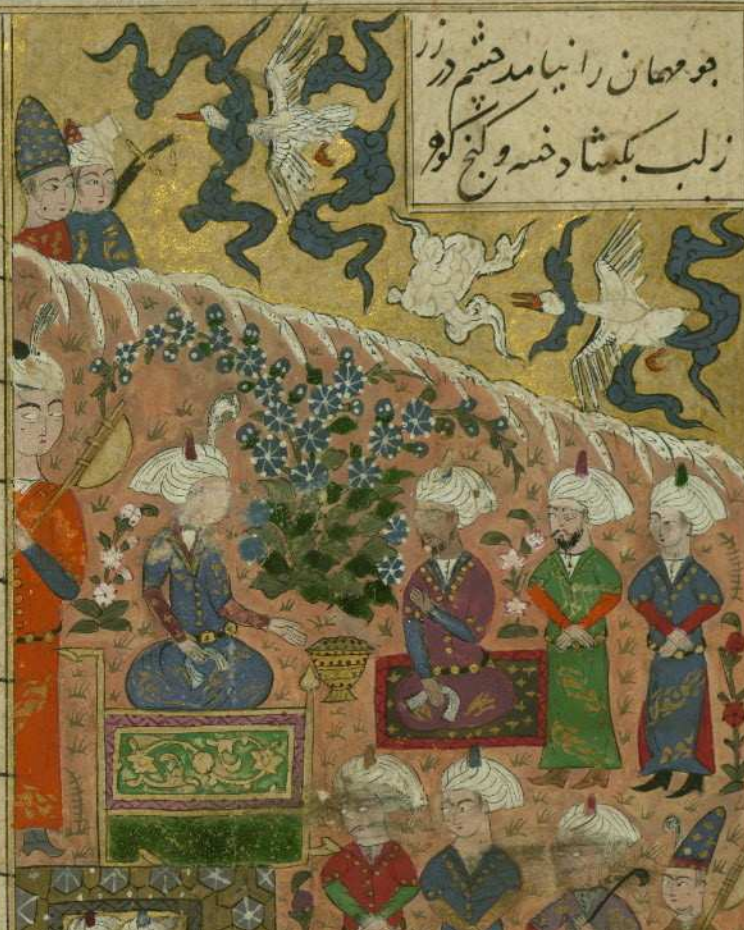
کان اهوی بی گناه سرکوش
ببینید که ان سگان چه کردند

وا دو مرز ان سگان از چه سپردند
اندر مرز این سخن شد اگاه

سگبان چو شنید گفت ای شاه
امد بر شاه و گفت

بگفتا گر کند چشم ترا ریش — بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ — بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه — بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هرچه داری — بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود — بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار — بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست — بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد — بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست — بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس — بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید — بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا جان چرا آسوده داری — همان به کز غمش آسوده داری
جوابش داد کای شاه جهاندار — که جانان اوست جان نزدش چه مقدار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش — نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی — ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او برنیایم — چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد — فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه — که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید — چنان کامد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست — که کار تست و کار هیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند — کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت برآری — چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ — که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم — چنین شرطی بجا آورده باشم



چو مهمان را نیامد چشم در زر
زلب بگشاد خسرو گنج گوهر

به نکته که خسرو ساز میداد
جوابش هم بنکته باز میداد

سوال و جواب خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خسپم کی بود خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم خفته در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش

کان وحشت بساط و کوه بالین
پیچان سر انجه سفر پس حسرت
از سوک پدر چو باز پرداخت
آواره بکوه و دشت می تاخت
روزی ز درون کان دشت
بر خاک پدر دو دست بگذشت
دید از قلم وفا سرشته
لیلی و مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق تراشید
[illegible]

گوینده بگوش در نکرد دم	از زخم تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ وا میکرد	روزی که سخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود	نالش زدن دهان نیاسود
شب چون صدف از سیاه کشتی	با ماهی وه گرفت خویشی
ماهی بتنش از دهن برانگیخت	تا جمله در از دهان برون ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ	میریخت نثار در بفرسنگ
بر گور پدر نشسته تا روز	میخواند قصیدهای دلسوز
سر تا سر تربتش یکی کرد	خانه شده جنت خانگی کرد
رخساره بران خطیره می سود	تا صبح درین صبوح می بود
چون هاتف صبح دم براورد	وز کوه شفق علم براورد
اکسیری صبح کیمیا گر	گرد از دم خویش خاک را زر
ان خاک روان ز روی انخاک	بر تشنه نجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک بازی	آما بطریق سوگواری
میزد نفسی بشور بختی	می زیست بصد هزار سختی

صفت حال لیلی کان در کوه	می بود ز بهر دلفروزی روزی بشبی شبی بروزی	مجنون باد ببابان

صاحب خبر فسانه پرداز	زین قصه خبر چنین دهد باز

بی بود تو در مجاز ماندم — افسوس که از تو باز ماندم

سرکوب دو رو بیم مکن بیش — من خود خجلم ز کرده خویش

فریاد بر آید از نهادم — کاید ز نصیحت تو یادم

تو رایض من بخوش خرامی — من توسن تو به بد لگامی

تو گوش مرا چو حلقه زر — من دور ز تو چو حلقه در

من کرده درشتی و تو نرمی — از من همه سردی از تو گرمی

لطفی بمراد خود نگفتم — یک شب بکنار تو نخفتم

تو در غم جان من بصد درد — من گرد جهان گرفته ناورد

تو بستر من ز گرد رفته — من رفته تبرک خواب گفته

تو بزم بساط من نهاده — من بر سر سنگی او فتاده

تو گفته دعا اثر نکرده — من کشته درخت بر نخورده

جان دوستی ترا بهر دم — بادارم و جان برارم از غم

بر جامه ز دیده نیل باشم — تا کور و کبود هر دو باشم

آه ای پدر آه از آنچه کردم — یک درد نه با هزار درد دم

از زر دمت ای پدر نه بر جای — وای ار بحلم نمی کنی وای

ازار تو راه ما مگیراد — ما را بگناه ما مگیراد

ای مه نور ده ستاره من — خشنودی تست چاره من

او خود همه ساله در ستم بود
گز کام نخست اسیر غم بود

آنکس که اسیر بیم گردد
چون باشد چون یتیم گردد

نومید شده ز دستگیری
با ذل یتیمی و اسیری

غلطید بدان زمین زمانی
بیجست ز همتش نشانی



گفت ای پدر ای پدر کجایی
کافسر بپسر نمی‌نمایی
ای غمخور من کجات جویم
تیمار و غم تو با که گویم
من بی‌پدری ندیده بودم
من بخت کنون نیازمودم
تو بی‌پسری صلاح دیدی
زان روی بخاک در کشیدی
فریاد رسم نه تو بودی
یارم تو بدی و یاورم تو
ای روی دل دلاورم تو
استاد و طبیبم تو بودی
غمخوار حقیقیم تو بودی

چون غم خور خویش را نمی یافت
از غم خوردن عنان نمی تافت

چندان ز مژه سرشک خون ریخت
کاندام زمین بخون درآمیخت

بر نجد نشسته بود مجنون | چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر بیشتر | بگشاد در و زبان چو شمشیر
برسید ورا چو سوگواران | کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز جنس تو کسی هست | با جز لیلی کسی ترا هست
نز مادر و نز پدر بیادت | بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی مباد بهتر | کز نا خلفی به یاد آورد
گیرم ز پدر بزندگانی | دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد | آخر کم از آنکه اریش یاد
ای بی‌بنیاد زیستن هانی | داری ز تنی حسش نشانی
مجنون ز نوای آن کج آهنگ | نالید و خمید راست چون چنگ

چو دور از ور نعیم بندز مین زند و
بسیار سرشت طیبا کو بند خالی
ز آرام و قرار و دو دیده خالی
با سعر ز پیر و بیت بدر و دید
چون شعشعه شکسته در کبد دید
الماس شکسته و بپوش
بینی تربت او فتاد آن داغوش
به نهفت و را چو آن آتش
از دو دوران سرشت دیده کارش
تیکه و زن ارب کرفت دو دید
سر زن کاس و را در کاو ز بر سر
بر سر و زر اشب اد
زرد ادنی روز و را اتب اد
بیمار شبانه را اتب اد

یا زین حاصت برون نیارند
وانهم رسنت فرو گذارند
جائیکه ازین بساط معمور
نطعیست که نیست قطع از دور
جائیکه عمارتیست بنیاد
باشد بسی و پیش ازان آباد
وانجا که خرابه ایست پیوست
هم در نظر عماریی در و هست
جائی که ده از خرابه و آباد
سقفی نهاده اند بنیاد

حکایت

روزی ز قضا نوشروان شکار
بر رفت بتکاوری چو ...

غافل مگذر ز هیچ کویی
می کن بنفاق های و هویی

افسرده کسیست مرد بیکار
خوش نیست بریده باد بیبار

آنان که جنیبه با تو رانند
بنگر بچریده تا چه مانند

رفتند کیان و دین پرستان
ماندند جهان بزیر دستان

این قوم کیای این کیانند
بر جای کیان مگر کیانند

همنامداران سران نگردی
الا بطریق نیک مردی

نیکی بکن و از بدی میندیش
نیک آید نیک را فرا پیش

بد با تو نکرد هر که بد کرد
کان بد بیقین بجای خود کرد

نیکی بکن و بچه در انداز
گر چه بتو روی بر کند باز

هر نیک و بدی که در نوائیست
در گنبد عالمش صدائیست

با کوه کسی که راز گوید
کوه آنچه شنیده باز گوید

در چرخ بلند اگر بلندی
میکن نظری بهوشمندی

کس سر ز فلک بدر نبرده است
وین راز کسی بسر نبرده است

غراده و منجنیق و غضبان
بر حصن فلک نهاد نتوان

کو دور جهان شدند ازین خاک
گر طعنه خاک باشدش پاک

مستانه ببین درین علفگاه
کافتاده چو مست نیست در راه

پنداشته بدین در ارزی
هست این غلط از برای بارزی

مرغ فلکی برون شد از دام
در مقعد صدق یافت آرام

عرشی بطناب عرش زد دست
خاکی بکنار خاک پیوست

آسوده کسیست کو درین دیر
ناسوده بود چو ماه در سیر

در خانهٔ غم بقا نگیرد
چون برق برآید و بمیرد

در منزل عالم ار بسنجی
آسوده مباش تا نرنجی

آن مرد که زین حصار جان برد
آن مرد در این نه این در آن مرد

دیویست جهان فرشته صورت
در بند هلاک تو ضرورت

در کاشش نیست غیر جگر چیز
وز پهلوی ماست آن جگر نیز

با هر که درین جهان نشینی
بینی که نخواهیش که بینی

این دیوکده نه جای میل است
برخیز که ره گذار سیل است

خرما دهنست و خار در بوس
افسوس که هست جای افسوس

سرو تو درین چمن دریغ است
کابش نمک و گیاش تیغست

تا چند غم زمانه خوردن
تا زنده و تا زبانه خوردن

عالم خوش خور که عالم این است
تو در غم عالمی غم این است

دزدی که بود ز دست بالا
کو هر برد از میان کالا

آن مار بود نه مرد حالاک
کو گنج رها کند خورد خاک

خوش خور که کل جهان تو روزی
چون مار مباش خاک روزی

عمر است عوض بعمر ما هیچ
چون عمر نماند گو جهان هیچ
سیمرغ صلاح جو فرشتست
لشکرشکن هزار زشتست
از جنگ چون لب بنبات نی برار
لب نان مع بده چو آسیا سنگ
چون لب بنبات نی بیابید و داد
چون لب شد جهان شد آباد
سر زنده و دو شد بر آتش
سر دو نیز آتش نی پاک
سر تیر ز آتش نیست تاج بود
چون تارست نی چراغ نبود
بر و بیا منشین بهیچ جایی
فارغ ز دو روغ و دست و پایی
می زن بدرو

یار رحلت تو جو جان من بود   ان تو ندانم ان من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد   من مرده ز مرده چه خیزد

وداع کردن مجنون پدر را و بخانه آمدن و وفات کردن

جون دید پدر که دردمند است   در عالم عشق شهره بند است
برداشت از و امید بهبود   کان رشته بتب بر از گره بود
گفت ای جگر جگر خور من   هم نخل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم   خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار یکبری   بگری لب برا و زار بگری
در گیر دنم از دست برخیز   ای زهره سنگ بر ارخم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب   در مهد سفر خوشم برد خواب
این بار ز لب بین دم رحیل است   در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم چه جای نازست   تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت بر نهادم   در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو   می میرم و میخورم غم تو
با این که جو دیده نازنینی   بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم   در کشتی رفتگان نشستم

بدرود که بار زیست بردم
در فیض قیامت اوفتادم
بدرود که غم فتوح کردم
رفتم بجهان که بار بردم
بدرود که خوش ازین جهان رفتم
مادر برسیدم و کاروان رفت
جون از سر این جهان گذشتم
بدرود که خوش گذرد و بار بس گشت
اه ... سرای خویش بی معجز
نزدیک بران که جان شود دور
روزی دو ز راه تا توانی
بیکره بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین بر وی تاخت
نا ساخته کار کار او ساخت

مولای نصیحت تو هوشم
بند تو چراغ دلفروزیست
فرمان تو کرد نیست دانم
برمن ز خرد چه سکه بندی
در خاطر من که عشق ورزد
بختم بجهان بباد داد است
هر باد که بود رفتنم از یاد
امروز بکوچه خورده دو کس
گر زنجه روم درین زبانم
دانم پدری و من علامت
پنهانه بدر ز یاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت
پندارم کاسیای دوران
در وحشت خویش گشته ام کم
با وحش کسی که انس گیرد
چون خربزه از مگس گزیده

در حلقه بندگیت گوشم
نشنیدن من ز تنگ روزیست
گوشم که گمشده نتوانم
بر سکه کار من چه خندی
عالم همه چه نیرزد
کز هر چه شنیده ام بیاد است
جز فرمشیم نماند بر یاد
کان خود نخنی بود فراموش
پرسی که چه میکنی ندانم
وآگاه نیم که چیست نامت
خود یاد من از نهاد من رفت
معشوقم عاشقم کدامم
دل گرمی من وجود من سوخت
پرداخته گشت از آب و از نان
وحشی نزید میان مردم
هم عادت وحشیان پذیرد
بهر گوشه ام از سگم دریده

سیم چو درسخن برآید این برد
در جلوه دوستان رسد داد
[illegible] ابیست را بیم
ما یکی نشسته ایم
سر [illegible] ضیا
از [illegible] عشق [illegible] رای
سر زیر فرو [illegible] کار رای
[illegible] است خواندی
سودر عدم [illegible] ار جه خواندی
[illegible] زندی
[illegible] لطفه [illegible] و بست
بیدار [illegible] و مست
[illegible] و سپار
انکار [illegible] در جو
ز آهش نتوان صلاح [illegible]
[illegible] صلاح پیش
[illegible] رحیل پیش
[illegible] رحیل هم
این [illegible] شده دا

دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر

از غیب گشاده کسوتی نغز / پوشید ورا ز پای تا مغز

در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه

از هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه‌ای نمودش

کای جان پدر چه جای خوابست / کایام دو اسبه در شتابست

زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست

در زخم چنین نشانه گاهی / سالیست نشسته گرد ماهی

تیری زده چرخ نی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا

روزی دو سه پی فشرده گیرت / افتاده ز پا و مرده گیرت

در مرداری ز گرگ تا شیر / کرده دده‌ای ز اشکم سیر

بهتر سگ کوی خویش بودن / یا ذل غریبی آزمودن

چندانکه دویدنی دویدی / چندانکه رسیدنی رسیدی

رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کسی که پای دارد

آن رود کده که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست

وان کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله بین چگونه ریزد

زینسان که تو زخم و رنج بینی / فرسوده شوی گر اینچنینی

از توسنی تو بر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام

۱۲ [illegible] ... خامی
دل سوخته ... ازین جنازه زادن
ساکن شو ازین ... [illegible]
[illegible]

مانندهٔ مار پیچ بر پیچ
از جرم دو دان بدست داری
آهسته فراز رفت و بنشست
مالید بر فرق بر سرش دست

پیچیده سر از کلاه و سر هیچ
بر ناف کشیده چون شراری



خون جگر از جگر برانگیخت
مجنون چو گشاده دیده را باز
در روی پدر نظاره میکرد

هم بر جگرش جگر همی ریخت
شخصی بر خویش دید دمساز
نشناخت از و کناره میکرد

آنگه چو ورا بکرد و ا معنی
پرسید از آن کی اند پرسش
یا او و کسی ز نیج جوانی
گفتا چه کسی تو از چه رایی
ای من زمی تو از بدین روز
گفتا پدرت تو ام دل جگرسوز
چون یافت زبان بختش کز او تو بازجست
مجنون چو شناخت بگریست
در پای وی اوفتاد و بنشست
از هر دو سرشک دیده بگشاد
وان راه بدین داد
آن بوسه بر روی تو بسی زاری
کرد ز روی تو آن لغزه زاری
بر خورد بهم ز حسرت
پرداد بر کند و چند ابر حسرت
چون چشم نظر بشد
سر تا قدمش

ره پیش گرفت پیر مظلوم
یکروز ز دور دید یاران بوم
ویرانه بجای نکه دید ... است
کان پیر دلش ز جای برخاست
بی شخص روان چو پوست گشته
در پوست او ز جهان بسته
متواری راه بسته یکسر
چون شاخ رخی از آن بار بسته
موری ز دهان و نی کرده
بر روی زمین ز رنگ و زردی
از ریزه زمینیان نهان ...
دیگر چه بس ز جوی رفته
افتاده ز مغز دیو پی رفته

کان پیر بسر بباد داده | یعقوب ز یوسف افتاده
چون مجنون نزار دیده دل دید | ز آرامش او امید ببرید
آهی بشکنجه درج میکرد | عمری بامید خرج میکرد
تا سوده بچاره باز جستن | زنگ ختنی نشد نشستن
بسیار دوید و مال درباخت | اقبال درو نظر نینداخت
زان جمله بدرد گشت نومید | امید همی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه | تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی | گردش بر حیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ | شد پای کلوش بسته چون چنگ
ترسید کاجل بسر در آید | بیگانه کسی بدر در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان | برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند | بر هرچه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا | از ریگ سیاه و دشت خضرا
می زد بامید دست و پایی | از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد | کانک ببلان عقوبت افتاد
جایی و چه جای چون مغاکی | مانند گوری هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش | چون نفط سپید کان آتش

در تو بچه دل امید بندم
وز تو بچه روی یار خندم

ان وعده که دل در و فشردی
عمرم بشد و بسر نبردی

توان بکنی که من شوم شاد
وانکس نه منم که نارمت یاد

با این همه رنج کز تو سنجم
رنجیده شوم اگر برنجم

غم در دل من جهان نشاندی
کازرم در ان میان نماندی

ان رو نه که اشنات خوانم
وان دل نه که بیوفات خوانم

عاجز شده ام ز خوی خامت
کاخر چه توان نهاد نامت

با این همه جورها که رانی
هم قوت جسم و قوت جانی

پیداد ترا که عمر کاهست
زیبایی چهره عذرخواهست

رویی که چنان جمال دارد
خون همه کس حلال دارد

روزی تو و من چراغ دلریش
به زان نبود که میرمت پیش

مه گر شکرین بود تو ماهی
شه گر بد و رخ بود تو شاهی

گل در قصبی و لاله در خز
شیرین تر ازین چو شیره ز رز

گر اتش بیندت بدین نور
اتش بدهن در ارد از دور

باغ ارچه گل و گلاله دارست
از عکس رخت نواله خوارست

اطلس که قبای لعل شاهیست
با قرمزی رخ تو کاهیست

ز ابروی تو هر خمی خیالست
هر یک شب عید را هلالست

سر عود زند صندل سپید
سنبل تو سنج پدید
با سنج رخت بچین شکن شکین
سلطان حبش گرفته ملک چین
هم ملک را چنین یار
از غمزه نکی رجهره دشوار
دشوار توان بریدن از هم
بشکر که جواهر بشنا
تدبیر و بسیه تو بر فشانم
سیمین جان بسته عنبرین نیم
از زر و وفای لعل شیرین
در جور و جفای

دهقان فصیح پارسی زاد
از حال عرب چنین خبر داد

می‌ریخت سرشک دیده تا روز
مانند شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان گرد
از پرده صبح سر برون کرد
در منظری شگفت باغی
شد همنظری چو شمع راغی
مجنون چو پرنده زاغ بویان
پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار بر دست
منجار و بار یار بر دست
چون بوی دمن شنید بنشست
یک لحظه نهاد بر جگر دست

او نیز سخن گشاده گستاخ
وان مرغ پرنده شاخ بر شاخ



او پر سخن دراز کرده
پرنده رحیل ساز کرده

چون گفت بسی فسانه با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

شب چون پر زاغ بر سر آورد
شب بره ز خواب سر بر آورد

گفتی که ستارگان چراغند
یا در بر زاغ چشم زاغند

مجنون که شب چراغ مرده
افتاده و چشم زاغ برده

پیرامن آب سبزه بسته — هم سبزه هم آب روی شسته
بر سبزه فلک نظاره کردی — وان حوض زمانه چاره کردی
ان تشنه و گرمی جگرتاب — زان آب چو سبزه گشت سیراب
اسوده زمانی از دویدن — از گفتن و هیچ ناشنودن
زان مفرش سبز همچو دیبا — میدید دران درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی — چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند — با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش — چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا — همچون شبه میان مینا
مجنون چو مسافری چنان دید — با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سپید نامه — از دست کی سیاه جامه
شبرنگ چرایی ای شب افروز — روزت بچه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو چون ستی — من سوک زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رایی — چون سوختگان سیه چرایی
ور سوخته وار و گرم خیزی — از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی — هندوی کدام ترک و تازی
من شاه مگر تو چتر شاهی — گر چتر نه چرا سیاهی

روزی که ز روی [illegible] نبرد یارم
روزی که ز دست رفت کارم
[illegible]

چندین غرض ان گل از چه دارد
افاق ز رنگ سرخ گل زرد
مجنون چو گل از ان رسیده
می گشت میان اب دیده
زان ابر که روی ارض افشاند
کشتی چو حباب بحر میراند
از نقش که افاق سوزان
ننشسته بوقت هم وزان
چون سایه نداشت شیخ حی
بنشست بسایه درخ
در سایه ان درخت عالی
کرد از دو جوان خالی
چون شد چو فلک ...
مانده و خوش جواب گوی

وقتی که چرا کنی دران بوم | حال دل ما کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم | چونانک نخواهی انچنانم
تو دور و من از تو هم بود دوار | رنجور تن و تو نیز رنجور
پری که در میانه افتد | تیری نه که بر نشانه افتد
یادی کند از تو بوی | نامش نبرم بهیچ روی
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش | میگفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد | چشمش بوسید و کردش ازاد
چون رفت گوزن دام دیده | زان بقعه بشد روان رمیده
سپید ره شب چو بر سر چاه | یوسف روبهی خرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان | شد مصر فلک چو نیل جوشان
ان میل کشیده میل بر میل | میرفت چو نیل جامه در نیل
چندانکه زبان بدر کند مار | با مرغ زند در اب منقار
با سوده چو مار بر دریده | نغنود چو مرغ بر پریده
مغزش ز حرارت دماغش | سوزنده چو روغن چراغش

رسیدن مجنون در زیر درختی که زاغ نشسته بود

شب گیر که چرخ لاجوردی | اراست کبودی بزردی

ان جفت که امشبش بجوید | از کم شدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد | با خود مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد | یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان | برکن ز چنین شکار دندان
رای تو چو کردی از بعد بر | نخچیر گر او شدی تو نخچیر
شکرانه این چه می پذیری | گو صید تو شد تو صیدگیری
صیاد بدین سخن گذاری | شد دور ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش | آمد بر آنکه ما نشانش
گرچه خورش من این شکار است | گر باز خریش وقت کار است
مجنون همه ساز و جبه خویش | برکند و بسک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز بر داشت | صد بهره دید صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند | آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید برو چو دوستان دست | هر جا که شکسته دید می بست
سر تا پایش بکف بخارید | رو کرد ز دیده اشک مالید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور | تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیش رو سپاه صحرا | اورنگ نشین کوه خضرا
روی تو همیشه یاد کارم | چشم تو نظیر چشم یارم

در سایه جنبت باد و جایت
آسایش باده باد و پایت
وز دام سر کشیده خواهان
نعلی ز تو ... گشتامان
دور از تو ... زر
وز ران تو از دو لب به تو ...
در صدف لب ... زنده شد
همسر که سان ... شد
چو من ... جامه ...
همسر ... بسته ...
اشک ... به ...
با ... تیغ ... افراز
ای ... سرکش ... دوران
بر ... در حصار ...
دامن که درین حصار ...
ز آن ماه حصار ...

در مرحلهای ریگ جوشان   گشته ز تپش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده   خار او قصب بخار داده
شب چون سر زلف یار تاریک   ره چون تن دوستدار باریک
این شیفتهٔ حصاری   چون یار قصب ز ماه پوشید
شب چون قصب سیاه پوشید   خورشید قصب ز ماه پوشید
شد نوحه کنان درون غاری   چون مار گزیده سوسماری
پیچیده چنان که در زمین مار   یا بر سر آتش اوفکنی خار
تا روز نخفت راه کردن   ور نامه چو شب سیاه کردن

باز خریدن گوزنان از دام صیاد

چون صبح بفال نیک روزی   برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین در آمد   کاینهٔ چین ز چین بر آمد
از آینه خیال در چنگ   چون آینه بود و لیک در زنگ
برخاست خیال کرد دود از آتش   چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان   برداشته زنگ مهربانان
میرفت و بدیده راه میرفت   ماشاالله کنان می گفت
ناگاه رسید در مقامی   انداخته دید باز دامی

در دام گوزن سی اوفتاده   گردن ز رسن به تیغ داده
صیاد بدان گوزن آهنگ   آورده چو شیر سر به آهنگ
تا بی خبری نشستی چون پیر   بنشست چو چرخ ...
مجنون چو رسید پیش صیاد   بگشاد زبان ...
کای چون سگ ظالمان زبون گیر   دام از سر این عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی   روزی دو کند نشاط مندی
زین بی جفت خوری که او فکندی   با جفت خود آشیانه گیرد

ان کس که نه ادمیست گرگ است / اهوکش اهوان بزرگ است
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش / بنواز ببوی نوبهارش
گردن مزنش که نی وفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
ان گردن طوق بند ازاد / افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست / نه درخور اتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد / دانی که برخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه اب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بران نشید کوخواند / انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودمی وراگوش
نخچیر دو ماهه قیدم اینست / یک خانه عیال صیدم اینست
صیاد بر این نیازمندی / ازادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست

اهوبک چنین ستیز ابدوداد
تا کرد زاهوان اهوان شد ازاد
او مانده و یکسری دواهوی خود و بارکی برد
صیاد بیرفت و زافسوس
میداد ز دو وینی اهوان بوس
سیاه چشم یارست
به چشم ارکنه چشم یارست
سنین چشم باوکار ...
زان چشم ارن و عاکرد
بسیار بر اهوان رها کرد
وانگاه ز دامشان شتابان
رفت از پی اهوان شتابان
سرکشان در ان پایان
خندید و وری سلاح بسته
بی کینه وری چو پیش جسته
چون دشمن بی سلاح

با حرمت و حسن و با خزینه / سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت از و بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید دادند / بند از دل او نه گشادند
گم کرد پی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست / با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دهدش کز و دلش ماند
جستند بسی در ان مقامش / افتاده بد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود / اگاه شدند کز کجا بود

باز خریدن آهوانرا از دام صید

سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برارد آواز
کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
طیارهٔ تند را شتابان / میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفایی / با هر دمی ازان ولایت
بر نوفل و ان خلاف رایی / میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت شتر سک ریز و رنجور / انداخته دید دلی از دور
در دام فتاده اهویی چند / محکم شده دست و پای در بند

صیاد بدین طمع که خیزد / خون از تن اهوان بریزد
مجنون ز شفقت اسب را راند / صیاد سوار دید درماند
گفتا ستم کمان و دام داری / دام از پی اهوان چه داری
وین بیکس دور دیده را / بی جان چه کنی رمیده را
جاییست بر او فریده را
چشمی و سمی اینچنین خوب / بر هم زده نوشته معیوب
دل چون دهدت که بیشترمی / خون ریزی و بی گنه بریزی

بر هرچه دهی اگر نجاتست / تا تب نبود که بی ثباتست
ما روی برای او بناورد / او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانهٔ تیر / او در رخ ما گشاده تکبیر
این نسبت نشان هوشمندان / او خواه بگری وخواه خندان
این وصلت اگر فرا هم افتد / هم فرّخ کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خجل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار نمونه جنگ داریم
خامش گر ازین سخن چو بگذشت / با لشکر خویشتن باز پس گشت
مجنون شکسته دل درین کار / دل خسته شد از کرندان خار
کامروز که روز دست بردست / آن بخت که خفته بود مردست
گر بخت چو من سلیم رایی / با بستی اگر بدی وفایی

عتاب کردن نوفل با قبیله لیلی

آمد بر نوفل آب در چشم / جو شنید چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی فشرده / پدر رفته خود بسر نبرده
در صبحدم بدین سپیدی / دادیم بروز نا امیدی
از دست تو صید من چرا رفت / آن دست گرفتنت کجا رفت

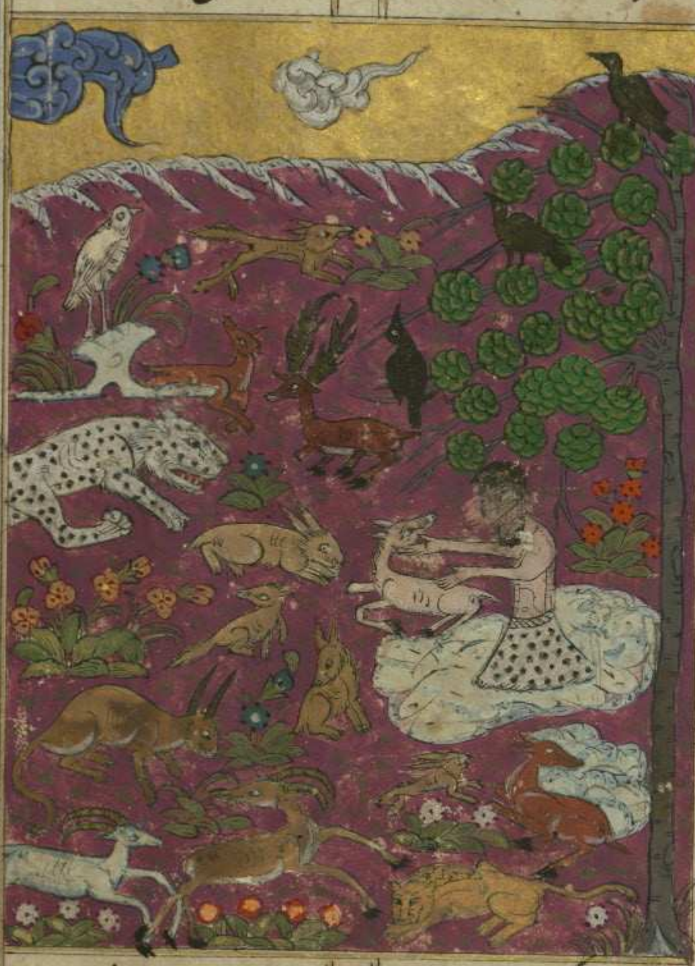
[illegible] صدات برروی
رشته [illegible] بلب [illegible] پری
[illegible] ورزحم [illegible]
راحر دوه [illegible] لبشاروی
سکر ز قطره [illegible] ولی نداروی
شب [illegible] کردی [illegible] تشابدی
هر چو ان لطر [illegible] رادی
[illegible] سمیس زبنش [illegible] بود
با زمر [illegible] اینبنه بود
چون [illegible] بت [illegible] بنیه بود
[illegible] وعان ازو [illegible] کرداند
این نعت و [illegible] ودوا [illegible] بمیراند
[illegible] شد [illegible] اعات
[illegible] شده [illegible] ملکات
[illegible] ازین بود و بارت
[illegible] ازین [illegible] کارت
[illegible] وساز جنتی

چون نسخ زمی دل تو داند
از تو بنسیم که می ستاند
مرزن که بهشت نور خورشید
زان جنگ و عصیده شور جوید
نی کاه از شاه و عامه
مستغنم از خنین حرف نیامه
ما هم در آن خاص بودند
گمان نشسته خاص بود دند
دارد بنشسته عظم پایاک
مرزن که بحلک او در افتد
سود بده دلی جان هو ایک
خود را نه که خدا ...

با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی / زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی
تا یافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم / با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد / زانکه ز نام ننگ دارد
بدنامی نام من میندوز / این روز ببین بترس از آن روز
کز هیچ رسی مرا بفریاد / ازاد کنی که بادی آزاد
گر نه بخدا که بازگردم / از نام تو نی نیاز گردم
برم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش / آواره شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد ز دیو مردم
آنرا که گزد سگ خطرناک / چون مرهم هست نیستیش باک
وانرا که دهان آدمی خست / نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورق دگر فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند
زان جبره زبان رحمت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
تا گر چه سر آمد سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم

با ما دو سه خسته نیزه و تیر / بر دست بگیر و دست ما گیر
یکره بنه این قیامت از دست / کاخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو صلاح پوشد / شمشیر تو به که باز کوشد
چون خصم ز تو سلاح خیزد / با خصم فتاده کی ستیزد
تا کز تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام به تیغ و نیزه تا چند / با نی سپران ستیزه تا چند
پاینده فتح کان جزع دید / بخشود گناه و رفته بخشید
گفتا که عروس یادم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک / چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سری و تاجداری
مجروح و پیر و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح بیش بینم / در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناهکاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دخترم را بیاوری پیش / بخشی بکمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی / او را بمثل چو عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش / ور زانکه سگی نهی بجایش
یا تیغ زنی [illegible] / [illegible]
از بنده [illegible] / [illegible]
ور تازه کنی [illegible] / فرمان ترا مطیع باشم
اما ندهم [illegible] / [illegible]
دیوانه [illegible] / [illegible] آتش
خاشاک [illegible] بالله / [illegible]
زین شیفته رای [illegible] / [illegible]
بی [illegible] / [illegible]
[illegible] کرده به [illegible] / [illegible]

میساخت چو اژدها بزدی | زخمی و دمی و مردی
بر هر که زدی بکینه آن گرز | بشکستی اگرچه بودی البرز



بر هر ورقی که بر راندی | بر دفتر او ورق نماندی
مجنون بهمان هوس شمردن | ناورد کنان بجان سپردن
کردند بزدی انجمن سخت | کز آره تیغ تخته شد تخت
یاران چو کنند همعنانی | از سنگ بر آورند جانی
بر کندگی از نفاق خیزد | پیروزی از اتفاق خیزد

بر نوفلیان خجسته شد روز
گشتند بفال سعد فیروز
خصم ز دو نیزه پشت بشکستند
گشتند و در پیچیدند و خستند
۹۰ خسته نبود هر که جان برد
وان نیز که خسته بود مرد
چون آن قبیله غالب بر ...
زان قبیله ... بی ... دود
... کای داور داد ده داد
ای پیش تو مستمند ... داده
ما را ... برده
... از دو خون بریزد

ننشینم تا بزخم شمشیر / این پاره زبان ناورم زیر
آنگه زد بنه تا ببغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین بهر دیاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاهی انبوه / بس بره کشید کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور بلک احول

مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیله لیلی و ظفر یافتن

گنجینه گشای این خزینه / سرباز کند ز گنج سینه
کان روز که نوفل آن سپه راند / بیننده بدو شگفت درماند
از زلزله مصاف خیزان / شد قافله بوقبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی / بر شد بنظاره سر کاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر

از نعره کوس و نای ارنای / دل در تن تیز مرد و سی شد از جای
ول در تن سر بجنگ را بسیجید / رایی بزه روی از آن بپیچید
زوری که زبر روی پای بسپرد / زان کوه که بود پشت را درد
سیل آمد و در خیبت افتاد / قلب دو سپه بهم در افتاد
سرکه ز رقیب ریگ بنشست / هر تیغ از آن که ریگ می بست
از خون روان عقیق می بست / از ریگ روان بکف دیدن
دل مانده شد از بریدن / شمشیر کشید نوفل گرد
شمشیر بکوه را خرد / می‌کرد بحمله

گفتم که چنین نخسته بودم
زین بیش بتو نشسته بودم
پیمان و نهاده بسته بودم
من خود بکیم چو من روان
از رده هم تمام گردان
نوفل سپر افکن ز دو رنگی
بنواخت علمهای جنگی
کز بی مددی پیاده بیع
گردم بغریب صلح جویی
اکنون که بجای خود رسیدم
تیغ ببرده خون بریدم
لشکر ز قبیلها بخون هم
پولاد بسنگ در نشاندم

چون خواهش یکدگر شنیدند | از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش در جنگ | از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون بنوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم | گرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت | کای از تو رسیده جفت باجفت
احسنت زهی امیدواری | به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت | شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت | وین بود حساب دلو بندیت
جولان زدن سمندت این بود | انداختن کمندت این بود
رائیت که خلاف رای من کرد | نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن | گردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از وفا پرستی | برمن بهزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار | بردی ره کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد ز یاری | بس قایم کافتد از سواری
بس پیر شبان که در یک افتاد | بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست | در عهده عهد نا تمامست

شه طشت به پیش یار مردن / زو جان بستدن ز من سپردن

چون جان خود ابجین سپارم / بر جان شما چه رحمت آرم

بر سنده چو حالت ابجین دید / بگریست بگریه در زمین دید

او رقص کنان بزیر کردی / میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست / میکشت بسان پیل سرمست

می برد بهر طریق جانی / افکنده بحمله جهانی

هر سو که طواف زد سر افشاند / هر جا که رسید جوی خون راند

ان تیغ زنان چو لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند

چون طرهٔ این کبود چنبر / بر جبهت روز ریخت عنبر

زین گوچه بطره برکشیده / شد روز چو طره سربریده

ان هر دو سپه ز هم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند

چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان بی باک / شد نیزه بسان مار ضحاک

در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی

از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیر باران

نوفل که سپاه انچنان دید / جز صلح دری زدن زیان دید

انگیخت میانجی ز خوبان / تا صلح دهد میان ایشان

کاینجا نه حدیث راه بازیست / ...

والا کلی بد رنج ازنی / ...

از بهر بدی زوده جوانی / زیشان بدی نشان نی

خواهم ز تنین درین نکار / ...

زین خاصه چو نیز بنحو دار / ...

گر بیخبر از عمل صواب / زین ... نسب

سرکرده ازین ... / ...

شمشیر تو تیغ ... / ...

... شکسته ... شد / ...

در داوری ... / ...

چون راست نمی ایستد کاری / ...

شمشیر نمی ... / ...

چون ... / گشت آن دو سپه ز هم کرانه

با خصم نبرد چون توان کرد
با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه باز جست باید
اینجا همه بوی راحت آید
محبوب چو بوی جان فریبد
عاشق بعوض بجان فریبد
او سر فرستد از غایت دم
من سنگ زنم چو زخم دارم
او وعده بوعده ای بیغم وارد
من سر دهم دوانه پیغم
این جانب دوست یار دارد
آن جانب یار چون کرارد
این کس جان و دل مهر ما هم اینجاست
اینجا که دوست حاضر اینجاست

هر کس طلبی به تیغ می کشت
او خویشتن از دریغ می کشت

میکرد چو عاشقان طوافی
آنگه چه صلحی از مصافی

گر شرم نیامدیش چون میغ
بر هم سپران خود زدی تیغ

گر طعنه زنش معاف کردی
با موکب خود مصاف کردی

گر خندهٔ دشمنان بدیدی
اول سر دوستان بریدی

گر دست رسش بدی بتعذیر
بر هم سپران خود زدی تیغ

گر دل بزدیش پای پشتی
پشتی کن خویش را بکشتی

می بود درین سپاه جوشان
در نصرت آن سپاه کوشان

اینجا بطلایه رخش راندی
وانجا بدعا بزک نشاندی

از قوم وی ار سری فتادی
بر دست کشنده بوسه دادی

وان کشته که بدرجیل یارش
میگشت بخشم اشکبارش

گر ده سر نیزه زین طرف راست
سر نیزهٔ فتح ازان طرف خواست

گر لشکر او شدی قوی دست
هم تیر بر نجیبی و هم شست

ور جانب یار او شدی چیر
غریدی ازان نشاط چون شیر

پرسید یکی که ای جوانمرد
گردون زنی چو چرخ ناورد

ما از پی تو بجان سپاری
با خصم تراچه است یاری

کفتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مرا چه کار باشد

کس را سوی ماه دست رس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام
بار دگرش بخشم تا کی
کای بیخبران ز تیغ تیزم
از راه کسی که موج دریاست
پیغام رسان او دگر بار
ان خشم چنان در او اثر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر
وایشان بهم امدند چون کوه
بر نوفلیان عنان گشادند
دریای مصاف گشت جوشان
شمشیر ز خون چو جام بردست
سرپنجه نیزه دلبران
مرغان خدنگ تیز رفتار
پولاد تیغ مغز بالای
غریدن تازیان برجوش

نه کار تو کار هیچ کس نیست
قاروره زنی زنیم بر سنگ
باز امد و باز داد پیغام
فرمود که باز گرد خاکی
فارغ ز هیون گرم خیزم
خیزد وگرنه فتنه برخاست
اورد پیام ناسزاوار
کاتش زد لش زبانه برکرد
افتاد در ان قبیله چون شیر
برداشته نعرها بانبوه
شمشیر بزخم در نهادند
کشتند مبارزان خروشان
میکرد بجرعه خاک را مست
پنجه شکن شتاب شیران
بر خوردن خون گشاده منقار
سرهای سران فکنده در پای
گرد کرده سپهر و ماه را گوش

تیر اجل گریز مصیبت
از صدمه عمد نیست
بسنگ در نمارست انگیز
لعل و لاله سیاست
زوبین بلا بیان تیز
ز هر چو تیغ و پیکان
چون نفش ده زبانه
خورشید در نیستانه
چون صبح دریده دریا
شسته زمی از روی چون جوشان
سنگ ابله روی ایستاده
سپاهی گشاده
در تیر سپر دهن گشاده
چون مار سپید در دویدن
شیران سیاه در بریدن
دیوان سپید در سواری
هر کس بمصاف جان سپاری
مجنون بحساب جان سپاری

[…]ی نمود و خورد سوگند
اول بخدای خد او […]
و آنکه برسالت رسولش
کان […] زده عشق […] فنونش
کز راه وفا […] بچو […]
[…] خورد و […] خواهم
تا نا از طلب کنم بیایم
[…] نتوانم […] توفیقی مستم
یک چند شکیب پیشه گیری
روزی دو سه دل بدست گیری
از نوفل اگر چه بینوا دن
وز من در این چنین گشادن

مجنون ز سر امیدواری / میکرد بسجده خواستگاری
کین قصه که عطسه‌ای مغزاست / گر زانک فریب نیست نغزاست
او را بچو من زمیده جویی / ما در ندهیم بهیچ رویی
گل را نتوان بباد دادن / مه زاده بدیو زاد دادن
او را سوی ما کجا طواف است / دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بسی بخار سیاری / پیراهن ما نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی / از ما نشد این سیه گلیمی
گر دست ترا گراهی هست / این دست گهی بود نه این دست
اندیشه کنم بوقت یاری / در بیم رسم فرو گذاری
آمده آن شکار در شست / داری ز من و ز کار من دست
آن باد که این دهل زبانی / باشد تهی ار تهی میانی
گر عهد کنی بدین چه گفتی / مزد تو باشد که راه رفتی
ور چشمه این سخن خرابست / بگذار مرا ترا ثوابست
تا پیشه خویش پیش گیرم / خیزم پی کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان بیاری او
گو نیز غریب و مهربان بود / آزاده سرشت و هم جوان بود
بخشود بران غریب هم سال / هم سال بهی نه بلکه هم حال

هرچه ان نه حدیث دوست بودی
کر خود همه مغز و پوست

گویند چو دید کان جوانمرد | بی دوست نواله نمی خورد
از هر نمطی که قصه میراند | جز بر لیلی سخن نمی راند
وان شیفته زره رسیده | زانها که شنیده ارمیده
با او ببدیهه خوش برامد | چون یافت حریف خوشتر امد



میزد جگرش بمغز بر جوش | میخواند قصیدهای چون نوش
در هر سخنی بخنده خوش | میگفت بدیهه جوابش

چندین دل شد و ارمید با او
هم خورد و هم شنید با او
وینجا چو سخن کشش جوابی
میکرد دعا ز دور خوابی
[illegible]
[illegible]

وحشی شده از میان مردم — وحشی دو سه او فتاده در دم

میخواند نشیدی از سر هوش — هر کس که شنید گشت خاموش

پرسید زخوی و از خصالش — گفتند چنانکه بود حالش

[illegible] بدین [illegible] — [illegible] شد این چنین [illegible]

گردد شب و روز در بیابان — چون باد بجستنش شتابان

باشد شب و روز پند گویان — ان غالیه را ز باد جویان

هر باد که بوی او رساند — صد بیت و غزل بر و بخواند

هر [illegible] زان دیار [illegible] — [illegible] شعری چو شکر برو [illegible]

درکار همه شمارش اینست — اینست حساب کارش اینست

اینید [illegible] زان [illegible] — بینید درین غریب منظوم

ارند طعام یا شرابی — باشد که بدو دهند جایی

کم و بیش از جهد یک گام
وان [illegible] بیا و [illegible] لارام
نوفل چو شنید حال مجنون
گفتا که [illegible] دو بیت [illegible]
[illegible] مجنون اکنون
[illegible] شده از چنین عالم
[illegible] دل [illegible] هم [illegible]
[illegible] در طلب [illegible]
[illegible] از چنین شکار [illegible]
از پشت سمند [illegible]
زان بار [illegible] دو [illegible]
او را [illegible] پیش [illegible]
با او [illegible] نشستن [illegible]
چندانکه چو موم [illegible]

گردنش بطوق تو درآریم
با طوق از آتش نسپاریم

چون ابن سلام از ان نیازی
شد نامزد شکیب سازی

مرکب بدیار خویشتن راند
بنشست و غبار خویش بنشاند

اشنا شدن نوفل با مجنون

لیلی پس پرده عماری
در پرده دری ز پرده داری

از پرده نام و ننگ رفته
در پرده نای و چنگ رفته

نقل دهن غزل سرایان
ریحان دماغ عطرسایان

در دفتر عاشقان جریده
زخم دف مطربان چشیده

افتاده چو زلف خویش در تاب
بی مونس و بی قرار و بیخواب

مجنون رمیده نیز در دشت
سرگشته چو بخت خویش میگشت

بی عذر همی دوید عذرا
در موکب وحشیان صحرا

اشکی بهزار جهد میراند
بیتی بهزار درد میخواند

بر نجد شدی ز تیز وجدی
شیخانه ولی نه شیخ وجدی

بر زخمه عشق کوفتی پای
وز صدمت آه روفتی جای

هر عاشق کاه او شنیدی
هر جامه که داشتی دریدی

از نرم دلان ملک آن بوم
بود آهنی آب داده چون موم

نوفل نامی که از نجابت
بود آن طرفش بزیر طاعت

لشکر کشی بزیر شمشیر
در صید غزال و در غضب شیر

هم حشمت سپه و هم سپردار
هم دولت مند و هم درم دار

هم بازوی سر قوی سلاحی
روزی ز پی شکار از نوا

اراسته کار های دلگیر
در رخنه غار های نخجیر

میگشت بکشت و جوی نخجیر
دید ابله پای دردمندی

بر جره موی زمویه بندی
زنده و غریب و رنجور

کشته ز دوده و دوستان دور
دشمن که ...

هر جا که نسیم او بر آمد | سوسن بشکفت و گل بر آمد
بر هر چمنی که دست می‌شست | شمشاد دمید و سرو می‌رست
با سرو روان لاله رخسار | آمد بنشاط و خنده در کار
تا یک چندی نشاط می‌ساخت | واخر ز نشاط که برو تاخت
تنها بنشست زیر سروی | چون در بر طوطی تذروی

ای سرو جوان جوانمرد
ای بادم گرم و بادم سرد
ای از در آنکه در چمن باغ
ای دوست ...غ ازو دلم نشسته داغ
با من بهم او دل ... درون و نوم دمی
بکیم زمین فراغ من نیست
پیروای سرای و باغ من نیست
اخبر بزبان نیک نامی
بلکم ز انگ فرستم پیامی
تا که دو سخن بسوز پرواز
کز در عذری بر آمد آواز
تا شخصی ز نجد چو در مکنون
میگفت ز گفتهای مجنون



نالید بناله در نهانی | میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار | ای چون من و هم بمن سزاوار

٧٣

گل دیده بترس بازمیکرد
چون مثل ندید بازمیکرد

سوسن بی زبان که تیغ در بر
نی نی غلطم که تیغ بر سر

مرغان زبان گرفته چون زاغ
بکشاده زبان فرع در باغ

دراج ز دل کبابی انگیخت
قمری نمکی ز سینه می ریخت

هر فاخته بر سر چناری
پرون زده سر بتاج داری

در فصل چنین گلی همایون
لیلی ز وثاق رفت بیرون

بندسر زلف تاب داده
گل را ز بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله
گردش چو گهر یکی طویله

ترکان عرب نشین شبان نام
خوش باشد ترک تازی اندام

در حلقه آن بتان چون حور
میرفت چنانکه چشم بد دور

تا سبزه باغ را ببینند
در سایه سرخ گل نشینند

با نرگس تازه جام گیرند
با لاله نبید خام گیرند

از زلف دهد بنفشه را تاب
وز چهره گل شکفته را آب

آموزد سرو را سواری
شوید ز سمن سپید کاری

از نافه غنچه باج خواهد
وز ملک چمن خراج خواهد

بر سبزه ز سایه نخل بندد
بر صورت سرو و گل بخندد

نی نی غرضش نه این سخن بود
نه سرخ گل و نه سرو بن بود

بود آتش عرض آمد از پای
چون سوختگان برآرد وای

باشد که دلش گشاده گردد
از آرزوی دلش قباده گردد

نخلستانی بدان زمین بود
کارایش نقشهای چین بود

از خرمی و خضر نخلدارش
هم سرگشاده راستش

در باغ ارم چنان ندیده
نزهتگهی کس ندیده

در سایه درختهای چشم زمان
لیلی و دو سه عروس دوران

رفتند بدان بهشت سبزه
چون گل به میان سبزه بنشست

از سبزه و سبزه گل بستی

ز آوازهٔ آن دو بلبل مست | هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز | بر ساز بسی بریشم ساز
بر رود و رباب و نای و چنگ | یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زیشان سخنی بنکته راندن | از چنگ زدن رباب خواندن
از نغمهٔ آن دو هم ترانه | مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعن باز کردند | در هر دو زبان دراز کردند
ایشان ز بد گزاف گویان | خود را بسر سگ دیده شویان
بودند بدین طریق سالی | قانع بخیال چون خیالی

[illegible]

چون پرده کشید گل بصحرا | شد خاک ز روی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان | چون سکهٔ روی نیکبختان
از لالهٔ لعل و از گل زرد | گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان | با برگ و نوا هزاردستان
سیرابی سبزهای نوخیز | از لؤلؤ تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشانده شنگرف | کافتاده سیاهیش بر آن حرف
غنچه کمر استوار می‌کرد | پیکان کشی ز خار میکرد

گل یافت ز شبنم [illegible] پری
شد باد ببوی [illegible]
نیلوفر از آفتاب [illegible]
بر آب سپر فکند بی‌جنگ
شمشاد بجعد شانه کردن
گلنار [illegible] دانه کردن
سنبل سر زلف باز کرده
گل دست برون ز پرده کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب
چون [illegible] دکان [illegible]
چون آرزوی [illegible]
زان چشمهٔ [illegible] سیم [illegible]
نسرین [illegible]

از بس که بسایه راز می گفت
هم سایه او بشب نمیخفت

می ساخت میان اب و اتش
گیتی که پر است ازین پری وش

خنیاگر زن صریر دو گیست
تیر الف حجبه ملوک است

او نیز دو سر فکنده در جنگ
برداشته تیر یک سر اهنگ

ان یک سر تیز کارگر شد
سر گشتن دوک ازان دو سر شد

دریا دریا گهر برانگیخت
کشتی کشتی ز دیده میریخت

میخورد غمی بزیر پرده
غم خورد دورا و غم نخورده

بر گوش نهاده حلقه زر
چون حلقه نهاد گوش بر در

با حلقه گوش خویش میساخت
وان حلقه بگوش کس نینداخت

در جستن نور چشمه ماه
چون چشمه بماند چشم بر راه

تا خود که بدو پیامی ارد
ز ارام دلش سلامی

بادی که ز نجد بر دمیدی
چون بوی وفا درو ندیدی

ابری که ازان طرف گشادی
جز آب لطف بدو ندادی

هر جا که ز گنج خانه دیدی
بر خود غزلی روانه دیدی

هر طفل که امدی ز بازار
بیتی گفتی نشانده برکار

هر کس که گذشت زیر بامش
میداد به بیتکی پیامش

لیلی که جان ملاحتی داشت
در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری و در همی سفت
[illegible]

اتش شنیدی [illegible]
پنهان ورقی [illegible]

وان بیتک [illegible] از بام
بر راه گذر فکندی از بام

[illegible] سخن [illegible] پیغام
[illegible]

[illegible]
[illegible] غریب [illegible]

[illegible]
[illegible]

از بیم رقیب و ترس بدخواه
آهسته نیم شب زدی آه
چون غنچه ز خنده لب ببستی
نی خنده بدو نی گریه [illegible]
گل را بسم و شکر [illegible] نشید
از جور و عتاب [illegible] پسند
میسوخت و [illegible] بی چو شمع
[illegible] زدود [illegible] مجنون
پنهان جگری چو خاک میداشت
مونس ز خیال خویش میداشت
همسایه نمود پرده داری
پرده بنمود غمگساری

از آهوی چشم نافه دارش
هم نافه و آهوان شکارش

وز حلقهٔ زلف وقت شبگیر
برگردن شیر بسته زنجیر

از چهره گل از لب انگبین کرد
کان دید و بطرز آفرین کرد

دل داده هزار نازنینش
در آرزوی گل انگبینش

زلفش ره بوسه خواه می‌رفت
مژگانش خدا دهاد میگفت

زلفش بکمند پیش میخواند
مژگانش بدور باش میراند

برده ز دو رخ بماه پیشی
گل را دو پیاده داده پیشی

قدش چو کشیده زاد سروی
رویش چو بسبزه بر تذروی

لبهاش که خنده بر شکر زد
انگشت کشید و بر طبرزد

لعلش که حدیث بوس میکرد
تر تنگ شکر فسوس میکرد

چاه زنخش که سرگشاده
صد دل بغلط درو فتاده

زلفش رسنی فکنده در راه
تا هر که فتد برارد از چاه

با این همه ناز و دلستانی
خون شد جگرش ز مهربانی

در پرده که راه بود بسته
می‌بود چو مرغ پر شکسته

میرفت نهفته بر سر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام

تا مجنون را چگونه بیند
با او نفسی کجا نشیند

او را بکدام دیده جوید
با او غم دل چگونه گوید

فسوس یعنی [illegible] بعض نسخه [illegible]

در [illegible] یعنی بعض زشت و ناخوش [illegible]

چون گرم شدی بعشق وجدش
بردی بنشاط کار نجدش

برنجد شدی چو شیر سرمست
آهن بر پای و سنگ بر دست

برنجد شدی سرودگویان
پروانه صفت چراغ جویان

چون بر زدی از نفیر جوشی
کفتی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه
نظاره شدی بگرد آن کوه

هر نادره کز وی شنیدند
در خاطر و در قلم کشیدند

بردند بتحفها در آفاق
زان تحفه غنی شدند عشاق

صفت حالت لیلی در غم مجنون را

سر دفتر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه جامکی خوار

رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی

منسوبه گشای بیم و امید
میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت‌پرستان
سرو چمن و بهار بستان

هم خوابه عشق و هم سر ناز
هم خازن و هم خزینه پرداز

پیرایه گر پرند پوشان
سرمایه ده شکرفروشان

دلبند هزار در مکنون
زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود
بر پیست و ولایتی بود

وانگشت نمای یار او دست
سهلش بی یار و آن چه دست

سیراب ز نو بهار بی بزم
از غنچه نو سیه برسته

سرو و سمنش ز سبزه رسته
بازار طبیبش افروزی

سرمست بباغ دلفروزی
میکشت بغمزه خلق سوزی

از کرده آن لب نظرداز
از جادوی غمزه بردراز

صد ملک به نیم غمزه بساری
میکشت ز روی تیر بازی

بسیار وقت او ببستی
بر بسته کمند او بمستی

صیدی ز دو زلف بت‌پرستی
عشق ...

کبکی بدهن گرفت موری — میکرد بران ضعیف زوری
زد قهقهه مور بی گرانی — کای کبک تو این قدر چه دانی
شد کبک دری ز قهقهه سست — کین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک حالی — منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کین چنین زند مرد — سنگ نه که شکوه از وشود فرد
خنده که نه در مقام خویشست — در خورد هزار گریه بیش است
چون من ز پی عذاب و رنجم — راحت بکدام عشوه سنجم
آن پرغی که میکشد بار — تا جانش هست میکند کار
آسوده کی آنکهی پذیرد — گر زیستن چنین بمیرد
در عشق مگو که تیغ تیزست — کین عشق در اصل خانه خیزست
هر کو برهد ز تیغ بازی — انداخته به ز تیغ غازی
در عشق چه جای بیم تیغ است — تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب آن نترسد — جانان طلبی ز جان نترسد
چون ماه نو او فتاده در میغ — دارم سر تیغ گو هر تیغ
هر کو ز فدا دریغ دارد — آن به که سزای تیغ دارد
این جان که بر آتش او فتادست — بزها خوشیم خوش او فتادست
جا نیست مرا بدین تباهی — بگذار ز جان من چه خواهی

غازی جانباز
معاصند در ۵

[illegible] حدیث خود [illegible] گفت [illegible]
[illegible] روی [illegible] او فتاده [illegible]
[illegible] بجان خود [illegible]
[illegible]

گفت ای فلک شکوه مندی | بالاترت از فلک بلندی
شاه دمن و رئیس اطلال | روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم | زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی | خود بی تو مباد زندگانی
زین بند گزیده که دادی | بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم من سیه روی | کافتاده بخود نیم در کوی
زینسان که نه بر قرار خویشم | دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است | تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان | وین بار ز خود نهاد نتوان
گویم که چگونه چون کنم چون | آرام چو نیست چون کنم چون
این صاعقه کاوفتاد بر من | سوزاند چنین هزار خرمن
تنها نه منم ستم رسیده | کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه ز خود فتاده در چاه | بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا بر مور | کس نیست که نیست بروی این زور
گر کار بخواست خلق بودی | ناخواسته کس نیاز نمودی
سنگ از دل تنگ من نکاهد | دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید | بدبختی را ز خود که شوید

کس دست رسی بدین در ندارد
بی بود و حق ز اختیار ما نیست
چون کار بکار اختیار نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از کوه گرفته تا به نخجیر
۹۰ از سنگدلان ز روی زنجیر
هم سنگ درین میست و هم طاق
پیدا ز مهر و خشم بد راه
سستم که بخنجه درین است
ز نخچیر هم که اینچنین است
تو طفل سیه دو فتنه زاده
چشمم بی شوق و سم بنکهدار
چشمی از دوستان بی خند
تو بی تن تنی سه چشم و سمی چند

جواب دادن مجنون پدر خویش را

مجنون چو جواب آن سخن دید
بگشاد لب و طراز او دید

با دولتیان نشین و برخیز — زین بخت گریز پای بگریز
آواره مباد دولت از دست — چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره‌گشاییست — پروردهٔ خاتم خداییست
فتحی که بدو گره گشادند — در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بی سنگ — دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رو بست — با لایش فضلهای چو بست
وان کوه بلند کابرناک است — جمع آمده ریزهای خاک است
هان تا نشوی بصابری سست — گوهر بدرنگ می توان جست
بی رای مشو که مرد بی رای — بی پای بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد — کو رای بزرگ دارد او خورد
دل را بکسی چنان باید داد — کو ناوردت بسالها یاد
او بی تو چو گل تو پای در گل — او سنگ دل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند — رسوایی کار تو بجویند
زهر است بتهر نفس دادن — کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری — تا بگذری از چنین شماری
هندو بچه مغز پیل خارد — تا هندوستان بیاد نارد
جانی و عزیزتر ز جانی — در خانه بمان که خانمانی

دیمی بنده عجب عجب معلمنده

ای شیفته چند بی قراری
چشم که رسید در جمالت
خون که گرفت گردنت را
ار کار شدی چه کارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت
مانده نشدی ز غم کشیدن
دل سیر نگشتت از ملامت
بس بیهوشی که پیش بردی
در خرده کار خرده کاری
آینه روی راست گوی
عیب ار چه درون پوست بهتر
بنشین و ز دل رها کن این درد
آینه ز خوب و زشت پاکست
گیرم که نداری این صبوری
آخر کم ازانکه گاه گاهی
هر کس بهوای دل یکی راند
بی باده کفایتست مستی

ای سوخته چند خام کاری
نفرین که داد گوشمالت
خاک که رسید دامنت را
در دیده کدام خارت افتاد
سنجیدش رسد نه اینچنین بخت
وز طعنه دشمنان شنیدن
زنده نشدی بدین قیامت
کاب سر و اشک خویش بردی
عیبیست بزرگ بیقراری
بنماید عیب ما بشوی
آینه دوست دوست بهتر
آن به که نگون نهی اهن سرد
این تعبیه خانه رای خاکست
کز دوست کنی بصبر دوری
آیی و بجا کنی نگاهی
وز بهر گریختن نکی ماند
بی ارز و ارز و پرستی

تو در قفس بیاد و داده دشمن
منع نه بده چنین بکام دشمن
تا در پس تو سکه مستست
این سکه بر او رها کن از دست
تو در دو زبانی و من بهم راز
تو خانه دری و من در جان
تو جام آتشی برافروز
عشق از تو چنین جگر بسوز
دل سوخته بر او جستن
نومید مشو ز چاره رستن
گر دولت سلطنت نیستی
سرکه نه زر و امید داری
کاری که نه زر و امید داری
باشد سبب امیدواری
نومیدی سبب امیدست
در پایان شب سپید است

با خود غزلی همی سرایید
که نوحه نمود و گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود او فتان و خیزان

از باده بیخودی جهان مست
تا که نه که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام دادش
پس فرخ مخوشی تمام دادش

مجنون چو صلابت پدر دید
در پای پدر چو سایه غلطید

کای تاج سر و سرور جانم
عذرم بپذیر ناتوانم

از آمدن تو روسیاهم
عذرت بکدام روی خواهم

دانی که حساب کار چون نیست
سررشته ز دست بار بیرون نیست

چون دید پدر چنان فرزند
ای برد و عمامه بفکند

نالید چو مرغ صبحگاهی
روزش چو شبی شد از سیاهی

برداشت ز غم چو زیر نالی
وز دیده روان جواهر آلی

گفت ای ورق تن تو دیده
چون دفتر گل ورق دریده



می‌پرس و مپرس حالتم را
مپکن تقاضا حوالتم را

چون خوانم چون که در چنین سوز
چشم تو به بیند این چنین روز

چون طبع باشتها شود گرم
حلوا که طعام نوش بهر است
مجنون که ز نوش بود بی بهر
میداد ز راه بی نوایی
نی نی غم او نه این چنین بود
کان غم که بر و برات میداد
در جستن گنج رنج می‌دید
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد
دیدش بکنارهٔ سرابی
چون مصرع بیت خویشتن لنگ
یعنی که کسی ندارم از پس
چون طالع خویشتن کانکیر
یعنی که وفاش آنچنانی داشت
جز ناله کسی نداشت همدم
مرد گذرنده چون در او دید
پرسید ز هر سخن شماری
چون از سخنش امید برداشت

کاورس درشت را کند نرم
در معده خوری بجای زهر است
میخورد نوالهای چون زهر
کالای کساد را روایی
کز غارت او غمی توان بود
از بند خودش نجات میداد
بی آنکه ز پی بگنج می‌برد
بگذشت برو بطالع سعد
افتاده خراب در خرابی
معنیش فراخ و قافیش تنگ
بی قافیه است مرد بی کس
در سجده کمان و در وفا تیر
کامیزش تیر در کمان داشت
جز سایه کسی نداشت محرم
شکلی و شمایلی نکو دید
جز خامشیش ندید کاری
بگذشت و ورا بجای بگذاشت

... کز ... گذر کرد
او ... گذر کرد
زانجا بدیار ... خبر کرد
زان ... قبیله را جست
زو راه آن قبیله را جست
کز نیک بعلان جواب ... بشنید
کاری ... بکار ... بر
می‌گفت پیچیده همچو ... کار
دیوانه و دد و دمبد و دور
چون دیو ز چشم مردمی دور
از چون ... ز جسم ... پیش
پیدا شده مغز ... ز جسم
بیچاره ... ز وطن قبیله ... خار
روی از وطن ... و ... خار
بنشست چو دیو ... گلکار
دیوانه آنجا چو ... سنگ
دیدش بکجا به ... بر سنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ

کایشان همه اهل خانهٔ او
از کم شدن فسانهٔ او
وان گوشه نشین کوی سفته
چون گنج بگوشه از شکسته
از مشغلهای چرخ پر جوش
هم گوش گرفته بود و هم هوش
از طوف خان نکار کامی
کردی علمی درمیان ایام
کس کی که بزد و رسم باشد
ره بر در او چو پیر باشد
در زی که زشت بحوزدی حاج
غبت ز پنجه بهیچ در حاج
حسک از دو گسسته را چو پنبه
مشتبهان بنم و و پنبه

بگرد آمدن جمع اولی معنانه ده

بر مرغ لی که می سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نفیر ان بد اغست / کین باد هلاک ان چراغست
بنهای یکی تو گوشمالش / تا باز رهیم ازو بالش
چون اگه گشت شحنه زین حال / دزدا بله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش سر داشت
با سید عامری درین باب / کشف افق نا رسیده دریاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز / ابلی تندست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / اگه داند که سر ندارد
زان چاه گشاده سر که پیش است / در یافتنش بجای خویشست
سر گشته بدر ز مهربانی / بر جست شگفتی که دانی
فرمود بدوستان منزاد / تا در پی او روند چون باد
کان سوخته را بدلنوازی / ارند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش / یا جنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / میجوزد در نیغ و می داد آهی

از عمر من آنچه هست بر جای — بستان و بعمر او در افزای
گرچه شده ام چو موی از غم — یکموی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوش بالی — گوشش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جانم — بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش — گر خون خوردم حلال بادش
عشقی که چنین حلال باشد — پاکیزه تر از زلال باشد
گرچه ز غمش چو شمع سوزم — هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد — خندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش — این قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد — دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان — گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند بگسست — چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم — کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند — گر محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت — نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش — افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی — شد شیفته نازنین جوانی

نیک و بدی که می شنیدند
در نیک و بدش زبان کشیدند
در نیک و بدش از او گویان
یکباره رفت تیغ یاران
لیلی ز نشست مستوران
در خانه نشست غم از آن جمله
نصحی دو ز جور تیر و بند
گفتند تباه از آن وحشت
شد از پی او ز فلان
گفتند چو ز تاب گشت
از سر وی یار شب ده
بدنام به روز و از پی او فتاده
ای دیده چو سیل ازین پس
چون لعل ز راه افسوس
در قلعهٔ لیلی بیش بعض
قصه که که بیند ساز
گر در غزل و دو ز هوش آواز
هر در سر غزل گشت و هم نیوش

مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست وباز خندید

از جای چو مار حلقه برجست
در حلقهٔ زلف کعبه زد دست



می گفت گرفته حلقه در بر
کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق جان فروشم
بی حلقهٔ او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدایی
این نیست طریق آشنایی

من قوت ز عشق می پذیرم
گر میرد عشق من بمیرم

پروردهٔ عشق شد سرشتم
بی عشق مباد سرنوشتم

ان دل که بود ز عشق خالی
سیلاب غمش براد حالی

یارب بخدایی خداییت
وانگه بکمال پادشاییت

کز عشق بغایتی رسانم
کو ماند اگرچه من نمانم

از چشمهٔ عشق ده مرا نور
وین سرمه مکن ز چشم من دور

گرچه ز شراب عشق مستم
عاشقتر ازین کنم که هستم

گویند که خو ز عشق واکن
لیلی طلبی ز دل رها کن

یارب تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی

اکنون که گلش رحیل بابست / هر قطره که ماند ازو گلابست
من نیز بدان گلاب خوش بوی / خوش میکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز بلند نامتر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی که در نوردست / زنجیر بر صداع مردست
برداشته دل زکار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت
می کرد نیابتش از سر سوز / تا از شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او
بیچاره گی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان اوست / محراب زمین و آسمان اوست
بدرفت چو موسم حج آید / ترتیب کنم چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر همیان زر برآمیخت / چون ریگ بر اهل ریگ میریخت

پیشش از لب خزانه
ارحجانه ازین سپنج خانه
بگرفت پسر بتفق دست چند
بر کعبه و داشت بازش
در سایه کعبه اینچ جای بازیست
گفت ای پسر این نه جای بازیست
بشتاب که وقت چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست
کز حلقه غم بدو توان رست
گو یا رب ازین گزاف کاری
توفیق دهم برستگاری
توفیق ده و بهم بر آور
رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم

کشتند بلطف چاره سازش
بردند بسوی خانه بازش

آوردن پدر مجنون را بخانه کعبه

عشقی که نه عشق جاودانیست
بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد
تا باشد ازان قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالیست
کورا ابد الابد زوالیست
مجنون که بلند نام عشق است
از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق یار کس بود
چون طفل نسیم عشق جو بود

این غمزده را گناه کم نیست
کازرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گرچه خانه سوز است
رحمت ز پی کدام روز است
گر خشم تو آتشی زند تیز
آبی ز سرشک من برو ریز
بد گر بتوام سخن نوازند
کاشفته و ماه نو نسازند
ای ماه توام ستارهٔ تو
من شیفتهٔ نظارهٔ تو
از سایه نشان تو نپرسم
کز سایهٔ خویشتن نیز ترسم
من کار نه با سایه دیده
تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم ارچه زور است
این بازی نیست دست زور است
بر وصل تو گرچه نیست دستم
غم نیست چو بر امید هستم
پر پیشه طفل تشنه در خواب
کوراز سبوی او دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش در آید
انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیر است
دستم چو دو یا شکنج گیر است
نام تو مرا چه نام دارد
کو نیز دو یا و لام دارد
از حاصل تو که نام دارم
بی حاصلی تمام دارم
عشق تو ز دل نهادنی نیست
وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر بتن در آمد این راز
با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک
نظاره کنان شدند غمناک

یا هر که بمن رسید رایش / تا زارد از آبگینه پایش
گر در رهم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
ای بیخبران ز درد و آهم / خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجویید / با گم شدگان سخن مگویید
تا کی ستم جفا کنیدم / با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید از این دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده است / زنده بتو به که مرده است
بنواز بلطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک پیامم
زلف تو درید هرچه دل دوخت / این پرده دری و را که آموخت
دل بردن زلف تو نه زور است / هندو نه که روزگار کور است
کاری بکن ای نشان کارم / زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر ازین فسوسم / یا دست بدار تا ببوسم
پیکار رسغ توان شستن / در کنج خطا نشد دست بستن
بی رحمتم اینچنین چه ماندی / از رحم ترحم چرا نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد / از رنجوران خبر ندارد
سیری که گرسنه را دهد نان / خردک شکند بکاسه در نان

از آتش گرم
زانداست خبر
سرو دست ببرید و زنید بازرم
لعل از وی زاد
منبر و بهم شمشاد
ای همه
من شاخ خشک تو بیت
زر عیبت
ز رنج ازین کیست چو
زان تیغ ازین پیش
ز آن بیمن ... بجای
ای راحت جان من ربی
در بردن جان من حسنت
چو دل عذر خواه من حسنت
خود دو نیست گناه من اباتش
بیشتر ز نهر از شبان
خطا باش
نیک را ای صواب ایثار
بهمش از رضای اینکار
کردن من خطای ایشان

برچهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ و دردناکی
چون مانده شد از عذاب اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهای های بگریست / کاوخ چکنم دوای من چیست
آوارهٔ ز خان و مان خانم / کز کوی بخانه ره ندانم
نی بر در دلبر خود پناهی / نی بر سر کوه دوست راهی
قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل برکشیده
کاسم به فسوس مست خوانند / که عاشق و بت پرست خوانند
چون زر منگر که بت پرستم / گل بر دستم نه گل پرستم
ترکی که شکار کنک اویم / آماج که خدنگ اویم
یاری که بجان مطیع اورا / در کشتن خود شفیع اورا
گر مستم خواند یار مستم / ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست / از شیفته دل مجوی وارست
آشفته چنان نیم به تقدیر / کاسوده شود بهیچ زنجیر
ویران نه چنان شدست کارم / کابادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی / بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقهٔ برآمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت

کس نیست که آتشی درآرد
دود از من و جان من برآرد
آید ازو دردم بمنشم
تا بار ز هجر جان ز تنم
از ناخلفی که در ره ماهم
دیوانهٔ خلق و نوخواهم
خویشان هم از باغ من خارند
یاران هم از من تمام عارند
خون ریزم ازو جراحت
مست از دو رنج و قصاص
ای منفسان مجلسم زود
بر رود شوید جلد بر رود
مستان نشسته‌ی که بود درد
افتاد و شد انکه بد شکست

یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که ز جان تست خاموش / آن به که کنی ورا فراموش

گفتار اندر زاری کردن مجنون در فراق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون زند رخت / در پیرهنی کجا کشد رخت
شد دل شده سر سوی شتابان / بگرفت سبک ره بیابان
چون وامق زار ز وی عذرا / که کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت / زنجیر برید و بندمی سوخت
میگشت ز دور چون غریبان / دامن بدریده تا گریبان
برگشتن خویش گشته والی / لاحول کنان بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر سو / لیلی لیلی گویان بهر کو
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی / بر شوق ستاره یمانی

هر بیت که آمد از زبانش
[illegible]

هر نقد که آن بود بهایی
بفروش چو آمدش روایی

من در خرم و تو در فروشی
بفروش متاع اگر بهوشی

چندانکه بها کنی پدیدار
هستم نه بیاد تو خریدار

چون گفته شد این حدیث فرخ
دادش پدر عروس پاسخ

کین گفته نه بر قرار خوبست
می گو تو فلک بکار خوبست

گرچه سخن آید از پسندم
بر آتش تیز کی نشینم

گر دوستی درین شمار است
دشمن کامیش صد هزار است

فرزند تو گرچه هست با نام
فرخ نبود چو هست ناکام

دیوانگیی همی نماید
دیوانه حریف ما نشاید

اول بدعا عنایتی کن
وانگه ز وفا حکایتی کن

تا او بشود درست پیکر
این قصه گفته ایست دیگر

گوهر بخلل خرید نتوان
در رشته دغل کشید نتوان

دانی که عرب چه عیب جویند
این کار کنم مرا چه گویند

با من بکن این سخن فراموش
ختم است برین و گشت خاموش

چون عامریان سخن شنیدند
جز بازشدن رهی ندیدند

نومید شده ز پیش رفتند
از ره بجای خویش رفتند

هر یک چو غریب غم رسیده
از راه زبان ستم رسیده

مشغول بر آنکه کج نهادند
وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشانند
بر آتش [illegible] فشانند
کای بیچاره از آن غم و [illegible]
مستند [illegible]
[illegible]

کو دل ببتان عروس داشت / کز پرده چنین برون فتادست
چون قصه شنید رای ان کرد / کز چهرهٔ گل فشاند ان گرد
ان در که بدو جهان فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد
ان زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر / بستند بدان مراد محضر
کان دُرّ نسفته را دران سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شدان گروه را رای / کامشب سفر کنند ازان جای
کز راه نکاح اگر توانند / ان شیفته را بمه رسانند
چون سید عامری چنان دید / از گریه گذشت و بار خندید
با انجمنی بزرگ برخاست / گرد از همه روی برگ ره راست
اراسته با جهان گروهی / اراسته بهترین شکوهی
چون اهل قبیلهٔ دلارام / اگاه شدند خاص با عام
رفتند برون بمیزبانی / از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند / ان نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجتست پیش ار
مقصود بگو که پاس داریم / در دادن ان سپاس داریم
گفتا که مرادم اشنایی است / وان هم ز پی دو روشنایی است

وانکه بدر عروس را گفت
کای رسته بیاد جفتت با جفت
خواهیم بطریق مهر و پیوند
زان بیش که عهد بسته دارند
فرزند شکر رو نشادست
[illegible] تشنه شکر بنطق نهادست
بر چشمه ز تعلق لطف دارد
ان چشمه که از اب جگر دارد
چون تشنه خورد دو جهان [illegible]
زینسان که منم [illegible]
جمعیت [illegible] زین زمانه
معروف [illegible] درین میانه
وازای که منم [illegible] بنده دارم
حشمت و همه [illegible] که دارم
همه مهر و [illegible] الست

سودا زده زمانه گشته
در سودای عجب گشته
خویشان همه در شکایت او
غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند پند نشنید
گفتند فسانه چند نشنید
پند ارچه هزار سودمند است
چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند
مهجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی
بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه
گفتند حکایت آن فسانه

لیلی سمن خزان ندیده   مجنون چو گل خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد   مجنون چو چراغ صبح میمرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش   مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح دلنوازی   مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز برون پرند می دوخت   مجنون ز درون سپند می سوخت
لیلی چو گل شکفته می رست   مجنون ز گلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه میکرد   مجنون دو سه اشک دانه
لیلی می مشکبوی بر دست   مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن ببویی   وان راضی ازین بجستجویی
از بیم تجسس رقیبان   سازند ز دور چون غریبان
تا جرح بدین بهانه برخاست   بیک نظر از میانه برخاست

گفتار اندر رفتن قبیله لیلی بجوانبنا [illegible] لیلی از بهر مجنون و نامراد بازگشتن

چون زاده دیار دوست بشنید   بر خوی بریده دل شکیبید
مجنون ز مصیبت جدایی   کردی همه شب غزلسرایی
هر دم ز دیار خویش پویان   بر نجد شدی سرود گویان
شخصی دو سه از پس اوفتاده   چون او همه عور و سرگشاده

باد از پس دست و جامه در پیش | کامد بوثاق و خانهٔ خویش
گر بخت بکام او زدی ساز | هرگز بوطن نیامدی باز

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

سلطان سپر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشک ریزان

متواری راه دلنوازی | زنجیری کوی پاکبازی
روزی که هوای پرنیان پوش | خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستارکان دران جف | شد ز آتش آفتاب سکیف
مجنون رمیده دل چو سیماب | با این دو سه یار بر زبر تاب
آمد بدیار یار پویان | لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت | بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه | بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید در این و حسرتی کرد | وین دید در آن و نوحه‌ای کرد
لیلی چو ستاره در عماری | مجنون چو فلک به پرده‌داری

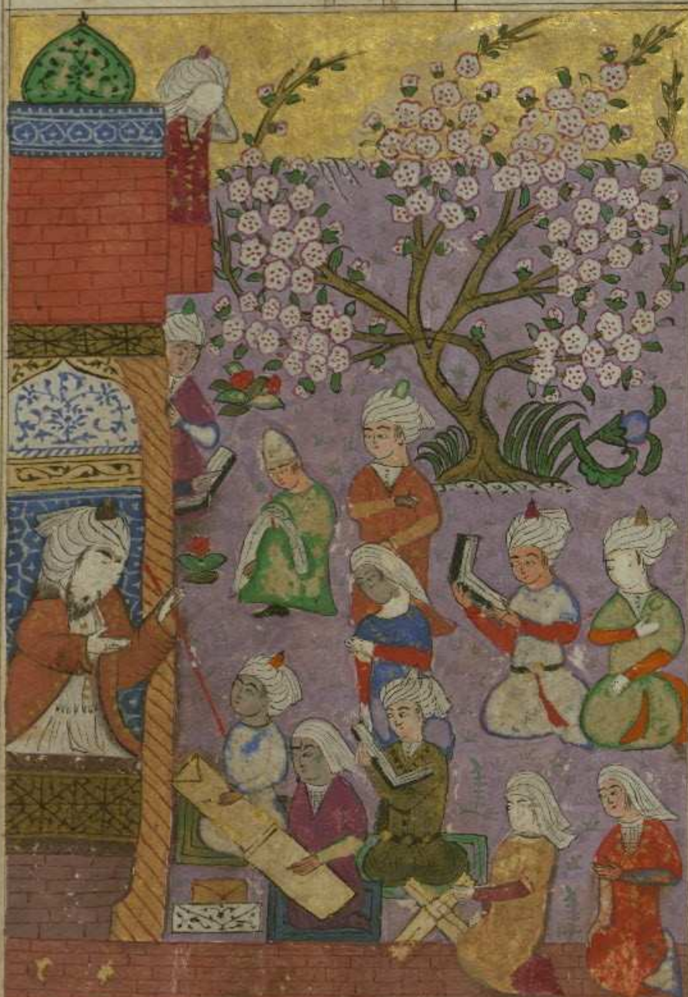
لیلی کله بند باز کرده
مجنون ان کله از کلاه کرده
لیلی ز نوا و دست بر سر
مجنون ز شکن چاک دامن بر
مجنون چو شبی سیاه بی روز
لیلی بسر صبح شمع خویشتن سوز
مجنون ز نبات باغ در داغ
لیلی ز سر شکسته داغ بر داغ
مجنون علم دوستی بر افراخت
لیلی چو قمر قصب برین بست
مجنون چو ان تن بکل نشاندن
لیلی بدرخت در وفا ماندن
مجنون بنثار در و تیغ بود
لیلی سخن پری آتشی بود
مجنون بحکایتی

یاران ز شمار پیش بودند
وایشان ز شمار خویش بودند

در آغاز عشق لیلی و مجنون

هر روز که صبح بر دمیدی
یوسف رخ مشرقی پدیدی
کردی فلک ترنج پیکر
ریحانی ترنج او ز زر
لیلی ز سر ترنج بازی
کردی ز زنخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدی
از عشق چو نار کفته دیدی
زان تازه ترنج نو رسیده
نظاره ترنج کف بریده

وان بر رخ او نظر نهاده
دل داده و کام دل نداده
وان جان بجمال او سپرده
دل برده ولیک جان نبرده
یاران بحساب علم خوانی
وایشان بحدیث مهربانی



یاران سخن از لغت سرشتند
ایشان لغت دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند
وایشان نفسی ز عشق راندند
یاران صفت فعال کردند
ایشان همه حسب حال کردند

جمع آمده از سر شکوهی | با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم | مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند | هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله و جایی | جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن | یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله | ناسفته دُریش هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب | چون غنچه بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی | چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزهٔ کمینه | سفتی به یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی | کشتی بکرشمهٔ جهانی
ماه عربی برخ نمودن | ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چراغی | یا مشعلهٔ بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه | چون تنگ شکر فراخ مایه
شکر دهنی بهرچه خواهی | لشکر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم نشینان | درخورد کنار نازنینان
مجموعهٔ بیت زندگانی | شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش | وز حلقهٔ زلف عنبرینش

گلگونه ز روی خویش پرورد
[illegible] ز سواد [illegible] آورد
[illegible] زلف و عقد تابش
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] لیلی
گیسوش چو لیل نام لیلی
از دلداری چو قیس خویش
دل داد او و بهر دلی جست
او نیز بهوای قیس می بست
در سینه [illegible] کام دل داد
عشق آمد و جام [illegible] در داد
جامی بدو [illegible] مست افتاد
چون از [illegible] مهر [illegible] افتاد
با خود همه روز [illegible]

عشقش بدو [illegible] امید داد
در کوی عشق باز میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی
می رست بباغ دلنوازی
چون شد [illegible] ساله
[illegible] گرد لاله
[illegible] رسید لیلی
افسانه [illegible] شد حلقش
هر کس که ز رخش زرد وردی
[illegible] بر و میدی
شد جان [illegible] بروی او شاد
از خانه [illegible] فرستاد
دادش [illegible]
[illegible] بروز و شب درود

خوش باش درین خجسته خاکی
بر خاک فکن حدیث پاکی

چون در طلب از برای فرزند
می بود چو کان لعل در بند

ایزد بتضرعی که شاید
دادش پسری چنانکه باید

نو رسته گلی چو نار خندان
چه نار چه گل هزار چندان

روشن گهری ز تابناکی
شب روز کن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند
بگشاد در خزینه را بند

از شادی آن خزینه خیزی
می کرد چو گل خزینه ریزی

فرمود ورا بدایه دادن
تا رسته شود زمایه دادن

دورانش بحکم دایگانی
پرورد بشیر مهربانی

هر شیر که در دلش سرشتند
حرفی ز وفا برو نوشتند

هر مایه که از غذاش داده اند
دل دوستی درو نهادند

هر نیل که بر رخش کشیدند
افسون دلی برو دمیدند

چون لاله دهن بشیر می شست
چون برگ سمن بشیر می رست

گفتی که بشیر بود و شهدی
یا بود مهی میان مهدی

از مه چو دو هفته بود رفته
شد ماه دو هفته رو نهفته

شرط هنرش تمام کردند
قیس هنرش نام کردند

چون بر سر او گذشت سالی
بفزود جمال او کمالی

کز ملک عرب بزرگواری
بودست بنجو بتر دیاری

بر عامریان کفایتی داشت
معمورترین ولایتی داشت

خاک عرب از نسیم نامش
خوشبوی‌تر از رحیق جامش

صاحب هنری بمردمی طاق
منظورترین جمله آفاق

سلطان عرب بکامکاری
قارون عجم بمالداری

درویش‌نواز و میهمان‌دوست
اقبال درو چو مغز در پوست

هرچند خلیفه‌وار مشهور
از بی‌خلفی چو شمع بی‌نور

محتاج‌تر از صدف بفرزند
چون خوشه بدانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بخشش
شاخی بدر آرد از درختش

یعنی که چو سروبن بریزد
سروی دگرش ز بن بخیزد

یا چون بچمن رسد تذروی
سروی بنشاند بجای سروی

گر سروبنی کهن نشیند
در سایه سرو نو نشیند

زنده است کسی که در دیارش
ماند خلفی بیادگارش

میکرد بدین طمع کرمها
میداد بسائلان درمها

بدری بهزار بدره میجست
مه کاشت سمن ولی نمیرست

در میطلبید و در نمی‌یافت
وز در طلبی عنان نمی‌تافت

واگه نه که در جهان دورنگی
پوشیده بود سلاح رنگی

کز طلبی بنا شد
هرچ از طلبی بدر نباشد

از مصلحتی که در بکار است
هر نیک و بدی که آشکار است

هم نیکی و بدی صلاح کار است
چون در نگری و جو ار بینی

در کره دو جو به از نبینی
با فتح ... بصد بنورد

بسیار ... وصل ... ست
بشنیدن از صلاح بیست

چو اینست بیست ... بیست
گر کس مصلحتی حسیست

هر کسی نا بدیست
وز ... غیب بیست

... نیکی که شد زاد
بس فعل ... بادی زاد

بس ... بیت ... باد
پیچان ... تقاضی ...
گ ...

بار رخت خود از میانه بربند
در بیخ زمانه دل مبند
صحبت چو غلط غلط دیدار
جان در غلط آن خوش آباد
بر حسن صحیفه خند راسخ
بی آب چاره چند راسخ
آن به که نظام ... بی راه
بر چشمه نسخ چو خضر خضرگاه
سیراب شوی چو خضر مجنون
از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت
آن لحظه که در این سخن سفت

بار همه کش اگر توانی
بهتر ز چه بارکش رهانی

تا چون تو بیفتی از سر کار
سنت همه کس ترا کشد بار

ساقی ای ارغوانیم ده
یاری ده و زندگانیم ده

آن می که چو با مزاج سازد
جان تازه کند جگر نوازد

زین دامگه اعتکاف بگشای
بر عجز خود اعتراف بنمای

در راه تلی بدین بلندی
گستاخ مشو بزورمندی

با یک سپری دریده چون گل
تا چند کنی شغب چو بلبل

ره بر شکنست بر سنگین
تیغ است قوی سپر بیفکن

تا بارگی تو پیش تازد
سر باز تو چرخ پیش سازد

یکباره ببینیت ازین سواری
تا یابی راه رستگاری

بینی که چو مه شکسته گردد
از عقده زخم رسته گردد

ساقی نفسم رسید جانم
تر کن بزلال می دهانم

آن می که نخورده جای جانست
چون خورده شود دوای جانست

فارغ منشین که وقت کوشست
در خود منگر که چشم لوچست

تو آبله پای و راه دشوار
ای باره کار چون بود کار

بر خیز ز جای اگرچه سنگ
چون آب بساز با همه رنگ

غافل بمعاش وقت یاری
بنمای هنر بر آنچه داری

غلغله بنه بر ... جوی اغلالکلوده
تل دیه جوی تلالکلوده
جماده دوه

ان می که صفای سیم دارد — در دل اثری عظیم دارد
دل نه بنصیب خاصهٔ خویش — جا یدن رزق کس مینديش
بر کرد و بخت از ان سکدرای — کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد — هنجار هلاک پیش گیرد
زاهد که کند سلاح پوشی — سیلی خورد از زیاد کوشی
روبه که زند طبانچه بر شیر — دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی مے مغز جوش درده — نوشے بصلای نوش درده
ان مے که کلید گنج شادیست — جان داروی جام کیقبادیست
خرسندی را بطبع در بند — می باش بدانچه هست خرسند
جز اد میان هرانچه هستند — بر شقهٔ قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند — سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند — یارای شکایتی ندارند
ان ادمیست کز دلیری — کفرا رد وقت نیم سیری
کر فوت شود یکی نوالت — بر چرخ شود نفیر و نالت
کر تر شودت بقطرهٔ بام — در ابر زبان کشی بدشنام
ور ریک حوسنک تاب کیرد — خورسنک در افتاب کیرد
شرط روش ان بود که چون نور — زالایش نیک و بد شوی دور

چون از لب زر روی جان نوازی
با جمله ز نکتهای لب بازی
ساقی ز زره بهانه برخیز
پیش ار ارمی نغانه برخیز
ان می که بدیم بار نجسته
وز ... سلاح ... سنکی
افسرده مباش اکر ننه انکی
معوار تر ارای فرود اوب
کردوار ز سر این نمط فرو اوب
بایی بسر نمط فروتن
در روند چون فلک باش
در قصه حسب اه بیش کن
سکو جمله بسی و باد سری
مسکن بده و ... شتاد کی
سیلی خور و ...

ما ملک دو سه زند لاابالی
رامی طلب از غرور خالی
در منشین چو نور خورشید
تو کوه بس ظالکاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی
کاوار که اوردت سیاهی
از صحبت پادشه بپرهیز
چون هیمه خشک ز آتش تیز
آن آتش اگر چه پیر نور است
ایمن شد از و کسی که دور است
پروانه که نور شمع اندوخت
چون نرم نشست شمع شد سوخت
ساقی قدحی نسیم از غم و بست
می ده که دلی توان ز غم رست

کین باده به زاره در ازبست / کم کردن خرمن جو را بست
این گونه چو گفت بار بس دید / خورشید چو دید خوش بخندید
کفا خرم از میانه کم بود / وایا قنش باشستم بود
کر اشتلمی نه زدی لگرد / خرمن هند و بار نیز می‌برد
این ده که حصار بی نشانست / اقطاع ده زبون کیانیست
بی شیر دلی بسر نیاید / از کاودلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید
با این طلب خسان چه باشی / دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی بهر قفایی / راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند تشتی کن / با نرم دلان درشتی کن
چون سوسن اگر حریر بافی / در دی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد / پیدا کشتی ز بونی آرد
می باش چو خار حربه بر دوش / تا خرمن گل کشتی در آغوش
تیر و شکست حرف پیدا / از حیف بمیر دادمی زاد
ساقی منشین که زود دیراست / می ده که سرم ز شغل سیراست
آن می که چراغ ره روانست / هر پیر که خورد از وجوان شد

ساقی ز می نشاط منشین
آن می که چنانکه حال مردست
چون یار مکن بسرکشی میل
گر هفت سرت چو اژدهاست
در وقت فرو فتادن از بام
خاکی شو و از خطر میندیش
کان گوهر اگرچه تابناکست
چون اوست پدید در همه کار
ساقی می لاله رنگ برگیر
آن می که منادی صبوحست
تا کی غم نارسیده خوردن
به گر سخنم بیاد داری
آن غم شده که پیش خوردست
هم بر ورق گذشته گیرش
انگار که هفت سبع خواندی
آخر نه چو مدت اسیری گذشت
چون قامت ما برای غرفست

می تلخ زده و نشاط شیرین
ظاهر کند آنچه در نوردست
کاینجا بتقاضی رسد سیل
هر هفت سرت نهند بر دست
صد گز بکند چنانک یکگام
خاک ار سه کنی بسا کنی بیش
منظورترین جمله خاکست
وان هر سه درو ست ناپدیدار
نصفی بنوای چنگ برگیر
آباد کن سرای روحست
دانستن و ناشنیده کردن
از عمر گذشته یاد داری
پندار هنوز در نوردست
واکرده و واگذشته
یا هفت هزار سال ماندی
آن هفت هزار ساله بگذشت
کوتاه و دراز را چه فرقست

ساقی بصبوح بامدادم
از تلخ زده بنوش یادم
می ده که ز رفتن آب سرید
از می که چو آفتاب سرید
رو چشمه چشمک آب بودن
تا چند چو چرخ سرده بودن
از چیز چو چرخ تند دو بودن
این جوهر معتبر [illegible]
چون گل بگذار زیر موی
از دو روی [illegible]
نقدی که جو بعیب آید
جایی بستند کز خار باید
در بوا نسیمی بکار باید

حکایت فی التمثیل

[illegible] سر کرد
[illegible] کم
گر بر کسی بعیب سر برد
گردی هر دو و استیمرد
در بعد دو دو [illegible]

استنم بغی تحکم دروغ

ساقی می مشکبوی بردار
بند از همه چاره جوی بست
آن می که عصاره جهان است
یا کوزه کوزه نبات است
زین خانه که خاکبوس تنگ است
از خوردن زهر نوش تنگی
آن خانه عنکبوت باشد
کو بند زخم و کوه بشد
بر کسی کنند کسی شبخون
از دست کسی دمی بر خون
چون پله بند خانه از
تا در پس خواب خوش نمی‌نم
این خانه که خانه و ما بست
سرا است که وقف چند سال

با این غم و رنج بی کناره   داروی فراموشی است چاره
ساقی سبی بارکیم ریش است   می ده که ز رحیل پیش است
آن می که چو شور در سر آرد   از پای هزار سر برآرد
گر خواجه غم که خال من بود   خالی شدنش وبال من بود
از تلخ گرانی نوالم   در نای گلو شکست نالم
می ترسم ازین کبود زنجیر   کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه   پیش آر میی چو نار دانه
آن می که محیط بخش کشتی است   همشیره شیره بهشتی است
تا کی دم اهل اهل دم کو   همراه کجا و هم قدم کو
نخلی که بشهد خو سرکرد   آن شهد ز روی بخل می‌کرد
پیله که بر ابریشم کلاه است   از یاری همرهان راهیست
از یاری همرهان کشد مور   آنرا که از و فزون بود زور
با هر که درین رهی هم آواز   در پرده او نوا همی‌ساز
در پرده این ترانه تنگ   خارج بود ار ندانی آهنگ
در چین نه همه حریر بافند   که پیله و که حصیر بافند
در هرچه ز اعتدال بار است   آنجا منش آن بکار ساز است
هر روز که با غنا بسازد   در پرده غنا کرشن نوازد

یک دسته گل دماغ پرور
از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش
تعظیم یک آفتاب از آن بیش

گرچه همه کوکبی بتابست
افروختگی در آفتابست

گفتار اندر یاد کردن از گذشتگان

ساقی بگذار که می پرستم
تا ساغر می دهد بدستم

آن می که چو اشک من زلالست
در مذهب عاشقان حلالست

در می باید آن زنم چنگ
تا باز گشاید این دل تنگ

شیر است نشسته بر گذرگاه
خواهم که ز شیر کم کنم راه

زین پیش نشاط از مودم
امروز نه آن کسم که بودم

آن تیر چو بگذرد ز دستم
عاجزتر ازین شوم که هستم

ساقی بمن آور آن می لعل
کافکند سخن در آتشم نعل

آن می که گره گشای کارست
با روح چو روح سازگارست

گر شد پدرم بسنت جد
یوسف پسر زکی مؤید

با دور بداوری چه کوشم
دور است نه جور چون خروشم

باقی پدری که ماند ازادم
تا چون پدر خودم ز عالم

چون در پدران رفته دیدم
عرق پدری ز دل بریدم

رسید بنشین و از نوش
با هر چه پیش تن ما جوش
دادم بنو بضیق تن ما ارانی
منشین بمن و ... سرگشته خوئی
... نوشیده ... از و نبرد
... خون ... از ... سر ... چو ...
از نی ... بجعد ...
لطفش بهم ... ج کرد
از من ... بیش ... من برد
... صنعت ... کرد ... بنم باد
سرکردی ... بفریاد
از لاله ... آتش ...
با من ... پیش ... از دست
... ناز ... زن ... چون ... سبت
عمر ... خون ... زقدم ...
... کس این ... اورد
زان ... توان خورد
... از ... دم ...

نعل در آتش افکند ضرب مثلدر که ...
و مفتون و دیوانه روزگارم دی...
نعل در آتش است ترکی ده فی مستع...
احوال اکون بحسب الاقتضا مجاز...
مقولسی کبی نعلی آتشه برآغوزلردی...

گفتی ز من ار تو کار بستن
پیکار ز سنغ تو ان شستن
ما این سخن لطف است
گفتی این سخن صوابست
گر هم ار
ار چه همه ز لا ابجد
ار چون دگر زن ز مال ابجد
گفتی گوی و گزیده گوی چون آمد
بود پدر نو جهان دو توان زد
ار سخن چو در توان زد
ان خشت بود که پیر توان زد
در ... ی گر ز اصل پاک است
ازایش چنین پاک خاک است
ما سست درست گنج گاه است
جون خرد شود دو دای جاهست

وان شغل طلب ز روی حالت
گر کرده بنا شدت خجالت

دل گر بنهی ای پسر برین بند
از بند پدر شوی برومند

گرچه همه سر وریت بینم
این نخجوریت بینم

در شعر مبیح و در فن او
چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلندنامی
کان ختم شدست بر نظامی

نظم ارچه بمرتبه بلنداست
ان علم طلب که سودمنداست

در جدول این خط قیاسی
میکوش بخویشتن شناسی

تشریح نهاد خود براموز
کین معرفتیست خاطرافروز

پیغمبر گفت علم علمان
علم الادیان علم الابدان

در ناف دو علم بوی طیب است
وان هردو فقیه یا طبیب است

میباش طبیب عیسوی هش
لیکن نه طبیب آدمی کش

میباش فقیه طاعت اندوز
لیکن نه فقیه حیلت آموز

گر هردو شوی بلند گردی
پیش همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی
صاحب نظر دو مهد باشی

میکوش بهر ورق که خوانی
کان دانش را تمام دانی

در علم چو تو تمام گردی
نزد همه نیک نام گردی

بالا نگری بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد.

تا من منم از طریق دوری / نازرده ز من جناح موری

در پی بخوشاب کس نشستم / شوریدن کار خود نجستم

زانجا که من این حریف جویم / در حق سگی سخن نگویم

بر خط سگی کسی که شیرم داد / لاعیب که او دلیرم داد

دانم که غضب نهفته بهتر / وین نکته که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاردانی / بی غیرتیست بی زبانی

آنکس که ز شهر آشناییست / داند که متاع ما کجاییست

وانکو بکژی بمن کشیده دست / خصمش نه منم که جز منی هست

خاموش دلا ز تیره رویی / میخور جگری بتازه رویی

چون گل بر جیب کوش میزن / بر دست کشنده بوسه میزن

ناورد ز روی خویش میدار / سر نیست کلاه پیش میدار

آزار مکن کسی میازار / کازرده تو به که خلق بیزار

در آداب نصیحت فرزند گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی

اکنون که بچارده رسیدی / چون سرو براوج سر کشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز

نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگ خالیست

جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش خالی

گنجی که چنین حصار دارد
نقبش در و چه کار دارد
ایمنست کنج پی نبشت زنهار
هر جا که رطب بود بود خار
هر ناموری که او جهانست
[illegible]

دزد در من بجای مرد است / بد گویدم این چه جای درد است
دزدان چو بگوی دزد جویند / در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش / بد گفتن من وبال بادش
پند هنر و هنر نداند / بد میکند این قدر نداند
گر با بصر است بی بصر باد / گر کور شد است نیز گر باد
او دزد و من گدازم آزرم / دزد افسره نیست این از آزرم
نی سنی چو کلید دل نهاد است / کو خیز و بیا که در گشاد است
انگشت نیازمند سودی / گر من بدمی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم / در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقه بزیر دستان / کو خواه بدزد و خواه بستان
دریای دُرُست و کان گنجم / از تعب زبان چگونه رنجم
گنجینه به بندگی توان داشت / خونی بسپیدی توان داشت
مادر که سپید مار زادم / با درع و سپید یار زادم
در خط نظامی ار نهی گام / یعنی عدد هزار و یک نام
الیاس کالف بری ز لامش / هم با نود و نه است نامش
زین گونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک صلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن گنج

نظم اثر انجهان نماید
گر خرد واصم زبان کشاید

شعر ابر جو بیار من بافت
آوازه بر فور کار من یافت

این بی نمکان که نان خورانند
در سایهٔ من جهان خورانند

افگندن صید کار شیر است
روبه ز کباب شیر سیر است

از خوردن من بکام و حلقی
آن به که ز من خورند خلقی

حاسد ز قبول این روایی
دور از من و تو بتر ز خایی

زین سو شود بباد می میر
زانسو شود بیاد دستگیر

چون سایه شده به پیش من پست
تعریف مرا گرفت در دست

گر پیشه کنم غزل سرایی
او پیش نهد دغل درایی

گر ساز کنم قصاید چست
او باز کشد قلاید سست

بازم چو بنظم قصه راند
غصه چکنم که قصه خواند

من فال زنم تعالب خوب
او نیز زند ولیک مغلوب

گیتی همه آن کند که مردم
پیداست دراب تیره انجم

بر هر جسدی که تابدان نور
از سایهٔ خویش گشت رنجور

سایه که بیقضه سازمرد است
در طنزگری گزاف کرد است

طنزی کند او ندارد آزرم
چون جسمش پیش نیست کی بود شرم

پیغمبر کو نداشت سایه
آزاد بنود ازین طلایه

لبریز ز ... ماست
دریای محیط جوهر ماست
از چشمه دهان شکرستان
هر چند ز چشمه زر و شکرستان
وز حسرت ... حوران
... ... شود بی
چون ... ... بوی
اماند ز روی بی ... جست
... ... بی ... تیست
ز جمی چو چراغ شمع تیرم
... جو پیش شمع می‌میرم
وز حسرت چو ... تیز همینم
چون اسپید ... والا ... تیسم
با ... من ... من و مردم
کان ... من ... من و ... دم
کان ... ... بیست
کان ... ... نیست
... منعم ... ... نیست
که ... ...

ایزد بوجودت پناه داراد — وز چشم بدت نگاه داراد
دارم بخدا امیدواری — کز غایت ذهن و هوشیاری
انجات رساند از عنایت — کاسوده شوی بهر کفایت
هم نامهٔ خسروی بخوانی — هم گفتهٔ نجردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج — بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی — باید ز قران مسیح عهدی
گر در پدرش نظر نیاری — تیمار برادرش بداری
از راه نوازش تمامش — رسم ابدی کنی نیامش
تا حاجتمند کس نباشد — سر پیش و نظر ز پس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه — اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد زین نور — وین سرو مباد زین چمن دور
روی تو بشاه پشت بسته — پشت و دل دشمنان شکسته
زنده تو بشاه جاودانی — چون خضر بآب زندگانی
اجرام سپهر و اوج پیکر — افروخته باد ازین دو پیکر

در انجام کار و خطاب بادل

بر جوش دلا که جای جوش است — گویای سخن چرا خموش است

میدان سخن مراست امروز
زین نخل که کاست است امروز
گر سروی خود دست [illegible] امروز
گر محتشم از گنج خود [illegible]
این سحر که هست کشتم [illegible]
مجموعه منست سخن که دارم
سحری که چنین حلال باشد
سکه شد نقش محال باشد
در سحر سخن خدای نامم
کاینه عیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی
دارد دم معجزه مسیحی
کانگشت ز نقش چنان فروزد
کز رشک برو مسی بسوزد

عالم همه ساله خرم از تو
معزول مباد عالم از تو

اقبال رفیق و یار بادت
توفیق مطیع کار بادت

چشم همه دوستان گشاده
از دولت شاه و شاهزاده

گفتار اندر سپردن فرزند محمد بفرزند ملک الاسلام

چون گوهر چرخ صبحگاهی
بنمود سپیدی و سیاهی

آن گوهر کان گشاده من
پشت من و پشت زاده من

گوهر بکلاه کان برافشاند
وز گوهر کان شه سخن راند

کین بی کس را بعقد و پیوند
در کش بپناه آن خداوند

بسپار مرا بعهدش امروز
کو نو قلم است و من نو آموز

تا چون کرمش جمال گیرد
اندرز ترا بفال گیرد

کان تخت نشین که اوج سایست
خردست ولی بزرگ رایست

سیاره آسمان ملک است
چشم ملک است و جان ملک است

آن یوسف هفت بزم نه مهد
هم والی عهد و هم ولی عهد

نو مجلس و نو نشاط و نو مهر
فرزند شه اخستان منوچهر

فخر دو جهان بسر بلندی
مغز ملکان بهوشمندی

میراث ستان هفت کشور
منسوبه گشای چار گوهر

بزرگواران
نور نظر بهار تاجداران
هم آب رخ و مغز تاج
پیرایه تخت و دوست محتاج
کاقبال شهان شاهزاده
ای از نسب و نسب گشاده
ای اخستان ملک شاهی
چشم مملکت شاهی
فیروز دو روز صبحگاهی
چون سیب دو رنگ شاهزاده
...

گرچه نظر تو بر نظامست
فرخنده شده بنیکنامیست
ادیم که با سپاس گویست
بر دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد
چون فرخی تمام دارد
این مرغ که مهر نیست با تست
بشکفت که فرخست با تست
هم مرغ صحیح طالع تست
نو مرغ صحیح میمنتست
در نفس قوی عالی میمنتست
ور فتح و ظفر تمام دارد
بر بخت و قدر تمام دارد
با فتح و ظفر علام دارد
با بخت و قدر با و جایست
با فتح و ظفر هم برکاست

تا بوده رواق ربیعی
هر جا که دلیست قاف تا قاف
چون دست ظفر کلاه بخشی
تا قیمت ملک در اساسست
گر پیش روی چراغ راهی
چون شعله پیش بین موافق
دیوان عمل بشان تو داری
آنان که بر این عمل رئیسند
مستوفی عمل و مشرف رای
دولت که نشانهٔ مرادست
نصرت که عدو از و گریزد
گویی علمت که نور دیداست
با هر که بحکم در بندی
بی آنکه بخون کنی برش را
وانکس نظر بدو رسانی
بر فتح نویسی آیتش را
در حکم و سخا تویی مظفر

خاک قدم تو از مطیعی
از بندگی تو میزند لاف
چون فضل خدا گناه بخشی
پیش و پس ملک میمنتهاست
گر باز بسی جهان پناهی
چون صبح نشین منبر و صادق
حکم و عمل جهان تو داری
بر خاک تو عبده نویسند
در مملکت تو کار فرمای
در حق تو صاحب اعتقادیست
از سایهٔ دولت تو خرد
از دولت و نصرت افزایست
بندی کمر هزار بندی
در دامنش ار کنی سرش را
بر تخت سعادتش نشانی
واباد کنی ولایتش را
خاکی و چو خاک میدهی زر

در پایه تخت پیل پایش
پیلان نکشند پیل بالش

دریای فرات شد ولیکن
دریده روان فرات ساکن

ان روز که روز بار باشد
نوروز بزرگوار باشد

نادیده بگویم از حد تخت
کوچون بود از شکوه بر تخت

چون بدر که سر برارد از کوه
صف بسته ستاده گرد انبوه

با چشمه افتاب روشن
کاید بنشاط گاه گلشن

با پرتو رحمت الهی
کاید بنزول صبحگاهی

هر چشم که بیند انچنان نور
چشم بد خلق از و بود دور

یارب تو مرا کاو بس نام
در عشق محمدی تمام

زانشب که محمدی جمال است
روزی کنی انچه در خیال است

در دعاء ممدوح و سخنی چند در خدمت

ای عالم جان و جان عالم
دلخوش کن ادمی و ادم

تاج تو ورای تاج خورشید
تخت تو فزون ز تخت جمشید

ابادی عالم از تمامیت
ازادی مردم از علامیت

مولا شده جمله ممالک
توقیع ترا بصحح ذلک

هم ملک جهان بتو مکرم
هم حکم جهان ترا مسلم

خطبه ز تو طراز اسلام
هم سکه ز تو خلیفه احرام
سکه ز تو شد بر سنبل
هم سکه ز تو زر جبل
کس سکه ز تو بسیم و زر است
کس سر ز تو بزرگوارست
راضی شده از تو باریست
دولت ز تو نیاق میر نکار
راضی تو چرخ و انبار
میر از تو گشته ازان بنیست
ملکت و جوازان اوشنا بنیست
انجه از جو و سکه شاه نیست
جو جو شده و سکه شاه خوی
بر دی ز جو لطیف ماه بوی
در زمره صبح حیا بست
بیکر چشمه اصل امهاست
فیض تو روزی ده

مرزبان فیروز باشی

سعی جمشید جهان پرداز
کز خلعت او لسان پردازد
با خود بس مشک قم باشد
چینی نه که چینی چم باشد
بگسترد ز هجر پاره حصاری
بخشد بفیضه دیاری
آن فیض که ریزد او بیر جوش
در پاش چو در او برد در آغوش
زر با دل او که سنگ و خس است
کو سنگ نه زر است سنگ و خس است
کرم شد ز او فیض بیخ خزد
شاه او است که زو فیض نیز ریزد
با چشم او جان کند چو
کاو زون کند شش بیل محو

بر نسبت نبام خود شش حرف — گرد گهر زمانه شش طرف
از شش زدن حروف نامش — بی نرد شده ندب تمامش
گر چو دشمن او چو آب جوشد — با صرصر قهر او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد — سایه بطلایه در گریزد
انجا که سمند او زند سم — شیر از نمط زمین شود گم
تیر شن چو برات مرگ راند — کس نامهٔ زندگی نخواند
چون خنجر جزع گون برارد — لعل از دل سنگ خون برارد
چون تیغ دو رویه بر گشاید — دوده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیاب است — تنها ز دنش چو آفتاب است
لشکر گره کم نبسته — گو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او باور رسیده — از لشکر خصم کس ندیده
صد رستمش ارچه در رکاب است — لشکر شکنیش از این حساب است
چون بزم نهد بشهریاری — پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجوه و ساز بیند — بخشد بخانکه باز بیند
چندانکه کند بروزی او خرج — دوران نکند بسالها درج
بخشیدن گوهر شن بکیلست — تقدیر غلام خیل خیلست
زان جام که جم نخورد نخشد — روزی نبود که صد نبخشد

مریخ تیغ و زهره جام — بر راست حبش گرفته آرام
از تیغ چو کوه لعل بیزد — وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار — خونی و میست لعل کردار
لطفش بکه صبوح ساقی — لطفی ست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدست مقهور — زخمیست که چشم زخم ازو دور
در لطف چو باد صبح تازد — هر جا که رسد جگر نوازد
در رزم چو صاعقه است فی الحال — بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جانفشان تر — زخم از دم هجر جان ستان تر
چون سنجق شاهیش بجنبد — پولادی صخره را بسنبد
چون طرهٔ برجمش بلرزد — غوغای زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار دیر است — کاتش زبر است و آب زیر است
تا او شده شهسوار ابرش — بگذشت محیط از آب و آتش
قیصر بدرش جنیبه دارے — فغفور گدای کیسه باری
خورشید بدان گشاده روی — یک عطسه ز بزم اوست گوی
وان بدر که نام او منیر است — در غاشیه دار بس حقیر است
گویند که بود تیر آرشش — چون نیزهٔ عاد بیان کشمکش
با قد کمان این جهان گیر — در مجری ناوک افتد آن تیر

گویند که داشت شخص پرویز
شکلی و شمایلی دلاویز
سکندر کش ار بستیزد
با گنبد ... نقاش ... برتنش
چو ... تیغ ... بیش
بهرام ... اجل ... رانده
بیست گز ... نیزه ... زره نمانده
بر ... ازان زره ... خورده
... طعنه ... بیم خورده
از بیشه ... جسم ... برده
نه چرخ و دو جهان ... نظام
از قیاس ... قائم
در مهد ... روزگار ... است
... چو ... بی نظیر است
چون صبح ... شیر است
چون ... بلند ...

ابرش: حیوانی است

ذراع ... معنی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] جهان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر / زیبنده ملک هفت کشور
شه داشته آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان و بزرگ جز گونه / پیدا نه طلیعه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر / در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش بنسل در مسلسل
نطفه که رسید گاه بر گاه / تا آدم نسبت شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک زای نقل / فرمان ده بی نقیضه چون عقل
گردنکش سقف چرخ گردان / محراب دعای هفت مردان
رزاق نه آسمان ارزاق / سردار و سریر دار آفاق
آبیاضه چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / نرم است چنانکه مهر مومش
این هفت قرارهٔ کش انگشت / یک دیده چهار دست و نه پشت

جان بخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست
از تو عمل و سخن گذاری / وز بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بدان درازی را
کوته تر ازین نبود راهی / چابکتر ازین بهانه کاهی
بحریست سبک ولی رونده / ماهیش نمرده بلک زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گویند و ندارد این طراوت
از بحر ضمیر هیچ غواص / بر ناورد گوهری چنین خاص
هر بیت ازو چو رشته در / از عیب تهی از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یک ذره نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته بچار ماه و دیگر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
در جلوه این عروس آزاد / آباد بدانکه گوید آباد
کاراسته شد به بهترین فال / در سلخ رجب به ثا و یا دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش به نغزکاری / وانداختمش درین عماری
[illegible] بسوی او راه / [illegible] نظر مبارک شاه

در مدح سلطان اخستان
شاه منوچهر شروانشاه

[illegible] پادشاهی / وارنده تخت و پادشاهی
دارای سپیدی و سیاهی / سرخیل سپاه تاجداران
سرجمله جمله شهریاران

افسار سخن نشاط و ناز است / زین هر دو سخن بهانه ساز است

با شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر

واراسته کردنی ز حد بیش / رخسارهٔ قصه را کند ریش

در مرحله که ره ندانم / پیداست که چند نکته رانم

نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن در اندوه

باید سخن از نشاط بازی / تا بیت کند بقصه بازی

این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگشتش از ملالت

گوینده ز نظم او پر افشاند / تا این غایت نگفته زان ماند

چون شاه جهانیان کند ناز / کین نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت / انجاش رسانم از لطافت

کز خواندن او بحضرت شاه / ریزد گهر شکسته در راه

خوانندهٔ ش اگر فسرده باشد / عاشق شود ار نمرده باشد

باز آن خلف خلیفه زاده / کین گنج بدوست سر گشاده

یک دانهٔ اولین فتوحم / یک لالهٔ آخرین صبوحم

گفت ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من

درکش قصه چنین جست / اندیشهٔ نظم را کمر بست

این قصه ز عشق حق اینست / کز عشق ملک فتنه نیست

بر سقف کتاب خام دارد / پیرایه روی تمام دارد

و آنگاه بدین برهنه روی / پیرایه روی بدین نکوی

چون منفعت عادتش تو کردی / نخجیر لو ازش تو کردی

کس در لعبتش او فشاند ست / زان روی چنین نبیند مادست

جانست و نه جان چو کس نگوید / هم غایت جان شد سو گشته

کس جان ز جان نوان حسته / از جان ندا بنشد حسته

50

در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی

دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم

تا ده دهی عیارت هست / ده پنج زنی رها کن از دست

بنگر که ز حقه تفکر / در مرسله که می کشی در

ترکی صفتی وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست

انکه ز نسب بلند زاید / اورا سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت هوشم

نی زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم ازان خجالت / از سستی عمر و ضعف آلت

کس محرم نه که راز گویم / وین قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی

این نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه بر آسمان زنی کوس

خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی

لیلی و مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامه نغز گفته بهتر / طاوس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران

نعمت ده و پایگاه بخشست
سرسبزکن سخن نوازست
اینک ز پی نوازش [illegible]
این نامه بسر سخن [illegible]
بنشین و طراز جا برجای
شمع سخن نو و آهی زای
ای آینه روی [illegible]
[illegible] ادو ازدست
لیکن چو منیم خواستار است
[illegible]
از بیت عراق چو بود تنگ
وز جنبش [illegible]
دو سخن ارشدا مدن
گر دو سخن عراق باید
میدان سخن [illegible] باید
تا طبع سوار [illegible] مشهور
[illegible] ازو دور
نفس [illegible]

از چاشنی دم مسیح خیز
سحری دگر از سخن برانگیز
در لاله شگفت کاری
بنمای هنر که [illegible] که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون
رانی سخنی چو در مکنون
چون بلبل بکر اگر نوائی
تا چند خوری دو [illegible] در سخن قصه خوانی
جنبان قلم و [illegible] این شکرستان
بالای [illegible] از تاج عشق نامه
از راستی [illegible] شکسته خامه
سرچشمه [illegible] فرهاست این حرف
[illegible] که در وی سخن صرف

بر اوج سخن قلم کشیده   در درج هنر قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن   دراج زبان بنکته گفتن
در خاطرم این که ذوق کاریست   کاقبال رفیق و بخت یاریست
تا کی نفس تهی کشیم   وز شغل جهان تهی نشینیم
دوران که نشاط فربهی کرد   پهلو ز تهی روان تهی کرد
سنگ را که تهی بود وطنگاه   تا نی نرسد تهی درین راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت   انراست که جهان که با جهان نساخت
گردن بهوا کسی فرازد   کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد   جنسی بدروغ بر تراشد
هر طبع که او خلاف خویست   چون برده که کژ خلاف گویست
تا ن دولت اگر بزرگواری   کردی ز من التماس کاری
من قرعه زنان بر انچنان فال   واختر بگذشتن اندران حال
منعم که بر دخان پر درنج   دولت چو دهد چنین دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه   و آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم   ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرف ازو شگفت باغی   افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی   جادو سخن جهان نظامی

در پرورش

پیشین چو خیمه ستاده
سر بر افق زمین نهاده

ایزد ... [illegible]

تا در نگری بکوج و خیلش — دانی که بدایره است میلش
هر جوهر فرد کو بسیط است — میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هست جسمست — چندانکه همی رود در اوج است
گر در افق است و گر در اعلاست — هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست — بالایی او تمامی اوست
بالاطلبان که اوج جویند — بالای فلک جز این نگویند
نز علم فلک گره گشایی است — خود در همه علم روشنایی است
گر مایه هوییت باشیری — از چار گهر درست چیزی
اما نتوان نهفتن از کس — یک دانه در آب و خاک چون رست
گرداند زمین بحد رساند — بخشیدن صورتش چه داند
زانجا که ضمیر تیز پی بود — در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد — در قالب صورتش که ریزد
در پرده این جمال گردان — از حسن سبب جمال گردان
نز دیک توان سبب چه راست — بنمای که این سخن عبیر است
داننده هر آن سبب که بیند — داند که مسبب آفریند

زنهار نظامیا درین سیر
پا بسته مشو بدام این دیر

در ... بهاران این

روزی ز بهار کی و شادی
بنیاد نشاط کیقبادی
بودم بنهانی ... نهاده
ابروی ... [illegible]
... [illegible]
صبح از نفس ... [illegible]
روزی ... دل ... [illegible]

گر پرده شناس ازین قیاسی
هم پرده خود نمی‌شناسی

گر باربدی بلحن و آواز
بی پرده مزن دمی برین ساز

با پرده دریدگان خودبین
در خلوت هیچ پرده منشین

این پرده طلب که چون نظامی
معروف شوی بنیک نامی

در بیان قاطع حروف آفرینش گوید

تا چند زمین نهاد بودن
سیلی خور خاک و باد بودن

چون باد دویدن از پی خاک
مشغول شدن بخار و خاشاک

بادی که وکیل خرج خاکست
فراش گریوه مغاکست

بستاند ازین بدو سپارد
که مایه بر دگری بیارد

چندانک زمینست مرز در مرز
خاکست نهاده در زبر درز

که زلزله گاه سیل خیزد
زین بیاید و خاک و زان بریزد

چون زلزله ریزد آب زاید
در زی ز خریطه واگشاید

وان در ز بصد مهای ایام
وادی کده شود سرانجام

جوئی که درین پل خرابست
خاریدن باد و خاک و آبست

از کوی زمین چو بگذری باز
ابر و فلک است در تک و تاز

هر یک بمثابهٔ دگر شرط
افتاد بسان گوی در خط

این شکل کری که زمین ست
خطی که کرد او چنین ست
نقطه که کرد زین مغاک خیزد
وانکه خط بین بیسه بیم نرسد
که کرد دو خط افق پدید خاک
چارده فلک چو خط بر کنار
وابری که برآید از بیابان
زی صعود خود کشید با بان
بر اوج صعود کمو شد
از حد صعود بر نجیب سکی
او نیز طواف دیر بر کرد
از دایره میل سیم بپرد

چون وضع جهان زما محال است / چون پیش برون تر از خیال است

در پردهٔ راز آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی

چندانکه جنیبه رانم آنجا / شلی نبرد نمی‌توانم آنجا

در تختهٔ هیکل رقومی / خواندم همه نسخت نجومی

از هرچه از آن برون کشیدم / آرامگه درون ندیدم

دانم که هر آنچه ساز کردند / بر تعبیه ایش باز کردند

هرچه آن نظری در او توان بست / پوشیده خزینه در آن هست

آن کن که کلید آن خزینه / پولاد بود نه آبگینه

تا چون بخزینه در شتابی / شربت طلبی نه زهر یابی

دانی که خزینهای چالاک / خالی نبود ز زهر و تریاک

موسی که خزینهای در داشت / قارون هم از آن خزینه برداشت

لیکن چو خلاف در میان بود / این منفعت آن هلاک جان بود

پراین هرچه افرید است / من ذلک خطی بر کشیدست

وان خط ز اوج بر گذشته / عطفیست همین باز گشته

کاندیشه چو سر بخط رساند / جز باز پس آمدن نداند

پرگار چو طوف ساز گردد / در کام نخست باز گردد

این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند

[illegible]
زین سلسله راست [illegible]
[illegible]
این منفعت فلک [illegible]
[illegible]

زین منت پرده پوش پنهان رس
کز پای برون نمی خوری سنگ
بنشین که پس این پرده نو گشت
معلوم شود که در ازل چیست
و ز پرده برون [illegible]
[illegible]

دیباجهٔ ما که در نورد است / نه بهر هوای و خواب و خورد است
از خواب و خورش تمتع نیابی / کان در همه کار خر نیابی
زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوییم / سر رشتهٔ کار باز گوییم
بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
کین کار و کیایی از پی چیست / او لیست و کیای کار او کیست
هر خط که برین ورق کشیده است / شک نیست در آنکه آفریده است
بر هر چه نشانهٔ طرازیست / تذهیب گواه کارسازیست
سوگند دهیم بدان خدایست / کین نقطه بدوست رهنمایست
کاینه در جهان که دیده است / کاول نه بصیقلی رسیده است
بی صیقلی آینه محال است / هر دم که چنین زنی محال است
در هر که نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
منگر که چگونه آفریده است / کان دیده وری ورای دیده است
بنگر که ز خود چگونه برخاست / وان وضع بخود چگونه شد راست
تا بر تو تقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد بر شام / رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کاید پیش / جز مبدع او درو میندیش

زان صرف که یافتیش بی صرف / بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم / وز بیت گروت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن / ور بهر خدا شفاعتی کن
تا پردهٔ ما فرو گذارند / وان پرده که هست بر ندارند

در بهار قاطع و سخن در آفرینش

در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن
فیاضهٔ ابر جود گشتن / نیسان همه جود گشتن
باریدن بی حساب چون گل / خندیدن بی نقاب چون گل
هر جا که چو آفتاب راندن / در راه بدره زر فشاندن
دادن همه را بخشش عام / وامی و حلال کردن آن وام
رسیدن هر که در جهان هست / گر فاقهٔ روزگار چون رست
گفتن سخنی که کار بندند / زان قطره چو غنچه باز خندند
من کیستم که در آستینست / رزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذا ساز / خود قسم جگر بدو رسد باز

[illegible]

خرگاه برون زدی ز کونین — در حضرت خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی — هم سر کلام حق شنیدی
از غایت فهم و غور و ادراک — هم دیدن و هم شنیدنت پاک
درخواستی آنچه بود کامت — درخواسته خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی — باز آمدی آنچنانکه خواهی
گل بار شکفته از چنینت — توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران — از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی — در سایهٔ خود دهد پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی — بر ما بشکفت اگر بتابی
دریای مروتست رایت — خضرای نبوتست جایت
شد ختم تو بخلق بر مروت — در بسته تر از در نبوت
هر کز قدم تو سر کشیده — دولت قلمش در کشیده
و آنکو کمر وفات بسته — بر منظره ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت — جز بنده نامه نسیمت
ای مصعد آسمان نشسته — چون گنج بخاک بازگشته
از سرعت آسمان خرامی — سر بر بکشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی — در برقع خواب چند باشی

بیرحم نبات سج برابر
ایزد و کس لیس بی نوای
شاهی که دو سه راسج دارد ابریست کار در پیش سید بروای
این سفره زبست بر طبع کس ی
این پرده ز روی کار در پیش چیدی ز جهان طبع کن این دو سو فار
رنگ دو سیه عقد کن این چهار پار
چون نیست بست هیات کردی
حل همه مشکلات کردی
زان باده بیاد کس طبیعت
باشد که ما رسد بخواندی ارزیت
زان لوح که در خاطر ما فلک است

کیوان علم سیاه بر دوش
در بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین علامان
شه طشت برون شدن خرامان

امشب شب قدر تست شاباب
قدر شب قدر خویش دریاب

آرایش سرمدیست امشب
معراج محمدیست امشب

ای دولت آن شبی که چون روز
گشت از قدم تو عالم افروز

پرکار نجاک در کشیدی
جدول بسپهر بر کشیدی

بر معت در از نسفته سختی
طیاره شدی بنیک بختی

برقی که براق بود نامش
رفرف روش تو کرد رامش

زانجای جهان یک اسبه راندی
دوران دو اسبه را بجا ماندی

ربع فلک از چهار گوشه
دارد ز درت هزار خوشه

از سرخ و سپید دخل آن باغ
بخش تو نظر مهر ما زاغ

بر طره هفت بام عالم
نه طاس گذاشتی نه برجم

هم برجم چرخ را گسستی
هم طاسک ماه را شکستی

طاوس پران چرخ اخضر
هم بال فکنده بود هم پر

جبرئیل ز همرهیت مانده
الله معک ز دور خوانده

اسرافیلت نشانده بر پر
وا ورده بخواجه تاش دیگر

میکائیلت فتاده در پای
هم نیم رهت بمانده برجای

رفرف که شده رفیق راهست
بر دوش سپهر [illegible] است

بر دوش سپهر بر گذشتی
چون از حد سدره در گذشتی

اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط [illegible] فراشتی

تا کارگه [illegible] بار یابی
سبوح زبان [illegible] عمل بیابی

از نور [illegible] پردگی
از حجله عرش پرده دری

شمعا [illegible] بجات
تنها شدی [illegible] ذات

هم تاج [illegible] شکستی
از رحمت [illegible] بستی

ای کنیت و نام تو مؤید | بوالقاسم و انگهی محمد
عقل ارچه خلیفهٔ شگرفست | بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مؤیدی ندارد | تا نام محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه | بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود | مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی | سرچشمهٔ آب زندگانی
خاک تو ادیم روی عالم | نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده بنشست | با هفت فرس پیاده بنشست
چرخ از پی سجدهٔ تو تاخت | مغرب شدنی بهانه برساخت
طوف حرم تو سازد انجم | در گشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی | با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون | از بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند | مقصود تویی دگر طفیلند
سلطان سریر کاینات | شاهنشه کشور حیاتی
لشکر که تو سپهر خضرا | گیسوی تو چرخ و غمزه طغرا
در خانهٔ دین به پنج بنیاد | بستی در صد هزار بیداد
وین خانه بهفت سقف کردی | بر چار خلیفه وقف کردی

صدیق بصدق پیشوا بود
فاروق ز فرق هم جدا بود
ذوالنورین خدای خدا ترس
با شیر خدای بوده همدرس
هر چار ز یک نورد بودند
ریحان بیک آب خورد بودند
[illegible] ابروی خوب تو در آفاق
هم جفت شد این چهار طاق
از حلقهٔ دست بند این فرش
یک رقص تو تا بکی ست تا عرش

در نعت معراج [illegible]

ای نقش تو معراج معانی
معراج تو نقش [illegible]
بر هفت [illegible] قدم نهاده
بر چار [illegible]

از ظلمت خود رهاییم ده / با نور خود آشناییم ده
تا چند م از بیم و امید / پروانه دهی که ماه و خورشید
تا کی بنیاز هر نوالم / بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو پر نعیم تر چیست / وز حضرت تو کریم تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم / منویس بری و ان براتم
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ / ایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم / بر روضهٔ تربت رسولم
ان شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوهٔ باغ اولین صلب / لشکر کش عهد اخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
هر کارد با تو خود پرستی / شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
دارنده حجت الهی / داننده راز صبحگاهی

زینت
ای سید بارگاه و تمکین
انسان به شرف قاب و تمکین
رفتی ز ورای عرش والا
رفتی ز هزار پرده بالا
شهباز نشیمن دو عالم
ای صدر نشین آسمان هم
زمین و آسمان زینت
بگذار به آسمان زمینت
گشته ز تو آسمان زمینت
ای پیش تو عقل خیره مانده
ای خیمه شده از تو خیره مانده
در هفت فلک بر افلاک رانده
بر هفت هزار رشته سوده
شش سنت از اختران ستوده
ای نیک و بد نزاد بیچ تو عنایت
ای عقل ... پیش بستانت
جان بنده ...

گر ذره ز کیمیای اخلاص
بر مس من نهی شود خاص
من گرچه هم ز گل سفالم [illegible] روی عالم
از عطر تو [illegible] چشمم
[illegible] پیش چو تو عودم و گر در همه [illegible]
[illegible] بین نظاره [illegible] شوق [illegible]
[illegible]

عاجز شدم از گرانی بار
طاقت نه چگونه باشد این کار

میکوشم و در تنم توان نیست
کار از دم تو هست تا گران نیست

گر لطف کنی و گر کنی قهر
پیش تو یکیست نوش با زهر

تنگ دل من بود کاسیرم
گز لطف نیم ز قهر میرم

یا شربت لطف دار پیشم
یا قهر مکن بقهر خویشم

گر قهر سزای ماست آخر
هم لطف برای ماست آخر

تا در نفسم عنایتی هست
فتراک تو کی گذارم از دست

وانگه که نفس بآخر آید
هم خطبهٔ نام تو سراید

وان لحظه که مرگ را بسیچم
هم نام تو در حنوط پیچم

چون گرد شود وجود پستم
هر جا که روم ترا پرستم

تا هستم و در حساب هستی
بر یاد تو میخورم دو دستی

در عصمت این چنین حصاری
شیطان رجیم کیست باری

چون حرز توام حمایل آمود
سرهنگی دیو کی کند سود

احرام گرفته ام بکویت
لبیک زنان بجستجویت

احرام شکن بسیست زنهار
ز احرام شکستنم نگهدار

من بی کس و رخنها نهانی
هان ای کس بی کسان تو دانی

چون نیست بجز تو دستگیرم
هست از کرم تو ناگزیرم

ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا به انجام
ای واهب عقل و باعث جان / در حکم تو هست و نیست یکسان
صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر گدایند
ذات تو به نور لایزالی / از شرک و شریک گشته خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی به مثابتی که شایست
بر ابلق صبح را دهم شام / حکمت زده این طویله را نام
گر هفت گره به چرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ار ز خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بی ستونی
هر جا که خزینهٔ شگرفست / قفلش به کلید این دو حرفست
حرفی به غلط رها نکردی / یک نقطه درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه به حق دسترنجی / بخشی به من خرابه گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید / از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی به هر که خواهی

از آتش ظالم و دود مظلوم / احوال همه تراست معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بی دل و راه بیمناکست / چون راهبرم تویی چه باکست

کتاب لیلی و مجنون

ای تو بصفات خویش موصوف
ای نعت تو منکر از معروف
ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان
ای امر ترا نفاذ مطلق
از امر تو کاینات مشتق
ای سرمه کش بلند بینان
در باز کن درون نشینان

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر که هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای هر چه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر

کیث زمانه زبینی لحنب / چون زمنان حبشی لحنب
بکر معانیم که تماشاش هست / جامه باندازه بالاش هست
نیم تنی تا سر زانوش هست / از سران بر سر زانوش هست
بایدش از جامه قدار استن / تا ادبش باشد برخاستن
گرد نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش
از نظر هر کهن و تازه / حاصل من جنبت خواوازه
گرمی هنگامه و زر هیچ نه / زحمت بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من / بی گرهی گنج عراق آن من
بانگ برآورده جهان کای غلام / گنجه کدام است و نظامی کدام
باد مبارک گهرافشان او / بر ملکی کین گهر است آن او

شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از عمر بپایان رسید

قد فرغ من تحریر هذا المجلد الاول من جملة الخمسة المسمی
بمخزن الاسرار من کلام شیخ المحققین قدوة السالکین زبدة
العارفین شیخ نظامی الکنجه علیه الرحمة و الرضوان والمغفرة
والغفران العبد الفقیر الحقیر الضعیف المحتاج الی الله الملک
الحانی ابوبکرشاه بن حسن الشهرستانی احسن الله احواله وغفر له

ولوالدیه ولجمیع المؤمنین
فی سنه اثنین وتسعین
وتسعمائه الهجریة
النبویة المصطفویة
وصلی الله علی محمد وآله
اصحابه الطیبین الطاهرین
واولاده وعترته اجمعین و
الحمد لله رب العالمین
تم

کز بجهد کردن گرا بزن
ورنه قدمگاه نخستین بکن

میر مطیع از سر طوعی که بود
جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید
گونه جام دگر گونه دید

کم سخنی دید دهن دوخته
چشم و زبانی ادب اموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود
صورت شاهیش در اینه بود

چون قدم از گنج تهی سار کرد
کلبه جاے خود بار کرد

زیر قدمگاهش بشکافتند
گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد
چون سخن امد در گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افکن است
سینهٔ صافی و دل روشن است

در اختصاص این کتاب گوید

صبحک الله صباح ای دبیر
چون قلم از دست شدم دستگیر

کیس خط از چرخ فزونی کند
با قلمم تو قلمونی کند

زین همه الماس که بگداختم
کز گلی از بهر ملک ساختم

گاهن و شمشیرم در سنگ بود
کوره آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمی ساختی
غم بدنم نیز پرداختی

در دلم اید که گنه کرده ام
کین ورق چند سیه کرده ام

انچه درین [illegible] و کاسی است
[illegible]
زین [illegible]
[illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] علم
[illegible] قلم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا فلک از منبر نه خرگهی
بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی

کار تو باشد علم افراختن
کار منست این قلم انداختن

ما دهیم رفع ملک میکنیم
دعوی آن سوی فلک میکنیم

قیمتم از قامتم افزونتر است
دورم ازین دایره بیرونتر است

آب نه و بحر شکوهی نگر
حبه نه و گنج پژوهی نگر

چون فلکم بر سر گنجست پای
لاجرمم بر سر گنجست جای

حکایت

دور خلافت چو بهارون رسید
رایت عباس بگردون رسید

نیم شبی نیت همخوابه کرد
روی بابالینش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می‌سترد
موی بمویش بلطفی سپرد

کای شده آگه ز استادیم
خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ آن تزویج پراکنده کن
دختر خود نامزد بنده کن

باز زند بیهده از زرم گشت
طبع خلیفه قدری گرم گشت

گفت حرارت جگرش یافته است
وحشتی از دهشت تیغ یافته است

ورنه نکردی ز من این جستجوی
بنجو دلیش کرد چنین یاوه گوی

روز دگر نیکترش آزمود
بر درم قلب همان سکه بود

تجربه بیش کرد چنین چند بار
قاعدهٔ مرد نشست از قرار

کار چو زین رونقی از نور برد
قصه بدستور پسندیده برد

کز قلم موی تراشی درشت
بر سر من این آمده از پشت پشت

منصب دامادی من بایدش
در دهن او زین کده زاید پیش

گفت وزیر ... دست تیغ
... بیکارم ... تیغ

هر چه کند گفتن ... زیر پای او
بر سر گنجست ... جای او

چونکه رسد بر سر آن پیشه‌ور
گو ز قدم سنگ گسستن بکرد

شرع نسیمیست بجانش سپار
طبع غباری بجهانش سپار

شرع ترا خوانده بجان پای بست
طبع پرستنده تن او را پرست

از در هر کس چو صبا در متاز
با دم هر خس چو هوا در مساز

گر همه چون سایه تو چون نور باش
گر همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری
تا تو ازین چنبر چون سر بری

گر تو بر قصه کند کال جوش
با خبری لعبت ایشان مجوش

ننگ بود عار تو با عور او
هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است
حاصل کار تو فراموشی است

تا بجهان در نفسی میزنی
به که در عشق کسی میزنی

کین دو نفس با چو تو افتاد
خوش نبود دخل جهان باد

هیچ قبایی نبرید آسمان
تا دو کله وار نبرد از میان

هر چه کنی عالم کافر ستیز
بر تو نویسند تعلمهای تیز

آنچه گشایی ز در عشوه ناز
بر تو همان در بگشایند باز

چشم تو گر پرده طناز نیست
با تو در آن پرده همان باز نیست

نیک و بدانان که بسی دیده‌اند
نیک بسی بد نپسندیده‌اند

... زری رفت نشانی بیاد
... کرد ضمانی بیاد
گر بدی کرد و اگر بد بری
هم ... اگر نیک و اگر بد بری
صورت ... با خود بری
زانکه ... گل کار بیش
... بود با همه عمر بیش
غنچه ... آمده ... وقت کار
... مشو با ... خدا سر مبار
قلب ... ز خود و ... زر ران
هم ... بین ... ز ران
بانگ ... شیشه ... جز ران
سنگ ... بین اینقدر ...
گر کنان این لعبت ...
رحم ... پیشش ازین ...
نسخ ... [illegible]
قلم ... نیکی ...
... حلقه ... حلقی ...
و بست ... این ابلق ...
بای دو ...

شمع فروزان و شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته

پای تو دنیا طلب دین گذار / بانگ برآورده رقیبان کار

گز در پیدا دگران باز کرد / گرد سراپرده این راز گرد

از تف این بادیه جوشیده / بر تو بتو شد که بپوشیده

دوزخ گوگرد شد این ریگ دشت / ای خنک آنکس که بسنگر گذشت

آب دهانی بادب گرد کن / در تف این چشمه گوگرد کن

باز ده این وام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین زاده را

جمله برانداز باستادیی / تا تو فرو مانی و آزادیی

هر چه درین راه منی میکند / بر من و تو راه زنی میکند

خصمی کژدم بتر از اژدهاست / کان ز تو پوشیده وین بر ملاست

دشمن خرد است بلای بزرگ / غفلت ازو هست خطای بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرد کین / خرد شوی گر نشوی خرده بین

با همه خردی بقدر مایه زور / پیل کش دیده شیر است مور

خانه پر از دزد جواهر بدوش / بادیه پر غول بتسبیح گوش

غارتیانی که ره دل زنند / راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند / زودت ازین بادیه بیرون کنند

قافله بر دوره علم زد سپید / [illegible]

[illegible] پیشه نهان شب چو روز / [illegible]

[illegible] بر تو ز آتش روان [illegible]

[illegible] صومعه [illegible]

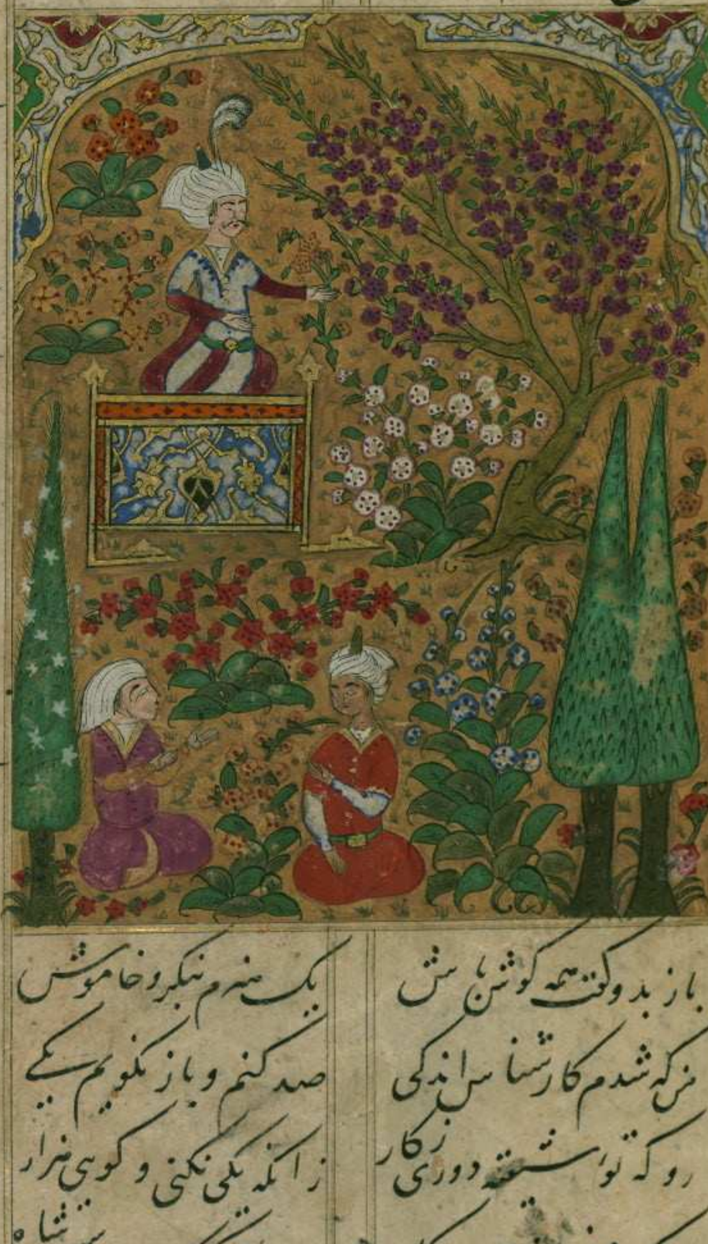
[illegible] زین صومعه بیرون [illegible]

[illegible] گرد سر خاک [illegible]

[illegible] ایمان و [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

من که یک چشم زد از کان غیب
صد گهر نغز برآرم ز جیب
طبع مرا گرم شکاری چراست
خانهٔ من بر سر خاری چراست



باز بد و گفت همه گوش باش
یک هنرم بنگر و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی
صد کنم و باز نگویم یکی
رو که تو ناشسته دو روی زکار
زانکه یکی نکنی و گویی هزار
من که همه معنیم این صید گاه
سینهٔ کبکم دهد و دست شاه

چون که نمودند ز خضرا بابل تمام
چون علم صبح ز کار [illegible]
سکه بر روی زر و دینار کنند
[illegible] فریدون کنند
خطبه چو بر نام [illegible] دهان چون کنند
[illegible] نیست نبست
صبح [illegible] نیست
[illegible] هست
[illegible] ز [illegible] هست
صبح [illegible] نظم بند
تا چو نظامی [illegible] شهر بند
[illegible] آراسته
[illegible] بسته

بر دو سی این همه حاصل که هست
قصهٔ دل هم بدر دل گفت نیست
این خورش از کاسهٔ دل خوش بود
چون به همان آوری اش بو دهد
آینه صاحب نظران دل است
آینه ای دان که در مشکل است
دوستی دل چو ز اندازه به
این لقب از دل که بیابان دل است
نیم جهان هم به زبان دل است
ملک فراغت بتمامی ترا
ما که بدو دست برافشانده‌ایم
در سر خاکی به فرو مانده‌ایم

راز این بند بجا نهادرست
کافت سرها بزبان نهادرست

دار درین طشت زبان بر نگاه
تا سرت از طشت نگوید گواه

لب مگشا گرچه درو نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند
هم بزبان تو سرت بدروند

بد شنوی وقت گران گوشی است
زشت نکو خوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی
آینه سان هرچه به بینی مگوی

آنچه به بیند غیوران بشب
باز نگوید بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده
باز مگو آنچه بشب دیده ام

شب که نهانخانهٔ گنجینهاست
در دل او گنج بسی سینهاست

برق روانی که درون پرورند
آنچه به بیند برو بگذرند

هر که سر از گوش برون می برد
گوی ز میدان درون می برد

چشم و زبانی که ترا دوختند
از سر مو بند و ز تن پوستند

عشق چو در پرده کرامات شد
چون بدر آمد بخرابات شد

این گره از رشتهٔ دین کرده اند
پنبهٔ حلاج بدین کرده اند

غنچه که جان برده ازین راز کرد
چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد

چون بو شوق از دگران گوی برد — شاه خزانه بدرویش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان — دور ترک جست چو شاه جوان
راز ملک جان جوانمرد سفت — با کسی آن راز نیارست گفت
پیر نی راه جوانمرد رفت — لاله او چون گل خو در زد بافت
گفت که سرو اچه خزان دیده — کاب ز جوی ملکان خورده
زرد چرایی که ازان می کشتی — یکدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونه پیری چراست — لاله رخسار تو خیری چراست
شاه جهان را نه تویی راز دان — رخ بگشا چون در شاه جهان
سرخ بود روی رعیت ز شاه — خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای تو عالی بین است — پیچ چرا زانچه مرا در دل است
صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر حنین زرد کرد
شاه نهاد دست بمقدار خویش — در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد — راز بزرگان نتوانم گشاد
در شکنش دل بجهان بسته ام — گر سر کم کار زبان بسته ام
زان نکنم با تو در خنده باز — تا بزبان بر پرد مرغ راز
گر ز دل این راز به بیرون شود — دل نهم انرا که دلم خون شود
ور نکنم راز شهان آشکار — بخت خورد بر سر من زینهار

زرستن لعب بنه باز بس
چاره همدم خود و داری بس
همدم خود و همدم رنج دم مدان
کسی نکی سر مرتزان
پیچ خود و همدم مدان
سایه خود محرم خود کردن
زرد ز رنج چهره دینار چون
ز رنج شکر بر
ز رنگ شعر و شبی خندان
می شنو سر سخن در میان
کوی سمن
تمشک زبان نی سمن
سر طلبی تیغ زبان نی سمن
بر زبانت وشان تن بعد
روز زبان ح تن بود
او زبان جز تن بعد
از زبان ام
مصلحت بسته زبان نیام
تیغ بسته به بود در نیام

مهر دهن در دهن آموخته / کینه گره در گره اندوخته

گرم ولیک از جگر افسرده‌تر / زنده ولی از دل خود مرده‌تر

صحبتشان بر محک دل بزن / مست نه پای درین گلخن

خازن گوهر مگو رازشان / غمزه نخواهی مده آوازشان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند / جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود آن صلح ز ناداشتی / خشم خدا باد بر آن آشتی

دوستی کان ز تویی و منیست / نسبت آن دوستی از دشمنیست

زهرتر از دوست چه خواند شکر / عیب‌تر از دوست چه داند هنر

دوست بود مرهم راحت رسان / خیز رها کن سخن ناکسان

گربه بود کز سر همپوستی / بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده‌دار / پرده دراند این همه چون روزگار

جمله بر آن کز تو بچیزی شوند / سکه کارت بچه افسون برند

یک دل داری و غم دل هزار / یک گل تر مرده و صد نیش خار

ملک هزارست و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده در دهر نه درین عالم است / راز ترا هم دل تو محرم است

چون دل تو بند ندارد بر آن / قفل چه خواهی ز دل دیگران

گر تو تنگ دل شده وین خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو از تنگی راز تست / شیشه که می خورد و [illegible] نیست

چون بود از هم نفسی ناگزیر / هم نفسی از نفس صبح گیر

پای نهادی چو درین داوری / کوش که دم دست بدست آوری

تا نشکنی [illegible] / صبح [illegible] از خویشتن

حکایت [illegible] پادشاه

خاصگی جم چو جمشید بود / خاص جم از ماه بجودی [illegible] بود

کار جو [illegible] بان در [illegible] / کز همه عالم ملک [illegible] کشته بود

حکایت روزگار

رهروی از جملهٔ مردان کار | می‌شد و با پیر مریدی هزار

پیر در آن قافله بد پاک | داد بضاعت بمنیان خاک

هر یک از آن استیمی بر فشاندند | تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای | تا همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مریدا دل من جای تو | تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بیاد آمدم اول نفس | تا بهمان باد روم باز پس

منتظر داد بیادی شود | وامده باد بیادی شود

زود رو و زود نشین شد غبار | زان یکی جای ندارد قرار

کوه با سنگی آمد بجای | از سران گشت چنین دیرپای

پرده دری پنبه دوران بود | بارکشی کار صبوران بود

بارکش دهر شوار ترنه | بار طبیعت مکش از خرنه

تا خط زهد است فرو رفته‌اند | دیده برو تر شد و او تر شدند

زهد که در زرکش سلطان بود | قصهٔ زنبیل و سلیمان بود

شمع که هر شب بزر افشانی است | زیر قبا شاه پنهانی است

زهد غیبت بمخانه در | گنج عزیزت بویرانه در

زهد نظامی که طرازی چو ... است | زیور تشبیه علم راستیست

در بیوفایی روزگار

فلک زلی چند که بر جا ستند | ...

قالبی از روی سخن ...

چون قلم از ...

[illegible]

خرمی عیش خور و خوش می نشین [illegible]
گاه چو خار از ابد و گاهی چنین [illegible] مست
در دل خود شو تا به سود و درست [illegible]
[illegible]

روز بیک قرصه چو خرسند گشت / روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خون ز بادش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو سپر خم سپر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش توئی / جان تو گنجی که طلسمش توئی
کی دهد این گنج نزار روشنی / تا تو طلسم در او نشکنی
خاک نبا معتمدی مست فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت نعم ار دلپسر / از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزرگی پدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو مستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سفید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهربند / برق شو و بر همه عالم بخند
خندهٔ طوطی لب شکر شکست / قهقهه بر دهن کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه از آن خندهٔ بی وقت به
سوختن و خنده زدن برق وار / گوشه غم ده چو شرار
بی طرب این خنده چون شمع چیست / بس که برین خنده بباید گریست
گریهٔ پر مصلحت دیده نیست / خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه / بایدش از نیک و بد اندازه

ای ز خدا غافل و از خویشتن
در غم جان مانده و در رنج تن

این من و من گوی درین قابلیست
هیچ مگو دشمن او تا ابلیست

چون خم گردون بجهان در مسیح
آنچه نه آن تو بمان در مسیح

مقالت شانزدهم در جانب ...

هر که ی کان برضا بسته شد
تا ابد از صدمت غم رسته شد

حرص با خوارده محرومی است
تاج رضا بر سر محکومی است

کیسه برانند درین رهگذر
هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی در دسری می پذیر
ورنه برو دامن افلاس گیر

گوته کم رتبه دلی خو اشت نیک
رتبه کشان دیده دوکس را بجنگ

کشت زخم گرچه بجانی وش است
ایمنم از ریش کشان سم خوش است

مصلحت کار درین دیده اند
گر خر تو بار تو ببریده اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی
بی خر و بی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشه گبری مکن
در تنگی کوش و سطبری مکن

موج بلا گشت سبکتر شنا
جان ببر و بار در افکن در آب

برگ تهی مغز و ... ابستی
... الستی
یا چو کدو بر سر ... بسرت
... خوردی و خوابی در
... بسرت
فربه ... خوردی ... در ... زعن
... بزرگان ... مشغول چون
... زاغ ... پای ... دار ... دزفن
... پر چون شده چون نگار
... جون شده ... ار خوار
ایمنی از رحمت ... شده
خون جگر ... ان ... شده
آتشی از ... بیکبار ...
... خورد ... بیکبار ...
... خوردن ... نشست
... خوردی ... نشست

چند زنی دست بشاخی دگر
گاه مراد دولت ازین بیشتر

جمله عالم تو گرفتی رواست
چون نگذاری طلبید و چراست

حرص بهل گوره طاعت زند
گردن حرص تو قناعت زند

مگر این خانه پیروزه رنگ
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بجنگ اورش
یا بنه اندیشه را تنگ اورش

معرفتی در گل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند

در دو هنر نامه این نه دبیر
نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر ازان دوست که نادان بود

حکایت

کودکی از جمله آزادگان
رفت برون با دو سه همزادگان

پایش ازان پویه در آمد ز دست
مهره دل و مهره پایش شکست

همنفس آن دو سه همسال او
تنگ تر از حادثه حال او

آنکه ورا دوستترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار
تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیشترین کودکی
دشمن او بود در ایشان یکی

گشت نمانا که درین غم نمان
صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبر دار کرد
تا پدرش چاره آن کار کرد
مرد در و جوهر دانای است
بر همه چیزیش توانای است
بند فلک را که تواند گشاد
آنکه برو پای تواند نهاد
چون ز علم و بینش فلک درگذشت
کار نظامی ز فلک برگذشت

گرچه ازان دایره زیر افتی
تا سر خود را نبری طره وار
مرغ نه بر بتوانی پرید
با فلک از راه شگرفی درای
باده تو خوردی گنه دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد
جهد بسی کرد و شگرفی بسی
چون من و تو هیچ کسان دهیم
تا بنود جوهر لعل آبدار
سنگ بسی در طرف عالم است
خار و سمن هر دو به نسبت گیاست
گرچه نیاید مدد از آب جوی
آب گر از نم لطف افزون کند
گر شدی این قاعده بودی قرار
کار بدولت نه بتدبیر ماست
مرد ز بی دولتی افتد بخاک
زنده بود طالع دولت پرست

گرچه زمینی نه بزیر او فتی
پای برین طره منه زینهار
تا نکنی جان بنوا نرسید
تات لشکرانه در افتد بپای
جرم تو کردی گنه دهر چیست
دهر بجای من و تو بد نکرد
تا کند از ما بتکلف کسی
بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
مهر قبولش ننهد شهریار
آنچه ازان لعل کنند آن کم است
این خسک دیده وان توتیاست
از گل اصلی نشود رنگ و بوی
خار و خسک را یاسمن چون کند
قلب شدی قاعده روزگار
تا بجهان روزی دولت گراست
دولتیان را بجهان در چه باک
بنده دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه بمجازی دهند
دولت آن کس را نه بیازی دهند
گر دهی دولتیان ز چه بسیار
تا شوی از چه ز دل ایاز
گر ز مشغول آرام گیر
با دو شغل آرام ای
مقبل ابا میر چو ز ابدای
بخت بر از کان لعل از راهی
بخور سخن از آنکه دولتیت
ز لی عاده شیر
گر دو دولت جهان ساده شیر
گار جهان بسر رسد
از کس که سر بر آن بگوش رسد
ساده و لیست بر آتش رسد
از کس بی عود دل بس
لک از دل تا بنسب بده دل بس
پند او دل را زه جمست
خودش از تو رحمت

نخشش بود و بر پای کرمست
پست خدای که خدای مطعم کس
بستر شو از کرم ونخ دوزخ مرس
کلک شو از اتش پر از شک حلال
کس که دو غنی باش بران شیخ ال
چند غور از پی این خاکدان
چند منی این دو می اسخو [illegible]
بستر از ما و کرد ان بوده اند
کز طلب جاه بسی سوده اند
حاصل این جاه به پیش تاج بود
سود تو اما بر نان شد خج بود
کس تو زینب ز [illegible] چو خورشید دیار
ای بنی بر فلک از قدر و جاه

یک نفس این تیغ برار از غلاف
چند خلافش کنی ای پر خلاف

ان نفس از گوهر این خاک نیست
ان تو از همنفسان پاک نیست

پیش چنین کس همه کس پیش کش
نام کرم بر همه خویش کش

دولتیان کان درم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بر او
چون برسد زاد قیامت بر او

یارب از ان گنج که احسان تست
کار نظامی بتر از کن که آن تست

مقالت ششم در وداع منزل خاک

ای بنسیمی علم افراخته
پیش غباری علم انداخته

ده نه و در وازه دهقان زده
ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه این زخم بی اندازه چیست
گوش نه این ناله و اوازه

چون دهن تیغ درم زیر پاش
چون شکم کوس تهی خیر باش

می کشدت دیو نه افکنده
دست بده مرده نه زنده

پیش صنم پشت صلیبی مکن
دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دولت بفصیحی رسد
عطسه ادم بمسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند
یک تنه بر لشکر آتش زند

یک دو نفس خوش ده وجانی بگیر
خرقه در انداز و جهانی بگیر

الطلوع بکمیه العلاء والحلاوه

شب چو به نسبت ز همه خشمی نظر | روز در و دید بچشمی دگر
نی‌شکر ارچه گیا میرسد | نیشکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست | صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه پراوان بود | در ز یکی قطرهٔ باران بود
بس که بباید دل و جان تافتن | تا گهر گنج نشان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند | حفظ تو باید که روا رو کند
برنشکستند هنوز این رباط | در نشکستند هنوز این رباط
محتسب منع مشو زینهار | تا نخوری درهٔ ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد | چرخ سرش در سر این کار کرد

داستان شاه‌زاده نو دولت

قصه شنیدم که باقصای مرو | بود ملک‌زادهٔ زیبا چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار | ملک برو شیفته چون روزگار
تا ز کیش را کهنان هم ستیز | پرخط او زان خطر هم خیز
یکشب ازین اندیشه خفت | دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن | ای گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود | عیش تو از خوی تو خوشتر شود

پیر جوانی همه فرزانگی است
هم ز نبی شاخ ز دیوانگی است

خود منشی کار خطا کردن است
خصم خود و یاری حق کردن است

من که چو گل [illegible]
دعوی پیری [illegible]

[illegible]

نطع پر از زخمهٔ رقاص نه
بحر پر از گوهر و غواص نه

از در مطار دولت و از تاج و تیغ
نیست دریغ ار تو نداری دریغ

گر رسدت دم بدم جبرئیل
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زان نه خدا کَه بری دیگر است
دخل تو از خرج تو افزونتر است

پای درین ره نه و رفتار بین
حلقهٔ این در زن و اسرار

دست تصرف قلم انگشت است
بس همه گنجینه درین خاک هست

هر دم ازین باغ بری میرسد
تازه‌تر از تازه‌تری میرسد

رشتهٔ دلها که درین گوهر است
مرسله از مرسله زیباتر است

راه روان کز پی یکدیگرند
طایفه از طایفه زیرکترند

عقل شرف جز بمعانی نداد
قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن
لعل شود مختلف است این سخن

هر چه کهن‌تر بترند این گروه
سبح زر چرا بانک شنیدن ز کوه

آنک ترا دیده بود شیرخوار
شیر تو زهر ایش بود ناگوار

گل که نو آمد همه راحت در وست
خار کهن شد که جراحت در وست

از نوی انگور بود توتیا
وز کهنی مار شود اژدها

آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن برگرفت

زخم تنک زخمهٔ پیران چو شست
آب جوانی حکمش کان چو شست

شاه شد از گفتن او خشمناک
گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بیفکند و برو ریگ ریخت
دیو ز دیوانگیش می‌گریخت

شد بر پیر جوانی چو باد
گفتش ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای
زود برو باشش یاری بجای

پیر وضو ساخت کفن برگرفت
پیش ملک رفت و سخن درگرفت

دست بهم سود شه تیز رای
در ملکش کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده
کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمان نیم
دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من گفته‌ام
این که تو گویی بتر از گفته‌ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو
شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار توام
در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم هیچ نمی‌دارمش
گر نه چنین است بدار آرمش

پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستی پیر در و کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید
راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش برکشید
غالیه و خلعت ما درکشید

از سر بیداد گری گشت باز
داد گری گشت رعیت نواز

[illegible] کس نکرد
راستی خویش نهان کس نکرد
راستی [illegible] زیان کس نکرد
راست [illegible] نبود بجهان [illegible]
بر سخن راست [illegible] تمام
گر سخن راستی [illegible]
نبود [illegible] رستگار
راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار
راستی از [illegible] راستی آری بجای
چون سخن راستی شد جدای
گشت [illegible] گفتار تو [illegible] راستند
نام نظامی و دلش راستند
طبع نظامی [illegible] راستی آراستند
کارش از آن راستی [illegible]

[illegible] ده [illegible]
نیست [illegible] ده [illegible]
بازی [illegible] ده بیدار [illegible]

مستی آنجا که علم بر زند
پای حق و دست بهم بر زند

داستان پادشاه ظالم و پیر زاهد

مه به تاریخ شب از صبح زاد
بر در او دیده شدی بامداد
بود کسی بود در عیب سخن
از سر حجت شده حجت فن
رفت یکی پیش ملک صبحگاه
گفت ندیده تر از صبح و ماه
از قلم اندوخته غمازیی
ور ز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ز تو در نهفت
گفت که شه ظالم و خونریز گفت

گر تو ز خود سایه توانی برید
عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه‌نشینی نه فن همت است
سایه‌نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سراپای تو
زیر و زبر تر ز فلک رای تو

صبح بدان میدهدت طشت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر

چون تو درین طشت مشوی جای شوی
آب ز سرچشمه خورشید جوی

قرصه خورشید که صابون تست
شوخ تر از جامه پرخون تست

از بس آلایش که طبیعت فشاند
در جگر عمر تو آبی نماند

گر تنت از چرک غرض پاک نیست
نی همه زر شوخ بود باک نیست

گر سخن از پاکی غصه شود
معده دوزخ ز کجا پر شود

ز آتش و تنها نه که از گرم و سرد
راستی مرد بود درع مرد

از کمی افتی کم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی

گر چو ترازو شده راست کار
راستی دل ترازو در آر

هر جو و هر حبه که بازوی تو
کم کند از کیل و ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش
روز پسین جمله بیارند پیش

تا تو نمایند نهانیت را
کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این تیغ ترازو روان
ورنه فزونی ده و کم بی ستان

گل ز کژی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی این نوش یافت

فارغ ازین مرکز خورشید گرد
در پی صاحب نظرانست کار
بر سر کار ای چرا خفته
مست چه خسبی که کمین کرده اند
برگذر این پشته غم پیش بین
عقل تو پیرست فراموش کار
گر شرف عقل نبودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش
یاره عقل برو نور کبر
مست مکن عقل ادب ساز را
می که حلال امده در هر مقام
می که بود کاب تو در جام او
گرچه می اندوه جهان را برد
می نمکی دان جگر امیخته
گر جگرت باید خیری مخور
بنگر ان مرد که خیری چشید
میل کش چشم خیالات شو

غافل ازین دایره لاجورد
بیخبر از انچه غم روزگار
کار چنان کن که پذیرفته
کارشناسان نه چنین کرده اند
در نگر و تاجری خویش بین
تا ز تو یاد دارد یادش بیار
نام که بردی که شنودی ترا
گر نه خری خر بوحل در مکش
باز در این دامن خود دور گیر
طعمه ز گنجشک مده باز را
دشمنی عقل تو کردش حرام
عقل شد ان چشمه که این بام
ان مخور ای خواجه که انرا برد
بر جگر بی نمکان ریخت
گر همه خیزیت کند بیخبر
کش قلم بیخبری در کشند
کنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خود
الف تو با الفت سودای خود
الف نو با الفت … باش
گر الفی فرع پراکنده
… سر افکنده
ورنه چو بی پا ز پی مجلسی
چون الف از … مفلسی
هیچ مداری الف … یاری بمن
کمتر ازین پایه … ثمن
… شد و خورشید دور
روز با خوش شد … شود چو نور
سایه … بود … شود
روز نه … بیپی چو پایان شود
سایه … خیره و خیره … ان
سایه … مستی کمی … چراغ
سایه … باش چو نور چراغ

رنگی تو زنگ دلم را شکست | خوردم ازین خرده که بر من نشست
حال بصد خنده بتاراج داد | رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم | کافر بودم مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است | گر خللی رفت خطا بر منست
تا گرهش گفت بصد رستخیز | خیز که درویش بپایست خیز
سیم خدا خونکه بخود بازگشت | سیم کشی کرد و ازان درگذشت
ناصح خود شد که بدین در مپیچ | هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زو چه ستانم که جوی نیستش | جز گرو بدن گروی نیستش
آنچه ازان مال درین صوفیست | هیچ دبیر و الف کوفیست
گفت نخواهی که وبالت کنم | وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای چو فلک زرق‌واز | زآستنی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست
دین بسره نقد بشیطان مده | یاره فغفور بسگبان مده
گر دهی ای خواجه غرامت براست | مایه مفلس نتوان بازخواست
منزل عیبست هنر توشه رو | دامن دین گیر و فرا گوشه رو
شحنه این راه چو غارتگراست | مفلسی از محتشمی بهتراست
چرخ بزر بی درمان میزند | قافله محتشمان میزند

پیرم ازانجا که جهان بینی است | کافت زنبور ز شیرینی است
شمع بزر عاشقی پیش دست | ز تمامی طلبیدن شکست
مرغ بسی را که گرانکامی است | کافت ماهی دم ماهی است
زر که ترازوی پیاز نوشته | فاتحه یخ غماز نوشته
پاک بکردی زره این نیاز | تا چو نظامی نشوی پاکباز

ای سه چشمه دشتبان رکی | چون خزو کاوی بیلف جوارکی

کیست کاین دزد کلاهش ببرد | واقف این غول ز راهش ببرد

حکایت

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد

آنچه فزون از عرض کار داشت | مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت

گفت فلان صوفی آزادمرد | کاستی از مشغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت در وست | در کس اگر نیست امانت در وست

رفت و نهانیش فرا خانه برد | بدرهٔ دینار بصوفی سپرد

گفت نگه دار درین پرده راز | تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را برگرفت | شیخ زر عاریه را برگرفت

یارب و زنهار که تا چند بود | تا دل درویش در آن بند بود

صوفی چالاک ببسته میان | کانچه دلم خواست بدیدم عیان

گفت ز بر کار خود آراستم | یافتم آن نقد که می خواستم

زود خورم تا نکند بستگی | آنچه خدا داد بآهستگی

باز گشاد از گره آن بند را | داد طرب داد تنی چند را

جملهٔ آن زر که بر خویش داشت | بذل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بدان بدرهٔ دینار کرد | زلف بتان حلقهٔ زنار کرد

شده تنباح
خرقه تهیخانه شده و عذر فراخ
تنگی عسرش ز دل آزاده [illegible] عیش نماند
صید جهان جور [illegible] عیش نماند
روغنی از بهر [illegible] گشت باز
حاجی ما چون ز سفر [illegible] باز
کرد بر [illegible] هوش
[illegible] یاور [illegible] جموش
گفت [illegible] زر
گفت [illegible] لجاج
[illegible] خراج
از ده و ویران [illegible] بدره چهار درج
صرف [illegible] شده آن بدره تا بکجا
مفلس [illegible] بدره [illegible] نیس
عاریتی از [illegible] بس
خانه [illegible] سپرده داشت

شاح شاح برقی بر
پاره پاره معنا سنه

زر چو بی روی عیش صفرا نیست
چون بجوری روغن صفرا نیست
زر که زر مشرق بدر افشانده اند
مغرب از آن پس چو خوانده اند
مغرب و آن قوم نحاد و شمند
مشرق و اهل نیمی ره و شمند
هم مشرق تیغ ح
مغربی شام ستان
والی جان همه کاهها در
دایره دست همه مرغان
از زر زردی روی ابلک دشتی
راست برابر از روی عشق
کید نزد زر و زر بینده است
خاک بر روی که فو بینده است

زین همه گل بر سر خاری نه
گر همه هستند تو باری نه
خود نبری آنچه طمع کرده
آن بره از جا نه که آورده
چون بنه در بحر قیامت برند
بی درمان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بباز
کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه دادوستدست این جهان
این بنه هر حال و بستانند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست
باز دگر کرم بریشم خوراست
شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل او برخوری
تن بشکن ده درمی گو مباش
زر بعکس شش سره گو مباش
پای کرم بر سر زر نه دست
تا نخوانند چو زرت زر پرست
زر که بر و سکه منقوش نیست
آن زر و آن زر نه به نسبت یکیست
دوستی از زر چو نشان زر است
در پر طاووس همان بلغراست
سکه زر چونکه باهن برند
پادشهان شیر ازا نگراند
ساخت ازو همت قارون کلاه
از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تاش بسر ریخت جاش
بار کشت شد چو نهی زیر پاش
دادن زر گرچه ز جان دادنست
ناشدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهانت دهد
در شدن آسایش جانت دهد
زر که ستانی و برافشانیش
بهتر از آن نیست که نستانیش

سوخت چو پروانه و پر باز یافت
شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل برید
خواند فسونی و بران گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او
ان گل پرکار تر از زهر او

دشمن ازان گل که فسون خوانده اد
ترس برو خیره شد و جان بداد

ان بعلاج از تن خود زهر برد
وین ز یکی گل بتوهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست
قطرهٔ از خون دل ادمیست

باغ زمانه که بهارش توی
خانهٔ غم دان که نگارش توی

سنگ درین خاک مطبق نشان
خاک بدین باغ معلق نشان

بگذر ازین اب و خیالات او
برپر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف
مه خود و خورشید شکن چون کسوف

کین مه زرین کمر زین خر کراست
غول ره جس خلیل اللهیست

روز ترا صبح جگرسوز کرد
جرخ ترا ازان روز بدین روز کرد

گرد دل و خورشید فرود اوری
روزی ازین روز بترو زاوری

اشک فشان تا بجگاب امید
بستری این لوح سیاه و سفید

تا چو عمل سنج سلامت شوی
چرب ترازو ی قیامت شوی

وین که تو گویی که جهان دارد و بار دولت را
راست کند سنگ ترازوی ترا

صبح نه پیشه ز ازل دارد هم
در عمر و دنیا عمر و دنیا نکرد

جو بکند بنیاد بیست ترا
وین نظامی ده و دنیا ترا

برای عالم بکند آن تیکیش
تا نفری کهن ان پیش بنشست

در کف این پیر الس ...
دست گل خنجری بپیش بکرد

چشمه بسته نمازش مه
قبله صلیب است

او که درین پایه هنر پیشه نیست / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست

مار مخوان کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچست هیچ

در غم آن شیشه چه باید نشست / کش یکی باد تواند شکست

سیم کسان کج نشش رسته اند / دشمن خود در آتش بشکسته اند

تا بتوان ای دل دانش فروز / دشمن خود را بکلی کش چو روز

داستان حکیم وهنازع

دو حکیم از سر همخانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود تویی بر نتافت / ملک یکی بود دویی بر نتافت

حق دو نشاید که یکی بشنوند / سر دو نباید که یکی بدروند

بند هر دو جنبید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را / گر دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت کمر کین گرفت / خانه ز پرداختن این گرفت

هر دو حکیم نوایی زدند / خانه فرو شانه صلایی زدند

گفت بهم ناساختگی بگذرند / ساخته چون پیش دو شه بر خورند

تا که درین پایه قوی دل ترست / هم به پشت زهر که با حل ترست

ملک دو حکیم پدید یک فن منند / جان ز دو صورت به یکی تن رسند

خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز عفنش سنگ سیه را گداخت

هم بشد آن زهر [illegible] ز بیم مرد / نوش گیا خورد و درست بیست

دهمهٔ زهر از تن تا کرد پست

بر فلک آی از طلب دل کنی / تا تو درین چاه چه حاصل کنی
چون شده بستهٔ این دامگاه / رخنه کنش تا بدر افتی ز چاه
کین خط پیوسته بهم در چو میم / ره ندهد تا نکشندت دو نیم
زخمهٔ چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گرایی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / شیشه ز جاه نگه داشتن
رخنه کن این خانهٔ سیلاب خیز / تا بود فرصت راه گریز
روبه یک فن نفس تنگ شنند / خانه دو سوراخ بواجب کنند
وانکه بهیش نه که شود راه گیر / دو دره این گنبد روباه گیر
ریخت بساطت تو ز خوش دلی / غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد بران شد که درین تنگنای / تنگدل آیی و شوی باز جای

گر گسلی عهد الهی کنون
سر کسی عهده کی آیی برون
جان تو از عهده زبان دیده
راه چو جان رو سر جان دیده
در دو جهان زن پس
تن بزمین شوی باز پس
پس منکر تا نشوی با پس
پی زدن دین همه عمارت بشست
نقش زدن سر ره بی سر را
از چشم سر ابر سر را
ابر بصد زنده که بس را
هم پایه باز در همان کار بست
باز زده و بر لب بی یار بست
دور فلک چون لعل بسیار نیست
دست قوی کار نرا در لعل تنهی
[illegible]
[illegible]

خانه پر از عیب شد این کارگاه
خود بکنی هیچ نبینی گناه
چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش
عیب کسان را شده آیینه پیش
عیب نویسی مکن آیینه‌وار
تا نشوی از نفس عیب‌دار
پای در افکن بهم از عیب خویش
یا بشکن آینه عیب‌جوی خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز
صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری بدست
می‌نتوان یافت نشست در چراغ
در قفص دور نتوان دید زاغ

گر بفلک بر شود از زر و زور
گور بود بهره بهرام گور
بر نتوان رستن ازین گوی در
بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین خانهٔ زندانیان
روزن و در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و باد او
خاک تهی بر سر بنیاد او
از فلک و راه مجره‌اش مرنج
کاه‌کشی را بکشی چو سپنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ
تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریک‌ترین رشته‌ایست
زین ره باریک خجل گشته‌ایست
عاجزی وهم خجلی روی بین
موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موئی سر موئی بگیر
ورنه برون آی چو موار خمیر
چون بر ازین پایه بدست آوری
بد بود اینجا که نشست آوری
پشتهٔ این گل چو وفادار نیست
روی در و مصلحت کار نیست
هر علمی جای صدا افکندگیست
هر کمر آلوده صد بندگیست
هر هنری طعنهٔ شهری درو
هر شکری زحمت زهری درو
آتش طبخی که درین مطبخ است
هم شراری ز تف دوزخست
آنکه چراغ فلکی شد تنش
هست ز دریوزه بار و غنش
ابر که جان داروی پژمردگیست
هم قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جانها دروست
کشتی دانه چه زیانها دروست

باز بن شیشه درهم شکست / شیشهٔ زنجیر نخواهد شکست
باز گرو ماند زمین گرد میان / باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رست / چرخ ز چوگان زمین از گوی رست
خاک در چرخ برین می‌بند / چرخ میان گرد زمین می‌بند
حادثه چرخ کمین برگشاد / یک تنک اندام زمین برگشاد
پرهٔ فلک خرقه نخواهد درید / مهرهٔ گل رشته نخواهد درید
چرخ بزیر آید و یکتا شود / چرخ زبان خاک بپالا شود
رسته شود هر دو سر از درد ما / پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمی از حیف تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستند کهن خاک را
مار صفت شد فلک حلقه وار / مار خورد خاک سرانجام کار
ای جگر خاک بخون از شما / گنبست درین جای برون از شما
خاک درین چنبره غم چراست / رنگ خمش ازرق و ناهم چراست
گر بتوانید کمین ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن
دامن ازین چنبره دود پاک / پاک نشوئید بهفت آب خاک
خرقهٔ انجم ز فلک برکشید / خط خرابی بجهان درکشید
بر سر خاک از فلک سرگشت / واقعه سخت نخواهد گذشت

کعبه را ارکو در و کار ماست / ... نمودار ماست
انجم و افلاک ... / ... ز فلک نیل است
و ببین ... است ... ز بینک / ... از کوهر و دل ... است
دیده پدید از کوهر ... پیاپی است / این صدف ... کوهر در پای
وان صدف ... عیس ... مشترد / ... کرد دارد و دیده و با ... سپید
... رفعی ... نیرم و ... بست / دیده چو ... نور نظر صبح است
لاجرمش نور و نصر صبح بست / دیده ... خراز ... است ... زه
... را نه چه را لسندید / راه عدم ... سر ازن دیده
از کهن ... کس ... پیران / پای ... دارد و ... کسان
ره چو ان رفت ... پای ... بسان

داستان زاهد توبه شکن

مسجدیی ابسته آفات شد | نامزد کوی خرابات شد
می بدمن برد و چون مکیر گست | که من بیچاره مرا جاره حیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد | دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا ره زن اوقات شد | خانه اصلیم خرابات شد
طالع بد بود بد اختر شدم | کم زده کوی قلندر شدم
چشم خرد زیر نقاب ارمنست | کوی خرابات خراب ارمنست
تنگ جهان بر من رنجور باد | گرد من از دامن من دور باد
گرنه قضا بود من و لات کی | مسجدی و کوی خرابات کی
همت از آنجا که نظر کرده بود | کشف جوانی که در آن پرده بود
گیر روش از راه قصاد و ر دار | چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در عذر آی و گنه را بشوی | وانکه ازین شیوه حدیثی مگوی
چون تو روی عذر پدر تر برند | ورنه خود آیند و اسیرت برند
سبزه چریدن ز سر خاک بس | نیشکر سبز تو افلاک بس
با نزد خوابت از و گوشه در | اندکی از بهر عدم توشه در
خوش نبود دیده بخوناب در | زنده و مرده بیکی خواب در

وین که ترا دید چنین مست خراب
چهره نهان کرد بزیر نقاب
جز نظامی که ملک پیشه نیست
هم سر اینجا چه شوی پای بست

در علامات ال[illegible]

ای فلک آهسته تر این ورجنبد
وی زنی اسود ... [illegible]
از پی ... [illegible]
در طبقات ... [illegible]
حلقه زنجیر فلک راه بود

گرچه مجرد شوی از هر کسی
جز بتر دُود سر و کاری ندید
مفلس بخشنده تو نیستی گاه جود
بگذر از این ها در فرزندش
در پدر خود نگر ای ساده مرد
منتظر راحت نتوان نشست
گر نفسی طبع نواز آمدی
غم خور و بنگر ز کدامین گلی

بر سر این بیز نمانی بسی
بر سر یک رشته قراری ندید
تازه دیرینه تو بینی در وجود
وانچه پدر گفت به و دار هش
سنت خود گیر و ببین تا چه کرد
کان چنین غم نیاید بدست
غم بیا زی بچه شده بازآمدی
شاد نشسته بگدامین دلی

آنکه بد و لعبت فلک شاد باش
ز انجم وان نوازد باش
تا ز پی پنج بدید آمد همی
از جنب لقب و شنید آمد همی

باشد و داد جهانی که هست
زاندت زنگ چرا چون می است
تا کی و تا کی بود این روزگار
ننگ نه در آن شد که عدم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی
وقت در آید که رواد نو زنند

راست بداریم بجائی که هست
کامدنی راشدنی در پی است
وآمدن و رفتن بی اختیار
سنگ بوجود است که هم هیچ نیست
زود مرو دیر بجنگ آمدی
سکه ما را درمی نو زنند

بسکه کنند این همه افکنده را
تازه پدید آر پژمرده را
بار نهم راز نو زنده مسار
ای که ز رامش و بلی یاد دار
افزون از آن روز و پیش پاست
این همه محنت که جز وفا پیش ماست
این چه صبورا که دل آرایش و بس
گر چه و دیده و نیستی و بس
ای بسا دیده و نیست و بس
ای بسا کار همین راستین زان
تازه این بین و تسعو نستان
نیمی از بین و پیش نگان
سست بکمال بیمن ای دار
آینه چند بیش رخ دار
از پی تو پایش رخ و قبول از خدا
عهد از خود بپی و عهد در میانی
جمله بیس

نیست بر مردم صاحب تمیز
خدمتی از عهد پسندیده‌تر
دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن
تیغ پشتی یار که درویش نیست
از سر یارم کمری پیش نیست
سر کز ایام سری می‌کشند
در ره خدمت کمری می‌کشند
از پی آن گشت فلک تاجسر
کز پی خدمت همه تن شد کمر
شمع که او خواجگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت
چون نظامی که به پیری رسته‌ام
از نفس خدمت چو کمر بسته‌ام

رخش بران پویه بگردش نگشت — تیر بدان پایه ازو درگذشت
گشت تیران پرکنیات کجاست — کعب بر خش آن تک و دیه است
هر دو درین باره نه بس باره‌اند — خرده آن خورده گیا خواره‌اند



تیر زبان شد همه کای مرزبان — نیست نظرگاه تو این بی‌زبان
در کف درع تو جولان زند — بر سر درع تو که پیکان زند
خوش بنود در نظر مهتران — بردن او جز کف خباگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند — تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صنم هست — خدمت کردن صنم آدمیست

27

بشنو ازین پرده و بیدار شو
خلوتی پرده اسرار شو

جسم ترا تا که از جان کنی
چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست
یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و مایه جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن

سیم ریاضت بطبایع شمار
زر طبیعت بریاضت سپار

تا ز ریاضت بمقامی رسی
کش بکسی در نکشد از ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود
سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد
قصه آهنگر و عطار شد

کین ز تبش آبله رویت کند
وان ز نفس غالیه بویت کند

در تبه طبع نجات این کمست
در نفس مرگ حیات این دمست

هرچه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود

هرزه هوا تا قفس از سرورست
ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست
کفش بیاور که بهشت آن تست

از جرس نفس بر آور غریو
بنده دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بجنایت گریز
تا رهی از کشمکش رستخیز

ز آتش دوزخ که چنان عالیست
بوی نبی شحنه بوطالبیست

هست حقیقت نظر مقبلان
درع بپاینده روشن دلان

داستان فریدون با آهو

صبح دمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون شکار

گردن و چشمش ز خصومت بری
ازمه گردن و لب آشتی عنبری

چشم سیه بر شعاعت بود
گفتی از انجا که جهان تیره بود

از نظر شاه برون صید شد
شاه بر آن صید جان صید شد

گشت ممکن ایرانی ... کرد
رخش بر انگیخت چو صیلش نبرد

پیست کمان چون ...

پرده ز نور گل سوری کشیست
ان نوا این پرده ز بی بود نیست

چند پری چون طلس از نهم قوت
در ته این پرده و من عنکبوت

پرده دلی کی که جهان در نوشت
راز نو دربی پرده نهان در نوشت

از ره این پرده فزون آمدی
لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده و در عشق من
هر چه نه در پرده همه عشق من

شعبده بازی که درین پرده هست
دست این پرده ببازی نه دست

و بست این پرده بجای من ان
خارج این پرده نوای من ان

ای سر زمین در جو فلک بارنین / بازگشت همه فلک و همه زمین

کار تو رامنجی که خبر داشتی / بر تر ازان شد که تو پنداشتی

اول ازان دایه که پرورده / شیر بخوردی که شکر خورده

نیکوبیت باید کافزون بود / نیکویی بهتر ازین چون بود

از سر آن خامه که خار دیده اند / نغز نگار دیت نگاریده اند

رشته جان در جگرت بسته اند / گوهر تن در کمرت بسته اند

به که ضعیفی که درین مرغزار / اهو فربه ندود باز نزار

جانورانی که غلام تواند / مرغ علف خوارهٔ دام

چون تو همایی شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

جعد که حشویست بافسانه در / بلبل گنجینت بویرانه در

هر که درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز بحر تو بگوهر کم اند / چون تو همه گوهری عالمند

پیش و کمی را که بود در شمار / رنج بقدر دیتش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند

کمش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت جو ماه

خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا جو شبت نام شود پرده دار

شاد دلم زانکه دل من غمیست
کامدن غم سبب خرمیست

گرگ مرا حالت یوسف رسید
گرگ نیم جامه نخواهم درید

گر شده بد تشن زهی حیله ساز
تا چو تو صیدش شد آن یدباز

او بسخن در که بر آمد غبار
گشت سگ از پرده کوه آشکار

آمد و گردش دو سه چولان گرفت
نیفه روباه بدندان گرفت

گفت بدان خرده که دیر آمدم
روبه داند که چو شیر آمدم

طوق هنر آویزش دین تو شد
کنده روباه یقین تو شد

هر که یقینش بارادت کشید
خاتم کارش بسعادت کشید

راه یقین جوی ز هر حاصلی
نیست مبارکتر ازین منزلی

پای برفتار یقین سر شود
سنگ بانداز یقین زر شود

گر قدمت شد بیقین استوار
گرد ز دریا نم از آتش برار

هر که یقین را بتوکل سرشت
بر کرم الرزق علی الله نوشت

پیش خوان مگس کس نشند
هرچه ز پیش آمدش از پس شد

روزی تو باز نگردد ز در
کار خدا کن غم روزی مخور

از من و تو هر که بدان در گداست
هیچ کسی بی عرضی واگشت

اهل نفس طایفه دیگرند
با همه پایم که ایشان سرند

چون سر سجاده بر آب افکنند
زنگ عسل در می ناب افکنند

عمر چو یکروزه وزارت نداد
عمر چه ده ساله رجب باید نهاد
روزی ما را که عمل بس حنند
صورت روزی بازل ساختند
قسمت روزی ز ازل داده اند
روزی از اینجا که فرستاده اند
آن خوری اینجا که نبشتی چه کرد
گرچه دری بی خلق بس بخورد
بیشتر از روزی خود چیست چید
چند ببین بیش ز بخت باید چید
دولت و قسمت بغم غم مزنید
تا شوی از جمله توفیق نیز
چند که تو می بری بود سر
چند نظامی نفسی بود گرد
گر می توفیق بکی بیش کرد

چرخ ببندد گرهی بر سرت / نگشاید گرهی دیگرت
در سفری کان ره ازادیست / شحنهٔ غم پیش رو شادیست

داستان سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین / بادیه پیما مراحل نشین
شیرسگی داشت که چون پوی برگرفت / سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگ بدان از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده / چند شبانروز بکار آمده
بود دل مهر فرورتش بدو / پاس شب و روزی روزش بدو
گشت کم آن شیرسگ شیرمرد / مرد بران دل که جگر گربه خورد
گفت درین ره که میانجی قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه در آن غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه برو بود گرد / هرچو صبری در می سود کرد
طنزکنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری بکن ای ناصبور
می‌شنوم کان هنری تک نماند / ماند بقای تو گران سگ نماند
دی که ز پیش تو بنخجیر شد / تیز تکی کرد و عدم گیر شد
این که سگ امروز شکار تو کرد / تا دو مهت بس بود ای شیرمرد

٩٠ بر خورش بود کس پیش ازین
روبه فربه نخوری پیش ازین
ای مدد آرد و غم اعضای من
دست فرح نور صفای من
دور ی از روانه وفاداری است
غم نخوری این صبر خوار است
صید گرش آنکه نه زین البسی است
این غم بیکره روزه برای من است
شادی درام که درین بیرنگ
شادی و غم هر دو برارد درنگ
انجم افلاک بگشت در
راحت و محنت بکشش در
این همه پیری و همه بدنگی
هست درین قالب گردنکی

باز قفص چنگل او کن جدا | با قفص خویشتن او کن رها

تا چو به سوی ولایت برد | هر پر خود بهشت بجایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک | لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی تو بی | مخزن اسرار الهی تو بی

سهل شوی بر قدم انبیا | اهل شوی در حرم کبریا

آنکه اساس تو درین گل نهاد | کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

راه دو عالم که دو منزل بداست | نیمهٔ ره یکقدم دل شداست

نقش قبول از دل روشن پذیر | گرد گلیم سیهٔ تن مگیر

سرمه کش بودهٔ نرگس صباست | زنگ زجامهٔ مس کیمیاست

تن چه بود ریزش مشتی گلست | هم دل و هم دل که سخن با دلست

بندهٔ دل باش که سلطان شوی | خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

تا می دل میطلبی صف وار | تا به صحت تن بدرشتی سپار

ای که ترا به زرحشن جامه هست | حکم برابر بیشم و بادامه هست

خوبی اینو رحشش تو نیست | رفتن ازان پا مزد دوستست

مشک بود در خشن ار انگبیر | گرد تو گنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز | ور گهری با صدف تنگ ساز

گاه چو شب شعل سحرگاه باش | گر چو سحر زخمگه آه باش

بار عنایتش شب عید ن
بار عنایتش عنایت فزون
بر سر عاشق بجای رسید
زاهد و فاسق بجای رسید
پیشتر از راه عنایت رسید
زال عنایت عافیتش ز ابتداست
زال عنایت عافیتش ابتداست
وانکه بدان عافیت ازاد باش
چون ز بد و نیک عمر ازاد باد
سرو شو از خوردن او شاد
شمع شو از شعله سپنج را
کار کسی از در ما بسبب راست
کار کسی را ز جهان آسان راست
از خم زلف او همه چیز راست
همچنین می بیرون بی حیست
زین زعد باد بسی را جست
در غضب زنجیر

این دو سه همکار که برین پرده‌اند
از پی ما دست بکین کرده‌اند
پیشتر از جمله این تازه کان
نو سفران کهن او از کان
پایه عشق نه ما کرده‌ایم
دست کش عشق نه ما خورده‌ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند
هر دو بنقش اکه تو بر بسته‌اند
نیست جهان را چو تو همخانه‌ای
مرغ زمین را ز تو به دانه‌ای
بلکه از این مرغ طبیعت فریب
بوم این مرغ جهان گیر نیست
مرغ قفس پر که مسیحای نیست
در پر تو پر دارد و بالای نیست

قالب این خشت بر آتش مکن
خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی
در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار
کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن
در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود
بارکشی کار اسیران بود
دست بدان پیشه کشیدم که هست
تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج
دست کشی میخورم از دست رنج
از پی این رزق و بالم مکن
گر نه چنین است حلالم مکن
با سخن پیر ملامت گرش
گریان گریان بگذشت از برش
چند نظامی در دنیا زنی
خیز در دین زن اگر میزنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست
گر نه برو این همه لعبت که بست
دیده دل محرم این پرده ساز
تا چه برون آید ازین پرده باز
گر پس این پرده زنگار گون
عاریتی اند زغایت برون
کوهر چشم از ادب افروخته
بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه و پرگار نیست
گر خط این دایره پرگار نیست

تا پی این زنگی و رومی تر است
داغ جهولی و ظلومی تر است

تا چو عروسان درخت از قیاس
گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

داری ازین خوی مخالف بسیج
گرمی و صد جبه و سردی و هیچ

آن خور و آن پوشش چو شیر و پلنگ
کآوری آنرا همه ساله بجنگ

تا شکمی نان و دمی آب هست
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش بنشاند ز تو
آب و گیا را که ستاند ز تو

زانکه زنی نان کسان را صلا
به که خوری چون خر عیسی گیا

آتش این خاک غم آباد کرد
نان ندهد تا نبرد آب مرد

گر نه درین دخمهٔ زندانیان
بی تپش است آتش روحانیان

گرگ دمی یوسف جانی چراست
شیر دلی گربه خوانی چراست

از پی مستی جو گندم نمای
دانهٔ دل چون جو و گندم نمای

نانخورش از سینهٔ من کن چو آب
وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک شو و نان بخیلان مخور
خاک نه زخم ذلیلان مخور

بر دل و دستت همه خاری بزن
تن مزن و دست بکاری بزن

داستان پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود
چون پری از خلق طرف گیر بود

پیشه خود در گل پا بافتی
خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زبان چون سپر انداختند
خشت زنان خشت سپر ساختند

در کله از خشت نعاشش بود
سر که چو از خشت بالش نبود

کسب کنند بود غذا و بار
گرچه برو زور دران کار و بار

پیر یکی روز درو دید کار
کار فرو بستی افزود بید

کار فرو نیستی جو بر آورید
گفت چرا پیش تو کار ای پدر

چون همه دم پیر ز سربستگی
سینه چو زنبور ز سربستگی

کار گل انبش خوش سینه تیغ
[illegible]

که بصد رود شد آرام گیر
جوی یک سیل برآرد نفیر

هست درین دایره لاجورد
مرتبه مرد بمقدار مرد

دولتی باید صاحب درنگ
کز قدری باز نیاید بتنگ

همتی چون صله نادر نیست
کس چو نظامی عالم ازین بیست

باز نگوییم که رحامی بود
باز کشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در حق پادشاه و رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی
عقل تو مشغول بدیوانگی

خانه زمستی غله پرداخته
در غله دان کرم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشه
رسته زهر دانه او خوشه

پرده آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان ز سلیمان گشاد

گفت جوانمرد شوای پیرمرد
کین قدرت بود بباید خورد

دام نه و دانه فشانی مکن
مرغ نه مرغ زبانی مکن

پیل نداری گل صحرا مخار
آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسی آب زمین داشتیم
زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز
تشنه بی آب کی آری بروز

پیر بد و گفت مرنج از جواب
فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار
دانه زمین پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من
پیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا
تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بخودم می دهد
دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار
تا یکی هفتصد آید ببار

دانه شایسته بباید نخست
تا که ره خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند
جامه باندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری
محرم دولت نبود هر سری

چون نظر عقل بغایت رسید ‌ ‌ ‌ ‌ دولت و شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگی است ‌ ‌ ‌ ‌ غافلی از جمله دیوانگی است

غافل منشین ورقی می‌تراش ‌ ‌ ‌ ‌ گر ننویسی قلمی می‌تراش

سر مکش از صحبت روشن‌دلان ‌ ‌ ‌ ‌ دست مدار از کمر مقبلان

خار که همصحبتی گل کند ‌ ‌ ‌ ‌ غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار ‌ ‌ ‌ ‌ آید و روز پیش صد زوان نگار

روز قیامت که برات آورند ‌ ‌ ‌ ‌ بادیه را در عرصات آورند

کان جگر آلوده زبان بستگان ‌ ‌ ‌ ‌ آب جگر خورده و دلخستگان

ریگ تو و آب حیات از کجا ‌ ‌ ‌ ‌ بادیه و فیض فرات از کجا

ریگ زند ناله که چون گردم ‌ ‌ ‌ ‌ ریگ مریزید نه خون کرده‌ام

بر سر خوانی که نمک ریختم ‌ ‌ ‌ ‌ با جگری چند بر آمیختم

تا چو هم آغوش غیوران شوم ‌ ‌ ‌ ‌ محرم و دستینهٔ حوران شوم

صحبت نیکان ز جهان دور گشت ‌ ‌ ‌ ‌ خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی ‌ ‌ ‌ ‌ بر حذر است آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ آدمیان را ز میان برده‌اند

چون فلک از عهد سلیمان بری است ‌ ‌ ‌ ‌ آدمی آنست که اکنون پری است

با نفس هر که بر آمیختم ‌ ‌ ‌ ‌ مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فر همایی نداد
صحبت کس بوی وفایی نداد
صحبت ... وفا کاشتن
تخم ادب چیست وفا داشتن
حق وفا چیست ... می‌پرورند
بذر کیسه ... دانه ...
ابر روزی که ازان برخورند

روزی ازانجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تختهٔ مینا نهاد
دید یکی ... که ... [illegible] کشت
... [illegible] ... باده ...

علم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی مایه درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست / بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده / وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی برگذشت / از سر مویی سر مویی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست
هر ورقی چهره آزادیی است / هر قدمی فرق ملکزاده‌ای است
ما که جوانی بجهان داده‌ایم / پیر چرائیم گر آزاده‌ایم
سام که سیمرغ پسر گرد داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست
که ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند
هست درین عرصه دورنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده
کشته گروهی که بصحرا درند / کام نهنگ آنان که بدریا درند
وانکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بصحرا خوش است
آدمی از حادثه بی غم نبند / بر تر و بر خشک مسلم نبند

نقض شد این قافله بردا شد
زین بنه کز بنه شکست و کلاه شکند
م کرد درین حلقه فرو ماند بست
سیم برون کرده و ده زانو بست
راه روی را که امان میدهد
در عدم از دور نشان میدهد
ملک زمین غم شود ای ... دید
ظلمت این سایه چه بود دید
عمر بپاز پیچ نسرین بری
بازی ازین اره ده روز میری
گردش این گنبد پوینده رنگ
پیشتر از آنکه برد زین رنگ
... از مه عاقلی
حاصلی بود خوشا حاصلی

بنگر تا چند ملامت برم
کین خجلی تا بقیامت برم

بار منت این که مرا بار نیست
چارهٔ من بردن بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد
سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر و ولایت که هست
عاقبت کار چه آرم بدست

شاه ازین پاره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید
روی نوازش بولایت رسید

حالی از آن خط قلم برگرفت
رسم بد و راه ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم درنوشت
تا نفس آخر از آن وا نگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای
او شد و آواز بعدلش بجای

یافته در خط صاحب دلی
سکهٔ نامش رقم عادلی

عاقبتی نیک سرانجام یافت
هر که در عدل زد این نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی
تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و زکین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که بنیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست بنیکی و بدی حق شناس

طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه

حاصل دنیا چو یکی ساعتست
طاعت کن کین همه بی طاعتست

عذر میاور نه حیل خواستند
این سخن از تو عمل خواستند

این سخن است ار بسر شدی
گر بسخن کار میسر شدی

کار نظامی بفلک برشدی
دامن کشان

ای نفس ای خواجه دامن کشان
دستی ازین عالم افشان

[illegible]

رنج مشو راحت رنجور باش
یک نفس از محتشمی دور باش

گر ملک این است نه بس روزگار | زین ده ویران دهمت صد هزار



در ملک این نکته چنان کار در گرفت | کاه برآورد و فغان در گرفت

دست بسر بر زد و لختی گریست | حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید | گفت ستم بین که بنم عاب رسید

ای من غافل شده دنیاپرست | بس که زنم بر سر ازین کار دست

جو زنگر گر جهت خاکیان | جعد نشانم بدل ماکیان

مال کسان چند ستانم بزور | غافل از مردن فردا و گور

تا کی و کی دست درازی کنم | با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار | تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که مسم را بزر اندوده اند | ی کنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم کنم وای که بر خود کنم
بس هم ازین درد دلم از ستم باد
باز خودم باز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من
وای به رسوایی فردای من
سوختنی شد من بیچاره هم
سوز دل از این غصه دلم پاره هم
خند غبار [illegible]
چون دل زن [illegible] بجهان
روز قیامت [illegible]
باز [illegible] دم سند و پیم سند باد
سر ستم زدم چون [illegible]
سنگ دلم چون [illegible] تنگ دل

روز قیامت که بود داوری
عذر نیاری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است
پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زر هیچ شد این گوی زرد
چون زن حایض پس لعبت مگرد
هرچه درین پرده نه هیچی است
بازی این لعبت زر هیچی است
باد درو دم چو بسیج از دماغ
باز رهان روغن خود زین چراغ
خند چو پروانه پر انداختن
پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای
تا پر عیسیت برآید ز پای
هرکه چو عیسی رگ جان برگرفت
از سر انصاف جهان برگرفت
رسم ستم نیست جهان داشتن
ملک بانصاف توان داشتن
هرچه نه عدلست چه دادت دهد
وانچه نه انصاف ببادت دهد
عدل بشیر است خرد شاد کن
کارکن و مملکت آباد کن
مملکت از عدل بود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت

صیدکنان موکب نوشیروان
دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچ کس
شاه دران ناحیه صیدیاب
دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دل شه قافیه شان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست
خطبه از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت ازین درگذر
جور ملک بین و برو غم مخور

داد گری مصلحت اندیشه ست
رستن این قوم بهین پیشه ست
شهر و ده پیچ را چو کوی پنجواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بری ملک ستمکاره ست
دولت باقی ز کم آزاری ست
عاقبتی هست پس از ان نیست
کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست
۹ حجتی حاصل این کار چیست
مست شده عشق جهان خوار را
کشتی پر نو کار در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر
مال یتیمان بستم خورده گیر

جنبش این مهد که محراب نیست
طفل رهی از پی خوش خواب نیست

مرغ گل عیسی و جان هم توی
چون تو کسی گر بود آن هم توی

سینه خورشید که ابرانس است
روی تو می بیند از آن محبوس است

به که شود کاسته چون موی نو
خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که زکس کم نه
غم چه خوری بنده عالم نه

با همه چون خاک زمین پست باش
وز همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی به نه در آمیخت
گرد بود خاک بر انگیخت

دل بخدا بر نه و خورسند نی
اینت جداگانه خداوندنی

گو خبر دین و دیانت کجاست
تا کجا بیم و امانت کجاست

آن دل کز دین اثرش داده
زان سوی عالم خبرش داده

چاره دین ساز چو دنیا هست
تا کمر آن بلند نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید
گن مکن دیو بباید شنید

مهره داز جو سر این گهربا
سر بجو سنگی بمن کیمیا

سنگ بینداز و گهر می ستان
خاک زمین سره ده و ورد می بستان

آنکه ترا توشه ره میدهد
از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازین مایه شناسایی نیست
سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده اند
کارکنان کار چنین کرده اند

با ادب من شماری بکن | یا بخلاف همه کاری بکن
فیض کرم را سخنم در گرفت | بار بس افکند و مرا بر گرفت
چون خجلم دید زباری چنان | باری من کرد کس بی کسان
هر نفسی کان بندامت بود | تحفهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو وای بادسنج | کیل زبانیست و ترازوی رنج
کیل زن سال و مه آلوده گیر | این مه و این سال به بیهوده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و در | کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن | مهرهٔ گل مهرهٔ باز و مکن
یک درم است آنچه بدو بنده | یک نفس است آنکه بدو زنده
هرچه درین پرده نشانی دهد | خوش دستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد تهی | گردنت آزاد و روانت بهی
دام تهیمان نشود دامنی | بارکش هیچ زبان گردنت
تازه کن این فرش کهن بوده را | طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر | یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در عدل و نگاه داشتن انصاف

ای ملک جانوران رای تو | وی کهر تاجوران پای تو

خانه نشینی طلب
سکه ملکی ز الهی طلب
ور کمری تاج سر راه نیست
زان سوی عالم که گذرگاه نیست
چو من و تو همه پرورده اند
زان ازلی نور نظر کرده اند
در تو زیادت نسبت
نقد غریبی و جهان از نسب
نقد جهان بیش ترا بی ادبیست
ملک تو بی گنج و کیا بی ادبیست
سینه بمن سینه پر از و بتراست
دور تو از دایره بیرون تراست
وز دو جهان قدر تو افزون تر است
از دو جهان بی سبب آن تند سیر
تا تو رخ هر دو جهان بینی بخیر

گر نه چرا گرد سپهر بلند / شهرگشایی چو ترا شهربند
دایره گردار میان بسته باش / ور فلکی با فلک آهسته باش
تیزتکی پیشه آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود
گوهر جان در تنگی یافتند / قیمت تن در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گرانجان‌تری از کوه قاف
گر نه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خار دار
خانه مصقل همه جادوی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پذیرنده هر حد شدی / از همه چون هیچ مجرد شدی
عاشق خویشی تو و صورت‌پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سگی نمک غم چشی / دامن ازین بی‌نمکی در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشند بخدا در گریز
نیکی او بین و برو کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل‌وار برآری نفس / فضل کند رحمت و فریادرس

حکایت

دادگری دید برای صواب / صورت پیدا دگری را بخواب
گفت خدا با تو ظالم چه کرد / در شب از روز مظالم چه کرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای بتو سر رشته جان گم شده / دام تو از دانه گندم شده
قرص جوی سکش وی سکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
تنگ دلی پی رو شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبه آدم نخست
عذر به آنرا که خطایی رسید / کادم از آن عذر بجایی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد / مفرع این مزرعه خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد
آب رسانید این گل پژمرده را / زد نفس اندیشه سراپرده را
روی سیاه از کنه انجا گریخت / بر سر آن خال سیاهی بریخت
مدتی از نیل خم آسمان / رنگرزی کرد بهندوستان
چون کمش از نیل فلک شسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد
ترک خطایی شده یعنی چو ماه / زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / وقف از آن مزرعه بر ما نوشت
هر چه بد و خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد
بر خور ازین مایه که سود تست / کشتنش او را و درودن ترا
ناله عود از نفس مجمر است / رنج خر از راحت پالانگر است

... داشتند
کار تر ای بی تو چو پرداختند / باید لطف تر اساختند
گشتی گل باشتن چو باد بهار / ... لب بستان خار
با نشوی ... لب بستان جوان / زاد بدل شو چو بر بید جان
ساده بسی ... و دل شیر ازین بیست
صورت ... شیری و دل ازین بیست
گرچه دولت بیست ز نقش سرای / شیر توان بست بکنبد سرای
لیک بصد سال نمی زاید / ز افلاک نمی زاید
حقیقت ز افلاک بسی ... نمی زاید
خاکی و خوفاک بسی بعد ازین بیست
کالبع کار تست بعد ازین بسی
دل بکنی عمر بفرو ...

گندم گون گشته از عشق جو کاه
یافته جو دانه چو گیتی ماه
تا نفگنده بتربت از امید
تا نشکسته نشد ز دو سپید
چون جو و گندم شده خاک پای
در غم نوای جو گندم نمای
خوردن ان گندم نام دلکش
کرد بهمه جو دل گندمکش
ان همه خواری که ز خواه برد
یک دلی گندمکش از او برد
گندم بخت از جلادت شکست
خوردن او مایه دل بر نشست
گندم چون جو جو دی بار کرد
از نم تا پای دهی بار کرد

یاره او ساعد جانرا بکار / ساعدش از منت ملک یاد دار
ان ز دو گهواره برانگیخته / مغز دو عالم بهم امیخته
پیش کش خلعت زندانیان / محتسب و ساقی روحانیان
سر حد خلقت شده بازار او / بکری قدرت شده در کار
خوب خطی عشق نوشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری ازان دیده که بیناتراست / مرغی ازان شاخ که بالاتراست
زو شده مرغان ملک خوشه چین / زان همه را آمده سر بر زمین
او یکی دانه ز راه کرم / حله در انداخته و حیله هم
امده در دام چنین دانه / گفته از او وازه شکرانه
زان بدعاها بوجود امده / جمله عالم بسجود آمده
بر در ان قبله سر دیده / سهو شده سجده شوریده
گشته گل اشان وی از هشت باغ / بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نه / در ارمش یک نفس ارام نه
طاقت از کار و گیاهی نداشت / کز غم تو کار رهایی نداشت
زار زوی ها که شده تو بر او / گندم خوردن یکی جو بر او
گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته
و او چو گندم سر و پایی نداشت / بی زمی و سنگ نوایی نداشت

آن شب و آن شمع نماندم چه سود / نیست چنان شد که تو گویی نبود

نیش دران زد که ز نوش تو خورد / پیشتم دران کش که ترا نیم کرد

خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست

سوخته شد خرمن روز از غمم / چشمهٔ خورشید فسرد از دمم

با همه زهره فلک امید داد / مار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر نور سحر یافتم / پنجرم گر خضری یافتم

هر که درین مهد روان راه یافت / پیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو / روسیه از روز طربهای تو

من که از آن شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از معرفتی کرده‌ام

شب صفت پردهٔ تنهایی است / شمع در و گوهر بینایی است

عود و گلابش که در او بسته شد / ناله و اشک دو سه دلخسته شد

وان همه خوبی که دران صدر بود / نور خیالات شب قدر بود

محرم این پردهٔ زنگی نورد / کیست درین دایرهٔ لاجورد

صبح که پروانگی آموختست / بهتر ازین شمع نیفروختست

سکهٔ عشق چو هستی نبود
اول این بت‌پرستی نبود
در عدم او ارزه سرگرد ساز
سرکشتم عدم سر برکرد
منبلی از کشتم آمد و در بار کرد
سوی مجود آمد و زادگان
باز سپید طلعت پی زادگان
پیشتر بن رشتهٔ زادگان آراسته
ان طلاف علم از آراسته
چون علم پاک او بست
آدم صفت خاک او بست
علم طینت صفی
قسم کرد و هم صفی
آن کمند هم ز رو هم صرفی
همه مجلس و هم ازمانیان
نقطهٔ خط و فرد آینه کاریان

مقالت اول
در آفرینش آدم علیه السلام

گوش گران شمع بداغی رسی / یا چو نظامی بچراغی رسی

چشمه آن چشمه که خورشید گشت
چون من و تو چند سبو را شکست

چرخ ستاره زده از سیم ناب
از طلا بر ورق آفتاب

صبح که از خواب سبک خیز شد
دشت بپوشید از نی چون حریر

نی عصا [illegible] سیم افزا [illegible]
جان به سیم [illegible] صبح

در پی جام مجو از جوی [illegible]
بسته کسی گرد و بروی شکست

بانگ بر آمد ز فغانهای من
کای فلک این بود مکافات من

پیشتر [illegible] که کسی داشتم
شمع شب افروز کسی داشتم

ناوک غمزه چو سنگ پر شدی
جان بیکی بوسه برابر شدی

هر ستمی کو بجفا در گرفت
دل بتبرک بوفا در گرفت

گه شده او سبزه و من جوی آب
گه شده من گازر و او آفتاب

زان طرب آن شب که بری داشتم
پنجه بر گر خبری داشتم

کان مه نوکین کمر از نور داشت
ماه نواز شیفتگان دور داشت

شیفته شیفته خویش بود
رغبتی از من صد از و بیش بود

دل بتمنا که چه بودی که روز
این شب ما را نشدی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی
هم نفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب
جویم و بسیار و نه بینم بخواب

جز بجهان شب طرب چون نبود
تا شب خوش گردد شبم چون نبود

زان همه شب یارب یارب کنم
بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سفید آن نه شب داج بود
بود شب اما شب معراج بود

ماه که لعل از کمر کان کند
در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنش مذهب است
هم بتمنای چنین یکشب است

من شده فارغ که ز راه سحر
تیغ زبان صبح در آمد ز در

آتش خورشید ز مژگان من
آب روان کرد در ایوان من

ابر بباب آمده بازی کنان
جامه خورشید نمازی کنان

باد مسیح از نفس مل دمید — آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سر غالیه در گوش داشت — مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت — گل بحکایت لب شکر در گریخت
هر نظری جان و جهانی شده — هر مژه‌ای خانهٔ جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید — مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین گره تاب آب — قوس و قزح شد ز تف آفتاب
زلف بر ابریشم و رخ آتش گرش — چشم سما عبل و مژه خنجر کشش
آتش ازین دستهٔ ریحان شده — خنجر ازان نرگس خندان شده
بوسه چو می مایهٔ افکند کی — لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو بگل قطرهٔ نسرین شده — خرمن مه خوشهٔ پروین شده
باز شده گوی گریبان حور — خط سحر مایهٔ میدان نور
همت خاصان و دل عامیان — شیفته زان نور چو سر سامیان
می چو گل آرایش اقلیم شد — جام چو نرگس زر در سیم شد
غمزه منادی که دهان جسته بود — چشم سخن گو که زبان بسته بود
عقل در ان دایره سر مست ماند — عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود — طاقت را طاقت آهی نبود
صبر نفس زیر نوا تنگ داشت — فتنه سر زیر دو آهنگ داشت

[illegible] و [illegible] سیار
نغمهٔ داود و [illegible]
یا قصه [illegible] و حدیث ایاز
قصه محمود و [illegible]
[illegible] شکر ارمغان شده
شعر نظامی [illegible] خوان شده
ورد غزالان غزل [illegible]
[illegible] از ازل یافت
عمر دراز [illegible] ابد یافت
ابک شده [illegible] حکایات جوان
[illegible] رسان
دیده [illegible] ان [illegible] حکمت
[illegible] ان [illegible] سکر
[illegible] تشنگان [illegible]
[illegible] از [illegible] طرب
[illegible] از چشمه [illegible] چو ماه
[illegible] قصب [illegible] جایگاه
[illegible] دست [illegible] افتاده بود
[illegible] شب و [illegible] بود
[illegible] از [illegible] بود

میوه دل کز گل شکر خندتان
گلبن جان نارون قندتان
قند قند شکر و بادام تنگ
بسم خط از پسته عناب رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال
بابلی غمزه و هندوی خال
هم نفس از غمزه و خال جهان
گشته جهان بابل و هندوستان
چون نظری خند پسندیده رفت
دل بنیاز گری دیده رفت
غمزه زمان هم ترا از خار ما
چند گره هم برآمد ز کار ما
بسته گره تشنه چو گلنار شد
بر همه پیدا خبر کار شد

وعده بدروازه گوش آمده — خنده بدریوزه نوش آمده
نیفه روبه چو پلنگی بز بر — نافه آهو شده زنجیر شیر
ناز گریبان کش دامن کشان — مستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست — طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته — شمع بشکرانه سر انداخته
پرده کی زهره دران پرده بست — نغمه شکسته بادای درست
خواب رباینده دماغ از دماغ — نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته — همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان — تن بتن و دل بدل و جان بجان
کشتی ازان پرده که بر داشتند — رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه پر باز بست — همت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از تاب زن — بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه — پای فلک بسته تر از رشته ماه
حلقه در پرده پیکانگان — زلف پری حلقه دیوانگان
در غم آن حلقه دل مشتری — تنگتر از حلقه انگشتری
تاختن آورده پری زادگان — همچو پری بر دل افتادگان
بر زده دل شاخ سمن کاشته — خار بنوک مژه برداشته

گرچه دران سکه سخن چون زر است / سکهٔ زر من از آن بهتر است

عشق غریبست گرما دیو دید / نقده آن کار با من کشید

دل که بساوی غم دل میگرفت / چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس و غمخوارهٔ غم وی بود / چارهٔ سرمی زده هم می بود

ای بنفش ناصیهٔ داغ من / بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزهٔ فلک بود و نظرهات او / باغ سخن بود و سرشک اب او

وانکه رخش پرده کی خاص بود / اینهٔ صورت اخلاص بود

بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بیامد بدست

این سفر از راه نفس رفته‌ام / راه چنین رو که چنین رفته‌ام

محرم این ره تو نهٔ زینهار / کار نظامی بنظامی گذار

مقالت دوم در کفایت [illegible]

خواجه یکی شب بتمنای حسن / زد دو سه دم با دو سه ابنای

یافت شبی چون سحر اراسته / خواستهایی بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار

ماه بجو ز از نفس روشنش / شرح ده یوسف و پیراهنش

شحنهٔ شب چون عسس ریخته / بر شکرش برگس بنیخته

پرده ده ساسانیان بحر ار در سلک در

پرده‌نشینان ز لولوی در سلک در

پرده‌نشینان ز سر نطع ادیم

پای سپهر از سر سیر در یتیم

لعل‌فشانان لب جلاب شمع سوز

شمع جگر چون جگر صبح روز

آتش دل چون دل آتش فروز

از طبق مجلس عود سوز

عود و شکر بر سر آتش و شکر عود سوز

عود و شکر بکلاب شکر می‌فشاند

شیشه نگار زر جان زر می‌فشاند

شمع بر سان زر جان خیز

تعلان می نابو ریز

از سر پسته شکر و بادام ریز

چشمه و دهان بسته بهمه ساز

شکر و بادام همه عشق باز

زهره و مریخ بهم

از نمی دل که بغم سنگ بست
راه چو میدان دهن تنگ بست

زان دل لب تحشک که بر حلوه است
بر جگر او دل پی پاره گشت

لب نمک خنده بشکر گشت
رخ بد عاشق غمزه با فسونگری

بسته چو جعد دهن مهره وار
راه گزند مانده بی مهره وار

عشق چو آن مهره وزان حقه دید
بو العجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت ز میان بر گشاد
طوق تن از گردن جان بر گشاد

کار من از طاقت من در گذشت
ابر حیاتم ز دهن در گذشت

سایه نور از علم شاخسار
رقص کنان بر طرف جویبار

عود شد آن خار که مقصود بود
آتش گل مجمر آن عود بود

گردن گل منبر بلبل شده
زلف بنفشه رسن گل شده

مرغ زد آواز خوش آوازه تر
گل ز نظامی شکر اندازه تر

باد نقاب از طرفی برگرفت
خواجه دگر عاشقی از سر گرفت

گل نفسی دید شکر خنده
بر گل و شکر نفس افکنده

فتنه آن ماه قصب دوخته
خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف زره بافته
پا قدم از فرق نمک یافته

با نمکش با شکر آمیخته
شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش شرمسار
چون سر طوطی ز نخش طوق دار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش
غبغب سیمین چو ترنجی کش

مست نوازی چو گل بوستان
نوبه فریبی چو می دوستان

لب طبری وز طبرخون بدست
مغز طبرزد بطبرخون شکست

سرخ گلی سبزتر از نی شکر
خشک نباتی همه جلاب تر

خاک چو عودش که جگرسوز بود
غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه
جمله تن خاک شده روی ماه

چرخ ز خورشید جگرسوزتر
لعل ز مهتاب شب افروزتر

خواست پریدن چمن از چابکی / خواست چکیدن سمن از نازکی
نی لبشکر خنده برون آمده / زرده گل لعل بخون آمده
آن گل خودرای که خودروی بود / ارغنش باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آن زمان
چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه بگشتیش بزر خاسته
هر گره از سبزه این رشته خوان / جان زمین بود و دل آسمان
اختر سرسبز مگر با مداد / کعث زمین را که سرت سبز باد
یا فلک آنجا گذر آورده بود / سبزه سجاده فرو کرده بود
چشمه درخشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمهٔ خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / نالهٔ داودی از آن بر کشید
چنگل دراج بخون تذرو / سلسله را رنجه در پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش / تیر دلش کشته قضای سرش
باد یمانی سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته / از تپش دل خفقان یافته
تا به شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست

زاغ سمین سمن صبح بام / باخته گل تمام
برده ز رشته بنفشه زرین / از سر شب باخته سیمین
صبح ز نارنج سمن / بسکه نزاده
گفتار اندر خلوت اول
زد قصب خاک بر سیم جود / خاک چو موسی ید بیضا نمود
خاک بدان آب وضو ساخته / بسکه بدان آب برانداخته
مرحله زو برده به میدان فراخ / نور سحر یافته پیدا و شاخ
روی را الصبا شیدا / باده ز لب حور
نابیده باد سر بیدار

ابر ز برفی شده قاقم نمای
طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم صبح زود
نخلها ساحه بر لاله و ورد
شاخ ز نور فلک انجمه
در قدم سایه درم ریخته
پایه بسی گوهر افشانده
زیده شده رنگ بسنجیده
نسترن از نور بسی سنبل نرخم
از قحه غنچه لب گل نرخم
نرگسش فربی تنی از زخم خار
کلاه بیم خواست کسی زبهار
سحر زده بید و تحت زده ششمش
نجم لاله شده دود افکنش

خوابگهی بود سمن زار اوی — خواب کن آن نرگس بیدار او
دایره خط سپهرش مقام — غالیه بوی بهشتش غلام
گل بکف پای سمن کرده جای — خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار — نافه بگل داده و نیفت بخار
طوطی از آن گل که شکرخنده بود — بر سر سبزیش پراکنده بود
تازه گیا سیر چو شکر بدست — آهوکان از شکرش سیر مست
جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال — گلشکر از شاخ گیاها غزال
خیری و منثور مرکب شده — مروحه عنبر اشهب شده
سرمه پذیرنده چو نرگس تماش — سوزن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم — قافیه گو بلبل و قمری بهم
سوسن پیروزهٔ عیسی زبان — داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه — فاخته گون کرده فلک را بماه
با دو نویسنده بدست امید — قصهٔ گل بر ورق مشک و بید
که بسلام سمن آمد بهار — که بسپاس از در گل رفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده — خیمهٔ مه نو بثریا زده
لاله باتشکده راز آمده — چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن — سهل عرب بود و سهیل یمن

رایض من چون ادب اغاز کرد — از گره نه فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جا بجای — بر نگرفت از سر این رشته پی
تا سر این رشته بجایی رسید — کان گره از رشته نخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست — گرچه خدا نیست خداوند
شحنهٔ راه دو جهان منست — گرنه چرا در غم جان منست
گرچه بسی ساز ندارد ز من — شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام — ان ادب اموز مرا کرد نام
گر چو منی سر بهنر میبرد — صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه — یوسفیی کرد برون شد ز جاه
چشم شب از خواب چو بر دوخته — چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغ فلک افروز شد — کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت — دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم اسوده کرد — تا کمر پیان گل اموده کرد
من چو گل و لاله شده خنده ناک — جامه بصد جای چو گل کرده چاک
گل کمر خود بمیانم سپرد — لاله دل خویش بجانم سپرد
که چو می الوده خون امدم — که چو گل از پوست برون
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب — می شدم ایدونک شود دلنشواب

با علمم علمم بجایی رسید — سر بطرف لعبی و وفایی رسید
نکته یاری زبان فصیح — سر بدو چو باد برسیح
زنده دل مهر ریکیت عاریم را — زیر زمین سوادریم دامان را
تیک صبا داد و زخود دامن — گشت فرو داری از حور اتشین
ورنه فرو داوری شتی شیدم — سر بدان زان صاحب بهشتی شیدم
من از گل لب بود فرو دادم — سرکش از ان لعل فرو داده ام
از روان بود زلب رود ادم — نشنه روان زان لب زلال عذاب
چشمه از خود و خضر اتش بریده بجواب — خضر چو خضر

حلقه زدم گفت بدین وقت کیست
گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش در آن پرده در انداختند
پرده بترکیب در انداختند

از حرم خاص‌ترین سرای
بانگ برآمد که نظامی درآی

گفتار اندر یافتن دل گوید

خاص‌ترین محرم آن در شدم
گفت درون آی درون‌تر شدم

بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن او دوخته

هشت خلیفه بیکی خانه در
هفت حکایت بیک افسانه در

ملکی از آن بیش که افلاک راست
دولتیا خاک اگر آن خاک راست

در نفس آباد دم نیمروز
صدرنشین گشته شه نیمروز

سرخ سواری بادب پیش او
لعل قبایی ظفر اندیش او

تیغ جوانی بزکی در شکار
زیر تر او سیهی در جوار

قصد کمین کرده کمند افکنی
سیم زره ساخته رویین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود
جمله پراکنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهمان دل
جان بنوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم
روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بی‌زبان
مرغ طلب بگذر ازین آشیان

کاس من محرم این در نیست
از علم این پاره علم سود نیست
سایه‌ام از بن سم و نوا ناخوش است
پاس چشم از بن پایه بالاتر است
گنج و در بسته قارون نیم
مرغ دلم یا نوم و زنوبه بیرون نیم
بال زبان در نفسی گرم از نسیم
ساحت چو ام از نسیم افکندگی
گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه پذیرم ز ریاضت سبق
گشته‌ام از خواجه دریا صفت

از تو نیاید بتو هیچ کار / یار طلب کن که بر آید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون کرم هیچ به از یار نیست
هست ز یاری همه را ناگزیر / خاصه ز یاری که بود دلپذیر
این دو سه یاران که تو داری ترند / خشکتر از حلقه در بر درند
دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشند که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد بترتیب کرم ریزشی / صورت جان را بهم آمیزشی
زین دو بهم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که برو خطبهٔ سلطانی است / یکدش روحانی و جسمانی است
نور ادیمت ز سهیل دل است / صورت و جان هر دو طفیل دل است
چون سحر دل بدماغم رسید / روغن مغزش بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل هدف ناوک جان ساختم
جز بزبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه سر گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دست بند / راه زنان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده با نیم شب

ره روحانیم
بر در دل منتظر ست چو کانیم
حلقه شده قامت چوگان من
گوی بهشت آمده چوگان من
گوی بهشت بگریبان من
دامن من رسته من پای
پای ز بیخ گشته و جوی نمای
گوی صفت گشته و من از جو شده
کار زمین از دو شده من صد شده
صد ز یکی دیده و تن تو شده
سفر از آن ... نیست
همه ز ربی ... ست
غرقه بنیز ... ست
سکر از آن ... زبان ... ست
ره ز ... بنی ... ز بام
پای در آن ... سرفت
عشق چو ... شبانه غبار

بار کنون بایدت افسون مجوی
در پس چهل سالگی اکنون مجوی
دست بر آور ز میان چاره جوی
این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته چو غمخواره هست
عمر درین غم بشکن گر یار هست
آن نفسی را که ز بون غم است
یاری یاران به دوی محکم است
چون نفسی تازه شود باد و بس
بست شود صبح از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس برزند
صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیش من صبح نخواری رسید
کس ز پس صبح بیاری رسید

چون جگر با سخن آمیختم
آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت
بی کسم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد
وام جهان کن که توان باز داد

آب درین آتش ناک چراست
با دو چنین کش خاک چراست

خاک تب آرنده تابوت تست
آتش افسرده تابوت تست

تیر مفکن که هدف رای نیست
مقرعه کم زن که فرس پای نیست

غافل ازین پیش نباید نشست
بر در دل زن اگر آهنیست

در خم این خم که کبودی خوشست
قصه دل گو که سرودی خوشست

دور شو از راه زبان حواس
راه تو دل داند دل را شناس

عرش روانی که ازین رسته اند
شهپر جبریل فرو بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند
قوت ز دریوزه دل یافتند

دیده گوش از عرض افزونیند
کان کن پرده پرویند

پنبه در آکنده چو گل گوش تو
نرگس چشم ابله هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ
ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آیینه هر کس است
آتش او آب جوانی بس است

طبع که با عقل بدلالگیست
منتظر نقد چهل سالگیست

تا بچهل سال که بالغ شود
چرخ سفرهاش مبالغ شود

زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار درانداختند

سرخ رخ غنچه مشامم بسوز
مشطه باد شمالم بسوز

گر بنمایم سخن تازه را
صور قیامت کنم آوازه را

هرچه وجودست ز نو تا کهن
فتنه شود بر من جادوسخن

صنعت من برده جادو شکیب
شعر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز
زهره من خاطر انجم فروز

زهره این منطقه میزانیست
لاجرم این منطق روحانیست

سحر حلالم سحری قوت شد
نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست
جانور از سحر حلال منست

گفتار اندر مطالبت خواب و ساختن دل با وی

چون سپر انداختش افتاب
کشت زمین را سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ تر
وز سپرش بس شده بی رنگ تر

با سپر افکندن او لشکرش
تیغ کشیدند بقصد سرش

گاه که خرمهره باو درکشند
چونکه بپیچند همه خنجر کشند

طفل شب انگیخت چو بر دایه دست
زنگله روز فرا پاش بست

از پی سودا شب اندیشه ناک
ساخته معجون مفرح ز خاک

کس شده با دم عیسای او
زده ز آتش سودای او

اب زده با شکر و بهم بر
شربت و ر دیگر شده پر در جگر

کان سعد [illegible] بسکه جگر سوخته چون
تنگ شکر بود ز انفاس من

گشته ز تب تا قدمش چون تین
زنگ دل روی شده چون زمین

گشته فضا [illegible] کان من الکافرین
رفتی از سر طبان ز تب

[illegible] شب با جنبش بازی
بازی شب ترکی گشته د

گرفتهٔ [illegible] ز حمل در ره

گاه درین ... ز شب باغی بدا
من بخیر جز ز روضهٔ با ... نشست

بلبل از روضه

هر که بزر نکته چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که با لاترند / زیر ترند ارچه بیالاترند

آنکه سرش زرکش سلطان شد / باز پسین لقمه آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر بخورد

چون سخنش شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن

تا نه پسندت سخنان گرو فاست / تات نپرسند مگو گر دعاست

تا نکند شرع ترا نامدار / نام زد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بدانجا رسید / کز کمرت سایه بجوزا رسید

شرع ترا سدره نشانی دهد / بلکه قبول دو جهانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای بباید نشست / تا چو سخن گوهری آری بدست

در صفت شمع برافکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش

چون یک اندیشه بکری رسید / تند روی چرخ بهری رسید

هرچه بدو نام و نشانت دهند / گر نستانی به ازانت دهند

سینه مکن گر گهری آری بدست / بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و فلک از ماه برد

کر نشست پس کم روی هم آرد / یک نفس از کم روی کم گرد

در تنک عبرت که دروش کم [illegible] / هر دو جهان را ولی از دم زدست

بارگی از تیشه حرص ساخت / [illegible]

بار دزن از باک [illegible] / [illegible]

تازه مه بکس این رشته را / سفره انجم شدی صبح‌وار

گرد همه [illegible] شدی انجم خوار / [illegible]

صبح [illegible] / چشمه ی از دم که چو پیر آمدم

[illegible] / ثابت و آی از مصطبه بادشه

پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / این همه مغز آمد و آن پوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود / آن نه سخن پاره‌ای از جان بود
چشمهٔ حکمت که سخن دانی است / آب شده زین دو سه یکتا نی است
آنکه درین پرده نوائیش هست / خوشتر ازین حجره سرائیش هست
تا سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان
تا سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند
آید و فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پا و سر آرد بهم
در خم این حلقه که پیشش کند / چون شکند باز درستش کند
گاهی ازان حلقهٔ زانو فراز / حلقه دهد گوش فلک را نیاز
گاه برین حلقهٔ پیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
نسبت فرزندی ابیات چیست / بر پدر طبع بدارد درست
خدمتش ارد فلک چنبری / باز رهد ز آفت خدمتگری
هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش ورد زبانها شود
هر که نگارندهٔ این پیکر است / بر سخنش زن که سخن پرور است

[illegible]

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند / ملک دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج را / زیر زبان مرد سخن سنج را

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بختوران را بسخن پخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بآن دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از پرده پیغمبریست

اوست درین ده زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست

با سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست و زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده‌اند / مهر شریعت بسخن کرده‌اند

کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت

کز سخن تازه و زر کهن / گوی چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنکه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهوی فتراک اوست

صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس

خرج سخن [illegible] از سخن / ... از سخن

تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

سخن در فضیلت او گوید

چونکه نسخه سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

بود سپجم که درین یک دو ماه — تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته اید — راه برون آمدنم بسته اید

پیش تو از بهر برون آمدن — خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود — پیش و پسم تبه شمشیر بود

لیک درین خطه شمشیر بند — بر تو کشم حطب بیانک بلند

آب سخن بر در تو افشانده ام — ریک نیم این که بجا مانده ام

دره صفت پیش تو ای آفتاب — باد دعای سحرم مستجاب

گشته دلم بحر گهر ریز تو — گوهر جانم کمر آویز تو

تا شب و روز است شب و روز باد — گوهر شاهیت شب افروز باد

این سر تیست همت نیک اختری — بهتر باد افسر بت زان سری

در فضیلت نظم این کتاب گوید

جنبش اول که قلم برگرفت — حرف نخستین ز سخن درگرفت

پرده خلوت چو برانداختند — جلوه اول بسخن ساختند

تا سخن آوازه بدل در نداد — جان تن آزاده بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد — چشم جهان را بسخن باز کرد

خط هر اندیشه که پیوسته اند — در پر مرغان سخن بسته اند

اول اندیشه پسین شمار

زین سخن است این سخن اینجا بدار

با جوران ... پیش خوانده اند

سر که زان ان ... بست ستند

سر بنوای علم ... حرف شدند

سر به نکار علمش ... بیده تر

فتح ... بیده تر

از علم ... اقلیم جمال

ور علم ... خود بجا ید خیال

سر چه ... رشته خیال

پیش ... افکنده ایم

تا ز نطر ... بر در وزیده ایم

اره او ... از وی قند

سر روان ... وقت نیاید

گرچه بدین در که بپایندگان
روی نهادند ستایندگان

پیش نظامی بحساب رسیند
او دگر است آن دگران سستیند

من که درین منزل جان مانده‌ام
آخر پیشترک رانده‌ام

شمع از آن ما سرکش بصبح خم
گر پس آمد سرکش آخرم

اوج بلندست در وی پرم
باشد کز همت خود برخورم

تا همه از دوستی رای من
گر بنهم انجا که بود پای من

گرد تو گردم که بگردون زنم
تا ز زبانی نو بنو چون زنم

پایه درویشی و شاهی درو
مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشسته مگس
نی شکر او مگس الای کس

چرخ درین بحر بسی سر بکند
خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال
وقعه زدم نام تو اندر مثال

نام دو آمد ز دو ناموسگاه
هر دو مسجل بدو بهرامشاه

آن زری از کان کهن ریخته
وین دری از قالب نو ریخته

آن بدر آورده ز غزنین علم
وین زده بر سکه رومی رقم

گرچه در آن سکه سخن چون زرست
سکه زر من از آن بهترست

گر کم از آن شد بنه بار من
بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو نا شکیب
گر بنوازیش نباشد غریب

کین سخن رشته تر از نقش باغ
عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان تر از این دو نواله سخن
دست یکی دست برو دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد
ورنه ز یاد تو فراموش باد

با نمک آن شکر شیرینی بخوان
پیش من افکن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت میزنم
دبدبه بندگیت میزنم

زان نمکانی که رهی دیده‌ام
بستن خود بر تو پسندیده‌ام

خدمتم آخر بوفایی کشد
هم سر این رشته بجایی رسد

گرچه بشمشیر صلابت پذیر — تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج ستانی مکن — تاج دهی تخت نشانی بکن

هست سر تیغ تو بالای تاج — از ملکان چون نستانی خراج

دولت ان سر که برو پای تست — بختور ان دل که درو جای تست

جعد بدور تو همایی کند — سر که رسد پیش تو پایی کند

عدل تو معروف ولایت شده — وز تو شکایت بشکایت شده

در سم اسب تو زمین وار میخ — خصم تو چون نعل شده چار میخ

هفت فلک با کمرت جفته — هشت بهشت از علمت شقهٔ

هر که نه در حکم تو باشد سرش — بر سرش افسار برد افسرش

در همه فن صاحب یکفن توئی — جان دو عالم یکی تن توئی

گوش سخن را ادب آموز کن — شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بعلای ورست — بوی قبولی بنظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست — چونکه بجوان تو رسد لاغرست

بی گهر و لعل شد این بحر و کان — گوهرش ارکف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است باو بی دریغ — لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود داد — عاقبت کار تو مسعود باد

ساخته و سوخته در راه تو — ساخته من سوخته بدخواه من

خصم تو بر سر چون علم افراخته — تیغ تو سر چون علم انداخته

[illegible]

ای بسر آینده این نه سپهر

باغ ترا نغمه نوا بلبلم

عشقت را نیستی [illegible] زنم

در ره عشقت [illegible]

[illegible]

دست نشان همت تو چون کسی / دسترسی تو نتوانست و بس
دور تو خاتم دوران تو / باد بتو ملک سلیمان تو
ایزد تو داد جوانی و ملک / ملک ترا داد و تو دادی و ملک
خاک باقبال تو زری شود / زهر بپایت در تو شکری شود
ای که فریدون نکند با تو کوش / مار چو ضحاک برآرد ز دوش
می خوری بطرب و مستی مست / غم چه خوری دولت باقیست مست
ملک حفاظی و سلیمان پناه / صاحب تختی و صاحب کلاه

خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمرش لعل گران آفتاب
زهرهٔ این پنجه که لاژورد / پنجه در وزد که چنین پنجه کرد
گوش فلک را جرسش بشکند / شیشهٔ مه را نفسش بشکند
خوبتر آغاز تو از خرمی / نیک سرانجام تر از مردمی
جام بنخارا که کشش ساقی است / باقی بادا که همین باقی است

در خطاب زمین بوس پادشاه

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ که یک پیشه ظفرساز تست / نه شکم آبستن یک راز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
چشمهٔ تیغ تو جواب فرات / ریخته قرابه به آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش برد / گر بمثل نوح شد آبش برد
جام تو پیمانهٔ جمشید هش / طفل تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی کن که دلیرافکنی / شیر خطا گفتم شیرافکنی
چرخ ز شیران چنین پشت تافت / از تو کند پشت ز اندیشه تاف
ان دل و آن زهره کرا در مصاف / کز دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک ازرقست / دست مراد تو بر و مطلق است

من که درین دایره دربند
چون گره نقطه شدم شهربند

دست رس پای گشایم نیست
سایه ولی پر همایم نیست

پای فرو رفت بدین خاکدر
با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم
وز سر زانو قدمی ساختم

گشته ز پس روشنی روی من
آینه دل سر زانوی من

من که بدین آینه پرداختم
آینه دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسید
یا ز کدام آتشم آبی رسید

چون نظر عقل رزای درست
گرد جهان دست برآورد چست

دیدم ازان پایه که همت درست
پایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ
گلبن این روضه پیروزه رنگ

خسرو سکندرمنش چشمه رای
قطب رصدبند محیطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اولست
آیت مقصود بدو منزلست

شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر الدین

نسبت داودی او کرده چست
بر سر فرشش نام سلیمان درست

رایت اسحاق بدو عالی است
ضدش اگر هست سماعیلی است

یکدل و یکشش طرف هفتگاه
نقطه نه دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور
گور بود بهره بهرام گور

بهواداتری
سرور سایان بهواداتری
نامور و همسر ایران نجوم
خاص کن ملک جهان بر عموم
هم ملک ارمن و هم شاه روم
[illegible] خلافت سریر
سلطنت اورده و انجاز کبیر
روشن آرا شده هال وجود
عالم و عادت ز بنای وجود
محسن و همسر او احرت
دین فلک حرکت و دولت [illegible]
ملک صدف [illegible] بابی درا
چشمه دریا [illegible]
چشمه [illegible]
[illegible]
خوانده چو [illegible]

[illegible] شکر گشت عارض [illegible]
پیک وفا و صدف گوهرت
یک گهر [illegible] بصحرای عشق
بر کر چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا
خاک تو [illegible] کاب حیاتی مرا
خاک تو خود روضه جان منست
روضه تو جان و جهان منست
خاک تو در چشم نظامی کشم
غاشیه ات بر سر غاشی کشم
تا چو سران غالیه بر سر کشند
غاشیه را غالیه [illegible] کشند

در ثنای ملک بهرامشاه

خضر عنان زین سفر خشک تافت
دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی از آن جام تهی دید دست
شیشه به پایه ارنی شکست

عزم مسیحانه بدین دانه بود
کوز درون تهی خانه بود

هم تو ملک طرح در انداختی
سایه بر این کار بر انداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو
ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز به از چرخ مداری بکن
او بکند کار تو کاری بکن

خط ملک خطبه میدان تست
گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا بر نخواست
پی تک و پی تاز که میدان تراست

کیست فنا کاب زجامت برد
با عدم شعله که نامت برد

پای فنا در عدم آواره کن
دست فنا را بقفا پاره کن

ای نفس نطق فروبستگان
مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون
کشتی جان برده بساحل برون

قبه نه چرخ بکویت درست
عنبر شش روزه بمویت درست

ملک چو مویت همه درهم شود
گر سر مویی ز سرت کم شود

تا قلم از پوست برون آوری
تا سخن از مغز درون آوری

زان نزد انگشت تو بر حرفهای
تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس
حرف تو بی زحمت انگشت بس

دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشیده شود هرچه هست

با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار

از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن

مغز نظامی که خبرجوی تست / زنده دل از غالیهٔ موی تست

از نفسش بوی وفایی ببخش / ملک فریدون بگدایی ببخش

نعت چهارم در مرتبه انبیا

ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

هرچه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند

اول بیت ارچه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست

زین ده ویران چو بشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید

آنچه بد و خانه نوآیین بود / خشت پسین و آن نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دوی / مرسله را یک گره از هر دوی

آدم از آن دانه که شد هیضه وار / توبه شدش گلشکر ناگوار

توبهٔ دل در جنبش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد

گوی قبولی بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند

آدم نو زخمه در آمد ز پیش / تا بدر آن کوی بکوکان خویش

سرکش چون بلبل ... / ...

نوح ... / ...

ملکت ... / ...

یوسف ... / ...

ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار
ور گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را به لب آمد نفس
ای ز تو فریاد به فریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب
زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن
هر دو جهان را پر از آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند
خطبه تو کن تا خطبا دم زنند

خاک تو بوی تو بوی [illegible]
باد [illegible] اندوه [illegible]

باز کش این مسند از آسودگان
غسل کن این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان
در غله دان عدم انداز شان

کم کن اجری که زیادت خورند
خاص کن اقطاع که غارت کنند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه موریم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم آنجا چراست

از طرفی رخنه دین می‌کنند
وز دگر اطراف کمین می‌کنند

یا علیی در صف میدان فرست
یا عمری بر سر شیطان فرست

شب به سر ماه به پایان آورد
سر چو مه از ماه به بالا برآر

با دو سه در بند کمربند باش
کم زن این کمشدگان چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب
روز بلند است به مجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را
باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانه آفت پذیر
دست برآور همه را دستگیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست
با تو کسی را سر و ناراست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی

لعل شده شیفته روی تو
سلسله شیفتگان موی تو

چرخ بطوع کمرت بسته شده
صبح ز خورشید رخت جسته شده

عالم ازدامن جشنک از تو یافت
ناف زمین نافه مشک از تو یافت

خاک نواز یاد سلیمان بهشت
روضه چلویم که ز رضوان بهشت

تاج تو و تخت تو دارد جهان
تاج زمین آمد و تخت آسمان

سایه نداری تو که نور مهی
رو که تو خود سایه نور اللهی

چار علم رکن مسلمانیت
پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان شده گلشن تو
چشم عزیزان شده روشن تو

با قدمت در شب گیسوی فشان
بر سر گردون شده دامن کشان

پر زر و در گشته ز تو دامنش
خشک زر سوده به پیراهنش

در صدف صبح بدست وفا
غالیه بوی تو دارد صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخت
لشکر علم عنبر انداخته

بوی گران عنبر لرزان دهی
کرد و عالم دهی ارزان دهی

سدره آرایش صدرت بهشت
عرش در ایوان تو کرسی نهشت

روزن جانت چو شود صبح تاب
ذره بود عرش در آن آفتاب

گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد
نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای
گنج نه خاک نشین از چه‌ای

چون بجهان اندری ای گنج پاک
تا تو بجای کی اندری در مغاک
شرط بود گنج است در مغاک
گنج ترا افسر تو پیرایه بس
شمع ترا اکلیل تو پیرایه بست
شمع تو نقش زمین ملکت زمین است
چرخ تو نقش زمین تا ماه
چتر تو کرده سپید و سیاه
این دو طرف ز ابلق زنگی ز راه
راه تو را ابلق و طپش توی
عشق شفا جوی و پیش توی
تا شب سفر ساز و سحر روز زن
چو شب شطرنج انس روز زن
طبع نظامی طرب افروز

رفت ز عنایت برون
سر دو چو در رفت درون
گرد بیابان طبیعت پیش دل
همتش از غایت بی منزلی
آمده و منزل بمنزل گرفت
عیب تن از بین پیش برون
حیرت از ان راه سر بدر
رفت ولی همت سنائی
جست ولی حصه تمام
چون بیمن از خود بدر آمد تمام
باز بهش ساختش قبول سلام
ار دو بر آمد ز حجاب جلال
پیش معطی سر اندر حجت
پای بیتا شد لطف اندر
جان بیان

زان گل و آن نرگس کان باغ داشت
نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت

عشر ادب خوانده ز سبع سما
عذر قدم خواسته از انبیا

ستر کواکب قدمش میدرید
سقف ملایک علمش میکشید

ناف شب آکنده ز مشک الستش
نعل مه افکنده سم مرکبش

در شب تاریک بدان اتفاق
برق شده پویهٔ پای براق

کبک وش آن باز کبوتر نمای
فاخته رو گشته پر همای

صدره سدره شده پیرامنش
عرش گریبان زده در دامنش

چون گل از این گنبد فیروزه فرش
دست بدست آمده تا ساق عرش

هم سفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه
حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند
هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود
این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راه ماند
او هم از آهنگ روش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود
عرش بدان پایه محتاج بود

چون به همه راه علم درکشید
راستی عرش علم برکشید

تن بکلهخانهٔ اصلی شتافت
دیده چنان شد که خیالش نماند

راه قدم پیش قدم برگرفت
پرده خلعت ز میان برگرفت

از پی بازآمدنش های لبت — موکبیان سحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید — غاشیه داری بخطابی رسید

در معراج نبوی علیه الصلوة والسلام

نیم شبی کان ملک نیمروز — کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد — زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در حرم کاینات — هشت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع — شب شده از آمدنش در سماع

دیده اغیار گران خواب گشت — کوکب از خواب عنان تاب

با قفص قالب ازین دامگاه — مرغ دلش رفته بآرامگاه

مرغ الهیش قفص پر شده — قالبش از قلب سبکبر شده

گام بکام او چو تحرک نمود — میل بمیلش ته برگ ربود

چون دو جهان دیده در او داشتند — سرز شلی سجده فرو داشتند

رخش بلند آخورش افکنده پست — غاشیه بر کتف هر چه هست

بحر زمین کان شد و او گوهرش — برده سپهر از پی تاج سرش

گوهر شب را لب شب گوهرین — گاو فلک برده ز گاو زمین

او شده پیش کش آن سفر — از سرطان تاج و ز جوزا کمر

خوش که ز نو سنبل تر ساختند
سنبله را از اسد انداختند
تا شب او را چه قدر قدر هست
زهره گردش چو نباز دو بد
ز لطف نوش از دم عیسی بری
بر دم این عیب بر نکوفی
چون ز کمان تیر شکر خنده در لطف
زهره ز نور غاله جانش گرفت
یوسف و لوی شده چون ایک
یونس حوت شده زان دو لوا
تا بحمل تخت سلطان خیمه بجی زده
از گل آن روضه باغ ارم زده
ربع زمین یافت رنگی چه

در صفت نبوت	نزل تحیت بزبانش رسان	صلی الله علیه وسلم
	معرفت خویش بجانش رسان	

تختهٔ اول که الف نقش بست
بر در محجوبهٔ احمد نشست

حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال
دایرهٔ دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنج است که در روزگار
پیش دهد میوه پس آید بهار

کنت نبیّا که علم پیش برد
ختم نبوت بمحمد سپرد

گوش جهان حلقه‌کش میم او
خود دو جهان حلقهٔ تسلیم او

مه که نگین دان زبرجد سداست
خاتم او مهر محمد سداست

خواجهٔ مساح و مسیحش غلام
آیت بشیرا انت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح

چون الف راست بعهد و وفا
اول و آخر شده بر انبیا

نقطهٔ روشنتر پرگار کن
نکتهٔ پرگارترین سخن

از سخن او ادب آوازه
وز کمر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت ازو یافته پروردگی

پیش‌کش از دیده جانش فشان
غاشیش از همه جانش کشان

خاستگه او سخن دل‌فروش
دوستی او منبع نوش

فتنه‌پذیران شکن از وی گریز
قطب شدن تیر بر او چه پیش

درچه شکن گران ناسکنه بود
درس صبح الهی ز دل افروختست

پیش ازل تا ابد آموختست
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست

نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را

نعل زده خنگ شب‌آهنگ را

خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از دام غم آزاد

مناجات دوم در [illegible]

ای با ازل بوده و نابوده ما | وی با ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست | سعد فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توییم | چون در تو حلقه بگوش توییم
بی طمعیم از همه سازنده | جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم | هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغ دار | به پذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ توییم | قمری طوق و سگ داغ توییم
این چه زبان وین چه زبان دانیست | گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا | من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر کرد | دل بچه گستاخی ازان چشمه خورد
در صفت کلک فرو مانده ایم | من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش | هم تو ببخشای بانعام خویش
نزد تو گر بی سر و پا آمدیم | هم بامید تو خدا آمدیم

[illegible] عمر ما ارکان
یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بی کسی ما ببین
[illegible]

پرده بر انداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان وا گشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم ساز ده / وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بده بی نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی ششگوشه بهم در شکن / منبر نه پایه بهم در فکن
حقه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / پر شکن این مرغ شب و روز را
از زمی این پشته گلی بر تراش / قالب یک خشت زمین گو مباش
گردش از جنبه گردون بریز / جبهت آتش آخته گو بر مریز
طرح در انداز و برون کن برون / گردن دهر از حرکات و سکون
تا کی ازین راه نو روز کار / پرده آن راه قدیمی بیار
آب بریز آتش بیداد را / زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج ز جوق خیال / باز کن این پرده ز رسمی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه کسی راز ما

نی دوستت اگر نتوان پرستش / نشاید بلست اگر تو چون پرستش
دوستی عشق بجان داده / چشمی دل بزبان داده
منزل شب را بنور از آوری / روز فرو رفت تو باز آوری
صبح ز دوستی نظر باز آوری / باغ وجود ار چه ز نو بار یافت
از اثر خاک تو شد بوستان / غنچه بنفشه ز نسیم و صبا
بسته عشق تو که مانده ایم / ما همه از جان که شوریده ایم
در دو جهان خاک سر کوی تست

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست / سنگ سراپرده او بشکنست

وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت ضمیرش نیافت / دیده بسی جست نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زنند / عرش روانان نیز همین در زنند

گر سر عرش است پر از طوق اوست / ور دل خاکست پر از شوق اوست

دل که ز جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از در او دانه است / وز گل ما عرش ارم افسانه است

خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

مناجات اول | در ستایش باری تعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیرنشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست

باغ نگار را چو فلک تازه سر کرد
باغ سخن را ملک آوازه داد
فرع سخن را سر نو نقش داد
نخل زبان را صدف فر ارا
از نفس نقره و پیرایه را
شین سر کرد و ار ب
پرده نشین جان داد و سخن فکند
سیم عالم بست فکند
زلف زمین روح جاری
خال عقیق زر از صورت او نشست
لعل ز باد و بهاری
حقه گل شد
غنچه بگو صبا پیچید
جان صبا گل رفت
خون جهان دل رفت
غنچه خود

بود و نبود این چه بلندست و پست / باشد و آن نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این کار نکردند حل
گر ازلش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این
کشمکش هر چه درو زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضه ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینای ترا نور ازوست
منت او راست هزار آفرین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره در گره
تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / منت گره بر قدم خاک زد
کرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو کله وار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / چون عرق آن در دهن تنگ ریخت
آتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و گرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

شیخ نظامی

کیست درین دستگهٔ دیرپای | کو لمن الملک زند جز خدای
لعل طراز کمر آفتاب | حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران | روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشتهٔ باریک عقل | روشنی دیدهٔ تاریک عقل
داغ نه ناصیه داران پاک | تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پختهٔ تدبیرها | عذر پذیرندهٔ تقصیرها
شحنهٔ غوغای هراسندگان | چشمهٔ تدبیر شناسندگان

مخزن الاسرار

کتاب خمسه

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه پایندگان
قافله سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کم است / اول ما آخر ما یکدم است

علیه الرحمة

بو کتابه خمسهٔ نظامی ورلن
مقبول کتابدر شرح دیوانه حافظدر



Acquisition	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
Binding	The binding is not original. Probably dates to the twelfth century AH / eighteenth CE; brown leather (with flap); stamped, gold-brushed central ovals, pendants, and cornerpieces; marbled endpapers; first and last folios mounted
Bibliography	Storey, C. A. Persian Literature: A Bio-Bibliographical Survey, Vol. 2. (London: Luzac, 1927-), 438-495. Gacek, Adam. Persian Manuscripts in the Libraries of McGill University: Brief Union Catalogue. (Montreal: McGill University Libraries, 2005), no. 111.

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 183a:
Title: Bahrām Gūr in the blue pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 211b:
Title: Incipit page with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Khusraw va Shīrīn
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed with the title of the poem, Kitāb-i Khusraw va Shīrīn, in gold ink.

fol. 257a:
Title: Khusraw and Shīrīn enthroned in the presence of courtiers
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 258b:
Title: Farhād, the lover of Shīrīn, in the presence of the king's messenger
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 277a:
Title: Khusraw asking pardon from Shīrīn
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 292a:
Title: Shīrīn meeting Khusraw
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 315b:
Title: Incipit page with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Iskandarnāmah
Label: This illuminated incipit page has a titlepiece inscribed with the title of the poem, Kitāb-i Iskandarnāmah, in gold ink.

Label: This folio is misbound.

fol. 97b:

Title: Salīm, a youth from Baghdad, visiting Majnūn
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 98a:

Title: Majnūn meeting his mother in the presence of Salīm
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 100a:

Title: Laylá and Majnūn reunited in the wilderness
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 112b:

Title: Majnūn fainting at Laylá's tomb
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 120b:

Title: Incipit page with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Haft paykar
Label: This illuminated incipit page has a titlepiece inscribed with the title of the poem, Kitāb-i Haft paykar, in gold ink.

fol. 137b:

Title: Bahrām Gūr killing a lion
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 138a:

Title: Bahrām Gūr killing a dragon
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 173b:

Title: Khusraw being told about Farhād's love for Shīrīn
Form: Illustration

Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 73b:
Title: Laylá in a garden in the company of young women
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 75a:
Title: Nawfal, a friend of Majnūn, fighting with Laylá's tribe
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 78b:
Title: Majnūn playing with wild animals
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 83b:
Title: Majnūn playing with wild animals
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 85a:
Title: Majūn and his father embracing in the wilderness
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 88b:
Title: Majnūn visiting his father's tomb
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 90a:
Title: Khusraw and Farhād
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Label: This folio is misbound.

fol. 94b:
Title: Bahram Gūr in the green pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar

Decoration

fol. 1b:
Title: Double-page illuminated frontispiece
Form: Frontispiece
Label: This is the right side of a double-page illuminated frontispiece, which together with the left side contains the title and the author's name, written in gold thuluth script.

fol. 2a:
Title: Double-page illuminated frontispiece
Form: Frontispiece
Label: This is the left side of a double-page illuminated frontispiece, which together with the right side contains the title and the author's name, written in gold thuluth script.

fol. 21b:
Title: King Nūshirvān hunting with Dastūr, his vizier
Form: Illustration
Text: Makhzan al-asrār

fol. 27b:
Title: King Farīdūn hunting deer
Form: Illustration
Text: Makhzan al-asrār

fol. 40a:
Title: An old man speaking with a king's confidant
Form: Illustration
Text: Makhzan al-asrār

fol. 61b:
Title: Laylá and Majnūn at school
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 66b:
Title: Majnūn brought to the Kaʿba in Mecca
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 68b:
Title: Majnūn visited by his father

tawqīʿ script below the frame, reads: katabahu wa-tazayyanahu wa-tajalladahu ʿalá yad al-faqīr al-ḥaqīr Jamāl al-Dīn Muḥammad ak-Ṣiddīqī al-Iṣfahānī; the same name, responsible for the illuminations, with the date 900 AH / 1494-5, given on fol. 446a

Support material Paper

Laid paper

Extent Foliation: i+446+i

Collation Comments: A good number of folios (especially between fols. 90 and 180) either missing or misbound

Dimensions 16.0 cm wide by 23.0 cm high

Written surface 10.5 cm wide by 17.5 cm high

Layout Columns: 3
Ruled lines: 17
First column has the text written obliquely; frame-ruled

Contents *fols. 1b - 446a:*

Title: Kitāb-i Khamsah-i Shaykh-i Niẓāmī

Incipit:

بسم الله الرحمن الرحيم هست كليد در كنج حكيم...

Text note: Contains five poems: Makhzan al-asrār (fols. 1b-42b), Laylá va Majnūn (fols. 43b-119b), Haft paykar (fols. 120b-166b and 177a-210b), Khusraw va Shīrīn (fols. 167a-173a and 211b-314a), and Iskandarnāmah (fols. 315b-446a)

Hand note: Written in black nastaʿlīq script with captions in blue and gold

Decoration note: Twenty-six illustrations, most repainted later; double-page illuminated frontispiece with the inscription in gold thuluth script in four cartouches: Kitāb-i Khamsah-i (fol. 1a top), Shaykh-i Niẓāmī (fol. 1b top), ʿalayhi al-raḥmah (fol. 1a bottom), and wa-al-riḍwān (fol. 2b bottom); four titlepieces with the titles of individual poems (fols. 43b, 120b, 211b, and 315b)

Name, in vernacular:

جمال الدين محمد الصديقي الاصفهاني

Note: According to statements on fols. 210b, 314a, and 446a, Jamāl al-Dīn Muḥammad al-Ṣiddīqī al-Iṣfahānī appears to be responsible for the chrysography, illumination, and binding, which has not survived in its original form.

Scribe

As-written name: Abū Bakr Shāh ibn Ḥasan ibn ʿAlī al-Shahrastānī
Name, in vernacular:

ابو بكر شاه بن حسن بن علي الشهرستاني

Note: Abū Bakr Shāh ibn Ḥasan ibn ʿAlī al-Shahrastānī is mentioned only in the three colophons (see fols. 42b, 119a, and 210b).

Form

Book

Genre

Literary -- Poetry

Language

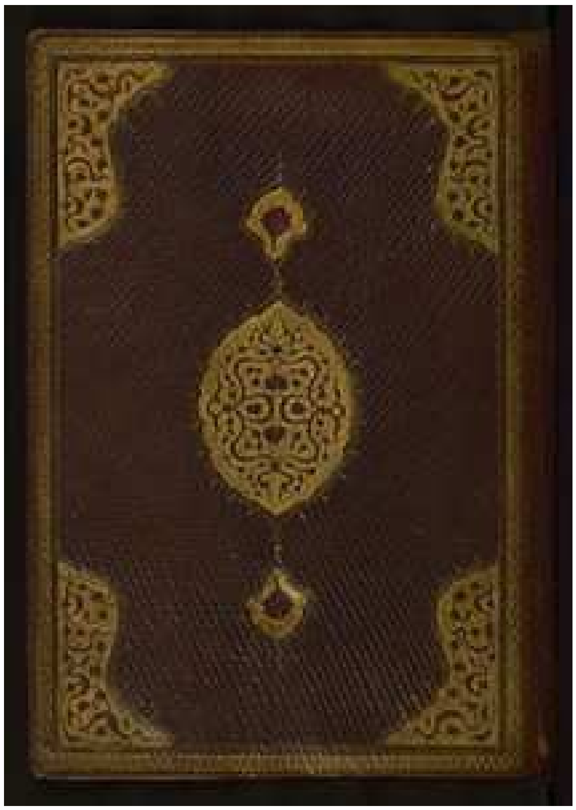
The primary language in this manuscript is Persian.

Colophon

119a:
Transliteration: Fol. 119a: qad faragha min taḥrīr hadhā kitāb [sic] al-laṭīf wa-hiya [sic] jild [sic] al-thānī min /1/ jumlat al-Khamsah al-musammá bi-hi [sic] Laylá wa-Majnūn min kalām shaykh al-muḥaqqiqīn /2/ qudwat al-ʿārifin zubdat al-sālikīn Shaykh Niẓāmī al-Kanjah /3/ ʿalayhi al-raḥmah wa-al-riḍwān wa-al-maghrifah wal-ghufrān al-ʿabd /4/ al-faqīr al-ḥaqīr al-ḍaʿīf al-muftaqir ilá raḥmat Allāh al-malik /5/ al-jānī Abū Bakr Shāh ibn Ḥasan ibn ʿAlī al-Sharastānī /6/ aḥsana Allāh aḥwālahu wa-ghafara lahu wa-li-wālidayhi wa-li-sāyir al-muʾminīn /7/ wa-al-muʾmināt wa-al-Muslimīn wa-al-Muslimāt fī ta<ʾ>rīkh sanat ithnayn /8/ wa-taisʿīn wa-thamānimiʾah al-hijrīyah al-nabawīyah al-muṣṭafawīyah /9/ wa-ṣallá Allāh ʿalá Muḥammad wa-ʿalá jamīʿ al-anbiyāʾ wa-al-mursalīn /10/ wa-ʿalá <ā>lih wa-aṣḥābih wa-azwājih ajmaʿīn /11/ al-ṭayyibīn wa-al-ṭāhirīn wa- /12/ al-ḥamd li-Llāh rabb al-ʿālamīn /13/ tamma /14/
Comment: Five colophons (42b, 119a, 210b, 314a, and 446a) in Arabic giving the names of the scribe, illuminator, and bookbinder; colophon on fol. 314a, written in gold

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.605
Descriptive Title	Five poems (quintet)
Text title	Kitāb-i Khamsah-i Shaykh-i Niẓāmī *Vernacular:* كتاب خمسه شيخ نظامى *Note:* Title and author's name given in a double-page illuminated frontispiece with the inscription in gold thuluth script in four cartouches
Author	*Authority name:* Niẓāmī Ganjavī, 1140 or 41-1202 or 3 *Supplied name:* Ilyās ibn Yūsuf Niẓāmī Ganjavī *Name, in vernacular:* الياس بن يوسف نظامى گنجوى *Note:* Author dates preferred by cataloger: d. 605 AH / 1209 CE
Abstract	This copy of the Khamsah (quintet) of Niẓāmī Ganjavī (d. 605 AH / 1209 CE) was written by Abū Bakr Shāh ibn Ḥasan ibn ʿAlī al-Shahrastānī and illuminated by Jamāl al-Dīn ibn Muḥammad al-Ṣiddīqī al-Iṣfahānī between 892 AH / 1486 CE and 900 AH / 1494-5 CE. The manuscript opens with a double-page illuminated frontispiece with an inscription giving the title of the work and the name of the author (fols. 1b-2a). There are four illuminated titlepieces with the names of the individual poems and twenty-six repainted illustrations. According to evidence supplied by the colophons, the original binding was by the hand of Jamāl al-Dīn ibn Muḥammad al-Ṣiddīqī al-Iṣfahānī, as well. Unfortunately, it has not survived. The binding presently attached to the manuscript dates to the twelfth century AH / eighteenth CE.
Date	892 AH / 1486 CE; another date of 900 AH / 1494-5 CE given on fol. 446a for the completion of the illuminations and binding
Origin	Iran
Artist	*As-written name:* Jamāl al-Dīn Muḥammad al-Ṣiddīqī al-Iṣfahānī

A digital facsimile of Walters Ms. W.605, Five poems (quintet)
Title: Kitāb-i Khamsah-i Shaykh-i Niẓāmī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
http://www.thewalters.org/

Published 2011